Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بادهٔ کهن

۱

چامه ها، چکامه ها، پاره ها

از دیوان

کاظم رجوی

«ایزد»

چاپ اول



بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

تهران - ۱۳۴۴ خورشیدی

بنام یزدان دانا و توانا

دیباچه

معمولا در سرآغاز هر دیوانی ،شرح احوال و آثار گوینده‌و سرایندهٔ آن آورده میشود . شرح حال‌و آثار «ایزد» ، تقریباً از سی‌سال باینطرف، درچندین‌تذکرهٔ شعرای معاصر ایران ، و در برخی از مطبوعات و مجلات داخلی وخارجی آمده است . ما دو نمونه از آنها را (که اولی‌از نظر فاصلهٔ زمانی نزدیکتر، و از لحاظ مطلب کاملتر است؛ و دیگری از جهت فاصلهٔ مکـانی ، دورتر و از حیث تعبیرو تفسیر ، ناقصتر از همه بنظر میرسد) عیناً در اینجا میاوریم و داوری دربارهٔ آنهارابخوانندگان صاحبنظروامیگذاریم:

۱ ـ از کتاب «**صدف**» تألیف جنـاب آقای **دکتر صبور** ، چاپ دوم ، تهران ، ابن‌سینا ، صفحه ۳۰۰ تا ۳۰۴

« **کاظم رجوی** ـ بسال ۱۲۹۱ در«**دیلمقان**»مرکزشهرستان «**شاپور**» (**سلماس‌سابق**) واقع‌در آذربایجان غربی، خداوند به مرحوم «**حاجی عباسعلی**»پسری عطا کرد که بعدها یکی از شاعران برجستهٔ‌معاصر زبان پارسی‌بشمار رفت وماامروزاو را بنام« **کاظم رجوی**»، با تخلص‌شاعرانه‌اش «**ایزد**» می‌شناسیم.

وی دورهٔ تحصیلات ابتدائی و متوسطه را از سال ۱۲۹۷ تا ۱۳۱۰ در « تبریز » و دورهٔ عالی را از ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۳ در دانشکدهٔ ادبیات تهـران گذرانید و با تعقیب تحصیلات عالیهٔ خویش بدریافت لیسانس در رشته های ادبیات زبان فارسی و فلسفه و علوم تربیتی‌نائل آمد و از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۴ضمن خدمت‌مقدس سربازی در**دانشکده افسری** دورهٔ « مهندسی نظامی » را نیز دید .از سال ۱۳۱۴ ببعد وارد خدمات اجتماعی شدو در فرهنگ آذربایجان شرقی‌به‌کار تدریس دروس‌ادبی‌و فلسفی وتربیتی در دبیرستانهاپرداخت و مدتی نیز ، شغل بازرسی‌فنی فرهنگ‌وکفالت‌و ریاست‌دانشسرای پسران تبریز ودبیرستان وابسته بآن رادارا بود.

بطور کلی فعالیت‌های اجتماعی و مشاغل « رجوی » را [در مرکز] چنین می‌توان خلاصه کرد :

از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۲ تدریس در دبیرستانهای تهران ،

از ۱۳۲۲ تا ۲۳ بازرسی فنی ،

از ۱۳۲۳ تا ۲۵ بازرسی وزارتی ،

از ۱۳۲۵ تا ۲۹ تدریس در دبیرستانهای مرکز ،
از ۱۳۲۹ تا ۳۸ بازرسی فنی ،
از ۱۳۳۸ تا کنون بازرسی عالی وزارت فرهنگ .

علاوه برمشاغل فرهنگی فوق ، و بموازات آنها ، از ۱۳۱۸ ببعد در حدود بیست سال ، سمت دبیری دروس ادبی ، تاریخی و فلسفی در دبیرستان نظـام ، و استادی ادبیات و روانشناسی رهبری و فرماندهی ، در دانشکدهٔ افسری را داشته است .

« **رجوی** » ضمن مأموریتهای فرهنگی، برای بازرسی وگردشهای علمی و مطالعات فنی ، استانهای شمالی و غربی وجنوب ایران ، مخصوصاً آذربایجان را چندین بار گشته، و در ۱۳۲۹ بقصد معـالجه از راه ترکیه عازم اروپا گردید و پس از بهبود ، چندی در استانبول گذراند ، وآثار این مسافرتها، در بسیاری از تألیفات و اشعارش منعکس است .

در آذرماه ۱۳۴۲ بدعوت دولت ترکیه برای شرکت در جشنهای سالیانهٔ **مولانا جلال الدین محمدبلخی** و دادن چندکنفرانس در دانشگاههای **آنکارا** و **استانبول**، بکشور نامبرده مسافرت و پس از پنجاه روز در بهمن ۴۲ به میهن برگشت .

رجوی در مسائل زبانی بسیار عمیق و دقیق و متبحر است . زیرا از زبانهای زنده، بفارسی،تازی ، ترکی‌آذری‌و استانبولی و فرانسوی مسلط و با انگلیسی و لاتین‌آشناست . و این مسأله از اشعارو آثار منثور و ترجمه‌های‌منظوم او پیداست. در زبانشناسی عمومی، مخصوصاً دربارهٔ زبانهای قدیم ایران ، مانند اوستائی، پارسی باستان و پهلوی، اطلاعات وسیعی دارد . هم چنین در لهجه های محلی‌که از بقایای آن زبانها نشانه‌های بسیاری بدست‌میدهند . و شاید ، همین علاقه او را بگزیدن تخلص(**ایزد**) که در زبانهای قدیم ایران به معنی (ستوده) می‌باشد کشانیده است . گرچه تا هشت سال پیش ، بهمان نام خانوادگی در شعر تخلص میکرد ، ولی چون نام خانوادگی‌و حتی نام شخصی‌او باهم ، تقلید شد و «کاظم رجوی» دیگری بمیان آمد ، ناچار شد نام شعری خود را عوض کند .

وسعت اطلاعات **ایزد** تنها در زبانها و مسائل لفظی نیست ؛ بلکه تنوع عجیبی نیز در معانی و موضوعات آثار او دیده میشود . بطوریکه می‌توان گفت ، علاوه بر رشته‌های چهارگانه تحصیلی خود ، در هر رشته از علوم قدیم و جدید ، مطالعاتی دارد که برای نویسنده وگویندهٔ امروزی لازم است .

شاعر مورد بحث ما از ۱۵ ، ۱۶ سالگی بسرودن اشعار و تألیف و نشر آثار آغاز کرده و اولین کتاب او که درکلاس چهارم دبیرستان نوشته و چاپ‌کرده ، در یکی از دشوارترین موضوعات ریاضی یعنی (لگاریتم) است !

بطورکلی اسامی تألیفات چاپ شدهٔ او با تاریخ و محل چاپ عبارتند از :

۱ ـ **قواعد لگاریتمی** ، ۱۳۰۷ ، تبریز
۲ ـ **نامهٔ پیروزی** ، ۱۳۰۹ »
۳ ـ **تاریخ و جغرافیای سلماس و تاریخچهٔ ادبی‌آنجا** ، ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ (ضمیمهٔ روزنامهٔ **سهند** تبریز)
۴ ـ **خرد پژوهی** ، ۱۳۱۰ ، تبریز (ضمیمهٔ روزنامهٔ سهند تبریز)
۵ ـ **فارابی و فلسفهٔ او** ۱۳۱۲ ، تهران (ضمیمهٔ مجله ارمغان)

۶ ـ **روش نگارش**، ۱۳۱۵ ، تبریز
۷ ـ **وراثت روحانی**، ۱۳۱۷ ، تبریز و تهران (ضمیمهٔ مجلات ماهتاب و مهر)
۸ ـ **پرورش خانوادگی** (نمایشنامه) ۱۳۱۸ ، تبریز
۹ ـ **روزگار خونین** (مجموعهٔ اشعار) ، ۱۳۲۲ ، تهران
۱۰ ـ **ارمغان آذربایجان** (مجموعهٔ اشعار) ، ۱۳۲۸ ، رضائیه
۱۱ ـ **پیروزی نامه** (چاپ دوم نامهٔ پیروزی) ، ۱۳۳۳ ، تهران
۱۲ ـ **ترجمهٔ خطبهٔ توحیدیه ابن‌سینا** (از عربی بفرانسه) ۱۳۳۳ ، تهران
۱۳ ـ **ارمغان ایران بپاکستان** (نظم‌و نثر) ، ۱۳۳۴ ، تهران
۱۴ ـ **بهترین روش در آموزش نگارش** (۲ جلد) ، ۱۳۳۵، تهران
۱۵ ـ **مقالات‌واشعار** بسیار دیگری از آثاراو ، در جراید و مجلات آذربایجان، تهران ، فارس ، خراسان ، پاکستان ، هندوستان ، ترکیه ، عراق ، (با ترجمه) و حتی چندی پیش ترجمهٔ حال و ترجمهٔ یکی از اشعارش ، در مجلهٔ رسمی **دانشگاه تورونتو** (کانادا) با نظریهٔ نویسندهٔ مقالهٔ (شعر درایران نوین) چاپ شده است‌که خلاصهٔ آن در مجلهٔ (سپیدو سیاه) نیز ترجمه و چاپ شد .

گذشته از این، تصنیفات مهمتر ادبی ، فلسفی ، تاریخی و زبانی داردکه بواسطهٔ سنگینی هزینهٔ چاپ ، هنوز موفق بانتشار آنها نگردیده ، اینك اسامی برخی از آنها که آمادهٔ چاپ است :

۱ ـ **زبانشناسی ایرانی** (۳ جلد)
۲ ـ **هستهٔ هستی در یکتا پرستی** (۱ جلد)
۳ ـ **رهنمای دبیران در نگارش** (۱ جلد)
۴ ـ **رهبر دانش‌آموزان در نگارش** (۱ جلد)
۵ ـ **دورهٔ علوم فلسفی** (۱ جلد)
۶ ـ **خصایص ادبیات فرانسه** (۱ جلد)
۷ ـ **کلیات اشعار** ـ (۵ جلد)
۸ ـ **صد برگ** (صد قطعهٔ نو) (۱ جلد)
۹ ـ **رساله‌ای دربارهٔ آثار و افکار سعدی** (۱ جلد)
۱۰ ـ **زادیگ** (ترجمه از **ولتر** شاعر و فیلسوف فرانسوی) (۱ جلد)
۱۱ ـ **فرهنگ ترکیهٔ نوین** (۱ جلد)
۱۲ ـ **یادگار استانبول** (نظم و نثر) (۱ جلد)
۱۳ ـ **ترانه های بومی** (۱ جلد)
۱۴ـ **رباعیات قدس** (بسه زبان فارسی ، ترکی وانگلیسی)(۱ جلد)
۱۵ ـ **رباعیات فؤاد** (بدو زبان فارسی‌و ترکی) (۱ جلد)

رجوی در تمام محافل ادبی ایران ، بخصوص تهران ، سرشناس و در بعضی از آنها از اعضاء مؤسس بوده، عضو پیوسته‌و مؤسس انجمن ادبی **فرهنگستان ایران** نیزمی‌باشد. ولی دو سه سال است که بواسطهٔ کسالت ، در **تجریش** منزوی و بقول دوستان ، مانند **ناصرخسرو** ، « یمگانی» میباشد وکمتر در محافل ادبی پایتخت دیده میشود . و بیشتر

اوقاتش را با مطالعهٔ طبیعت و کتاب و تنظیم و تنسیق آثار خود میگذراند[1]

شعر رجوی :

شعر ایزد همهٔ خصایص یك نثر را از حسن انسجام و رقت معنی داراست ، بعلاوهٔ آهنگ شیرین اوزان عروضی و قوافی متناسب . بطوریکه اگر از شعراو ، وزن‌وقافیه‌ـ را برداریم ، نثر روان و درستی باقی می‌ماند . هر قطعه و قصیدهٔ او ، حتی غزلهایش ، موضوعی دارد که یگانگی و ربط ابیات آنرا حفظ می‌کند . علاوه بر **اشکال کهن شعر،** اشعاری بشکل اشعار اروپائی وبا قوافی جدید داردکه امروز آنها را (**شعر نو**) مینامند.

ولی‌اشعار نو (ایزد) **هرگز سدهای وزن و قافیه را نشکسته و از مرزهای منطق و خرد دور نشده است.**

اساساً او معتقد است که (شعر نو) اولا باید از حیث مضمون و موضوع ، نو باشد ، ثانیاً وزن و قافیه از اجزاء جدا نشدنی شعر منظوم و از محسنات دیرینهٔ شعر ایرانیست، و اگر لازم باشد تغییراتی در شعر ایرانی داده بشود، یا اضافه شود ، در اشکال آنست . یعنی می‌توان با حفظ وزن‌و قافیه ، اشکال دیگری غیراز شکل غزل‌و قصیده و غیره بوجود آورد که فقط ازین لحاظ شبیه اشعار فرنگی باشد . (این مطابقت در مقالات او توضیح و در بعضی اشعارش عملا نمونه داده شده است و در این‌جا بیش ازین مجال تفصیل نیست).

موضوع **اشعار** (ایزد) گوناگون‌است. زیرا به تناسب سن و حوادث زندگی خود و تحولات اوضاع اجتماعی و مطالعات مداومش، موضوع شعر او نیز تحول و تکامل پیدا کرده است.مثلادر جوانی بشعر عشقی و غزلی، سپس بتدریج بموضوعات میهنی،اجتماعی، انتقادی ، فلسفی و عرفانی توجه داشته است . امروز هم اگر گاهی غزلی میسراید ، دیگر موضوع آن عشق سادهٔ زمینی نیست ، بلکه اغلب عرفانی و فلسفی است .

خلاصه، شعر (ایزد)، امروز، **چه در شیوهٔ‌کهن وچه درطرز نو** ، (بهمان معنی‌که یادکرده شد) استادانه است ومی‌تواند نمونه وسرمشق هردوشیوهٔ کهن ونوین باشد . سبکی است مخصوص خوداوکه آهسته و بیسروصدا ، وبدون هیچگونه ادعای پیشوائی یامخالفت با دیگران ، وبی استعانت ازجنجال و شهرت‌طلبی کودکانهٔ بی‌مایگان ، هرروزبسوی هدف نهائی‌خودپیش‌میرود ؛ وهرگزمدعی کمال محض‌ـ که همواره‌دورازآدمیزادگانست ـ نمیباشد.

اشعار « ایزد » ، تقریباً همه بزبان شیرین پارسی است . جزقطعاتی چند بزبانهای ترکی آذری و استانبولی وفرانسوی‌که هنوزمنتشرنشده است . بتازی شعرمستقلی نسروده، فقط چند مصراع تازی درتمام اشعارفارسیش (بطرزملمع) آورده است . اززبانهای تازی، ترکی ، فرانسوی ، انگلیسی ، ایتالیائی ، ترجمه های منظومی بفارسی داردکه برخی‌از آنها درمجلات بچاپ رسیده است ، اینك نمونه‌ای ازاشعاراو :[2]

---

1 ـ از مهرماه ۱۳۴۳ ، دوباره‌در دانشکده زبانهای خارجی **دانشگاه‌ملی ایران،** بتدریس پرداخته است .

2 ـ پس ازاین ترجمهٔ احوال وآثار ، مؤلف «صدف»،تاصفحهٔ ۳۵۶ ، نمونه هائی از اشعار متنوع «ایزد» بدست میدهد، که برخی ازآنها در همین دیوان چاپ شده وبقیه نیز ، دربخشهای دیگراشعاراو ، بطبع خواهد رسید . فعلا خوانندگان علاقه مند میتوانند بکتاب «صدف» مراجعه فرمایند .

***

۲ـ ازمجلهٔ « **سپید وسیاه** » ، چاپ تهران ، سال نهم، شمارهٔ مسلسل ۴۲۰،شهریور ۱۳۴۰، صفحهٔ۸،مقالهٔ « **شعر درایران امروز** »که‌ترجمهٔمقالهٔ Poetry in modern Persia بقلم G.M.Wickens چاپ شده درمجلهٔ University of Toronto Quarterly (کانادا)،شمارهٔ ژانویهٔ ۱۹۶۰ صفحهٔ ۲۶۲ تا ۲۸۱ میباشد. (بدیهی‌است ، داوری نویسندهٔ کانادائی، با آن فاصلهٔ دورازکشورما و دوری بیشتراز روحیات وخصوصیات ادبی ما ، اگرهم خاورشناس وزبانشناس باشد ،آنهم ازروی یکی دوقطعه شعرشاعر نمیتواند صائب وخالی ازنقص واشتباه تلقی شود . ولی چون نویسندهٔ «صدف» نیز،درزندگینامهٔ «ایزد» باین مقاله اشاره کرده بود ،آنرا عیناً دراینجا نقل کردیم :

«**کاظم رجوی (ایزد)** :

زندگی[۱]

زندگی جز عرصهٔ آلام نیست . راحت و شادی بجز اوهام نیست .
آنچه نامش راحت و شادی نهند ، غیر تسکین غم و آلام نیست .
ای دریغا جز شراب درد و رنج ، در همین جام سیه فرجام نیست .
ور بچشم دل بـه‌بینی انـدر آن ، جز شرنگ مرگ دراین جام نیست .
مرگ تدریجی‌است ،نامش زندگی ! اختلاف ایندو ، جز در نام نیست .
وز چنین پیمانهٔ پر درد ، کس درجهان ، خشنود و شیرینکام نیست!

***

این قطعه خیال‌انگیز ،که محتوی نمونه‌ای ازروح **مکتب(جهان‌بینی)** ایرانی است، شامل برخی ازصنایع لفظی‌پرمعنی واشارات وکنایات ادبی می‌باشدکه رعایت وتوجه باین قبیل صنایع و استعارات ، مورد علاقه شدید شعرای باستانی ایران بوده است. اشاره‌بچند مثال ، ازاین‌قبیل‌صنایع شعری ، در ابیات فوق . ازجهت‌نشان دادن فنون سخن‌قدما(وهم ازجهت مثال برای‌احیای شیوه‌ای که درانگلیسی‌میتوان ازآن بعنوان «فنون کهن»یاد کرد) شایان توجه می‌باشد :

مثلاکلمه (دَرد) دربیت سوم وکلمه (پُردُرد) دربیت ششم، درخط فارسی که اعراب آن داخل حروف نیست ، ازهم تمیزداده نمیشود . ولی معانی‌آن دومتفاوت‌است .

درتعبیر « شیرین‌کام » (بیت ششم) ، «کام » هم بمعنی « دهان » وهم بمعنی«آرزو» است‌که تصور هردو دراین‌بیت متناسب بنظرمیرسد .

« جام سیه فرجام » (بیت سوم) ،که شاعر دربیت چهارم بنگریستن درآن دعوت

---

۱ ـ این‌چکامه تاآخر درضمن‌ترجمه «سپیدوسیاه» درج‌شده ، ولی‌چون دراصل‌مقاله تابیت ششم تفسیر شده ، دراینجا بقیهٔ آن حذف گردید. بازماندهٔ آنرا دربخش چکامه‌های همین دیوان میتوان دید .

می‌کند ، نیز دارای صنعت ایهام وشامل دومفهوم میباشد: نخست، منظور «جام واژگون فلک» است که اشاره ضمنی به « سرنوشت » وبلاهای آسمانی دارد . دوم اشاره‌ای است به « جام جهان‌نمای جمشید » که طبق افسانه‌ها ، درآن همه اعمال واحوال جهان دیده میشد . این افسانه « جام‌جم » که اساس آن ازروایات مذهبی اسلام (؟) است ، اگرچه گاهی در واقعیت آن شك وتردید کرده‌اند ، ولی اشارات زیادی دراشعارشعرای ایران بدان‌شده ، واین افسانه را جاویدان ساخته است ، (گاهی دراشعارفارسی بجای « جام» ، «آئینه » ذکرشده‌و گاهی بعنوان «آئینه اسکندر» ازآن‌یاد کرده‌اند).

رجوی که نزدیك به پنجاه سال دارد . در جوانی نبوغ شگفت انگیزی درریاضیات از خودبروز داد . وی درمحیط نویسندگی ، نویسنده‌وشاعری پرکارودانشمند شناخته‌شده . شغل اوتدریس و بازرسی وزارت‌فرهنگ بوده است . (درتاریخ‌ادبیات‌جدید ایران ملاحظه میشود که‌اغلب ادبای‌ایران چنین‌وضع‌وموقعیتی‌داشته‌اند. وازاین‌جهت‌انسان کمتراز وضعی که برخلاف موقعیت «آرنولد » انگلیسی‌است ، متعجب‌میشود)

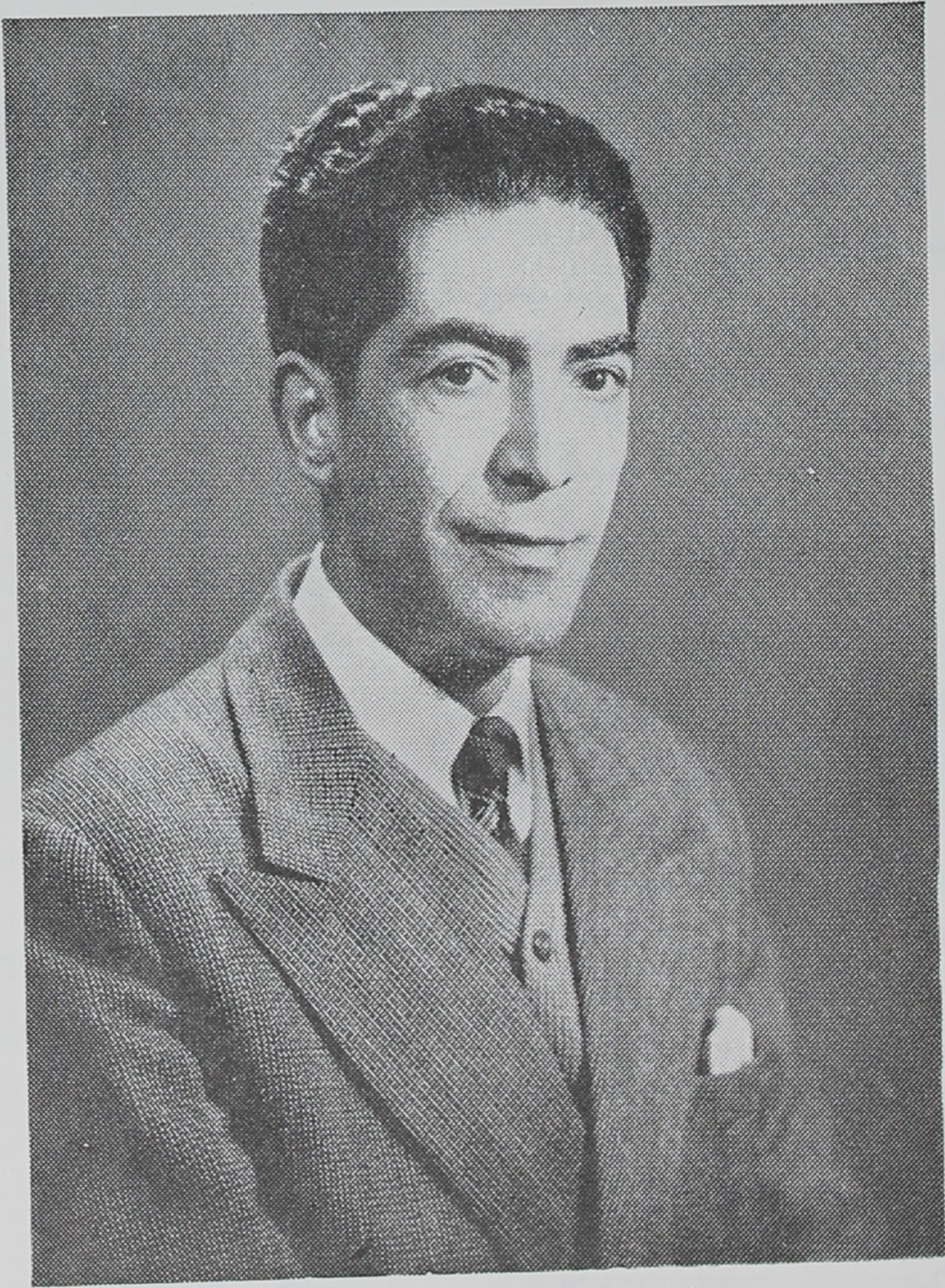
رجوی درزبانشناسی نیز دست دارد و بزبانهای تازی ، ترکی ، فرانسه و زبانهای ایران باستان (پارسی باستان واوستائی وپهلوی ولهجه‌های دیگرمحلی) آشناست . مکتب تجدد (Modernisme) اودرشاعری غالباً (برخلاف شعری که در بالا قید شد) درمضمونها وتعبیرنغزشاعرانه‌است. درصورتی که ازحیث ترکیب الفاظ ووزن وقافیه ، حافظ سنت قدما وشعر «کلاسیك » است .»

دراینجا نوشته نویسندهٔ کانادائی دربارهٔ « ایزد » بپایان میرسد . وچنانکه ملاحظه میشود ، ترجمهٔ حال و تفسیر بسیارکوتاه وناقص و مبهمی است . ازچنان نویسندهٔ دور افتاده‌ای هم ، بیش ازین نباید انتظار داشت .

* * *

از خوانندگان ارجمند خواهشمندیم ، پیش‌ازشروع مطالعه ، اشتباهات چاپی‌را ، از روی غلطنامه‌صفحه‌پانزده‌کتاب تصحیح‌فرمایند. مخصوصاً درتواریخ پایان‌اشعار، بی‌ترتیبی‌ها وخطاهائی درچاپ اتفاق افتاده ، که اهم آنها درغلطنامه درست‌شده است .

شهریور ماه ۱۳۴۴ ـ ناشر



عکس « ایزد »، از کتاب « صدف »

فهرست

***

II-چکامه ها :

جدول درست و نادرست

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۵	۷	شوو	شود
۳٤	۶	هِلاهلها	هَلاهلها
۳۹	۸	خرشند	خرسند
٤۸	۲	مهرم	مهریم
«	۲۶	بستاند	بستاید
٦٤ تا ۷۲		مرداد	امرداد
۷۶	۲۴	پچشم	بچشم
۷۸	۳	نرسیم	ترسیم
۹۲	۲۷	ادر	ادا
۱۲۶	۳	نظر؟	نظر؛
۱۳۵	۱۵	هزّار	هزار
«	۲۰	جانگاه	جانکاه
۱٤٤	۱۲	ببریده‌ام ؟	ببریده‌ام.
۱۵۱	۱۵	نرد بار	نرد باز
۱۵۳	۵	گسستم	بگسستم
۱۸۳	۱۲	بتاریکی،	بتاریکیِ
۱۸٤	١٤	میّتابم	میتابم
۲۰۱	۳	سمنپر	سمنبر
۲۰۲	۳	زمین پیر	زمان پیر
۲۰۳	۱۳	حرم رومی	حشم‌رومی
۲۰۴	۴	۳٤۳	۳۲۳

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۰۵	۳	۳٤۲	۳۲۲
۲۰۶	۱۶	ینسان ؟	بنیسان.
۲۰۸	۲	٦	۱
۲۱۰	۳	۳٤۱	۳۲۱
۲۲۱	۱۵	مطمعه	مطعمه
۲۳۱	۹	خوار بپر	خاربپر
«	۲۰	۳۳۸	۳۲۸
۲٤۲	۲	تنگت	سنگت
۲۵۱	٤	خوت	خوب
۲٦۲	۱۹	۳۳۵	۳۲۵
۲٦۹	۱۳	۳۳۳	۳۲۳
۲۷۲	۹	فراتر	فزاتر
۲۷۹	۲	نساجیّ	نسّاجی
۲۸٦	۲۱	مروم	مردم
۳۰۲	۱۹	« ذوق	«ذوق»
۳۰۷	۵	مینواست	مینوست
۳۱۲	۵	پس	بس
۳۳۲	۸	مرد	مردهٔ
۳۵۲	۹	۷٦	۷۸
۳۵۸	۱۵	است	اَت
۳٦۱	۱۱	لپ	لب
۳۸۷	۲	نخوسی	نحوسی

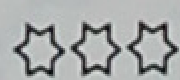
چامه‌ها

چامه‌ها کز دل و جان برخیزند ،
شور ها ، در دو جهان، انگیزند .

فارسی ناب

چامه‌ها

چامه‌ها ، کز دل و جان برخیزند ، شور ها در دو جهان ، انگیزند .
بیگمان ، در دل و جان بنشینند سخنانی که ز دل برخیزند ؛
دل گوینده و خواننده ، ز مهر ، چون گل و غنچه ، بهم آمیزند ؛
گل ز گلزار هنر می‌چینند ؛ بر سر دلبر و دل میریزند .



دل گوینده گهر ها دارد ، که گهر ها ، ببرش ؛ ناچیزند .
زادگان دل آزادهٔ او ، که خود از دیده گهر می‌بیزند ،
چون به بینند دل پر گهری ، همه ، در دامن وی آویزند !



با چنین دل که درون تن اوست ، دلبران ، از چه ، ز وی بگریزند ؟
وز چنین نوش که در کام ویست ، از چه رو ، نوش‌لبان پرهیزند ؟
دلبران ، به که بشیرین لب خویش ، بخریداری وی برخیزند .

ایزدا ! مهر چو تیغ دو دم است :
بخردان با دم او ، نستیزند .

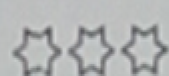
تجریش - فروردین ماه ۳۴۴

- ۲ -

فارسی ناب

سروش و فرشته

زان شب که بپیوست نگاهت بنگاهم، پیوسته ، بیاد تو و آن چشم سیاهم :
گویا که فسانیدهٔ آن چشم فسونگر ، ما نا که فروزیدهٔ آن فرّ نگاهم !
چشم تو سروش است و نگاه تو فرشته ؛ زیبائی و پاکیزگی هر دو ، گواهم .
هر روز ، بیاد تو رود سوی شبانگاه ؛ هرشام ، در اندیشه‌ات ، آید بپگاهم .
ازمهر تو،چون مهر، بهامون زده اشکم؛ وزشور تو،چون ماه ، بگردون شده آهم.
آن خندهٔ شیرین که زدی بررخم ازمهر، باشورلبت ، چون می تلخی، زده‌راهم .
بگشود نگاه تو ، بسی روزن زیبا ، سوی دل نومید من و جان تباهم .
مهر دلمن ، از رخ ماه تو ، درخشید ؛ من برخی این مهر درخشنده زماهم .



جز بر تو، دگر نیست بکس، چشم امیدم؛ جزدرگه تو، نیست دگر، هیچ پناهم .
در مهر تو ، من پاکتر از مهر سپهرم ؛ گر نیست پرستیدن ماه تو، گناهم .
تا من بنگاهی زتو ، خشنودم و خرسند ، زیبد که دریغش نکنی ، گاه بگاهم .
بنواز دل و دیدهٔ (**ایزد**) بنگاهی ! دلدادهٔ چشمان تو و چشم براهم .
من‌خود نه‌چنین‌خواستم‌از گردش‌چشمت: چشمت، بخدا، کرد فسون،خواه‌نخواهم.

تجریش ـ امرداد ماه ۳۴۳

- ۳ -

قافله سالار

زآنروز که دل درخم گیسوی توبستیم ، جزماه رخت، از همه کس،مهر گسستیم.
تا روزن امید ، بروی تو گشودیم ، دروازهٔ دل ، برهمه ، جز روی تو بستیم .
بر یاد لبت ، با لب ساغر شده همدم ، بی روی تو ، با ساقی میخانه نشستیم .

با اینهمه حیرانی و شیدائی و مستی ، پیمان دل و نقش خیالت ، نشکستیم .
چون پیر مغان دید ، بمیخانه مقیمیم ، پنداشت که ما نیز ، چنو باده پرستیم .
غافل ، که‌زهجران تو ، مخمور وخرابیم ، هرچند ، بچشم‌دگران ، سرخوش ومستیم .



در بادیهٔ عشق ، بسی راه سپردیم ؛ وزهرخطری ، جز خطرعشق‌تو، رستیم .
دست هنرخویش ، بشوق تو گشادیم ، پای طلب خود ، بتمنّای تو ، خستیم .
ای‌دوست!چه باك ازخطربادیهٔ عشق؟... کاندر ره این بادیه ، از روز الستیم .
درراه دل، ازسرزنش‌عقل، چه ترسی؟.. مانیز ، درین قافله ، همگام توهستیم .
بر سرزنش کوردلان ، دست فشاندیم ، زآنروز که برپای دل، این سلسله‌بستیم.

ما قـافله‌سالار نظر های بلندیم ؛
ایزد ! چه‌غم، اردرنظرقافله پستیم؟...

تجریش ـ آبانماه ۳۴۳

ـ ٤ ـ

فارسی‌ناب

ابرها

«آقای کاظم‌رجوی از شاعران مشهورآذربایجان هستند . سالیان دراز است‌که این شاعر توانا بخدمت فرهنگ درآمده وازراه تدریس، نوباوگان وطن ما را ازنعمت دانش بهره مند می‌سازند. آثار نثر و نظم آقای رجوی پیوسته زینت بخش مطبوعات و مجلات ایران بوده و قسمتی از اشعار ایشان بصورت منتخبات انتشار یافته است. دراینهفته آقای رجوی دواثر زیبنده برای پارس فرستاده‌اندکه یکی از آن دو را بافارسی سره سروده و دیگری راکه غزل شیوائی است، بسبك استادان کهن گفته‌اند. ابرها تابلوگویائی است که زندگی انسان را از بدو حیات تازمانی که چشم از جهان فرومی‌بندد، باز می‌نماید. این قطعه بقدری شیوا و دور از تکلف و لفظ بازی ساخته شده که خواننده بسختی‌میتواند درك کند که در ترکیب این کلمات حتی یك کلمه « عربی » وجود ندارد . برخی از شاعران که بگفتن شعر فارسی سره دست میزنند ، کلمات نامأنوسی انتخاب میکنند که برای شنونده و خواننده نا آشناست ، اینها برای خودنمائی ، کلمات مرده را از گور فراموش شده «قاموس»ها بدر می‌آورند وآنها را بجای الفاظ زنده ومأنوس درآثار خود بکار می‌برند . از اینرو شعرشان همیشه از لطف تهی است.

ما ازمحبت آقای رجوی‌درارسال اشعارشان به‌پارس‌تشکر می کنیم .[1]»

---

۱ ـ از روزنامهٔ (پارس) شیراز .

ابرها کز روی دریا ، سوی بالا میروند،

از کنار مام در آغوش بابا میروند

آسمان چون باب و دریا مام ایشانست ، زان

در میان این و آن ، پائین‌و بالا میروند

گه شتابان سوی باب و گه گرایان‌سوی مام،

کودکان مهربان ، اینجا و آنجا میروند

گه بنام ابر ، از دریا بسوی آسمان

گه ، برنگ برف وباران، سوی‌دریا میروند

مهر فرزندی نگر ، کاندر پی دیدارشان

از هزاران راه نا پیدا و پیدا میروند:

بر فراز کوهسار و در نشیب رودبار

پایکوبان دست افشان شوخ و زیبا میروند

از کنار جویبار و در میان آبشار

گه بپا وگه بسر ، خاموش و گویا میروند

گاه بر روی زمین و گاه بر چرخ برین

چون زمین پیر او همچون چرخ پیما میروند

گاه چون فرزانگان ، اندیشناك و هوشیار

گاه چون دیوانگان بی‌باك و پروا میروند

از سبکبالی چنان پروانگان تیز پر

بر فراز نیلگون گردون مینا میروند

وز گرانباری چو گوهر ، در دل دریای پاك

نرم‌نرمك ، غلت غلتان، مست وشیدا میروند

✡✡✡

چون همایون گردش این کودکان آبهاست

آنچه می‌آیند در این خاکدان، یا میروند

اینهمه جانهای پاکان ، در پی گم کرده‌ای

چون پدر یا مادر خود ، کودك آسا میروند

هان ، نپنداری که دراین راه بی آغاز وبن

اینهمه بیهوده می آیند و بیجا میروند

گرچه ، می‌آیند ناآگاه ونادان، در جهان
چوندل «ایزد» ازآن‌آگاه ودانا میروند

تجریش ـ آبانماه ۱۳۴۳

ـ ۵ ـ

ناشناس !

زین کاروان صدرهه ، نشناخت کس مرا
از صد هزارنیست یکی ، همنفس مرا !

در ایـن ره پر از خطر و بیمناك عمر ،
از چاه و ره ، خبر نرسانید کس مرا

دزدان زدند بـر همه کالای هستیم .
بر باد داد ، مستی و خواب عسس مرا

از یاد همرهان و رفیقان نیمه راه ،
جز گرد ره نماند و صدای جرس مرا !

چندان ببند جور نگهداشت روزگار ،
تا سوخت بال و پر بدرون قفس مرا

وز من بجا نماند ، بجز این دل پریش:
جزدل ، نه همره‌است‌و نه فریادرس مرا

زان‌آتشی که دردل من داشت شعله ها ،
اینك نمانده است ، مگر این قبس مرا

آوخ ! که ره نبرد بسر منزل مراد
زین وادی مخوف ، دل بلهوس مرا !

☆☆☆

شور بهار نیست دگر ، در خزان عمر ،
با رنج دیـر پای و غـم زود رس مرا

دیگر نه‌بیم‌مرگ‌و نه امّیدزندگی‌است،
دراین جهان پر زدغل ، زین سپس مرا

در شهد شعر نیز ، نمانده‌ست لذّتی ،
با زحمتی که میرسد از هر مگس مرا

چون گل ، رضا نداده بآزار هیچکس
آزرده‌اند اینهمه ، هرخار وخس مرا !

گر بودمی چو خار، دلازار دیگران ،
چون بود ، حال این دل بیدادرس‌مرا؟!

(ایزد) بناله ، داغ دلم تازه‌تر مکن!
کآزار ناکسان و خسانست، بس مرا .

تجریش ـ فروردینماه ۳۴۳

-٦-

تب سنج

«شب» آمد و پیمانهٔ تب داد بدستم: شبهاست، کزین تلخوش بدمزه، مستم.

آوخ! که بجای می و مینای طربساز، داده است فلک، شیشهٔ تب سنج بدستم!

درآتش تب، جان‌وتنم سوخت. دریغا، جز تب، نبود قسمتی، ازجام الستم!

بر صفحهٔ تب‌سنج نظردوخته هرشب، چون بررخ پیمانه، چوهر باده پرستم.

تا برسر تبسنج گذارم سر انگشت، ناگه، جهدش جیوه، زسبّابه بشستم!



نزدیك چهل رفت تبم امشب وچون دوش، از زندگیم رشتهٔ امّید گسستم.

نیمی نشد ازشب، که چهل بار زبستر، برخاستم، از سوز تب و باز نشستم!

صد بار بدیدم، رقم صفحهٔ تب‌سنج؛ آخر بستوه آمده، آن شیشه شکستم؛

چون، نیك درآن آینه دیدم که چه زشتم، از سوز دل و خشم، دل آینه خستم:

دردا، که میان سی‌وپنج وچهل ودو، ست اندازهٔ سوزی‌که در آن بودم و هستم؛

در کمتروافزونتر ازآن، جان بتنم نیست: ایوای! که من زندهٔ این **هفت** خطستم!

باآنهمه گرما که بلندست زخورشید، حقّا که بدین گرمی محدود، چه پستم!

ایزد! بفروغ دل وباگرمی جان بود،
کزسردی وتاریکی این‌وسوسه، رستم.

تجریش - آذرماه ۳۴۳

-۷-

باید و نیست

جهان بدست جهاندار مرد، بایدونیست. زمان بکام دل‌اهل‌درد، باید ونیست.

بجای اینهمه نامرد لافزن، در دهر، یکی، چوشیر**خدا**، شیرمرد باید ونیست.

رهی‌است‌راست، که‌هر رهروی‌تواندرفت. ولیك، راستروی رهنورد، باید ونیست.

درین‌چمن، که‌هنوزش‌امیدسرسبزیست، دمیده سرخ‌زبانی‌چو ورد، بایدونیست.

دلی که سوزدوسازد روانه،خونی گرم، درین فسرده تن‌ازآه‌سرد، باید ونیست.

✩ ✩ ✩

درین شبان‌سیه ، کش‌سپیده پیدانیست، سرشگ‌سرخ برخسارزرد، بایدونیست.

شد،ازغبار زمین،روی‌چرخ دوداندود؛ نمی که‌شویدازآن‌دودوگرد، بایدونیست.

خمیده قامت گردون دون ، زبارگناه؛ یکی‌دگر، به‌ازین‌هرزه‌گرد، بایدونیست.

سپهر نیست هماوردما ؛ که‌استغناش ، زرنگ عاریت لاجورد ، باید ونیست.

✩ ✩ ✩

توان رهید زهرششدری ؛ ولی افسوس! که داو درکف استاد نرد، باید و نیست .

زمان کشیده کمان،در کمین‌اهل‌دلست؛ سپر زهمّت مردانه کرد باید ونیست.

ازین‌شرر که فروزان،درون‌سینهٔ‌ماست، نهفته دردل‌هر جمع وفرد، بایدونیست.

درین نبرد، که‌باروزگار **ایزد** راست ، زهمرهان کهن ، همنبرد باید ونیست.

✩ ✩ ✩

جواب‌آن‌غزل(**مشفق**)است‌این که‌سرود: «طبیب‌هست‌ودواهست. دردبایدونیست»

تجریش ـ دیماه ۳۴۳

– ۸ –

بوسهٔ جانانه

بوسه‌ای‌کان‌شب، نهانی‌ازلب‌جانان گرفتم، لذّت‌جاانانه‌ای‌بخشید، کزوی‌جان گرفتم.

تلخی یاد ترشرویان ببرد ، ازکام یادم ، شورمستی کزلب شیرین‌آن‌جانان گرفتم.

ازکدامین باده سرمستست،یارب،نرگسانش؟ کزنگاهش ،مستی جاوید وبی‌پایان گرفتم!

گرچه، بس‌افسرده‌بودم،ازدم‌سردزمستان، از دم او، گرمی ایّام تابستان گرفتم .

✩ ✩ ✩

دامن‌مهروهوس‌برچیدم،ازسودای‌خوبان، تانشان، ازدامن‌آن‌خسروخوبان گرفتم .

یافتم ، از دام گیسوی‌بتان ، راه رهائی ، تا ازآن‌دام‌دل‌وجان، گوشهٔ‌دامان گرفتم.

چون‌شمیم پیرهن،زان‌ماه کنعانی‌شنیدم، پیرهن بدریدم و برروزن احزان گرفتم.

دیدهٔ تاریک دل،روشن شدازرخسارماهش. تابشی، ازمهرای،چون مهرجاویدان گرفتم .



نازم این عشقی، که از سوز و گداز بیدریغش، سوختم چندانکه، خو با آتش هجران گرفتم!
سوختم، تا ساختم چون عارفان، با سوز حرمان؛ وز طبیب عشق، درد خویش را، درمان گرفتم.
پختگی زاید ز هر سوز و گداز عشق، جانرا: من چنین پاداشی از هر بوتهٔ حرمان گرفتم.
ایزدا! چون زرّناب، از بوتهٔ حرمان گذشتم؛
تا بپاداش، اینهمه گنجینهٔ عرفان گرفتم.

تجریش - بهمن‌ماه ۳۴۳

- ۹ -

مرغ عشق[1]

چند سالی، مرغ عشقی داشتیم. در هوایش، سالها بگذاشتیم.
روز و شب، تنها و دور از یار خویش، پاس او را، درقفس، میداشتیم.
چون همیدادیم آب و دانه‌اش، جان او، خشنود می پنداشتیم!
او ز درد یار، مینالید و ما ناله اش را، نغمه می‌انگاشتیم!



این زمستان هم، چو گلدانها، زباغ برده، در گلخانه‌اش بگذاشتیم.
تنگی گلخانه‌اش افسرده کرد، چون نهالی کش بگلدان کاشتیم.
تا شبی، از نغمه خاموشی گزید: بامدادان، مرده‌اش برداشتیم؛
پاك کردیم اندرون لاشه‌اش؛ پنبه ای در پوستش، انباشتیم؛
در همان گلخانه‌اش، بر گلبنی، بال و پر، چون چتر گل، افراشتیم،
تاب دوری مان نبود از وی؛ هنوز، همدم هر بامداد و چاشتیم.



گرچه خالی شد قفس از ناله‌اش، یاد او، بر لوح دل بنگاشتیم.

۱- نوعی ازطوطیان افریقائی که سینه وشکمش برنگ آبی روشن وبالهایش دارای خالهای سیاه زیبا، ودر زبان عوام، مشهور به «مرغ عشق» است.

وه، که‌این گردون بلائی بر گماشت، برهر آنکو ، دل بر او بگماشتیم !
ایزدا ! جاوید نبود مرغ عشق ؛ خود غلط بود ، آنچه می‌پنداشتیم .

تجریش – بهمن ماه ۳۴۳

– ۱۰ –

مهر تابناك

چو پرتوی بدل ، از مهر تابناك افتاد ، خرد بدرگه روشندلان ، بخاك افتاد .
تهی زدرد و پر از ناب شد ، پیالهٔ دل ؛ نگاه وی ، چو بر آن چهر تابناك افتاد .
شگفتم آید ، از آن آفتاب عالمتاب ، کز آسمان بلندی ، درین مغاك[1] افتاد.
زدوده باد ز دلها ، غبار و زنگ هوس ! که عکس دوست ، درآئینه‌های پاك افتاد .
رمیده باد ، زدلهای نابکاران ، دوست ! که پا کزاده برون ، از دل فغاك[2] افتاد .

☆ ☆ ☆

چه خون دل بود آیا،درین پیالهٔ عشق ، که‌خونبهاش، فزونترزخون تاك افتاد ؟!
اگرچه،مستی آن،زین‌فزونترست،ولیك، خمارآن‌هم ، ازین بیش ، دردناك افتاد:
اگرزخون رزم،رخنه‌ای در ایمان بود، زسوز عشق ، دلمرا هزار چاك افتاد .
حریف دخت‌رزان‌راست،خوردوخوابی‌خوش اسیرجام دل ،ازخواب‌وازخوراك افتاد .

زبیم حادثه ، **ایزد** پناه برد بعشق :
ز دام بیم جهید و ببند باك افتاد .

تجریش - اسفند ماه ۳۴۳

– ۱۱ –

عکس ماه

فروغ مهر تو بر دل ،چه‌تابناك نشست! چو ماهتاب که بر آبدان پاك نشست .
بروشنان فلك ، سوز و روشنی بخشد ؛ هر آنکه در دلش ، این مهرتابناك نشست .
مناز بر دل نا زخم خورده از حرمان ! که تیرعشق ، بدلهای چاك‌چاك‌نشست ،

۱– گودال . ۲– ابله و نادان و...

شبانگهان که فتد عکس ماه بر دریا ، بسان سایهٔ‌سروی که روی‌خاک نشست ،
خیال روی وقدت ،همچو ماه‌برسرسرو، بساغر دل رنگین ز خون تاك، نشست .



دلی که مهر تو ورزد ، بچرخ دارد جای اگر چه ، ازغم هجرتو ، در مغاك نشست .
فغان! که دردل‌مردم، چراغ مهر بمرد ! بجای وی ، هوس اندردل فغاك نشست

خدنگ گفتهٔ **(ایزد)**چواز کمان برخاست،
چو تیر عشق ، بدلهای دردناك نشست .

تجریش ـ اسفند ماه ۱۳۴۳

ـ ۱۲ ـ

دلدار نهان

دل من ، جز بدلدار نهان ، مفتون نخواهد شد ؛
بجز در راه لیلای جهان ، مجنون نخواهد شد .
پس از شیرین ، اگر صد لعبت شکّر دهن بیند ،
دل فرهـاد ، بر آن لعبتان ، مفتون نخواهد شد .
تو خواهی روی خوش بنمای و خواهی چهره پنهان‌کن
مرا نقش رخ جانان ، زجان بیرون نخواهد شد .
فراق و وصل یکسانست بـر عاشق ، که عارفرا ،
درین سود و زیان دل ، روان مغبون نخواهد شد .
چنـان در آتش هجر تـو ، خرّم چون گـلستانم ،
که ازوصلت ، فروغ گلستان ، افزون نخواهد شد .
شقایق بـالد از داغ جـدائـی ، ور ز نزدیـکی ،
زداید ازدل وجان ، این نشان ، ممنون نخواهد شد .
فسون رنگهـا دارد ، جنون کبریـا در پـی ؛
می گلرنگ، بی‌مستی ، روان در خون نخواهد شد .

ز چشمان فسونکارت ، شدم افسانه در عالم ؛

چنین افسانه ، بی شور چنان افسون ، نخواهد شد .

سیه بختی گریزان شد ، ز جادوی سیه مستت ؛

بدورش ، جام بزم آسمان ، وارون نخواهد شد .

اگر یك شب فرود آئی ، ببزم چرخ ، از شرمت ،

دگر روشن ، بچشم اختران ، گردون نخواهد شد .

وگر یکروز ، درگلشن خرامی ، لالهٔ خودرو ،

به پیش غنچهٔ رنگین دهان ، گلگون نخواهد شد .

دل **ایزد** ، که بی‌همچند و بیچونست در عشقت ،

دلا ! تا چند ، همدستان آن بیچون نخواهد شد ؟

تجریش – تیرماه ۱۳۴۲

– ۱۳ –

وفا ... و جفا

ای نازنین ! وفا و جفایت بما ، خوش است:

گاهی وفاخوش‌است وگهی‌هم،جفاخوش‌است.

من مهر ورزم و تو ز من ، قهر میکنی !

قهر از شما و مهرپرستی زما ، خوش است .

هر نیك و بد بجای دل من کنی ، رواست ؛

کز دوست ، هر چه میرسدم ، جابجا خوش است

تو ناز میکنی ، که منت ناز میکشم ؛

از ما نیاز در خور وناز از شما خوش‌است .

« از شیر حمله خوش بود و از غزال ، رم »

لیك ، ازتو، حمله بردل شیر آشناخوش‌است.

صد دل اسیر غمزهٔ خونریز تست ، لیك ،

این‌خوش، که هر اسیر بدین‌ماجراخوش‌است!

ای آهوی ختا ! چه خطا دیده‌ای ز ما ،
کاینقدر در ضمیر لطیف تو ، ناخوش است ؟

از عاشقان ، طریق صواب و خطا مپرس !
کاندر حریم عشق ، صواب و خطا خوش است .

چشمت ، میان حلقهٔ مژگان صف زده ،
چون مَه ، درون هالهٔ پرتونما،خوش است .

دل ، در برابر نگه دلستان تو ،
چون آهوی فتاده به بند بلا ، خوش است .

هر خاطری که از نگهت ، روشنی گرفت ،
مانند من ، بسایهٔ فرّ هما ، خوش است .

ایزد ! جفای دوست‌چه‌شیرین حکایتی است !
در این بلا ، هرآنکه بود مبتلا ،خوش‌است.

تجریش ـ خرداد ماه ۱۳۴۲

ـ ۱٤ ـ

سفر کرده

ای سفر کردهٔ دل ! تا ز سفر بازآئی،
چشم من دوخته بردر ، که زدر بازآئی .

گر کنی دیر،دلم خون شود ازدوری تو.
دوست دارم که بزودی ، زسفر بازآئی .

چون تورفتی ، دل وجان‌هم،زبرمن‌رفتند.
باز گردند بنزد من ، اگر باز آئی .

چشمهٔ اشك روانست هنوز ، از پی تو !
چه شود، گرسوی این چشمهٔتر، بازآئی؟

دیدهٔ من صدف گوهر زیبائی تست :
شاید ، اردرصدف خود ، چوگهربازآئی.

پرتو صبح ازل میدمد ، از خاطر من ،

ای بشب رفته ! اگر وقت سحر بازآئی .

تا تو رفتی ، چو شب تار بود زندگیم !

شب تارم نشود روز ، مگر باز آئی .

تو که گفتی : « بروم، روز دگر بازآیم »

روز ها رفت و ندیدم که دگر بازآئی !

گل شوو خارغم و نیش جفا ، درنظرم ،

اگر ، ای نو گل زیبا ، بنظر بازآئی .

شاخهٔ ذوق‌من، ازهجرتوخشگید ، مگر،

همچو باران بهاریش ، بسر بازآئی .

بلبل‌طبع‌من، ای گل!زغمت خاموش‌است.

تا توام ، همچو گل تازه ، ببر بازآئی .

پری شعر مرا ، تلخ بود کام سخن ؛

مگر، ای لعل توچون‌تنگ شکر ! بازآئی .

سر **ایزد** بفلك ساید ، از اعجاز هنر ،

گر تو سرچشمهٔ الهام هنر ، بازآئی .

مهرآباد ــ اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

ــ ۱۵ ــ

فارسی ناب

گل من

بلبلان ، گرهمه درباغ و چمن میآیند ، از پی دیدن روی گل من ، میآیند .

گل من ، در همهٔ گلشن و گلزار یکیست ؛ گلرخان ، گر چه فراوان ، بچمن میآیند.

جزبر گل ، نرود بلبل شوریدهٔ مست ؛ گرچه،مرغان سرهرسرو وسمن میآیند.

دل من ، جز سر کویش نشناسد بجهان ؛ بیدلان دگر ، ازدشت ودمن میآیند ؛

من، ببوی لب‌آن‌رشگ گل، آیم بچمن؛ دیگران ،درپی‌هرغنچه دهن، میآیند .

بُت گلزار ، گل آینه‌رخسارمن است ؛ که بگردش، همه گلها،چوشمن،می‌آیند.
گل من ، تا بچمن خر گه زیبائی زد ، سرو وشمشاد براو ، سایه فکن می‌آیند.
اختران ، خیره بدیدار گل چون مه من ، هرشب ، ازچرخ، سرو دست‌شکن، می‌آیند!
همچوپروانه ، بگرد رخ‌او، میگردند ، آنچه دردیده ، چوناهید وپرن می‌آیند .
بینوایان ، ز فروغش ، بنوا برخیزند ؛ بیزبانان ، ز سرودش ، بسخن می‌آیند .
تن پرستان پی زیبائی تنها رفتند ، جان‌شناسان، پی‌آن[1] در سروتن‌می‌آیند.
ایزدا !در گُل‌تنها گُل جانان بپرست ! کاینهمه نو گل، ازآن باغ کهن‌می‌آیند.

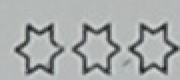
تجریش – فروردین ۱۳۴۲

– ١٦ –

شبستان

این شبستان ، وه ، چه‌بدبنیاد مهمانخانه‌ایست !
هـر شبانگاه ، آشنای شبرو بیگانه‌ایست !
هر که آمد ، زان برفت و بار دیگر برنگشت ؛
گوئیا ، زین خانه، راهی در فرامشخانه‌ایست!
راز این آمد شدنرا ، کس نمیدانـد هنوز :
زان‌حقیقت ، هر چه میگویند ، چون افسانه‌ایست .
میهمان ، نآسوده ، از این خانه بیرون میرود !
بلعجب مهمانسرا و پـر دغل کاشانه‌ایست !
همچو زنبوران ، در آن آمد شدی دارند خلق ،
لیك، این کندو، تهی‌ازنوش ، چون‌ویرانه‌ایست:
هم طعامش پر شرنگ و هم شرابش پر ز درد ؛
گر مسافر بیشتر ماند در آن ، دیوانه ایست .
میزبان ، بیش ازشبی ، از کس پذیرائی نکرد :
میهماندار گـرانجان و سبك پیمانه‌ایست .

۱– کیفیت زیبائی‌که ببیان نیاید وجز بذوق درك نشود.



چون از اینجا بگذری ، منزلگهی خرّم، تراست ،
کاندران ، مهمانسرای عالی و شاهانه ایست ؛

وندر آن مهمانسرا ، در انتظار مقدمت ،

دلگشاتر زین خرابات جهان ، میخانه ایست ؛

ساغر آن ، دلربا و بادهٔ آن ، جانفزا ،

ساقی آن ، دلبر نوشین لب جانانه ایست ؛

مستی جانهای ما نیز ، از همان خمخانه است ؛

وین جهان ، بر گردآن شمع ازل، پروانه ایست ،

ایزدا ! سوی جهان جان جاویدان ، شتاب !

تا ببینی کاین جهان تن ، سپنجی لانه ایست .

تجریش ـ اسفند ماه ۱۳۴۱

ـ ۱۷ ـ

پرتو جاوید

گر چه ، هر شمع در آغوش سحر ، میمیرد ،

جای او را ، سر شب ، شمع دگر میگیرد .

ای که داری هوس کشتن من ، زود بکش !

صید زخمی ، اگرش دیر کشی ، میمیرد .

دلبرا ! کشته و یا مردهٔ من ، زندهٔ تست :

دل که شد زنده بعشق تو ، فنا نپذیرد .

شمع و پروانه ، بسی سوخته ، در ماتم عشق !
بیخبر ، کاتش این مهر ، کجا میمیرد !

هر که را شمع دل ، افروختهٔ آتش اوست ،

همچو **ایزد** ، لبش از سوز سخن ، نگزیرد[1]

تجریش ـ آذرماه ۱۳۴۱

۱ـ نگزیرد = ناگزیر است .

خیال رنگین

چو تو لاله رو ، نروید ، زمیان لاله زاران .

چو تو سرو قد ، نپوید ، بکنار جویباران .

دل لاله داغ دارد ، ز جفای لاله رویان .

سر سرو سبز ماند ، بهوای گلعذاران .

بگذر ز ساغر آن ، که ربوده هوش مستان ؛

منگر بسایهٔ این ، که غنوده میگساران :

نگهی ز چشم من کن !بدو نرگسان مستت ،

بنگر چگونه بردی ، دل و دین هوشیاران !

چو تو ، جادوئی ندیدم ، که بتیرهای مژگان ،

دل بیدلان کشانـد ، بمحلّ تیرباران !

چو تو ، گوهری نیاید ، ز تمام کان و دریا ؛

چو تو ، دلبری نزاید ، بدوام روزگاران .

نفس تو ، میدمد جان ، بدل فسرده جانان ،

چـو نسیم نوبهاران ، کـه وزد بشاخساران ،

چه خیالهای رنگین ، که بدل فتد ز مهرت ،

چو فروغ مه که تابد ، بسراب آبشاران .

من و مهر پایدارم ، تو و عهد سست پایت ،

بطلوع مهر مانـد ، ز سحاب نـو بهاران ،

من و همّت بلندم ، تـو و نـاز دلپسندت ،

بشکـوه ابـر مانـد ، بفراز کوهساران .

ز فسون دیدگانت ، اثریست در بیانم ،

چو فسانه‌ای که مانـد ، بجهان ز شهریاران.

قدمی بدیده‌ام نه ! که براه تست چشمم .

چه خوش است یاد یاری، که بود بیاد یاران !

ز دلم ربود عشقت ، ، همه یاد زشت و زیبا ؛

توبجای‌ماندی ، ای گل !چو خطی‌زیاد گاران.

دل **ایزد** است و نقشی ، ز گل جمال رویت ؛

چو شکوفه‌ای که ماند، بدرختی، ازهزاران .

تجریش ـ آذرماه۱۳٤۱

ـ ۱۹ ـ

هست و نیست

طلعت دلدار من ، چون ماه هست و ماه نیست !

صورت مه ، چون‌رخ او ، گاه هست و گاه‌نیست.

پرتو جاوید او ، در ماه نبود ، لاجرم ،

روشنی بخش دلم ، آن ماه هست و ماه نیست .

شاعران ، با هرچه زیبایش ، همانندی دهند .

زانکه هر زیبنده را ، همتاه هست و تاه نیست.

قامت جانانه همچون سرو هست و سرو نیست .

چون‌زنخدانش، که همچون چاه‌هست‌و چاه‌نیست.

☆ ☆ ☆

عاقلان گفتند : « عشق آسمانی هیچ نیست »

لیك ، من جویای آنم، خواه هست و خواه نیست.

در بهشت این خیال انگیز عشق جاودان ،

عاشقان و عاقلان را ، راه هست و راه نیست .

بیدلان را بذل جان و بخردان را جمع مال ،

نردبان پایه های جاه هست و جاه نیست !

همّت عاشق ، چو کوهی استوارست و بلند :

رنگ روی وی ، برنگ کاه هست و کاه نیست .

سوز دل را ، از اشارات سخن ، نتوان شناخت :

دود آتش ، گرم، همچون آه هست و آه نیست.

ایزدا در کشور جان ، خسرو خوبان یکیست ؛
در دیار تن ، دو صد ،چون شاه‌هست و شاه‌نیست.

تجریش ـ آذرماه ۱۳۴۱

ـ ۲۰ ـ

درد آشنائی

امان زاشنائی !.. فغان زاشنائی ! که دارد بدنبال ، درد جدائی .
زبس دیده‌ام ، رنج روز جدائی ، که میترسم اکنون ، زهر آشنائی .
بسا آشنایان یکتا و یکدل ، که رفتند روزی ، براه دوتائی !
بسا دوستاران یکرای و یکرو ، بمن بر نمودند ، روی دورائی !
بسا دست یاری ،که بر بست پایم ، بزنجیر سنگین بیدست و پائی !
دریغا ، تبه شد همه زندگانی ، بدرد آشنائی و مرد آزمائی !
بسی ادعای وفا کردگان را ، ندیدم ، مگر در ره بیوفائی !
بسا شد که انگشت مشکل‌گشایم ، گره بر لبم زد ، زانگشت خائی :
فسوسا ، که آسان نیامد بیاران ، سپاسی سزاوار مشکل گشائی !
نکردند ، یاران مشکل گشوده ، بجز جو فروشی و گندم نمائی .
سزائی ، از آن ناسزایان نیامد ، مگر گفته های دروغ و ریائی .
چرا **ایزد** ، از نا سزایان نرنجد ؟.. که خود هم ، برنجند از ناسزائی .

تجریش ـ آبان‌ماه ۱۳۴۱

ـ ۲۱ ـ

بهشت

دل من ، خانهٔ مهرست و نکوئی ، چو بهشت ؛
همه خوبند درین خانه ، چه زیبا و چه زشت .
گرچه، چون دوزخ سوزان بود، از سوزو گداز،
میتوان زیست درآن ، خرّم وخندان، چو بهشت:

آنکه شیرازهٔ این دفتر زرّین پیوست،
درهمه دفتر من، جز غم عشقش، ننوشت:

آنچنانست دلم روشن، از آرایش مهر،
که تو گوئی، گل من شد ز ازل، مهر سرشت.

سوز عشقی که نهاده‌ست خدا، در دل من،
در شگفتم که چرا در دل خوبان، نسرشت؟

ازچه، دلدادگی آموخت بمن، در همه عمر،
آنکه جز سنگدلی، در دل دلدار نهشت؟

آنکه، جز تخم وفا، در دل من سبز نکرد،
از چه، جز دانهٔ نازی، بدل دوست نکشت؟

تار و پود تن جانان، همه از حسن تنید،
لیک، در جان و دلش، رشته‌ای از مهر نرشت!



عشق سرمایهٔ ذوق است، بهر گفت و شنود!
مهر انگیزهٔ شوق است، بهر کار و کنشت!

جام هر ذرّه، پر از بادهٔ مهرست، که مهر
تابد ازهر درو بامی، چه زمرمر، چه زخشت.

دل چو شد آینهٔ دوست، چه شادی و چه غم؟
یار هر جا که قرینست، چه دوزخ، چه بهشت؟

ایزدا! پرتو یارست نهان، در دل ما.
تا نجوئیم عیان، از در هر دیر و کنشت.

تجریش ـ آبانماه ۱۳۴۱

ـ ۲۲ ـ

بر سپهر ناز...

شاید، اگر بر سپهر ناز، بنازی — گر دل دلدادگان خود، بنوازی.
ای که برازنده‌تر ز مهرو زماهی! — برتو برازد که بر سپهر، بنازی.

مهرو مـه ار بر جهان تن ببرازند ، **اینکه توئی ، بر جهان جان ببرازی.**

لیك ، اگر پیشت آورند نیازی ، ناز فرو هل ! گر اهل رازونیازی .

کعبهٔ روی تـو ، اهل راز پرستد ؛ قبله نما باش! اگرچه قبلهٔ رازی .

عزت محسودجو ، زسیرت محمود ! گرچه ، بصورت ، عزیزتر زایازی.

ای تـو فروزنده تر ستارهٔ دلها ! ایکه سزد سر زچرخ جان بفرازی ،

به که دل بیدلان ، بناز نسوزی ، **با همه شوریدگان خویش ، بسازی ،**

با سپهی زان فـدائیـان دلاور ، سوی سپهر خدای حسن ، بتازی ؛

چون برسی، دست وی بمهر بگیری ؛ بردل سنگش، بلطف ، دست بیازی؛

گوهر ناز از نهاد وی بربائی ؛ خرد کنی ، وندر آتشش بگدازی ؛

تاپس‌ازین ، گر کسی دلی بتوبازد ، نشکنی وجان براه دوست ، بیازی ؛

ور بستاید رخ تـرا ، لب **ایزد ،** باصلهٔ بوسه‌ای ، لبش بنوازی .

تجریش – مهرماه ۱۳۴۱

– ۲۳ –

خامهٔ عشق

تا دل و جان ، درفراق یار نسوزد ، دیده بنور وصال وی ، نفروزد .

ناز ، بتر دامـنان آز ، نزیبد : هیمهٔ تر ، در تنور شوق ، نسوزد .

درزی حسن است ، اوستاد هنرمند ، **لیك ، بهر تن ، قبای ناز ندوزد .**

وام خرد را ، کسی نتوخت،ولیکن، کس نتواند که وام عشق نتوزد[1] .

خامهٔ عشقت ، بنامـهٔ دل **ایزد ،** نقش خیالت رقم زد و چه نکو زد !

تجریش – مهرماه ۱۳۴۱

– ۲۴ –

ناگزیر

خون دل از دیدگان ، سزد که بریزد ، هر که بسر ، خاك پای دوست ، نبیزد .

دامـن همت ، ز گـرد آز نشویـد ، **آنکه بدامن ، سرشگ شوق نریزد .**

۱– توختن = پرداختن، اداکردن .

عشق توأم ، سرنوشت روز ازل بود ؛ کیست که با سرنوشت خود بستیزد ؟
ازغمت ، ای‌دوست ! نیست،هیچ گزیرم: کس نتواند که از غمت ، بگریزد .
سوز درونم ، ز آه گرم ، توان دید : دود ز خاکستر فسرده ، نخیزد .
آه و نگاهش ، ترا کنند حکایت ، از دل پر سوز و پر حرارت **ایزد** .

تجریش ـ شهریورماه ۱۳۴۱

ـ ۲۵ ـ

آب زندگی

نقش دلم ، جز نگار دوست ، نگیرد ؛ رنگ تعلّق ، بغیر ازو ، نپذیرد .
پای بچشمم گذار و دست دلم گیر ! دوست بباید که دست دوست بگیرد .
شعلهٔ جان ، زنده در هوای تو باشد ؛ گر نبود این هوای پاك ، بمیرد !
زندهٔ جاویدم ، ار چه کشتهٔ عشقم : هر که شود کشته در ره تو ، نمیرد .
عشق بود ، آب زندگی ، **ایزد** ؛ زنده دل ، از آب زندگانی **نگزیرد**[1]

تجریش ـ امردادماه ۱۳۴۱

ـ ۲۶ ـ

بار خرد

جامی بزن جانا ! با من بمیخانه ؛ تاجان جان بینی ، درجام وپیمانه .
گرپرتوی جوئی، ازمهرجان پرور ، ازسایه‌ها بگریز ، در کوی‌جانانه !
در گوشه‌ای بنشین ! با ساقی مهرو ؛ خلوتگهی بگزین ! در کنج میخانه
چون زندگی نبود، جزرنج‌هشیاری، با زندگی بستیز ! در حال مستانه .
کاشانهٔ فکرت ، زندان بود جانرا ؛ بامی‌رهان وی‌را، زین تنگ‌کاشانه!
دردانهٔ دل‌را، تن ، چون‌صدف باشد ، جانا ! صدف بشکن، دریاب دردانه .
دوش دل وجانرا ، بار خرد فرسود ؛ این‌باردورافکن! چون‌مست‌ودیوانه.

---

۱ ـ ناگزیر است.

گر درسپهر دل، پرواز میخواهی ، بگذار این‌خوانرا ، بگذر ازین‌خانه!

دامی است این گیتی ،پردانهٔ لذّت ؛ این دامرا بگسل! بپرا کن‌این‌دانه!

درآتش عشقی ، میسوزو می‌افروز ! کمترنه‌ای **ایزد** ! ازشمع و پروانه .

تجریش – شهریورماه ۱۳۴۱

– ۲۷ –

فرشتهٔ سخن

ایا سروش دل و ای فرشتهٔ سخنم ! که‌باسرودتو،چون طوطیان،شکرشکنم،

ز سوز تست ، پر از می، سبوی گفتارم ، ز شورتست ، پر از شهد ، ساغر سخنم ؛

توئی فسونگر و شهری پراز فسانهٔ من ! توئی سخنورو مردم، درین‌گمان‌که منم!

شرار شوق تو زد ، آتشی بدامن دل ، که زد زبانهٔ آن بر زبان و از دهنم .

توئی که شعلهٔ دل میزنی بدامن شهر ؛ گمان‌برند که‌من‌خود،چوشمع شعله‌زنم!

فتاده غلغله‌ای ، از سخنسرائی من ، بهر دیار و نه من مرد غلغله فکنم :

تو هستی من و من در بر تو نیستیم ؛ که در برابر تو ، بیخبر ز خویشتنم .

ترانهٔ لب **ایزد** ، ز ساغر لب تست ؛ از آن شدند همه ، مست **بادهٔ‌کهنم** .

تجریش – بهمن ماه ۱۳۴۰

– ۲۸ –

مستی جاوید

بوسی زلب یار وفاپیشه ، طلب کن ! سرمستی ازآن بادهٔ بی‌شیشه، طلب کن !

این‌چرخ‌جفاپیشه، خمی‌پرزشرنگ‌است؛ شهدی ز کف جام صفا پیشه ، طلب کن!

داروی دل ریش ، بجز مهر گیا نیست ؛ برزخم جفا، مرهم ازین‌ریشه ،طلب کن!

اندیشهٔ بیش و کمت ، افسرده کند جان ؛ می‌نوش و فراموشی اندیشه ، طلب کن !

جز می ، نکند لانهٔ اندیشه ، پریشان ؛ ویرانی این‌خانه ، ازآن تیشه،طلب کن!

در پـردهٔ **عشّاق** ، مـزن راه **نوا** را ! این نقش ریائی ، ز«هنرپیشه» طلب کن!

از بیشهٔ تاریک خرد ، گمرهی افزود . **ایزد** ! زخدا ، روشنی بیشه ، طلب کن!

تجریش - تیر ماه ۱۳۴۱

- ۲۹ -

دیدهٔ دل

لب جام و لب ساقی ، ز ریا دور، خوش است :

هر دو آلوده بخون دل انگور ، خوش است .

دل عاشق ، که بدلدار بسی نزدیکست ،

از هوی و هوس تندگذر ، دور خوش است .

در بهشت دل من ، جز تو کسی راه نیافت :

ساکن خلد برین ، دلبر چون حور خوش‌است .

چشم دل ، جز برخ دوست ، مبادا روشن !

کاندرین آینه ، آن طلعت پر نور خوش است .

مهوشا ! پرتوی از مهر ، فکن بر دل من :

پرتو مهر ، درین خانهٔ معمور خوش است .

☆☆☆

در خرابات جهان ، گر چه پریشانیهاست ،

جمع می با نگه ساقی مخمور خوش است .

بادهٔ تلخوشی ، ساقی شیرین سخنی ،

بزم انسی و در آن زمزمهٔ شور خوش است .

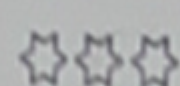
رقص مینا بکف یار ، باهنگ سه تار ،

نالهٔ تار و نی و نغمهٔ سنتور خوش است .

همره پنجهٔ **درگاهی** در بار هنر ،

ساز **محجوبی** و آواز **ملکپور** خوش است .

وندران بزم صفا ، زمزمهٔ مهر و وفا ،
چون دگر نغمهٔ افزوده بطنبور ، خوش است .



ای تو یار هنر و یاور ارباب کمال !
در سرای تو ، بیاران هنر ، سور خوش است .

هر شبی ، بزم نشاطی و بساط طربی ،
همچو مهمانی دیروز تو ، پرشور ، خوش است .

بزم ذوق و هنر و شوق تو ، ناجور مباد !
گر بود انجمن ذوق و هنر جور ، خوش است .

خاطرت شاد ز دیدار هنرمندانست .
دل **ایزد** هم ، ازآن خاطر مسرور ، خوش است.

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۴۱

ـ ۳۰ ـ

دوست دارم ...

دوست دارم ، در شمار دوستان بینی مرا؛
مهر جوی و مهرورز و مهربان ، بینی مرا .

خواهم ، ای والاترین و برترین همراز من !
برتر از والاترین همگنان ، بینی مرا .

آرزومندم که دریابی روان روشنم ،
پرفروغ و روشنی ، چون کهکشان ، بینی مرا .

زرفشان چون مهرومه، ازچرخ گردون برزمین ،
سیمگون چون اختران آسمان بینی مرا .

چون شناور دختر افسونگر دریا ، بیا ،
در کنارم ! تا چو دریا ، بیکران بینی مرا.

گر گهر میجوئی ، ای گوهرشناس دلفریب !
دل بدریا زن ! که پر درّ گران بینی مرا .

گرچه ، هرگز گوهری شایستهٔ پای تو نیست ،
دست دل ، برپای خود ، گوهرفشان بینی مرا .

تا ببخشی پرتوی بر دیده و اندیشه‌ام ،
آتشی افروز ! تا پروانه سان ، بینی مرا .

گر نیندیشی ز تندیس گرانبار تنم ،
درجهان جان ، روان ، همچون روان بینی‌مرا .

بیژن جانم که در چاه جهان افتاده‌ام .
چون منیژه ، برسرچاه آ ، که جان بینی مرا .

بسکه از رنگ هوس ، دامان جان برچیده‌ام ،
شاید ، ار بر تارك رنگین کمان بینی مرا .

ایزد مهرم ، چو مهری روشنی بخش سپهر ؛
هان ! مبادا ، تیره دل چون دیگران بینی مرا.

تجریش – فروردین ماه ۱۳۴۱

– ۳۱ –

این دلها ..

شما شیرین شمایلها ! چه میخواهید ازین دلها ؟
گلنداما‌ن و خوشگلها ! چه میجوئیدازین گلها؟

زبان آشفته میگوید ؛ خرد آواره میپوید ؛
روان سر گشته میجوید ، نشان عشق ازین دلها !

ندیدم در سویدائی ، مگر ناپخته سودائی !
نیامد بانگ شیدائی ، ازین بیهوده محفلها !

نشان پای مجنون را ، چه میجوئید ازین‌صحرا ؟
که نبود نقشی از لیلا ، درین آواره محملها .

نصیب کس نشد زین ره ، بجز گرد ره آن مه .

خدایا ! کو دلی آگه ، ز رسم و راه منزلها ؟!

مخور ، ای لیلی مفتون ، فریب داغ هر مجنون :
شقایق را نجوشد خون ، چو خون داغ بسملها !

ازین دریاچه‌ها ، نتوان شنیدن بانگ آن طوفان ،

که از دریای بی پایان ، خروشد سوی ساحلها .

براین دریای طوفانی ، رود آنکس بآسانی ،

که در شبهای ظلمانی ، نیندیشد ز مشکلها .

بنازم کوی آن دلبر ، که چون دریای پر گوهر ،

ز امواجش بود بر در ، نگهبانان و حائلها !

مکن پروا ز نیك و بد! بهل خود را بجزر و مد!

کزین بیحاصلی ، **ایزد** ، بدست آورده حاصلها !

تجریش ـ آذرماه ۱۳۴۰

ـ ۳۲ ـ

فریاد کوه

دوش ، از نالـهٔ من ، کـوه بفریاد آمد :

که دگر باره ، درین سلسله ، فرهاد آمد !

یار **شیرین** لب ما ، **خسرو** شکّر دهنان ،

شهر بگذاشته ، در کوه ، به بیداد آمد .

دوختم دیده بر آن غنچهٔ رنگین ، خندید ؛

خواستم بوسه ز لعلش ، که بفریاد آمد .

گرچه ، صد تیر ز مژگان وی آمد بهدف ،

اوّلین صید نگـاهش ، دل نا شاد آمد .

زین همه صید که در کوه و کمر گردانند ،

گـردن خاطـر مـا ، بستهٔ صیّاد آمد !

از دی صد قافله ، کزگرد ره آلوده شدند ،

یك دلآگاه ، درین گردنه ، با زاد آمد .

چون بدیـدم نگـه رام دلارام عزیز ،

حـال بی رامش و آرام دلم ، یاد آمد :

جان آرام نصیبم شد ، از آنروز که دل ،

از همه بند ، بجز بند تـو ، آزاد آمد .

کوه **دربند** شد آباد تر از هـر شهری :

هر که در بند هوای تو شد ، آباد آمد .

هر کجا مهر تو زد خیمه ،گلستان گردید ،

عشق ، از روز ازل ، پایهٔ ایجاد آمد [1] .

ایدل ! از بند غم عشق ننالی ، که غمش ،

هنر و ذوق تـرا ، مایـهٔ ارشاد آمد .

ناصحا ! باد خنك میوزد ، از جانب کوه :

خوشتر از پند تو، در گوش من ،این بادآمد :

عیب **ایزد** مکن ، ار بندهٔ عشق و هنر است .

کاین دو ، کاخ دو جهان را ، پی وبنیاد آمد.

دربند (شمیران) ـ شهریورماه ۱۳٤۰

ـ ۳۳ ـ

بازگشت

باز ، دیدم **طلعت رخشان** آن زیبا نگارم ؛

باز ، شد بیدار، شور عشق او ، در پود وتارم .

ماه راگو ! تا نتابد بر دل من ، در حضورش :

بر نتابد روی مه ، بـا طلعت زیبا نگارم

---

۱ ـ امروز رعایت قاعدهٔ **دال** و **ذال** قرنهای کهن ، جز نشانهٔ جمود فکری نیست. زیراهردو، بیك‌آواز خوانده میشود .و در قافیه، اصل‌آوازست ،نه‌کتابت وحفظ سنت‌کهن.

دلبری پاکیزه رو ، پاکیزه خو ، پاکیزه اندام،

برده آرام از دل زار من و جان فگارم .

مهر کی تابیده ، بر مانند روی تابناکش ؟

مه، کجا دیده است برروی زمین ، مانند یارم ؟

من ، که از روی فریبائی نمیخوردم فریبی ،

در هوای وی ، گرفتار فریب روزگارم !

سالیانی شد که سر بر پای شوق او نهادم ؛

تا چه باشد سرنوشتم ... کی سرآید انتظارم .

گرچه ، از امکان‌وصلش ، ناامیدم، لیك‌هرشب،

در خیال طلعت چون ماه او ، امّیدوارم ،

روز و شب ، در انتظار دیدن او ، بی‌شکیبم ؛

سال و مه ، در آرزوی بازگشتش ، بیقرارم .

آن لب شیرین ، که میریزد شکر از تنگنایش،

کی شود ، یارب ! نصیب این لب شکّر شکارم ؟

آن تن سیمین ، که گلبرگ‌تر از وی شرم دارد،

کی توانم دید ، همچون گل ،شکفته در کنارم ؟

آن رخ‌روشن، که ماهش‌رشک میورزد، خدایا!

آید آنروزی که بخشد روشنی ، بر روز تارم ؟

آن قد موزون ، که مینازد بسرو ناز ، آیا ،

خواهد آمد بر کنار دیدهٔ چون جویبارم ؟

وان دل چون مهر، کز مهر جهانی میفروزد ،

روزی ، آخر میشود مهر آشنای جان زارم ؟

ایزدا ! بگذر زوصل آن بت شیرین، که هجرش

لذّتی دارد ، که از وصل بتی دیگر ، ندارم .

تجریش - شهریورماه ۱۳۴۰

- ۳٤ -

بادهٔ غم

یکروز ، بدل گفتم ، کز باده بپرهیزد ، برمصطبه ننشیند ؛ وزمیکده بگریزد .
زیرا که خردمندان، گویند: تن‌وجان‌را، ازمستی‌ومیخواری، صد گونه‌زیان‌خیزد.
دل گفت : اگرروزی ، اندرز تو بنیوشم، غم ساقی من گردد، خون‌درقدحم‌ریزد :
این ساقی هرجائی، جام دل هر کس‌را ، کز باده تهی‌بیند ،خاکش‌بدهان بیزد!
گرباده نباشد ، غم ، در کشورجان ودل ، صد ولوله اندازد ، بس فتنه برانگیزد .
من بندهٔ **مینایم** ، کز غم کند آزادم ؛ با لشکرغم،جزمی، کس‌نیست که‌بستیزد.
هر کس که نیامیزد ، با ساقی میخانه ، زهرغم جانکاهش ، با خون دل آمیزد .
چون دست شود کوته ، ازدامن مینایم ، اهریمن غم ، نا گه ، در دامنم آویزد
تن‌کاهد اگرازمی ، دل‌کاهد وجان ازغم . ازدشمن جان ، هرکس،آن به‌که بپرهیزد.
تاجان‌رهدازز ندان ،می‌نوش‌وفدا کن‌تن! تن را نبود قدری ، بیجان ، ببر **ایزد** .

تهران ـ خرداد ۱۳٤۰

- ۳۵ -

دریای گوهر

دلم جز راه **دلداران** ، ره دیگر نمیداند .
سرم جزشاه **سرمستان** ، سرو سرور نمیداند .
سردرویش هم ، دارد شکوه تاج سلطانی ؛
که‌اوپشمین کلاه خود ، کم از افسر نمیداند.
بجز دست‌**خدای دل** ، کسی دستم نمیگیرد ؛
که پایم ، جزره کوی دلو دلبر ، نمیداند .
چو رهرو از ره دل شد ، بسوی کعبهٔ جانان،
دگر خود را ، رهین منّت رهبر نمیداند .

چه میپرسی نشان گل ، زهر مرغی، درین گلشن؟

نشان گل ، بجز بلبل ، کسی دیگر نمیداند .

صفای گل ، نشانی از وفای باغبان دارد .

که بلبل نیز ، قدر گل ، ازو بهتر نمیداند .

زداغ لالهٔ خونین ، کسی جز گل، نشد آگه :

نوای پردهٔ گردون ، بجز اختر نمیداند .

مپرسید از دل **مجنون** ، مگر افسانهٔ **لیلی** ؛

که بیدل ، قصهٔ **دارا** و **اسکندر** نمیداند

گل خوش رنگ من، بوئی از آن گلزار خوش دارد،

کز آن ، جز نام رنگ و بو، پیام آور نمیداند.

دل **ایزد** ، همینازد بصید گوهر یکتا ،

که از سرمایهٔ دریا ، بجز گوهر نمیداند

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۹

ـ ۳۶ ـ

زبردستان

چودوستان دورو ،عهدخویش بشکستند،

دریچهٔ دل مارا ، بروی خود بستند .

فغان ! که رحم نکردند بر شکسته‌دلان :

دل شکستهٔ مارا ، دو باره بشکستند !

کسان که دعوی دلبستگی همی کردند ،

چه زود،رشتهٔ دعوی نبسته، بگسستند !

بزخم دل ، ننهادند مرهمی ، از مهر ؛

ولیك،سینهٔ ما را ، بنیش کین خستند .

بگاه دست گرفتن ، نخاستند ز جای ،

بروز پای فشردن ، ز پای بنشستند !

عجب ! که رشتهٔ الفت ز دوست ببریدند ؛

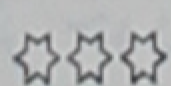
بدشمن خود و یاران خویش ، پیوستند !

تمیز دوست ز دشمن نمیدهند ؛ مگر ،

هنوز، از می نادانی وهوس ، مستند !

بحیرتم ، که در نیستی زنند ، ولیك ،

درین میانه، گمان میبرند خود هستند !



خوشا بهمّت آنان کزین محیط فساد، بساحل ابدیّت رسیده، وارستند!
خوشا بحال کسانی کزین نشیب فریب، بپرّ و بال همایون عشق، برجستند!
فراز قاف هنر برنشسته، چون سیمرغ، نظر بلند تر از هر بلند و هر پستند؛
نهنگ بحر جمالند، عاشقان هنر؛ گمان مبر که‌چوماهی،فتاده درشستند.
بزیر پای خود، ارننگرند چون **ایزد**، روا بود، که بملك هنر، زبردستند.

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۹

ـ ۳۷ ـ

تشنهٔ دریا

اَلا یا ناهِلَ الدَّنِّ، ضَعِ الکَأسَ وَ با دِلها! [۱]

که‌نتوان‌بست پیمانی، بدین پیمانه، بادلها.

دلا! ای تشنهٔ خمها، بهل پیمانهٔ صهبا!

کزین پیمانه پیمائی، نجوشد خون بسملها.

هلا! ای عاشق جانها، مبین زیبائی تنها!

دو شهر صورت و معنی، زهم دورند منزلها.

طبیبان‌تن، ازجان‌و دل**مجنون**، چه میخواهند؟

چه دانند از دل **لیلی**، نگهبانان محملها؟!

علاج درد هجرانرا، بجز جانان نمیداند:

گر او خود چهره بنماید، فروریزند حائلها.

رموز دل نشد آسان، ز تحلیل روانکاوان؛

مگر فیضی روان‌گردد، از آن حلّال مشکلها.

ز راز محفل جانان، کسی سر در نمیآرد؛

ز مهمانان آن مجلس، نیامد کس بمحفلها.

اگر گوهر همیجوئی، ز نزدیکان دریا شو!

که‌موجی بر نمیخیزد، ز دور افتاده ساحلها.

---

۱ ـ هان، ای تشنه (یاسیراب) خم! آن پیاله‌را بگذار وعوض کن!

چه میترسی ز توفانی ،کزان برخاست گوهرها ؟

ز فیض اوست کاین گُلها ، همیرویند از گِلها.

اگر موجی ز عشق او ، زند برعالم شش سو ،

فرو ریزند عالیها ، فرا خیزند سافلها !

زدست دوست هر جامی ، بودچون نوشداروئی ،

اگر جام هُلا هلهاست ، ورجام هِلاهلها[1]

ز لطف و قهر جانانه ، نیندیشند جانبازان.

که لطف وقهر او ، دارد بگردنها،حمایلها.

برو، تحصیل ذوقی کن! که از گِل بازیابی گُل:

بسعی شوق، از **صحرا** ، توان برداشت حاصلها.

امید بار شیرینی ، مدار از ریشهٔ تلخی :

که طعم نیشکر ، نتوان چشید ، ازشاخ فلفلها.

مکن آئینهٔ دلرا ، بزنگ وهم آلوده !

حقیقتها نمیروید ، ز شورستان باطلها .

بیا **ایزد!** بجام **جم** ، غباراز بال وپر بفشان !

فَـاَمّا سِرتَ فِی العَرشِ ، دَعِ الاَرضَ واَهمِلها [2] .

تهران ــ بهمن ماه ۱۳۳۹

ــ ۳۸ ــ

تیر نگاه

تا تیر نگاهش ، بدلم کار گرافتاد ،

از ناوك مژ گانش، بجانم شرر افتاد.

یارب!چه فسونیست در آن چشم فریبا؛

کز یك شررش، اینهمه شورم بسر افتاد!

دریای دلم، درصدف دیده نهان داشت،

بس گوهر ناسفته، که نا گه بدرافتاد.

صدبار برون ریخت دلم ، از ره دیده!

دریا نگر ، ازهر صدفش، صد گهر افتاد!

---

۱ ــ هُلاهِل (ع) = آب فراوان وصاف ــ هَلاهِل (ف) = زهر بیدرمان آنی

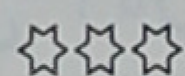
۲ ــ پس هنگامی که در عرش سیر کردی ، زمین را بگذار و از آن بگذر !

یادلبش، ازدیدهٔ من اشك فرو ریخت : باجلوهٔ لعلش ، گهرم ازنظر افتاد .

درحسرت یکبوسه، ازان غنچهٔ شاداب، خون در دل هر لاله و گلبر گ تر افتاد.

گر شهد چکد از سخن من، عجبی نیست. زیرا که دلم یاد لبی چون شکر افتاد.

از بسکه زدم ، درپی دلدار، بهر در ، جان بی تن و تن بی دل و دل در بدر افتاد.



بگذار حسود، از تب این رشك بسوزد، کاوازهٔ ما ، دردل هر بوم و بر افتاد .

گفتم سخنی چون گل و افسوس که چون خار، در دیدهٔ هر بیخرد و بیهنر افتاد .

هر چند، سخن در دل اغیار، چو خار است، لیکن، ببریار، چو گل، معتبر افتاد .

ایزد ! مکن اندیشه ز **اهریمن** بدکار: با **ایزدیان** ، هر که درافتاد، بر افتاد.

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۹

ـ ۳۹ ـ

طلعت دوست

طلعت دوست بنـازم ، که طلوعش ، دل ما را
کرده روشن ، چو **فروغ** مه‌وخورشید ، **سما را** .

ما بهر گل که بخندد بچمن ، دل نفروشیم :
هر که دل داد بمـا ، خود بستاند دل مـا را .

هر گلی را نبود ، بـوی خوش سوسن و سنبل ،
تـا معطّر کنـد از خـود ، نفس بـاد **صبا** را .

ساحت خاطر ما ، دامگه صید هوس نیست :
دل عنقـا نپسندد بقفس ، مـرغ هـوا را .

مرغ بسیار ، درین عرصه، پرافشاند ، ولیکن ،
اعتنا نیست بهـر صید زبون ، طبع **هما** را .

خالی از داغ ، دلـی نیست در این باغ، شگفتا،
لالهٔ سوخته دل کـرده مسخّر ، همه جا را !

داروی درد جهان ، عشق بود ، عشق . دریغا ،
کاینهمه درد کشیدیم و ندیدیم دوا را !
پرتو عشق ، چنان روشن و پاکیزه کند جان ،
که توان دید ، در آئینهٔ دل ، نقش خدا را .
بگذر از ناز طبیبان و گرانجانی آنان؛
کز لب ساقی و پیمانه توان یافت شفا را.
عافیتها همه در بادهٔ عشقست ، و لیکن ،
شرط عقل است که از کف ننهی جام وفا را .



سرخوش از بادهٔ نخوت ، بمه و مهر چه تازی ؟
بنگر این آینهٔ روشن خورشید نما را !
تا فضای دلت ، از مهر صفائی نپذیرد ،
چه ثمر دارد ، اگر باز کنی راه فضا را ؟
تا بود گردش افکار شما در فلک آز ،
هیچ ارزش نبود ، گردش اقمار شما را .
ای خوشا طالع **ناهید** ، که از روز نخستین ،
کرده نزدیک بهم ، اختر **یاران صفا** را !
ایزدا ! پرتو مهرست که نزدیک نماید ،
گر چه دورند زما ، راه **ثریا** و **سها** را .
تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۹

ـ ٤٠ ـ

فارسی ناب

نگاه او

تا بر دلم نشست ، دو تیر از **نگاه** او، یکدم نشد ، زدیده نهان، رویماهاو:
گوئی که‌دوخته‌است بمن،درشبانه‌روز، چون چشم مهرومه ،**نگه** گاهگاه او!

جان میدهم بیک **نگه** شرمگین وی ؛ میمیرم ، از برای دو چشم سیاه او .
چون بوسه میزند **بنگاهش** ، **نگاه من،** میلرزد ، از گناه **نگاهم** ، نگاه او !
نتوان، درست‌خیره‌شدن بردودیده‌اش؛ کآزرم ریزد ، از **نگه** بیگناه او .
افسون بامداد بهاری ، نهان بود ، در دیدهٔ فسونگر همچون نگاه او .
پای **نگاه** او ، نرود جز براه دل ؛ جان‌خاك پای‌باد و روان گرد راه او !
مژگان‌مگو، که‌لشکر جادو، شکست‌خورد، در کازرار دلشکنی ، زین سپاه او !
شرم‌آیدش ، زدلشکنی‌های خویشتن؛ وین شرمگین **نگاه** پشیمان، گواه او .
ایزد ، که پرشکستهٔ **تیر نگاه** اوست ، پرمیزند ، هنوزهم ، اندر پناه او .

تهران ــ شهریورماه ۱۳۳۹

ــ ۴۱ ــ

دو پیکر

دلبری زیبا ، که دارد خواهر زیبای دیگر ،
کرده سرمستم ، چو مینائی پس‌ازمینای دیگر .
همچو شمعی کز فروغ شمع دیگر میفروزد ،
میدرخشد یار زیبا ، در بر زیبای دیگر .
همچو ماهی کز چراغ مهر ، گیرد روشنائی ،
مهر مهروئی دمد ، ازمهرمه سیمای دیگر .
ای خوشا مهری که پیوندد به‌هر مهربانان !
خرّما عشقی که افزاید بدان ، سودای دیگر !
میدهد کیفیّتی دیگر ، ببزم باده خواران ،
باده‌ای کانرا درآمیزند با صهبای دیگر .
تــا شرار سوز دل ، در سینهٔ عاشق نمیرد ،
جلوه‌ای میبایدش هر لحظه، از سینای دیگر .
تا نخشکد ذوق شاعر ، چون دماغ خشکمغزان ،
باید این دریاچه را ، پیوست با دریای دیگر :

خوش بود یاری که دارد یاوری در دلربائی !

تا ببخشد هریکی ، برجان ودل ، یارای دیگر.

لذتی بخشد ، بجان و دل سرودن یا شنودن ،

شعر شیوائی ، پس از شعر تر شیوای دیگر .

عالمی دارد ، **چو بیژن** در چه عشق **منیژه** ،

فتنهٔ **مجنون** شدن ، بر **طلعت لیلای** دیگر .

خوش بود: یکپای دل درخارخار، ازخارهجران،

سوزن سوزی ، بنا گاهش ، خلد برپای دیگر.

گرچه ، غوغائیست ازهر گوهر یکدانه دردل ،

این **دوپیکر**، چون‌دو گوهر،میکند غوغای‌دیگر.

یاد آن جانان بنازم ، کزسرشب تا سحر گه .

میبرد جان مرا ، در عالم رؤیای دیگر .

رنگ این صحرا ندارد ، لالهٔ سودای **ایزد** .

گوئی، این‌خودروی،بوئی‌برده ازصحرای‌دیگر.

قدر این **شیدای افسونگر** بدانید ، ای عزیزان !

کی بود این‌شور وشوق وذوق، درشیدای دیگر؟

تبریز – شهریورماه ۱۳۳۹

– ٤٢ –

ای کاش !..

ای کاش که آئینهٔ رخسار تو بودم ؛ تا گاهگهی ، مظهر دیدار تو بودم !

خود محرم جان ودل‌من ، درهمه‌حالی، ایکاش ، دمی محرم اسرار تو بودم !

دیوار بدیوار توآم، ای گل زیبا ! . . ایکاش که خار سر دیوار تو بودم ،

تا روز وشب ، ازچشم بد رهزن‌وگلچین، با تیر نظر دوز ، نگهدار تو بودم !

ای گلبن نوخاسته درگلشن عشقم ! ایکاش، که برپای‌تو، چون‌خار توبودم !

چندیست که بیمار توام. کاش که یکروز ، بیمار نبودی و پرستار تو بودم !
آنروز که این گرمی بازار نبودت ، من سوختهٔ گرمی بازار تو بودم .
روزی که بهیچت نخریدند حریفان ، من ، با دل آواره ، خریدار تو بودم .
امروز، که شهیست خریدار تو، ایکاش ، صاحبنظری در خور مقدار تو بودم !
هر چند عزیز دل اهل نظرم ، لیك ، افسوس که در بزم جهان ، خوار تو بودم !
من ترك گهرهای جهان گفتم از آنروز، کز دیدهٔ چون بحر ، گهربار تو بودم .
آزاده ز هر بند جهان زیستم ، آوخ ، دیدم که همه عمر ، گرفتار تو بودم !
ایکاش که از روز ازل ، چون دل **ایزد،** خرسند بسودای دلازار تو بودم !

رضائیه - تیرماه ۱۳۳۹

- ٤٣ -

آئینهٔ آب

گر توان دیدن مصوّر ، نقش لعل وی در آب ،
سوز آتش میتوان دریافتن ، چون می در آب .
ماه در زیر حجاب ابر ، پنهان میشود ،
چون بتابد عکس رخسار چو مهروی ، درآب .
آبروی **سرو شیرازی** همیریزد بخاك ،
گر بیفتد سایهٔ این **سرو قدّ ری** در آب
بوی جان آید ز صحرا ، گر دهد گیسو بباد ؛
موج دل خیزد ز دریا ، گر گذارد پی در آب .
بسکه درسوز غمش از دیدگانم، ریخت اشك ،
عمرمن شد گاه ، طی در آتش و گه طی درآب .
آب وآتش را چه تأثیریست در شیدای عشق ؟
شمع میخندد بر آتش، تا بگرید کی در آب .
ای جفا جو! اینهمه بر حسن و آنِ خود مناز !
حسن را بنیاد بر بادست و آن را پی در آب !

این زمین پیر داده استخوان جم بباد ؛
وین سپهر کهنه شسته داستان کی در آب !

گرچه ، زادنگاه نی آغوش مردابست ، لیک ،
هم بمیرد زادهٔ شیرین زبان نی ، در آب .

آب ، هر جا زندگی بخشد بهرچیزی ، ولی ،
چون زسر بگذشت، از پای اوفتدهرشی در آب .

شعر **ایزد** ، هر دل پژمرده‌ایرا زنده کرد ؛
تا به بیند چشم دلها **«کُلّ شیْ حی»** در آب .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۹

ـ ٤٤ ـ

بزم کلبه

دوش ، در کلبهٔ ما ، بزم دلارائی بود ؛
جام ما پر ز می ناب گوارائی بود .

جمع ما خالی از اغیارگرانجان و حسود،
دور از چشم حریفان خود آرائی بود .

ساقی محفل ما ، نوشلبی شیرینکار ،
شاهد مجلس ما ، دلبر زیبائی بود .

در ودیوار، در آن کلبه گواهی میداد ،
کانهمه لطف وصفا ، از دل‌بینائی بود .

یادآن ساقی وساغر ! که مرا تابسحر ،
با لب آن ودل این، سرو سودائی بود :

آفرین برهنر هردو ، که در دیده‌ودل،
هردو را، بادهٔ مرد افکن گیرائی بود !

در دل ساغر ما ، نقش رخ دلبر ما ،
بر لب دلبر ما ، ساغر صهبائی بود .

بر رخ هر دو ، ز اسرار دل روشن ما ،
عکس پیدا شده از نقش هویدائی بود .

شمع برسوزدلم‌سوخت، که‌درجان ودلش
همچومن ، روشنی ازسرّ سویدائی بود ،

وان‌نوازنده، که هرلحظه نوائی سرداد،
گوئی‌ازشور درون ، عاشق شیدائی‌بود .

وه! که‌خواننده چه‌آوازدل‌انگیزی‌داشت!
گوئیا بلبل‌خوشگوی وخوش‌آوائی‌بود .

یاد باد آنشب و آن بزم تماشائی ما !
که درآن، هرنظری‌محو تماشائی بود .

نظری‌برمی ومینا ، نظری‌بر گل وشمع ،
نظری بر نگهِ نرگس شهلائی بود .

چشم**ایزد** ، که نظربرهمه زیبائی‌داشت،
همه شب ، دوخته بر منظر والائی بود .

امید فردا

ایکه گفتی: «رفتی و بعد از تو، تنها مانده‌ام»،
از همان شب، درشگفت، ازاین معمّا مانده‌ام:

چون دل من روز وشب، ناخوانده مهمان تواست،
پس چرا گوئی که «من تنهای تنها مانده‌ام»؟

صحبتی کن! با دل من، تا بدانی چون صدف،
پر ز گوهر، لیك نا پیدا بدریا مانده‌ام.

در شبستان هنر، **شمع منیری**، کی سزد،
اینکه گوئی: «همچو فانوسی بصحرا مانده‌ام»؟

من که با یاد توأم پیوسته در راز و نیاز،
میتوانم گفت: هر دم با تو، یکجا مانده‌ام.

گرچه، خود مهر جهانتابم ز سوز و روشنی،
پرتو ماه ترا، محو تماشا مانده‌ام.

بس رخ زیبا، چو مه بر چشم من تابیده است؛
لیك، من بی اعتنا بر روی زیبا مانده‌ام:

چهرهٔ جان ترا، آنیست تن فرسا که من،
در غم تنهائی آن، نا شکیبا مانده‌ام.

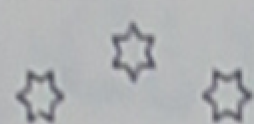
چون پر طاووس، بر آیات فرقان جمال،
پا نهادم، لیك، سر بر پای «....» مانده‌ام!

جان چو باجانان بود، از دوری تن ها چه غم؟
گر ز تن هایم جدا، با جان جانها مانده‌ام.

حال من پرس از دل من! تا بگوید: سالها،
با تو، در آهنگ همدردی، هم‌آوا مانده‌ام.

سوز عشق شمع ، رسوا کرد هر پروانه را ؛
شمع گوید ، بی‌تو ، ای پروانه ،«رسوا مانده‌ام»!

بی نیاز از ناز خویشی ، وز تمنّای کسان ،
شاید ، ار گوئی که بی ناز و تمنّا مانده‌ام .



گرچه، دیروزم گذشت، امروز با یادش خوشم ؛
همچنین ، امروز ، با امّید فردا مانده‌ام .

باد پای عمر ، گر تند و سبکسر شد ، چه باك ؟
نه دل من رفته از دست و نه از پا مانده‌ام .

همچو **ایزد** ، راز ها دارم نهان و آشکار ؛
زان ، چو دریا ، گه خموش و گاه گویا مانده‌ام.

تهران ـ آذر ماه ۱۳۳۸

ـ ٤٦ ـ

شب و تب

شب آمد وغم‌حرمان درآمد ازدر من . تب فراق ، بر آتش فکند بستر من.

تن‌وروان وسروجان و آشیانم سوخت! بنازم این تب سوزنده تر ز آذر من !

شرار عشق وتب هجر وسوزمحرومی، چوشمع، سوخت زسر تا بپای‌پیکرمن.

بجزدلی که‌درونش، بجزخیال تونیست، نمانده است نشانی ، ز پای تا سرمن.

سرشك‌دیده، زدل‌شست نقش‌هستی‌را ! کسی مباد گرفتار دیدهٔ تر من !

بهر طرف که نظر میکنم ، درین‌گلزار ، بجز رخ تو ، نزیبد گلی بمنظر من .

زهر گلی که‌درورنگ‌وبوی‌زیبائیست، مصوّر است جمال تو ، در برابرمن .

سخن، که سایهٔ سوز نهان **ایزد** بود ، فزون ، زپرتواو شد، بهای گوهرمن .

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۸

- ۴۷ -

سایهٔ گل

گر سایهٔ گل بر سرخاری ننشیند ،
خاری بدل بلبل زاری ، ننشیند .

ور نالهٔ بلبل ، ز دل زار نخیزد ،
در خرمن گلزار ، شراری ننشیند .

تا پا ننهد برسرصد سلسله ، سنبل ،
بر زلف بت لاله عذاری ، ننشیند .

تا سوده ز هرسو نشود ،پیکر الماس ،
بر خاتم هر داعیه داری ، ننشیند .

ای غنچهٔ نوخاسته بر گلبن ایّام!
هشدار! که‌این‌شاخه، بباری‌ننشیند.

آهسته بزن گام ، درین عرصهٔ خاکی !
تاگرد رهت ، بردل یاری ، ننشیند .

توسن‌مجهان!سوی‌مه‌ومهر که‌هر کس
برمرکب هر کهنه سواری،ننشیند.

چون هاله ،بگرد مه،اگرگرد فشانی ،
بر دامن افلاک ، غباری ننشیند .

دل‌مرده چنانست زمین ، کز نفس‌او ،
بر آینهٔ چرخ ، بخاری ننشیند .

از ماه بیاموز ، ره قافلهٔ روز !
کز پای‌طلب ، درشب تاری‌ننشیند.

در بوتهٔ ایّام شود روسیه و خوار ،
هر ذرّه که با زرّ عیاری ، ننشیند :

کی پستی‌خود بیند وبالای بزرگان،
آن بوته که درپای چناری، ننشیند؟

سنگی‌است‌بر‌نگ‌دل و بی‌بوی‌دلارام،
هردل که برو ،نقش‌نگاری، ننشیند.

موجی‌است سراسیمه ،درون‌دل**ایزد** ،
کز لطمهٔ توفان ، بکناری ننشیند !

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۳۸

- ٤٨ -

بامداد بهار

« **سحر** » که با لب خندان ، ببزم «**دوش**»آمد ،
ز دست « **خسرو خاور**» ، پیاله نوش آمد ؛

فکنده سنبل گیسوی زر فشان بر چهر ،
ز کوی میکده ، ساقی سبو بدوش آمد .

نوای مرغ سحر ، شعله‌ای بگلشن زد ،
که خون لاله ز گرمی ، بجنب و جوش آمد .

گل از نسیم بهاری ، بپایکوبی خاست ،
بنغمه‌ای که ز بلبل ، سحر ، بگوش آمد .

دل از هوای بهار است ، پر ز شور و نوا ؛
روان ، ز فیض صبا ، همدم سروش آمد .

جهان پیر جوان شد ، ز فرّ فروردین ؛
تن زمین کهن را ، توان و توش آمد .

چمن چو کرد بتن ، سبز جامهٔ نوروز ،
گلش بتهنیت از باغ ، سرخپوش آمد .

ز نور برق ، شب تیره ، روز روشن شد ؛
ز بانگ رعد ، جهانی پر از خروش آمد .

ز اشگ دیدهٔ ابر و ز شبنم سحری ،
بساط سبز چمن ، چون پرند **شوش** آمد .

سپهر ساغر می داد ، در کف گلبن ،
زمانه در طرب، از پیر میفروش آمد .

بیا بگلشن و ساغر ز دست گل بستان !
که گاه عشرت و هنگام عیش و نوش آمد .

بنوش جام جم و شاد باش و یادی کن !
از آنچه بر سر سیروس و داریوش آمد .

بنفشه مست می ناز بود و خود بینی ،
چو دید سنبل زلف سمن ، بهوش آمد .

سخن گلیست معطّر ز گلشن معنی :
خوش آنکه با همه گل گفت و گل نیوش آمد !

سرود **ایزد** شیرین سخن شنید و ز شرم ،
زبان طوطی شکّر شکن ، خموش آمد .

تهران ـ فروردین ۱۳۳۸

- ۴۹ -

موج غم

دلی ، از موج غم ، آشفته دارم : هزاران قصهٔ نا گفته دارم .

بیا صیاد ! صید این صدف کن ! که درآن ، بس دُر ناسفته دارم .

سرای دل ، برای مقدم تو ، زهر گردی، بمژگان، رُفته دارم .

درین ویرانه ، پا نه ! تا به بینی ، که گنجی از غمت ، بنهفته دارم .

مپندار از خیالت ، میتوان خفت : دلی بیدار و چشمی خفته دارم .

وگرخوابم بردیکلحظه، درخواب ، چو زلفت ، عالمی آشفته دارم .

بگوش دل شنو ! گفتار **ایزد** . که هر دم ، نغمه‌ای نشنفته دارم .

تهران ـ فروردین ۱۳۳۸

- ۵۰ -

پار و پیرار...

پار و پیرارم ، که دل در بند گیسوی توبود ،

سر نوشتم بسته بر سر رشتهٔ موی تو بود ؛

چنگ گفتارم‌خوشاهنگ، ازسرانگشت‌وصال ،

تار شعرم خوشنوا ، از تار گیسوی تو بود ؛

خاطرم ، چون گلشنی بود ، از بهار عشق تو ؛

دیده‌ام روشن ، بنور چشم جادوی تو بود ؛

هرشبم،چون روز **نوروز** ،ازفروغ مهردوست ،

هرمه‌م، چون **فرودین** ماه، ازمه‌روی‌تو بود .

از سر سال نوین ، دل در پی دیدار تو ،

تا سرانجامش ، سروجان ، برسر کوی توبود،

مست بودم در بهاران ، از **می مینای** عشق ؛

بلبل طبعم غزلخوان ، طرف **مینوی** تو بود .

تا گهرریزی زلب ، گوشم همه بر گفته ات ،

تا درون آئی ز در ، چشمم همه سوی تو بود .

عبد من ، دیدار رویت، عیدی من، گوهری ،

زان لب شیرین‌شورانگیز و خوشگوی توبود .

نرگس من ، دیدهٔ فتّان سحر آمیز تو ،

سنبل من ، حلقهٔ زلف سمن بوی تو بود .

هفت سینم ، **ساق** و **ساعد** ، **سینه** و **سیما** و**سر** ،

سایهٔ مژگان و **سرو** قدّ دلجوی تو بود .

اوّل سالم ، نظر بر آفتاب روی تو ،

آخر ماهم ، نگه بر ماه ابروی تو بود .

طوطی طبعم ، طمع بر شکّر دیگر نداشت ؛

دانهٔ این مرغ زیرك ، خال هندوی تو بود .

زلف پرپیچ وخمت ، بر گردن جانم ، کمند ،

جان من ، در حلقهٔ چوگان‌آن ، گوی توبود.



بیتو ، امسالم ز **جشن فرودین** ، فرسوده دل :

فرودین من، بفرّ عشق و نیروی تو بود .

سالها ، پروانهٔ شمع رخت گشتم ، ولیك ،

عاقبت دیدم که عاشق سوختن ،خوی توبود.

قدر **ایزد** را ندانستی ؛ که این شیر هنر ،

چندی ، ازخوش طالعی ، نخجیرآهوی توبود!

تهران ــ نوروز ۱۳۳۸

زبان دل

خوشتر ز بیان دل ، بیانی نیست . / شیرینتر ازین زبان ، زبانی نیست .
بی لطف معانی نهان در دل ، / در هیچ لب و دهان ، بیانی نیست .
گر دل ندهد روان ، معانیرا ، / در کالبد زبان ، روانی نیست .
دل مرکز لامکان لاهوتست : / بر تر ز مکان دل ، مکانی نیست .
در شش جهت ، ار بچشم دل بینی ، / بهتر ز جهان دل ، جهانی نیست .
در منزل دل ، بهل تن و جان را ! / کانجا ، سخن ازتنیّ وجانی نیست .
آنجا ، همه شادی است وآزادی ؛ / آنجا ، غم و رنج آب ونانی نیست .
آنجا ، همه روشنیّ و زیبائیست ؛ / وز زشتی و تیر گی ، نشانی نیست .



آنجا ، که طلوعی و غروبی نیست ، / آنجا ، که زمین و آسمانی نیست ،
آنجا ، که خبر ز باختر نبود ، / آنجا ، که اثر ز خاورانی نیست .
معنای گذشته‌ایّ و اکنونی ، / در خاطر پیر یا جوانی ، نیست .
نیروی زمان ، درآنجهان هیچ است : / روز و شب و ماه و سالیانی نیست :
با سرعت نور ، اگر توانی رفت ، / بینی که زمانه را ، توانی نیست :
در سرعت نور ، دهر معدوم است ؛ / در عالم روشنی ، زمانی نیست[۱]
ایزد که بنور عشق میتابد ، / جز پرتو مهر جاودانی ، نیست .

تهران ـ اسفند ۱۳۳۷

- ۵۲ -

دولت عشق

دولت عشق بنازم ، که ز هر در که درآید،
روزنی بر دلم ، از در گه عزّت ، بگشاید !

---

۱ ـ نظریهٔ جدید فیزیکی : (در سرعت نور ، زمان ثابت میشود)

دیدهٔ خاطر ما ، مشرق و مغرب نشناسد :
روشن از پرتو مهرم ، ز هر سو که برآید .

کشتهٔ شعلهٔ سوزیم ، ز هر دل که بتابد ؛
تشنهٔ چشمهٔ شوریم ، ز هر سر که بزاید .

بندهٔ ساقی حُسنیم ، که با گردش چشمی ،
همچو پیمانهٔ می ، زنگ غم از دل بزداید .

صدف دل ، تهی از عشق ، نیرزد به پشیزی ؛
مگر ، این گوهر یکدانه ، بهایش بفزاید .

جام‌جم‌چیست ؟.. بیا ، بررخ ساغر نظری کن!
که‌همین آینه ، هر نقش که‌خواهی ، بنماید:

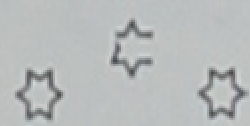
آنچه با دیدهٔ دل ، در دل پیمانه توان دید،
نتوان دید ، بهر دل که بمستی نگراید ؛

وانچه در گوش روان میرسد ، از **غلغل مینا،**
نغمه‌ای نیست که هر بلبل شیدا بسراید :

تا به بینی همه زیبائی و رعنائی ساقی ،
باش ! ..تا جام‌نخستین ، دلت‌از کف نرباید .

ای خوشا بادهٔ آن عشق که آهسته کند مست !
ورنه ،هر زود رسی ، در دل وجان، دیرنپاید .

نازم آن شعلهٔ شوقی که بتدریج بگیرد ؛
سر زند از دل و سر بر فلك زهره بساید .



در دل ساقی و من ، ماند بسی راز نهانی .
که یکی‌را نتوان گفت بهر کس ، که‌نشاید :

گرچه جزر است نباید باب آورد ، ولیکن ،
لب بهر راست گشودن ، بر هر خام نباید !

ایزدا ! بسکه بشیرین سخنی ، شهرهٔ شهری ،
چه عجب ، گر لب شکّر دهنانت ، بستاند ؟

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۷

صفای مینا

فلك ربود ز بزمم ، صفای **مینا** را .

سپهر برد ز یادم ، نشاط صهبا را .

دگر ،پس ازتو ، ندیدم درون ساغر می ،

نه آفتاب درخشان ، نه ماه زیبا را .

نه شمع ماند و نه پروانه و نه‌بلبل و گل،

نه آن فروغ که افروخت گلشن ما را .

☆ ☆ ☆

همیشه ، حال چنین بوده است وخواهدبود،

مدار گردش این آسمان مینا را ؛

هرآنچه داد بما ،پس گرفت و باز نداد ؛

نهاد بر دل ما ، داغ هر تمنّا را !

بسا که دادهٔ دیروز خود ، گرفت امروز ؛

ازین معامله ، دریاب حال فردا را !

ببین،چه‌هادهدامروزت، این‌فسونگر دهر!

نگاهدار ! که خواهد گرفت آنها را .

حساب جاری خود پاك دار و باك مدار ،

که‌روزی ، ازتوبخواهد جهان ،مفاصارا .

وگر نگاه نخواهیش داشت ، از آغاز ،

مگیر ، اینهمه بازیچهٔ فریبا را !

مخواه مال و منال و مجوی جاه و جلال !

مخر ، بقیمت وجدان ، عروس دنیا را !

جمال صورت گیتی ، تباه خواهد کرد ،

کمال سیرت انسان گیتی آرا را !



کسیکه میدهد و میستاند از تو ، مخور ،
فریب عشوهٔ آن یار بیسر و پا را :
نه یار تست هر آن کز تو باز بستاند ،
و گر براه تو داده است ، جان شیدا را .
براه دوست ، دل وجان سپرد **ایزد** ، لیک ،
ازو نخواست ، بجز رخصت تماشا را .

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۷

ـ ٥٤ ـ

زخمهٔ عشق

زخمهٔ عشق بهر ساز ، نوائی دارد .
سکّهٔ حسن بهر شهر ، بهائی دارد .
هر دلیراشری،هرشرریرا نوریست؛
هرسری شوری وهرشور،نوائی‌دارد.
همه‌راعشق‌فراخواندسوی‌دوست،ولیک،
این ندا ، در دل هرکوه ،صدائی‌دارد.
کاروانهاست روان ، در ره منزلگه یار؛
لیک، هرقافله‌ای ، بانگ‌درائی دارد.
دلبران‌را ،دل‌یکروی ونکوئی‌زیبد:
دلبرآن‌نیست که ابروی‌دوتائی‌دارد.
عاشقان را ،سرپرشور و وفائی شاید:
عاشق‌آن‌نیست که‌هرروزهوائی‌دارد.
زاهدان‌را،رخ‌جان سوی‌خدائی‌باید:
زاهدآن‌نیست که‌روئی وریائی‌دارد.
شاعران‌را،سخن‌ازسوزو گدازی‌زاید:
شاعرآن‌نیست که دعوی دهائی‌دارد.
همگی ،سربره دوست‌سپردند؛دریغ،
هرسری،خودسروسودای‌جدائی‌دارد!
آنچه درمان نپذیرد ،غم‌بیدردی‌ماست؛
ورنه ،هرگونه غم ودرد ،دوائی‌دارد.
شعر **ایزد** ،همه‌راشوروصفامی‌بخشد؛
زانکه‌خود،جان‌پرازشوروصفائی‌دارد.

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۷

یك ماه شد

یك ماه شد که روی چوماهت ندیده‌ام ! بر مهر تست ، دوخته چون‌مهر ، دیده‌ام.
درحیرتم که بی‌تو ، هنوزم دمیست گرم ! گوئی که سردی دم هجران، ندیده‌ام !
دلگرمتر همیشوم ، از سرد مهریت ! چون سرد و گرم‌عشق نکویان،چشیده‌ام.
منعم مکن ، ز سایهٔ دیوار اشتیاق ! کز راه پر شرارهٔ حرمان ، رسیده‌ام .
یکعمر ، بلبل گل روی تو بوده‌ام ؛ تا بوئی از صفای گلستان ، شنیده‌ام .
گلچین‌نیم، که میرمی‌ازمن،چو باغبان: هر گز، گلی ز گلشن‌حسن‌تو، چیده‌ام ؟
پایم ز طیّ راه وصالست ناتوان ؛ تا بر سر هوای تو ، با سردویده‌ام .
سنگین ترست بار فراقت ، ز هر غمی : هر بار غم که بود بدوران ، کشیده‌ام .
دور از توام ، خیال تو دیوانه میکند . باور مکن ، بظاهر اگر آرمیده‌ام .
تنها بعشق تست که زنده ، چو **ایزدم**؛ ورنه ، ز هر علاقهٔ هستی ، رهیده‌ام .

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۷

- ۵۶ -

چه زیان ؟ ..

روز هائی که دلم سخت گـرفتار تو بود ،
روز گـارم سیه ، از طـرّهٔ طرّار تو بود .
روز و شب ، نقش تو در لوح نهان دل من ،
گاه و بیگاه ، دلم در پی دیدار تو بود .
لب من ، در هوس لعل لب شیرینت ،
چشم من ، بر نگه چشم فسونکار تو بود .
می مینای من ، این مهـر دلارای تو بود ؛
گل گلـزار من ، آن نرگس بیمار تو بود .

جا بجا ، در سخنم ، یاد رخ زیبایت ،
دمبدم ، در نظرم ، جلوهٔ رخسار تو بود .
نام تو ، ورد زبان بود مرا ، در همه حال ؛
همه جا نام تو و نامهٔ آثار تو بود :
شعر من کرد ترا شهره در آفاق جهان ؛
زآنکه آئینهٔ زیبائی سحّار تو بود .
مگر این شهرت و آوازهٔ عشق من و تو ،
نه پسندیدهٔ طبع و دل بیدار تو بود ؟!
از چه آشفته‌ای ، از وصف دلارائی خویش ؟
کاین نه عیب ونه گناه گل بیخار تو بود .
چه زیان دیدی ، ازآن‌وصف که درشعر من‌است؟
کمترین فایده اش ، گرمی بازار تو بود .
مَنیوش آنچه حسودان ، همه جا میگویند :
بهل آنرا که در اندیشهٔ آزار تو بود !
دامن پاك ترا ، هیچ غباری نرسد ،
گر چو **ایزد** ، همهٔ شهر دلافکار تو بود.
تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

ـ ۵۷ ـ

رقص در آتش

ای خوشا ، با سوز و ساز عشق ، پنهان سوختن!
با غم دل ساختن ، با درد جانان سوختن !
بیصدا ، جان باختن ، پروانه‌وار از شوق یار ،
همچو شمع بینوا ، خندان و گریان سوختن .
دشمن شور فراقست ، آب شیرین وصال :
ای خوشا ، شوریده دل ، در سوز هجران سوختن!

خوش بود با درد نا درمان پذیری ساختن ،
بی نیاز از نازِ هر دانای درمان ، سوختن !

سر نوشت ماست گوئی ، گاه چون گل در چمن ،
گاه ، همچون شمع روشن ،در شبستان،سوختن.

هر که‌چون بلبل، نوائی‌خوش درین گلشن سرود ،
روز گاری ، بایدش در کنج زندان سوختن !



عمر کوتاه جهان ، سوز و گدازی بیش نیست ،
کاوّلش افروختن بود ، آخر آن سوختن .

زندگانی چیست ؟.. جز رقصی در آتش ، داشتن ؛
در میان شعله‌ها ، افتان و خیزان سوختن ؟ . .

چون سپندی ، جست وخیز آغاز کردن با شتاب ،
عاقبت، چون اخگری ،سردر گریبان سوختن؟..

دلخوشیم از اینکه آزادیم در کردار خویش !
آری ، آزادیم ، لیکن در تن و جان سوختن !

چیست ، این آزادی موهوم بی معنای ما ،
جز ببزم چرخ ، چون ناهید و کیوان ،سوختن ؟

ایزدا ، چون‌نیست جان را چاره ازسوزو گداز ،
ای خوشا با سوز و ساز عشق جانان ، سوختن !

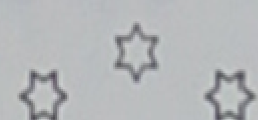
تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۷

ـ ۵۸ ـ

سوز جهانی

ای خوشا ، در آتش عشقی نهانی ، سوختن !
وز فروغ مهر پاکی ، آسمانی ، سوختن !

خوش بود ، **مینای دل** ، پر بادهٔ شوق وصال ،
در فراق ساقی و ساغر ، نهانی سوختن .
ای خوشا ، در حسرت جام لب شیرین دوست ،
تلخکام ، از انتظار دوستکانی ، سوختن !
یا چو شمعی در میان محفل روشندلان ،
از شرار شعلهٔ روشنروانی ، سوختن ؛
یا بگرد شمع گشتن ، بیصدا ، پروانه وار ،
با خموشی ساختن ، با بیزبانی سوختن ؛
یا چو بلبل ، در گلستان آشیان کردن، ولیك ،
داستان بر لب ، ز بی همداستانی ، سوختن !
چون چراغ لاله ، بزم گلشنی افروختن ،
لیك ، خود با داغ بی نام و نشانی ، سوختن .



خرّما ، آهسته و کم کم ، ز سوز اشتیاق ،
همچو **ناهید** فروزان ، جاودانی سوختن !
وای بر تقدیر برق و طالع آتشفشان :
لذّتی چندان ندارد ، ناگهانی سوختن .
ایزدا ! بی سوز و ساز عشق ، نتوان زیستن .
زندگی ، یعنی درین سوز جهانی ، سوختن .
تهران ــ مهرماه ۱۳۳۷

ــ ۵۹ ــ

پوزش

نه اهل «روی و ریایم» ، نه اهل «فسق وفجور ؛
که اهل ذوقم و عشق و نشاط و شوق و سرور .
گر اشتباه و خطائی برفت ، معذورم .
که عاشق است ، بکردار خویشتن ، معذور .

بجرم سهو و خطائی ، مرا ز خویش مران .

که کیفر گنه سهو ، نیست منع حضور .

بهر جفا که کنی ، صبر میتوانم کرد ؛

ولیك ، این نتوانم که از تو مانم دور .

ز دیدن رخت ، ایگل ! جهان گلستان بود .

کنون شده است ، ز نا دیدنت ، چو خانهٔ گور .

بسوك هجر تو ، ماتم سراست ، خانهٔ دل ؛

بیا و در دل **ایزد** فکن ، ترانهٔ سور !

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

ـ ٦٠ ـ

باز آی !..

ایدوست ! بیا ، با جان و دلم ، دل یکدله کن !

وز شعلهٔ خود ، جان و دل من ، پر مشعله کن !

گر بود گناه ، از جانب جان ، جانم بستان !

ور رفت خطا ، از ساحت دل ، دلرا یله کن !

دی رفت و از آن ، نبود اثری ، در یاد جهان ؛

فردا ز من ، ار دیدی گنهی ، آنگه گله کن !

دیوانه شدم ، از دوری تو ؛ نزدیکتر آ !

با گیسوی خود ، دیوانه دلم ، در سلسله کن !

از شعلهٔ غم ، آتش زده‌ای ، در خرمن من .

خاکستر دل ، پر شور و شرر ، زان سنبله کن !

دیوانه اگر ، آشفته شود ، آزرده مشو ؛

دیوانهٔ خود ، آرام و زبون ، با حوصله کن !

بی بادهٔ تو ، بی غلغله شد ، **مینای دلم ؛**

ای باده بیا !.. بزم دل من ، پر غلغله کن !

دور از نکهت ، پژمرده شدم ، افسرده شدم .
باز آی و مرا ، باز ، از نگهی، پر ولوله کن !

در کوی‌غمت، چون‌فاخته شد «کو؟ کو؟» سخنم .
ای بلبل من ! یاد از دل من، چون چلچله کن !

ای گل! ز چه‌ای ، دور از نظرم؟ بازآ ببرم !
با جان و تنم ، جان و تن خود ، بیفاصله کن !

شور سخنم ، از شوق لبت ، بگذشت ز حد ؛
شیرین ثمری ، نذر سخنی ، زین صلصله کن[1]

کردم گهری ، از کان هنر ، بذل نگهت ؛
بر گوهر من ، از لعل لبت ، بذل صله کن !

ایزد ! سخنت ، از اوج فلک ، بگذشت . ولی ،
خرسند مشو ، زین‌اوج و گذر،زین مرحله کن !

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

ـ ۶۱ ـ

هنوز ...

گر چه ، بر چشم منت ، چشم نیاز است هنوز ،
دل تو ، با دل من ، بر سر ناز است هنوز !

راز پنهان دلت ، خواندم از آئینهٔ چشم ؛
گر چه ، لبهای تو ، گنجینهٔ رازست هنوز .

چندی ، ار ترک می و **ساغر و مینا** گفتم ،
بر در میکده‌ام ، روی نمازست هنوز .

پردهٔ تار دل ، از ناخن هجر تو ، گسست ؛
اثر زخمهٔ تو ، در دل سازست هنوز !

در میخانهٔ دل ، بر همه بستم ، لیکن ،
گر تو باز آئی ، بر روی تو، بازست هنوز .

---

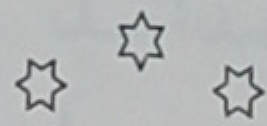
۱ ـ صلصله ـ آواز.

شمع را ، اشکٔ فرو شسته ز دل ، سوز درون ؛
جان پروانه ، پر از سوز و گدازست هنوز .

خون بلبل ، ز لب و دامن گل ، میریزد ؛
قصهٔ مـرغ شباهنگ ، درازست هنوز !

سر **فرهاد** ، پر از شور لب **شیرین** است ؛
چشم **محمود** ، بدنبـال **ایازست** هنوز .

جان **لیلی** است ، اگر درهوس شام و عراق ،
دل **مجنون** ، بسر راه حجازست هنوز .



عکسی ، از لعل تو ، بر آینهٔ جـام افتاد ؛
نقش پیمانهٔ می ، دیده نوازست هنوز .

رنگی ، از چشم تو ، بر سنگ سیاهی زده‌اند ؛
قبلهٔ دیدهٔ ارباب نیازست هنوز .

گر چه ، در دیدهٔ وی ، رنگ حقیقت نبود ،
روشنی بخش دل اهل مجـازست هنوز .

شمع افسرده و می ریخته در بزم فراق ؛
ایزد ، از یاد لبت ، زمزمه سازست هنوز !

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

ـ ۶۲ ـ

چنگار عشق

چنگار عشق، چنگ فکنده‌ست بردلم ؛ ترسم که عاقبت، شود این پنجه ، قاتلم .
یکروز ، خواستم که بدل نیشتر زنم . وین ریش را، ز ریشه براندازم ازدلم .
افسوس کاین عمل ، نبود کار ساده‌ای ؛ وین نکته گفته‌اند ، طبیبان قابلم :
گویا، دل‌من‌است،همه ریش‌ریش‌عشق ؛ درمان‌پذیر ، کی بود این درد مشکلم ؟

ما نا که‌زخم راست، بسی ریشه‌های ژرف ؛ وز نیشتر زدن ، نبود هیچ حاصلم .
جزآنکه‌دل کنم‌زدل‌خویش،چاره‌نیست. کاین دل شده‌ست، مایهٔ هر زخم هائلم .



نی‌نی، مزن بزخم دلم، دست،ای‌طبیب ! دل را زمن مگیر ، که من زندهٔ دلم :
دل هر چه ریشتر ، ببر من ، عزیز تر . من خود ، بهر دلی‌که بود ریش ، مایلم ؛
من خواستار هر دل ریشی که می‌تپد ، بی بال وپر ، بخون خوداندر،چوبسملم ؛
من آشنای بحر پر از خون خویشتن ، بیگانه با سلامت و آرام ساحلم ؛
آب‌حیات من، همه‌از چشمهٔ دل است ؛ وین آبرا ، خدای سرشته‌ست با گلم .
عشق است شمع محفل خلوتسرای دل ؛ خالی مباد ، خلوتی از شمع محفلم !
ایزد ! مرا دلیل ره زندگی ، دلست ، مردم گمان برند کزین راز غافلم :
بیگانه با خرد شدم و آشنای دل ؛ نشناختند قدرم و گفتند عاقلم !

تهران ــ مهرماه ۱۳۳۷

ــ ۶۳ ــ

زبان خدا

همیشه در دلم ، از شوق ، شورشی برپاست .
بنازم این دل پرشور جاودان ، که مراست !
دلی جوان طلب ! ار جان جاودان خواهی ؛
که نی جوانی تن ، همعنان باد صباست .
صفای دل ، نه بسالست و نی بمال و جمال ؛
کمال عشق ، صفای دل جهان آراست .
دل شکفتهٔ ما را ، دلیل برنائی ،
همین‌بس است که‌درشور و شوق ،پابرجاست.
چو برق شوق درخشد ، چه پیر و برنائی ؟
چراغ عشق ، بهر خانه‌ای که سوخت ،رواست .

چو تیر عشق جهید ، از کمان زیبائی ،
دلی که زخم ازو خورد و آرمید ، کجاست؟

خدای عشق ، که کورست چون فرشتهٔ عدل ،
چه داند اینکه یکی پیرو دیگری برناست؟

دلی که عشق نورزد ، دلیل راه فنا ؛
سری که شور پذیرد ، سریر شاه بقاست .

مرا براه خرد خوانی و نمیدانی -
که شاهراه دل،از کوره راه عقل ، جداست .

خرد زبان دل عاشقان ، نمیداند ؛
وگرنه ، عاشق دلداده را ، زبان گویاست .

زبان عقل ببند و زبان دل بگشای !
که این زبان ، بخدای جهان ، زبان خداست .

سخن سرودمت از دل ، ولی هزار افسوس !
خطا شنیدی و پنداشتی بدل ، که خطاست .

زبان عشق نفهمیدی و خطا کردی ؛
زبان شناس نه‌ای ، جان من! خطا اینجاست.

دلی دهاد خدایت ، که سوز دل بینی !
وگرنه ، این دل سنگین بهل! که نابیناست.

زبان شعر ، بهین شیوهٔ بیان دل است .
گواه صادق من ، شعر **ایزد** شیواست .
تهران - مهر ماه ۱۳۳۷

- ٦٤ -

کو ؟.. کو ؟..

پیالهٔ می و **مینای غم زدائی** ، کو ؟ ..
نوای نای دل انگیز و جانفزائی ، کو ؟ ..

شراب نـاب کجا ، نالـهٔ رباب کجاست ؟

برای درد دل خستگان ، دوائی کو ؟ . .

بچشم ساقـی میخانـه ، رمـز ایمائـی ،

ز میفروش ، بمیخوارگان ، صلائی کو ؟ . .

هـزار وعدهٔ چشمش ، یکی نکرد وفـا !

درین پیالـهٔ زیبا ، مـی صفائی ، کو ؟ . .

درون سینهٔ خوبـان روزگـار ، دلی ـ

که نقش بسته در آن ، آیت وفائی ، کو ؟ . .

کجاست مستی و بیهوشی و فراموشی ؟ . .

شکسته خاطرم از دوست ؛ مومیائی کو ؟ . .

زبـان چشم تـرا ، آشنای دیرینم ؛

زبـان شعر مرا ، گوش آشنائی کو ؟ . .

نهفته سوز درون ، در نوای نای من است ؛

دلی که سوز درون خواند از نوائی ، کو ؟ . .

صدای نالهٔ خود را شنیدم ، از هـر سوی !

بجز ندای دلم ، در جهان ، صدائی کو ؟ . .

نه « اهل فسق وفجورم » ، نه « ماجراجویم » :

سری که خود بسپارد بماجرائی ، کو ؟ . .

خدای عشق ، ز اهریمن هوس دور است ؛

ولی ، تمیز خود آرائی از خدائی ، کو ؟ . .

منم کـه **ایزد** عشقم ؛ نه بندهٔ هوسم :

مـرا دلی که بسازد بهر هوائی ، کو ؟ . .

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۷

- ٦٥ -

شمع بزم

آتش عشق خود ، اوّل در دلم افروختی ؛
آخر ، اندر شعلهٔ آن ، آشیانم سوختی !

مرغ جانم را ، تو پر دادی بگلزار امید ؛
تا چراغ آرزوئی در دلم ، افروختی .

طوطی طبعم نشاندی ، در بر آئینه‌ای ؛
تا رموزی باز گوید ، زآنچه خود آموختی .

چون‌دهان بگشاد ورازی گفت ازشوق و امید ،
ناگهان ، با سیلی قهرش ، دهان را دوختی !

آفرین بر جمع لطف و قهر تو در سینه‌ای !
راستی این آب و آتش ، در کجا اندوختی ؟ !

شمع بزم **ایزد** روشنروان گشتی ، ولیك ،
عاقبت ، بال و پر پروانهٔ خود، سوختی !

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۷

- ٦٦ -

دو هنر

دو هنر دارم و بر هر دو جهان مینازم!
جز بکار **می** و **معشوق** ، نمیپردازم :

من برآنم‌که هنرنیست ، بجز مستی وعشق
ور بود ، من بجز این شیوه نمیپردازم .

می و دلدار دو یار دل تنهای منند ؛
ور یکی ناز کند ، با دگری میسازم .

گاه ، با ساغر می ، میشکنم لشکرغم ؛
گاه ،با عشق ، بدان سوی فلك میتازم.

گه، بهمراهی‌آنم ، زتن خویش برون ؛
گه، بهمرائی‌این ،بادل وجان‌همرازم.

هنرم‌نیست ، بجز مستی وجز شیدائی ؛
لیك، دراین دوهنر،ازهمه کس‌ممتازم.

روزگاریست که از دولت **مینای هنر** ،
دردل عشق و سخن ، غلغله میاندازم .

روز تا شام ، زصهبای هنر سرمستم ، شام تا صبح ، بمینای سخن دمسازم .
دو سخن بیش نبینی ، بهمه دفتر من ؛ دو **نوا** بیش نیاید ِبدَر ، از هر سازم ؛
جز دو **پرده** نبود ، در همهٔ ساز دلم ؛ در **دوگاه** است، سراسر سخن وآوازم.
زین **دوگاه** است همه **نغمهٔ** داودی من : **شور** و **ماهور** و **حجاز** و **حدی** و **شهنازم**
بادو شهبال کمال است که در اوج خیال ، بر تر از نه فلك بر شده ، در پروازم :
گاه ،درملك سخن،رهسپر وادی سحر ، گاه بر عرش هنر ، همسفر اعجازم ؛
گاه ، با مهرفلك ، شرط سبق می‌بندم ؛ گاه ، با ماه زمین ، نرد صفا میبازم .
ایزد شعرم و در شیوهٔ شیرین سخنی ، همدم **سعدی** شکّر شکن **شیرازم** .

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۷

\- ٦٧ -

سخن آخر

دیگر ، از تو سخن نخواهم گفت . وز غمت ، گوهری نخواهم سفت .
پاسخم چون نمیدهی بسخن ، سخن دیگرت ، نخواهم گفت .
زیر پایت ، گهر نخواهم ریخت ؛ خاك پایت ، چو دُر نخواهم رفت .
زانکه قدر گهر ندانستی ؛ گوش جانت ، سخن ز دل نشنفت .
دل من آنچه داشت ، پیش آورد : گنج خودرا ، ز دیده‌ات ننهفت ؛
لیك ، با اینهمه ، بخاطر من ، گلی ، از گلشن دلت ، نشکفت !
دل بیدار مانده در عشقت ، بسکه آزرده شد ز ناز ، بخفت .
جان **ایزد** ، که نیك رام تو بود ، زانهمه ناز و جور تو ، آشفت !
با همه تلخیش ، پیالهٔ جور ، بمن آموخت ، این حقیقت زفت[1] :
تا دو فرزند عاشق و معشوق ، عشق با خوشدلی ، نگردد جفت !

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳۷

---

۱ ـ درشت ، تند مزه

نگاه سخنگو

خدنگ نگاهت ، چو بر دل نشیند ، چو بسمل، دل‌آسوده ، مشکل نشیند .

نگاهت سخن گوید از دل ، بدلها : سخن چون ز دل خاست ، بردل نشیند !

مزن تیر بردل ، خدارا !.. که ترسم ، که خونش بدامان قاتل نشیند .

چه‌شوریده‌بخت‌است‌آنکس که‌عمری، براه تو شیرین شمایل نشیند !

چه فرخنده‌روز ،آنکه‌یکشب‌ببزمت، چو پروانه ، با شمع محفل نشیند !

خوشا کاروانی که مجنون آن هم ، هماغوش لیلی ، بمحمل نشیند !

خوشا مرغ عشق تو بر منظر دل ! که دیوانه خیزد ، چو عاقل نشیند .

دل‌من چو مهراست‌وروی‌تو چون مه : خوشا ، مهر با مه مقابل نشیند !

تو و من بهم در خوریم و نشاید ، که نا قابلی جای قابل نشیند .



ز دریای گوهر ، چه دریابد آندل ، که از بیم طوفان ، بساحل نشیند

دلی باید اینجا ، که همچون نهنگی ، نه ساحل شناسد ، نه بر گل نشیند .

در این ره ، بجائی نخواهد رسیدن ، هر آنکس که در بند منزل نشیند .

همائی که ره برد بر آشیانت ، نه بی بال و پر، همچو بسمل نشیند .

بچشم هر آنکس که حق‌جلوه گرشد ، چگونه ، بزنجیر باطل نشیند ؟!

مشو غافل از حال **ایزد** ! که دلبر ، نباید ز دلداده غافل نشیند .

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۷

سایهٔ جان

ما بهر جا روی میآریم ، از آنجا میگریزی !
پرتو مهری مگر ، کز سایهٔ ما میگریزی ؟

تا بکی خلوت گزینی با دل‌سنگ خود، ایگل !

من‌مگر خارم ، که ازمن، سوی خارامیگریزی ؟

خاطر من گلشن عشق است و شور و شوق و مستی

از چه رو ، زین گلشن عرفان ، بصحرا میگریزی ؟

همنشین هر گیاهی ، ای گل خندان زیبا !

چون شد: ازاین گلستان‌خوب‌و زیبا میگریزی ؟

تا بشهر اندر نشستم ، سوی دریا میل کردی ؛

سوی دریا آمدم ؛ اینك ز دریا میگریزی !

صحبت من با تو ، آیا صحبت سنگست و شیشه ؟

لاجرم ، از صحبت من ، **همچو مینا** میگریزی ؟

من نه‌چون‌بادم ، که همچون‌شعله میلرزی‌زآهم .

من نه‌صیّادم ، که از من ، صیدآسا میگریزی .

چون صدا، از من‌بسوی‌خویش بر گشتی؛ همانا ،

کوه می‌پنداریَم ، کز من چو آوا میگریزی !

ماه پنهان میشود ، چون مهر میگردد هویدا :

از دل پر مهر ، چون ماه دلارا میگریزی .

در شبان تیره ، همچون خواب شیرین است یادت .

وای بر من، کز شب دل ، همچو رؤیا میگریزی !

کافرم ، کز صحبت من، چون‌مسلمان بیم داری ؟

یا مسلمانم ، که از من، همچو ترسا میگریزی ؟

از چه‌میترسی ز صید خویش، ای صیاد وحشی ؟

از کسی کافتاده در دامت سراپا ، میگریزی ؟

عاشقم . با عاشق محو تماشا میستیزی ؟..

ایزدم ، از ایزد مفتون شیدا ، میگریزی ؟

هرکجا بگریزی از من ، خواهم آمد از پی دل :

سایهٔ جان توآم ؛ از سایه بیجا میگریزی .

فرح آباد (مازندران) ـ مردادماه ۱۳۳۷

آتش

آتش بلند شد ، چو ازین خاکدان گذشت ؛

چون شعله زد بجان زمین ، زآسمان گذشت .

آبی کـه ایستاد ، صفایش ز دست رفت ؛

باد بهـار ، خنده زنان ، ز آبدان گذشت .

چون پر نیافت مور ، درین لانه میخزد ؛

مرغی کـه پر گشود ، ازین آشیان گذشت .

عشق مجاز ، چـون پل عشق حقیقت است :

هر کس کزان گذشت ، زتن سوی جان گذشت.

تن ، نردبـان جان بلند آشیان بـود :

بر بـام چرخ ، بایـد ازین نردبان گذشت .

همّت بلند دار ! کـزین پـایهٔ بلند ،

بر تر ز عرش بر شده هم ، میتوان گذشت .

ابعاد آسمان و زمین ، درخور تو نیست ؛

در لامکان شد ، آنکه ز بعد و مکان گذشت .

طول زمانه ، دامگه جان آدمی است ؛

خرّم کسی که از سر طول زمان گذشت !

ایّام روزگـار ، چـو آئینهٔ بقاست :

هان،غم مخور کزآینه،صورت چه‌سان گذشت .

بر تر ز روزگار و جهان شد ، بیمن عشق ،

ایزد ، که طبع وی ز سر این وآن گذشت .

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۷

- ۷۱ -

میارزد

مژدهٔ آمدنت ، رفتن جان میارزد . بوسه‌ای از دولبت ،هردو جهان‌میارزد.

می دوری ز توهم ، با همهٔ تلخی آن ، بگوارائی و شیرینی جان میارزد .

هر که‌این‌می‌نچشیده‌ست، ندارد‌سوزی ، که همه شور هویدا و نهان میارزد .

این امیدم که در آینده ترا خواهم‌دید ، بجدائی و پریشانی آن ، میارزد :

ای بسا کام ، که دل در پی آن میگردد ، بیش از آن کام که باشد بمیان ، میارزد.

یاد نوشین توام ، شادی جاویداینست، که بهر نوش جهان گذران ، میارزد .

مستم از بادهٔ مرد افکن آن **مینائی** ، که دو صد میکدهٔ پیر مغان ، میارزد .

گر همه زندگیم ، بر سر مهرتو رود، خوش‌بود،زانکه‌بدین‌سودوزیان‌میارزد.

سخن **ایزد** خوشگوی، بیك بوسه بخر ! که ببوسی ،سخن نغزو روان ، میارزد.

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۷

- ۷۲ -

چشم ولبت ...

چشمت ، چو نوای نی ، از خویش برونم کرد .
لعلت ، چو شرار می ، آتش بدرونم کرد .

شوق تو ، ببزم **کی** ، سرمست ز جام **جم** ،
عشق تو ، بملك **ری** ، سر مشق جنونم کرد .

من بندهٔ آن عشقم ، کز سوز و گداز خود ،
رخشنده درونم کرد ، تابنده برونم کرد .

آن دیدهٔ چون ساغر ، دیدی چه فریبم داد !؟
وان جادوی افسونگر ، دانی چه فسونم کرد !؟

لب تشنهٔ می بودم ، از ساغر لعل تو ؛
نازت ، چو لب میگون ، سیراب ز خونم کرد !

روزی ز شکیبائی ، بر ماه برین بودم ؛
دردا ، که پریشانی ، در چاه نگونم کرد !

عشقت بفسونکاری ، آرام و قرارم برد ؛
هجرت بدل آزاری ، یغمای سکونم کرد .

من صدر نشین بودم ، در بزم خردمندان ؛
دیوانگی عشقت ، زان صدر برونم کرد .

در بیشهٔ علم و دین ، چون شیر عرین بودم ؛
آهوی نگاه تو ، چون صید زبونم کرد .

آوخ که نمیدانی ، حال دل سوزانم !
چون گویمت، ای غافل، کاین‌عشق توچونم کرد ؟

ایزد ! بسر کویش ، دانی ز چه ، رو کردم ؟
چون از همهٔ درها ، آزاد و مصونم کرد .

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۳۷

ـ ۷۳ ـ

لذت رسوائی

ای خوشا عاشقی و شهرت شیدائی او! خرّما بیخودی و حالت سودائی او !
گر چه ، عشق تو بود مایهٔ رسوائی من ، بدو گیتی ندهم لذّت رسوائی او .
ایکه خواندی دل‌من،فتنهٔ زیبائی‌دوست! فتنه زیر سر او بود و فریبائی او ،
ویکه شورمن، از اندازه فزون میدانی! خبرت نیست ز اندازهٔ زیبائی او :
تو که‌آن دیدهٔ سرمست ندیدی هر گز ، چه کنی سرزنش عاشق شهلائی او ؟
توچه دانی که‌چه مستی دهدآن‌بادهٔ تند؛ یاچه باده است ، درآن **ساغر مینائی**او ؟
توچه دانی ، دلما را چه گرفتاریهاست، ازهمان ساغر و آن باده و گیرائی او ؟
گر تو بینی رخ زیبای دلارام مرا ، همهٔ عمر شوی ، محو دلارائی او .
هر که پایش بسر کوی جمالش برسد ، تا ابد ، میرود از دست ، شکیبائی او .

تیره روزم، زچه‌میخوانی‌ازآن چشم‌سیاه؟ من که روشندلم ، از پرتو بینائی او .
آنچنان حال دل زار مرا دریابد ، که شگفت آیدم ، ازاینهمه دانائی او.
هرخیالی که گذشت از دل سودائی من ، گوئیا ، میگذرد بر دل سودائی او !
نازم این تلخی پیمانهٔ هجران ! که دلم، مست افتاده ، زشیرینی رؤیائی او !
همه زین مستی رؤیائی دل پیدا شد : سخن **ایزد** و شیوائی و گویائی او .

تهران ـ مردادماه ۱۳۳۷

ـ ۷٤ ـ

سودای هستی

جهانی پر زسودا شد ، زسودائی که من دارم !
زمانی پر زغوغا شد ، زغوغائی که من دارم !

سپهر از پردهٔ من زد ، بچنگ زهره آهنگی ؛
صدا در کهکشان افکند ، آوائی که من دارم !

همه ذرّات هستی شد ، سراپا گوش در بزمم ؛
چو برشد ناله‌ای جانسوز ، ازنائی که من دارم!

فلك شد مست لایعقل ؛ ملك شد واله و بیدل ؛
چو نوشیدند یك ساغر ، زصهبائی که من دارم .

سروش آگاه کی باشد ، زاسراری که من دانم؟
فرشته کی خبر دارد ، ز دنیائی که من دارم ؟

دل شیدا بنالید ، ازدلارامی که من دیدم ،
سر دانا بشورید ، از دلارائی که من دارم .

هوس مفتون شوق و شور **شیرینی** که من‌خواهم ،
خرد **مجنون** حسن وآنِ **لیلائی** کـه من دارم .

لب وچشم نگار ، ازمن، یکی‌دل بردودیگردین!
چه میخواهند باز ، ازجان شیدائی که‌من‌دارم؟!

همه ذوق و همه شوق و همه عشق تجلّایم ؛
فلك را نیست ، این ذوق تجلّائی که من دارم .

درآن قاف است پروازم ، که سیمرغست بیگانه
نهنگی آشنا نبود ، بدریائی که من دارم .

نقوش آفرینش ، نقش پنداری که من بستم ؛
رموز علم و دانش ، رمز رؤیائی که من دارم .

قضا میدان چوگانم ، قدر گوئی بمیدانم ،
دو عالم ، جلوهٔ سرّ سویدائی که من دارم .

تمنّای می وحدت ، سرشتند از ازل با من :
دل هستی است لبریز ، از تمنّائی که من دارم .

جهان‌مست است‌و**ایزد** هم،زصهبائی که‌من‌خوردم؛
خدا هم عشق میورزد ، **بمینائی** که من دارم .

تهران ــ مردادماه ۱۳۳۷

ــ ۷۵ ــ

آن شبها ...

یاد آن شبها که خوردم باده، از **مینای** تو !
اوفتادم واله و سرمست ، از **صهبای** تو !

یاد باد آن شب که در بزم وصالت ، بار ها ،
جان من لبریز شد ، از دست و از مینای تو !

هر شبی کانشب ، مجسّم در خیالم میشود ،
گوئیا ، در گوشم آید ناگهان ، آوای تو ؛

کم کمك ، پیدا شود ، گوئی ز پشت ابرها ،
پیش چشمانم ، تن زیبای روح افزای تو ؛

راستی ، بینم که در پیشم هویدا میشود ،
نرم نرمك ، روی چون ماه جهان آرای تو ؛

آیدم درپیش و گوید : « جام دیگر نوش کن !
تا تهی گردد زموج غم ، دل دریای تو . »

گویمش: « از پا فتادم ؛ دست‌بردار از سرم !
امشبم ، مست از مـی لعـل لب زیبای تـو . »
باز گوید : « چشم‌خود بگشای و درچشمم‌ببین !
نیك بنگر ! ازتو خواهش میکند « ... » تو! »
چون نگاهی میکنم درچشم مستت ، نا گهان ،
ساغـر مـی ریزد از دستم ، بـزیـر پـای تو :
ساغـر چشمت ، چنـان مست و خرابم میکند ،
کـز همـه گیتی ، نمی‌بینم ، مگـر سیمای تو ؛
میروم در خواب شیرین و خوش مستی چنان ،
کـز سرشب تـا سحر ، بینم همه رؤیای تو .
آن نصیب مـن بود ، از حسن روز افزون تو ؛
ویـن تمنّـای مـن ، از عشق روانفرسای تو !
ایزدا ! تنهـا بمینائـی و رؤیـائـی خـوشی !
آفـرین بـر همّـت والا و استغنای تـو !
تهران ـ مردادماه ۱۳۳۷

ـ ۷٦ ـ

عکس دوست

از پرتو عشق تو ، بجانم اثر است ؛ وز آتش مهرت ، بروانم شرر است ؛
همچون صدف عشق بود ، خاطر من ؛ نقش‌رخ تو، درون آن، چون‌گهراست .
یاد تو مرا، چو دیدن روی تواست ؛ وین‌عکس، بجای اصل‌خود، معتبراست؛
عکسی‌ز تو‌خواستم، سه‌ماهست،هنوز ، تا کی‌بفرستیش، دو چشمم بدر است .
دانی که چرا، عکس ترا خواسته‌ام ؟ زیرا که زاصل‌خود ، وفادارتر است :
دیدار تو ، گه‌گهی نصیب نظرم ، وزهجر رخت‌نیز ، گهی‌دیده تراست ؛
برعکس تو ، عکس رخ زیبای تو‌آم ، هر لحظه‌که خواهمش، به پیش‌نظراست .
هر گز نرود بدور ، از منظر من ؛ روشنگر دیده‌ام، چو کحل بصراست ؛

نی ناز کند برای من ، نی ستمی ؛ نز تیر نگاه‌چشم من ، در حذراست .
نی، جز رخ من، بسوی دیگر نگرد ؛ نی‌جز نگهم، براو، نگاه دگر است .
نی‌چون‌تو، گهی بامن‌و گه دور زمن ، نی، گه‌بحضرچون تو و گه‌درسفراست .
نه از حضرش، نصیب من،حسرت‌وآه ، نه درسفرش، غذام، خون‌جگراست .
همواره بخانهٔ من ، آمادهٔ انس ، پیوسته بخوابگاهم اندر، ببر است .
نه قهر کند ؛ نه وعدهٔ دور دهد : داند که دوروزعمرما ، در گذراست !
ایزد ، که بعکس‌تو نظردوخته است ، بفرست برای‌او ، که صاحبنظراست .

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۳۷

ـ ۷۷ ـ

گاهی

دل من میطپد، ازبرق نگاهی ، گاهی . جان من میرمد ،ازطرزنگاهی، گاهی.
خنجری میزند ابروی دوتائی بدلم ، همچوبرقی که جهد زابر سیاهی، گاهی
ناگهان ، سوزد ازآن برق‌سیه، در نظرم، خرمن هر دوجهان،چون پر کاهی،گاهی
صف مژگان سیاهی که بهم پیوندد ، میکند با دل من ، کار سپاهی، گاهی،
گیرد، از یك نگه دیدهٔ گیرای‌نگار ، شب اندیشهٔ من ، پرتو ماهی، گاهی.
اختر صبح ،که‌چون دیدهٔ بیدارشب‌است ، میکشد از دل من ، آه پگاهی ، گاهی .
فارغ از آه دل سوختهٔ ما ، منشین ! کـه بهم میزند اسباب رفاهی، گاهی.
سینه افروزد ودل دوزد و جان میسوزد ، بنشانـی رسد از ناوك آهی ، گاهی.
بگدای در میخانه مبین ! از سر ناز . که درین‌در، بگدائی‌شده‌شاهی، گاهی.
وندرین‌مرحله ،آسان،بگدائی نرسند ، گرنه‌آسان گذرند، ازسرجاهی، گاهی.
اگرت راهنمائی بود، از چاه مترس : یوسفی گشته پدیدار ز چاهی، گاهی.
سنگ افتاده‌بکهسار ، گهی‌رهبرتست : جلوه در کـوه کند ، نورالهی، گاهی.
هیچ رنگی نبود زشت، درین نقش جمال: گلـی آراسته گردد بگیاهی ،گاهی.
جامهٔ فخر به تنخواه جهـان نفروشد ، ژنده پوشی که نشیند سر راهی، گاهی.

زاهدا ! خشك‌مشو، اینهمه، با دامن تر ! که به از هرچه‌ثوابست، گناهی، گاهی.
ایزدا ! غـرّه بمهر فلك مـاه مشو ! زانکه برسر نهدازمهر، کلاهی، گاهی.

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۷

— ۷۸ —

فارسی ناب

سه رشته

«...» و «...» و «...» کردنـد دل مـرا ، برشته ؛
بردند مـرا ، ز گیتی پست ، زی چرخ بلند ، چون فرشته .
رشتند ، ز تار گیسوی خویش ، بر گردن جان من ، سه رشته .
گوئی ، که‌خدای ، مهر ایشان ، با آب و گـل دلم ، سرشته .
وندر دل سنگ و سرد آنان ، جز نـاز برای من ، نهشته .
وز بهر نمونـه ، تخم مهری ، در گلشن جان شان ، نکشته !
ایزد ! گله ای مکن ز خوبان ! بخت تو ، جهان سیه نوشته .

تهران - تیرماه ۱۳۳۷

— ۷۹ —

یادنامه[1]

(در پشت جلد « یادنامهٔ مولوی » اهداء شده بدوستی ،)

بیهترین گل گلزار دوستی و صفا ، که پایدارتر ازهر گلیست، چون‌مینا؛
بنو گلی، که شود مست خاطر شیدا، زرنگ‌وبوش ،چنان کز دوصدخم‌صهبا؛
بدلبری که بخوی خوش ورخ زیبا ، همیبرد دل من ، سوی عالم رؤیا ؛
بنور دیدهٔ **ایزد**، که دیدهٔ بینا ، ندیده درنگهش ،جز نشان مهرووفا؛
بیادگـار دهم « **یاد نامهٔ مولا** » ؛ که‌یاددوست کند، روزهای‌دورازما.

تهران - تیر ماه ۱۳۳۷

---

۱ - کتـابی کـه بیادبود جشن هفتصدمین سال تولد **مولانا جلال‌الدین بلخی** ، از طرف کمیسیون ملی **یونسکو** در ایران ، چاپ شده است و « **بزم شمس** » **ایزد** در آن گراور گردیده .

- ۸۰ -

خاموش

ایکه عشق من وشورمن و سودای منی! | می من، مستی‌من ، **ساغر ومینای** منی !
تاتومینای منی ، خاطرم ازمستی شوق ، | همچومینوی برین‌است وتوحورای‌منی.
تو بدین صورت‌افسونگروآن‌سیرت‌پاك، | روشنی‌بخش دل و دیدهٔ بینای منی .
آسمانیست پر از روشنی ، اندیشهٔ من ، | **تا تو روشنگر اندیشهٔ والای منی .**
زان غزلها که بنام‌تو سرودم ، دانی ، | که تو سرچشمهٔ الهام غزلهای منی .
چه بگویم که بیادت، چه گهرهاسفتم ؟ | زانکه خود، گوهری‌طبع گهرزای‌منی.
چندخاموش نشینی ؟ . .بجواب سخنم ، | سخنی گوی!.. که گویند:هماوای‌منی.
دلم از خامشیت ، لالهٔ احمر شده‌است: | گفتگوبا دل‌من کن!.. که**حمیرای**منی.
نگهت گوید،اگرچندلبت‌خاموش‌است، | که‌توهم در طلب عشقی وجویای منی .
چشم‌مست تو گواه‌است که دربزم فراق، | توهم افروخته دل ،از خم صهبای منی.
دیدهٔ پاك تو و خاطر پاکیزهٔ من ، | **هر دو گویند بهم : عاشق شیدای منی !**
چه نویسی‌باشارات، حدیث دل‌خویش ؟ | هرحدیثی که کنی‌ساز، دلارای منی !
تو که‌آنقدر نویسندهٔخوبی ،زچه روی، | ننویسی بمن اینقدر که همرای منی ؟
گرچه‌رؤیای من‌آشفته چوگیسوی تواست، | **خوشم از اینکه، تو همخوابهٔ رؤیای منی.**
زچه پنهان کنی از دیدهٔمن ،رازدلت ؟ | که درآئینهٔ دل ، یکسره پیدای منی.
گرچو**مجنون** ، بنهم‌سر به‌بیابان،چه‌عجب | همه‌دانند درین شهر، که **لیلای** منی .
عشق **ایزد** بتو ،پاکیزه چودامان‌تواست: | ندهم دامنت از دست، که همتای منی.

تهران - تیرماه ۱۳۳۷

- ۸۱ -

تشنه کام

کامها بگرفتم از دلدار و ناکامم هنوز !
گامها پیمودم و در اوّلین گـامم هنوز !

بار ها بوسیدم آن لبرا و سیرابم نکرد ؛

باده ها نوشیدم و لب تشنهٔ جـامم هنوز !

والـه و دیوانه و سر مست و رند و عاشقم ؛

نامها داده ست بر من دهر و گمنامم هنوز !

ز آتش عشق و شرار باده ، جانم روشن است ؛

وای بر من ! سوختم در بوته و خامم هنوز !

شد سروش خاطر من، سرخوش از الهام عشق ؛

لیك ، من مخمور آن **مینای الهامم** هنوز !

گرچه بس پیغام و فرمانم رسید ازدوست ، لیك

چشم بر ره ، گوش بر فرمان و پیغامم هنوز !

سیل‌اشگ و موج خون، دریای دلرادر گرفت .

من درین دریای توفان دیده ، آرامم هنوز .

دیگران ، بی بال‌و پر ، در چرخ گردون میپرند ؛

منکه، دارم بال و پر ، پا بسته در دامـم هنوز !

آفتاب عیش بگذشت از لب بام شبـاب ؛

چون کبوتر، نغمه خوان برپشت‌آن بامم هنوز !

صبح‌عمرم ، همچوشامی تار، درحسرت گذشت ؛

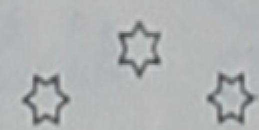
وین‌عجب، درحسرت آن صبح چون‌شامم هنوز !

شد بهار زندگانی ، چون خزانی تیره روز ؛

تیره دل ، از یاد آن روز سیه فامم هنوز .

مام گیتی ریخت در کامم ، بجای شیر ، زهر ؛

تلخکام از دیدن پستان این مامـم هنوز .



زاهدا ! ننگم شمردی عشق یار و جام را ،

شکر یزدانرا، که برعکس‌تو ، خوشنامم هنوز .

پیش من ، از حوری وغلمان و کوثر دم مزن !

من نه چون تو ، بستهٔ زنجیر احلامم هنوز .

گر تو از عشق و می و عرفان گریزانی هنوز ،

من گریزان از ریا و زهد و اوهامم هنوز .

پیش یارانم ، یکی همچون هزار و پیش خود ،

راست ، چون صفر چپ اعداد و ارقامم هنوز .

گر چه در ایّام خویشم **ایزد** شعر و سخن ،

لیك ، چون بازیچه‌ای ، در دست ایّامم هنوز .

تهران ـ خردادماه ۱۳۳۷

ـ ۸۲ ـ

درد و درمان

زغم تو بسکه دلشادم ، غم و درد رفته از یادم !

همه با سرور همراهم : همه با نشاط همزادم !

بغم تو ، گرچه پا بندم ، برخ زمانه میخندم ؛

بنگاهی از تو خرسندم ؛ بپیامی از تو دلشادم .

زتو است درد ودرمانم، زتو است وصل وهجرانم؛

ز فراقت ، ار چه ویرانم ، بامید وصلت آبادم .

شده یار زشت و زیبایم ؛ همه نیك بین بدنیایم ؛

چو ببند **جام و مینایم** ، ز غم زمانه آزادم .

نرسد ز دهر آزارم ؛ کـه بمهر تو گرفتارم :

نه‌چنان بعشق ستوارم ، که کَنَد سپهر، بنیادم .

گهی‌ارزچرخ مینالم ، نه‌همیشگی‌است این‌حالم :

که ز آه و ناله میبالم ، چو تو میرسی بفریادم .

توبدان‌لبان چون‌شکّر ، توبدین نگاه افسونگر ،

که‌ز‌هر بتی‌است **شیرین** تر، نکُشی‌چراچو **فرهادم**؟

چه شود اگرشبی ،پائی ،بنهی بچشم شیدائی ؟..
که برآوری تمنّائی؟.. که‌دهی‌بیوسه‌ای‌دادم؟..

تواگر،بخویش مینازی، که خدات‌داده طنّازی،
نکنم ، چرا سرافرازی ، ز قریحهٔ خدا دادم ؟

توئی‌آن‌نگارسنگین‌دل ، که کنی‌شکارصد بسمل؛
منم آن شکار صاحبدل ، که اسیر دام صیّادم[1]

تو که دلبر دلارائی ، ز چه ، غافل از دل مائی ؟
تو اگر بحسن یکتائی ، هله ، من بعشق استادم .

سرمن چو مهر میورزد ، دل من زشوق میلرزد ؛
بدو بوسهٔ تو میارزد ، که دهند هر دو برباد م .

چه زنی بتیر مژگانم ؟ که مطیع امر و فرمانم ،
زچه افکنی بزندانم؟ که بحکم دوست منقادم.

دل ایزد ار بدست‌آری ،نکنی رها ، نگه‌داری !
چو دلی دگر نپنداری !.. منم وهمین دل‌رادم !

تهران - خردادماه ۱۳۳۷

- ۸۳ -

هنر و حرمان

هرآنکه جانش ، دل و روانش ،زسوز هجران ، شرر ندارد ،
هرآنچه گوید ، هرآنچه خواند ،بگوش جانان، اثر ندارد .

ز چشم جادو ، زچین ابرو ، ز تاب گیسو ، ز پیچش مو ،
کسیکه هردم ، دود بهر سو ، چو گرد وصرصر ، خبرندارد.

دلی که از وی ، گرفت‌کامی ، دگر نپرسد ز ننگ و نامی ؛
سری که سویش ، نهادگامی ، حساب شام و سحر ،ندارد .

پچشم دل بین ! بروی دلبر ؛ بپای جان رو ! بسوی دلبر ؛
که جز دل و جان ، بکوی دلبر ، ره آشنائی ، گذر ندارد .

---

۱ - حاشیهٔ مربوط بغزل (فریادکوه) دیده شود .

گر استخوانت ، نسوزد از غم ، ور آشیانت نریزد از هم ،

چو من نگردی ، بیار ، همدم ؛ که او بهر کس ، نظر ندارد:

دلی پرازخون ،چولاله خواهد؛ سرشگ‌پاکی ، چو ژاله خواهد؛

ز خون عاشق ، پیاله خواهد ؛ نظر بچیزی دگر ندارد .

اگر بکویش ، گذر نداری ، بروی و مویش ، نظر نداری ،

بدیده چون من ، گهر نداری ، درخت خشکی، که بر ندارد.

کسیکه رویش، ندیده باشد ، نه درد هجران، کشیده باشد ،

نه زهر حرمان ، چشیده باشد . بهیچ کاری ، هنر ندارد :

اگر چه گوید ، سخن فراوان ، زمهر دلبر ، ز شوق جانان ،

ز سوز هجران ، ز اشگ حرمان ، ولی بیزدان ، ثمر ندارد .

سخن‌که سوزی ، ندارد از دل ، تنی است بیجان ، تنیده از گل ؛

گهی زند پر ، چو مرغ بسمل ؛ ولی نپرّد ؛ که پر ندارد !

اگر نداری، بسینه رازی، چه گفتگوئی؟.. چه‌سوز و سازی؟..

چو نیست‌حسنی ؛چه‌جای نازی؟..صدف‌چه‌سود،ار، گهر ندارد؟

از آنچه در دل ، ندارد **ایزد** ، سخن نگوید ، گهر نریزد ؛

وگر کلامی ، ز دل نخیزد ، چنین بدلها ، اثر ندارد .

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۷

ـ ۸٤ ـ

مرد راه

ما در اینجا ، پی پیمودن راه آمده‌ایم ؛

وز پی معرفت راه ز چاه ، آمده‌ایم .

مرد راهیم و بسوی ابدی مقصد خویش ،

پا یکوبان ، ز ازل ، اینهمه راه آمده‌ایم .

مست و خندان و غزل‌خوان‌گذریم از همه جا :

رهزن قافلهٔ ناله و آه ، آمده ایم .

نز ره وسوسه ، گمراه بیابان شده‌ایم ؛

نز در عربده ، با حال تباه آمده‌ایم .

از چه ترسیم ، درین راه ، زاهریمن و غول ؟

ما که در معرکه ، با خیل سپاه آمده‌ایم :

با سپاه خرد و جان و دل و هوش و روان ،

تا بدین مرحله ، با حشمت و جاه ،آمده‌ایم .

نز پی خواری و درماندگی و ناچاری ،

کاندرین خانه ، پی عیش و رفاه آمده‌ایم .

بر سر سفرهٔ سلطان ازل ، مهمانیم ؛

گرچه بر دوش خود ، انبان گناه ، آمده‌ایم .

ما گدای ره عشقیم و شه کشور دل !

بر در میکده ، از درگه شاه آمده‌ایم .

سُرخروی از می ذوقیم و ز پیمانهٔ شوق ؛

در بر دوست ، نه با روی سیاه آمده‌ایم .

سر پر شور و دل خونشده‌ای همره ماست :

هله ، بر درگه او ، با دو گواه آمده‌ایم .

دیگران آرزوی رفتنِ بر ماه کنند ؛

ما درین دایرهٔ مهر ، چو ماه آمده‌ایم .

ما بدلخواه ، ازین دایره بیرون نرویم ؛

گرچه ، زآغاز، در آن خواه نخواه آمده‌ایم.

ما همیشه ، مه و مهر فلك خویشتنیم ؛

نه چو مهر و نه چو مه ، گاه بگاه، آمده‌ایم.

تا گرانبال خیالیم، چو کوهی ، چه عجب ،

در سبکتازی ، اگر چون پر کاه آمده‌ایم ؟

ایزدا ! رفعت مهر و مه و اختر چه کنیم ؟..

ما که بر کنگرهٔ عرش اله آمده‌ایم .

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۷

فارسی ناب

تلخ و شیرین

ژاژ بیهوده شنیدی ، بسی از کهنه و نو ؛

سخن نغزی ، اگر خواهی ، از من بشنو !

سخن راست بود نغز تر از هر سخنی :

خوشتر از راست ندیدم ، سخن از کهنه و نو[۱]

گرچه‌تلخست ، بکام‌دلو جان شیرین است؛

سخن تلخ مرا بشنو و آزرده مشو !

گفتهٔ من‌همه‌نوش‌است ؛چه‌شیرین و چه‌تلخ!

می و انگور ، بود هر دو گوارا ، از مو :

ای که هرگز نروی راست بگردشگه جان !

ز چه نالی ، همه از گردش چرخ کجرو ؟

هر گز از بیهنری ، بار هنر نتوان چید :

هر کسی کشتهٔ خود میدرود ، گاه درو .

هر یکی، گرد تن‌خویش تند مایهٔ خویش :

شب سیاهی دهد و ماه فشاند پرتو .

ژاژ خائی ندهد سود ، که در بزم هنر ،

سر پر شور پسندند و دل راز شنو .

هایهو در مفکن بر سر بازار سخن :

که در آنجا نه هیاهو بخرند از تو ، نه هو!

هله ، در راه هنر کوش! که بالاف و گزاف،

نتوان بردنِ جام از جم و نام از خسرو .

تو که جز پنبه زنی ، هیچ نیاموخته‌ای ؛

تو که هر رشتهٔ خود ، پنبه کنی ، با تك‌ودو،

---

۱ ـ راستی ، نغز تر از راست ، ندیدم سخنی
راستی بر تر و بهتر بود ، از کهنه و نو

چه کنی ناله زبیگانه؟..خود ازخویش بنال!
زانکه ، در بیخردی، برده‌ای ازچرخ گرو.

چون نرشتی تو ،بجز رشتهٔ خودخواهی‌وآز ،
گله از چرخ مکن ! گر گسلد رشتهٔ تو .

ازچه خواهی که همه خوشهٔ گندم دروی ؟
تو که در خاك نیفشاندی ، جز دانهٔ جو !

ایزدا ! گر نبود سوز دلی ، در سخنی ،
بشکن آن شیشهٔ بی باده ؛ بینداز و برو !

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

- ۸٦ -

فارسی ناب

از « او »

هرچه من‌هستم و هرچیز که من دارم ، ازوست ؛
آنچه زین‌خانه برم، وآنچه درآن‌آرم، ازوست .

خوشهٔ هستی من ، دانه‌ای از خرمن اوست ؛
هرچه زان میدروم، وآنچه همیکارم ، ازوست .

گر خردمندم و گر بیخرد ، او خواسته است ؛
گر همه مستم ، ازو ، ور همه هشیارم ، ازوست .

گر بچشم دل خود ، بیگنه و پاکسرشت ،
ور بچشم همه ، ناپاك و گنهکارم ، ازوست .

باغبان دگری نیست ، درین باغ و چمن :
گر گرامی‌چو گل،ار خوارچنان خارم،ازوست .

همچو خوابیدهٔ پوینده ، درین رهگذرم ؛
بگمان تو ، اگر رهرو بیدارم ، ازوست .

همه گیتی است چو آئینهٔ رخسار نگار ؛
من اگر بر رخ این آینه زنگارم ، ازوست .

هر چه در آینهٔ چهرهٔ او می بینم ،
خوب یازشت ، همانگونه که پندارم ، ازوست .

اینکه من ، با همه بیمایگی و نا چیزی ،
با همه دستگه چرخ به پیکارم ، ازوست .

من ، که در کار جهانم نبود هیچ هنـر ،
در جهان هنر ، اینگونه فسونکارم ، ازوست .

هان ! مپندار که آوای من از نای من است !
من اگر **ایزد** گفتار گهربارم ، ازوست .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۷

ـ ۸۷ ـ

فارسی ناب

شاه کشور دل

ای شاه کشور دل و ای شهریار من ! درآرزوی تست ، دل شهر ، یار من .
ای‌مه! بشهر مهرپرستان‌خوش‌آمدی ! خوش،آمدی ز کشوردل،در کنارمن .
باید گهرفشاند بپایت ، که جز گهر ، شایسته نیست ، زیر پی شهریار من .
خوش‌بودروزگار من ، ازآرزوی تو؛ خوشترشده‌است‌زآمدنت،روزگارمن .
در آرزوی دیدن روی نکوی تو ، میسوخت‌در برم ، دل‌نومید وزارمن ؛
کردی گذر، بسوی‌من، ای‌اختر‌امید ! دادی امید ، بر دل امّیدوار من .
ازبس،گهر فشانده‌ام، ازدیده دررهت ، کان‌گهر شده است ، همه رهگذار من !
مهرت‌چورشته‌ایست‌زآهن، بگردنم ؛ زین راه آهنین ،شده‌ای راهدار من :
شاید ، رهی ز سیم وزرناب ساختن ، در زیر پایت ، ای گهرشاهوار من !
این اختر امید، خدایا ، نگاهدار ! روشن ازوست ، دیدهٔ اختر شمار من .
ایزد ! بیاد شاه بتان ، باده ها زدن ، روز و شبست کار من و شاهکار من .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۷

آفتاب حسن

ای حسن آفتاب، ز حسنت حکایتی ! وی لطف ماهتاب، ز لطفت روایتی !

صبح است، ازسپیدی‌رویت، اشارتی ؛ شام است، از سیاهی مویت، کنایتی !

از خط وخال‌و نقش‌و نگار جمال تو ، در هرورق، ز دفترهستی است ، آیتی .

بس بود، غایت دو جهان، آشنائیت ؛ گر نیستی ز هستی ما ، هیچ غایتی .

کور،ازندیدن‌رخ تو،شکوه میکند ؛ بینای طلعت تو ، ندارد شکایتی .

درهرصدف، که‌یافت‌ازین‌بحربیکران، جز دُر ندید، هر دل صاحبدرایتی .

دریا، بزمگاه تو ، چون‌خیمه‌ای‌کبود ، چرخ‌است از برش‌زده،چون سبزرایتی .

چشم خرد، نهایت این‌دستگه ندید ؛ مانا که نیست دستگهت را ، نهایتی !

هرچند، ازبدایت‌آن، قصّه‌ها کنند ، لیکن، ندیده چشم جهانش، بدایتی .

منظومهٔ زمین و مه و مهر واختران ، از ملك بیحدود تو ، باشد ولایتی .

وین کهکشان ، که پر بود ازآفتابها ، بر بارگـاه تست ، چراغ هدایتی .

هرذرّهٔ وجود، که منظومه‌ایست خرد ، خورشید گردد، ار زتوبیند حمایتی .

با اینهمه فروغ،چه‌سان میشوی‌نهان ! نور از وجود مشعله ،گوید حکایتی .

ایزد ، که‌ایزدی‌سخن‌او، زبانزداست ، دیده‌است‌خاطرش، زنگاهت، عنایتی .

تهران - فروردین ۱۳۳۷

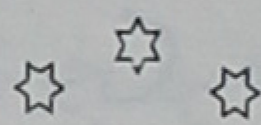
- ۸۹ -

راه ایزد

چندی ، بسر راه بتـان ، خانه گرفتیم ؛
تا راه ، بر آن دلبـر جانانه ، گرفتیم .

یکشب ، سر کویش بنشستیم و نهانی ،
یکبوسه ، از آن لعل چو دُردانه گرفتیم .

چون خال ، سپردیم سری در پی زلفش ؛
تا کامی ، ازین دام و از آن دانه گرفتیم .



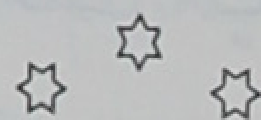
تا گوشه بگیریم ، ز غوغای رقیبان ،
عمری ، من و دل گوشهٔ میخانه گرفتیم ؛

با ساقی میخانه ، چو مینا شده همدم ،
با پیر مغان ، خوی ، چو پیمانه گرفتیم :

گاه ، از لب این ، پند ، حکیمانه شنیدیم ؛
گاه ، از کف آن جام ، حریفانه گرفتیم .

ما اینهمه مفتون می و جام نبودیم :
این درس ، از آن لعبت فتّانه گرفتیم :

چون آینه ، دیدیم بسی طرّهٔ دلدار ؛
تا بوئی از آن غالیه ، چون شانه گرفتیم .



پوشاند بما ، پیر مغان ، خرقهٔ مستی ؛
وین بار گرانیست که بر شانه گرفتیم .

آبادی ، دلها ، ز خرابات مغان بود ؛
این گنج ، از آن خانهٔ ویرانه گرفتیم .

این در پی دنیی دود ، آن در پی عقبی ؛
ما هر دو ، بیك خندهٔ مستانه گرفتیم .

رفتیم بخواب خوش مستیّ و جهان را ،
چون عالم رؤیا ، همه افسانه گرفتیم .



دندان طمع کندیم ، از جان و سر و تن ؛
دامان دل عاشق و دیوانه گرفتیم .

چون رخنه بدندانهٔ قصر دهن افتاد ،
بس پند ، ازین رخنهٔ دندانه گرفتیم .

جُستیم ز دریای دل خود ، گهر خویش ؛
دوری ز همه گوهر بیگانه گرفتیم .

در وادی شعر و سخن ، از هر ره دیگر ،

بر گشته ، ره **ایزد** فرزانه گرفتیم .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۶

ـ ۹۰ ـ

چه دلبری !

توچه دلبری ؟ !.. که دلاوری، نه دلاوری ، که فسونگری !

توچه گوهری؟.. کهچواخگری!نهچواخگری، کهخودآذری.

تو نه سروی و نه صنوبری ؛ که، ز هر دو برتر و بهتری .

نه چو ماهــی و نه چو اختری ؛ که بهر دو سرور و مهتری .

ز تو مست ، جان و دلم همه ، ز تو هست آب و گلم همه ،

ز جهــانیان کَسلم همه ؛ که توام بدیده مصوّری

نظرم نمیفکنی چرا ؟ .. ز خلاف ، دل نکنی چرا ؟

ببرم سری نزنی چرا ؟ که چگونه بیدل و دلبری ؟

ز چه تلخوش بودت سخن ؟ مگرت پیاله بود ، دهن ؟

ز چه سر گران شده‌ای بمن ؟ ز چه گوئیم که سبکسری ؟

نه گناه من بود اینکه دل ، بپرستدت چو مه **چگل** :

تو نه آفریده ز آب و گل ، که سرشته از گل و گوهری .

نه ، کنی سؤال ز حال من ؛ نه دهی جواب سؤال من !

نه برون روی ز خیال من ! همه جا بیاد من اندری !

چه کنم ز دست تو بیوفا ؟ که شدم ز ناز تو بینوا ؛

نه، بدرد بیدلی آشنـا ؛ نه بیاد عاشق مضطری .



بکجا رویم ز دست تو ؟ که شدیم مست الست تو ؛

نتوان رهید ز شست تو ، که تو در شکار ، فسونگری .

چه فسونگرست کمند تو ! که همه خوشیم ببند تو !
دل ما سپهر بلند تو، تو بر آن سپهر، چو اختری .
نشوم جدا ز دیار تو ؛ که خوش است دل بکنار تو .
بکشم بدیده غبار تو، که غبار دیدهٔ عبهری .
قدمی گذار بچشم من ! که کنم فدای تو جان و تن ؛
بشنو ز **ایزد** خود سخن ، که سخن شناس و سخنوری .
تهران - بهمن ماه ۱۳۳۶

- ۹۱ -

میگریم

من فرزانه ، بر حال دل دیوانه ، میگریم ؛
براین شیدای ازهوش و خرد بیگانه ،میگریم:
یکی‌خوابیده با ناز و دلم ، با یاد او هرشب ،
کند شب زنده‌داری ! برچنین دیوانه‌میگریم.
منم در خانه‌ای ، خالی زروح یار همدردی ؛
براین ، از بادهٔ‌عشرت تهی ، میخانه میگریم.
هرآن کاشانه کزوی ، نغمهٔ دل بر نمیخیزد ،
بر آن ، خالی ز گنج زند گی، ویرانه‌میگریم.
دلی کز عشق دلدار دلارامی نمیارزد ،
بر آن دریای بی توفان و بی دُردانه میگریم .
ز من پرسند کاندر بزم گیتی ، از چه میسوزم ؟
من آن شمعم که بر سوز دل پروانه ، میگریم .
گذشت عمر بیحاصل، دلم را میکند پرخون ؛
بیاد تلخ و شیرین همین افسانه . میگریم .
سرشگ‌لعل‌فام‌من ، گرامی‌زان بودچون‌جان ،
که از هجر لب یاقوت آن جانانه میگریم .

طبیبم داد پرهیزی ، که از پیمانه بگریزم !
بر آن نا آشنای داروی پیمانه ، میگریم .

از آنروزی که بوسیدم لب نوشین **پیمانه** ،
چو **مینا** ، در فراق ساقی فتّانه میگریم .

همه گویند **مجنونم** ز عشق روی **لیلائی** !
که در دارالمجانینی ، پراز فرزانه میگریم .

درین کاشانهٔ تاریك ، نور دل نمی‌بینم ؛
چو **ایزد** ، روزوشب ، برحال‌این‌کاشانه‌میگریم.

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۶

ـ ۹۲ ـ

فارسی ناب

نومید

آمدم ، چند بار ، در کویت ؛ تا به بینم ، بکام دل ، رویت .
چون ندیدم رخ سپید ترا ، شد سیه ،دردو دیده‌ام، کویت .
گر بهشت رخت نبود در آن ، دوزخی بود، کوی ومشکویت .
میکشد سوی خانهٔ تو، دلم ، رشته‌ای از نگـاه جادویت .
تار و پود روان و هستی من ، بسته بر تار هر سر مویت .
دل من شد شکار یك نگهت ؛ جان من ، برخی دو ابرویت .
گاهگاهم ، دل و روان بنواز ! با نگاهـی ز چشم آهویت .
تا پری سان ، نهان‌شدی ازچشم ، من پریشان ترم ز گیسویت .
رویت ، ازبهرمن‌چومینوئیست : نا امیدم مکن ! ز مینویت .
گیسویت ، بوی یاسمن دارد ؛ بویهٔ زندگیست ، از بویت .
مکن، از کوی‌خود ، مرا بیزار ! که ندانم ، بجز ره کویت .
ندهم دل بهیچ دلـداری ، ننگرم هیچ سو ، بجز سویت .
نستایم بجز تـن زیبات ؛ جز رخ خوب وجان نیکویت .

میپرستم ترا ، که خوشخوئی ؛ میدهم جان بجان خوشخویت .
ایزدم ، ایـزد هنرمندت ، ایزد خوشزبان و خوشگویت .
نگسلم ، از تو ، **ایزدی پیوند** ، تـا ببوسم لبان دلجویت !

تهران ـ آذر ماه ۱۳۳۶

ـ ۹۳ ـ

فارسی ناب

فرشته

خوبی ّ تن، بنیکوئی جان سرشته‌ای ؛ گوئی که ،از نکوئی‌وخوبی،فرشته‌ای!
گویند: مردمان همه ازگِل سرشته‌اند . **باور نمیکنم : که، تو از گُل سرشته‌ای،**
باروی‌خوب وخوی خوش‌وپاکی‌روان، تخم امید ، در دل نومید ، کشته‌ای .
وز نوك خامهٔ مژه ، در دفتر دلم ، **صدها نگاهنامهٔ گویــا ، نوشته‌ای :**
با آن‌نگاه گرم ، که پیك روان‌تست ، جائی ، برای گفت وشنودی، نهشته‌ای.
در تار وپود هستی من ، مهرخویشتن ، چون زر درون جامهٔ زربفت،رشته‌ای.
ایزد !از مهراوست که‌چون‌مهر تابناك ، چرخ هنر، بپای سخن ،در نوشته‌ای.

تهران ـ آذرماه ۱۳۳۶

ـ ۹۴ ـ

میخندم

من دیوانه ، بر هر عاقل فرزانه میخندم :
بهر فرزانه کو خندد بهر دیوانه ، میخندم .
هر آن بیذوق وبیشوقی که‌زدلاف‌ازخردمندی ،
بر آن بیمایهٔ بیچارهٔ پر چانه ، میخندم .
یکی از عقل مینازد ؛ دگــر بر عشق میتازد !
براین خامانِ از عشق و خرد بیگانه ، میخندم .
دلی کزعشق خالی شد، برآن ویرانه‌میگریم ؛
سری کز ادّعا پر شد ، برآن انبانه میخندم .



بمستی ، چارهٔ غم کن ! که‌من ازدولت صهبا ،

چومینا ، بر بدونیک جهان، رندانه میخندم .

بسا پیمان که می‌بندم بروز ، از بهر ترک می ؛

چوشب شد ، برهمان‌پیمان ، بیک پیمانه میخندم.



چومی‌بینم که جان‌بازد ، بگرد شمع پروانه ،

برین جانباز میسوزم ، برآن جانانه میخندم .

حدیث شمع و پروانه کهن شد ، در جهان نو؛

درین‌دنیای پر افسون ، بدان افسانه میخندم .

اگر دندانهٔ قصری ، فرو خواند بدل پندم ،

ازین اندرز میلرزم ، بر آن دندانه میخندم .

وگر ساقی بمیخواران کند ناز،از پی جامی ،

بر آن هر جائی افسونگر فتّانه میخندم .

چو در زیر عبای شیخ ، بینم سبحهٔ تزویر ،

گهی بر دام صیّاد و گهی بر دانه میخندم .

یکی میگفت : « مجلس خانهٔ ملّت‌بود » گفتم :

« گهی‌بر خانه ، گه بر ریش‌صاحبخانه‌میخندم»



بسیلی ، صورت نیلی ، چو آتش سرخ میدارم :

ز هشیاری پریشانم ، از آن مستانه میخندم .

بسوز ایدل ! بر این دنیای بیسوز و گداز ما !

مگو **ایزد** ! بسوز شمع یا پروانه میخندم .

تهران ـ فروردین ۱۳۳۶

گل مینا

ای گل مینای من ، ای اختر زیبای من !
ای می و مینای من ، ای ساغر و صهبای من !

دوست میدارم بجانت ، از دل و جان بیشتر ؛
ای دل و جان من و ای راح روح افزای من !

روزگاری رفت و سودایت نیفتاد از سرم ؛
گرچه، میدانم غریبست، این‌سر و سودای من :

تو گل نو رسته‌ای ؛ من خار دامان توام ؛
کی توانی بر دلت هموار کرد ، این رای من ؟

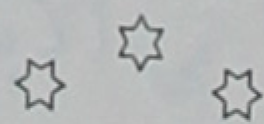
لیک ، میدانی که این سودا ، گناه دل نبود ؛
گر گناهی هست ، بود از دیدهٔ بینای من ؛

دیدهٔ زیبا پرستم ، هر کجا بیند گای ،
میکشاند سوی آن گل ، این دل شیدای من .

چون ندارم قصد گل چیدن ز باغ ، ای باغبان !
چون نمیخواهی گشودن سوی گلشن ، پای من ؟

در دل چون گلشنم ، پیوسته جای روی تست ؛
در بر روی گلت ، از چیست خالی ، جای من ؟

گر بود جائی برایم ، در دل زیبای تو ،
آن بهشتی خانه باشد ، بهترین مأوای من .



ای خیال انگیز تر سر چشمهٔ الهام من !
وی خیالت مونس دل ، در شب تنهای من !

ای جمالت قهرمان داستان عشق من !
وی مثالت آرمان جان پر غوغای من !

روزگاری ، گر چه خاموشی گزیدم از سخن ؛
تا نگردد فاش ، راز چشم خونپالای من ،
لیک ، آخر ، آذر دل ، پردهٔ آزرم سوخت ؛
سدّخاموشی شکست ، از اشک سیل‌آسای من :
بلبل طبعم ز عشق گل ، سخنها ساز کرد ؛
شد سخنگوی دل پر نغمه و آوای من :
با خیالت ، خواب از چشمم گریزانست ، لیک ،
نیست خالی از خیالت ، هیچ شب رؤیای من !
نغمهٔ **ایزد** شنو ! کز جان و دل برخاسته ؛
قدر این بلبل بدان ، ای نو گل رعنای من !
گوهری زیبا ، بزیر پای مینا ریختم ؛
این گهر بشناس و برخوان گفتهٔ شیوای من !

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۶

ـ ۹۶ ـ

سخن خوب

حقّا ، سخن نکو سرودن ،
جان‌سوختن است و جسم سودن .
دُر سفتن و زر گداختن ، نیست ،
دشوار تر از سخن سرودن ؛
سخت است ، برای هر هنرمند ،
در هر هنری ، هنر نمودن ؛
دشواری این هنر نمائی ،
در شعر ، نمیتوان ستودن :
بندیست ، بپای فکر شاعر ،
پا بند بوزن شعر بودن ؛
هر قافیه ، در ضمیر پاکش ،
زخمیست، نه در خور شخودن [1] ،
هر صنعت شعر ، در خیالش ،
نقشیست ، نه لایق زدودن ؛
در نثر ، توان نوشت روزی ؛
زان پس، بخوشی شبی غنودن ؛

---

۱ ـ خراشیدن و گشودن

در نظم ، شبانه روز ، باید
گه کاستن و گهی فزودن ،
تا یك غزل لطیف ، گردد ،
شایستهٔ خواندن و شنودن !



آنرا که بنثر میتوان گفت ،
در نظم ، نمیتوان سرودن :
گوئی که بدست میتوان برد ،
نتوان ، بسر عصا ، ربودن ؛
هر عقده که ناخنش گشاید ،
با مشت ، کجا توان گشودن ؟
ایزد سخن تو کشتزاری است ،
کز وی ، هنری توان درودن .

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۶

– ۹۷ –

مینای می

یار مینایم ؛ کزو زاید همه یارای من .
نیست، با این یار ویارا ، از غمی ، پروای من .

با می و مینا ، چه باکی از غم تنهائیم ؟
غم چه یارد کرد ، با این یار و این یارای من ؟

چون ز در مینا در آید ، غم ز در بیرون رود ؛
شیشهٔ غم ، بشکند ، این سنگ گوهر سای من .

غم چو با مینا نشیند ، راح روح افزا شود !
آفرین بر همّت مینای روح افزای من !

هان ! نپنداری که من دلدادهٔ دخت رزم :
جان بی آلایش پاکیست ، این مینای من .

مستیم ، زان آب آتشفام خاك آلوده نیست ؛
کز خم و مینای والائیست ، این صهبای من .

واله خندان لب جام سبکسر ، نیستم ؛
از گران مینای پرنوشی است، این سودای من .

ایزدا ! هر چند الفاظ می و مینا خوش است ،

بگذر از الفاظ و بشنو شعر پر معنای من !

تهران – شهریور ماه ۱۳۳۶

– ۹۸ –

جان سوخته

عمری ، همه در شعلهٔ غم ، سوخته بودیم ،

تا در دل و جان ، آتشی افروخته بودیم .

پروانه صفت ، چرخ زنان گرد رخ شمع ،

پا و سر و بال و پر خود ، سوخته بودیم .

وان شمع کمال و خرد و دانش و دین بود ؛

کز پرتو آن ، وام هنر توخته بودیم[1]

در بحر خرد گشته شناور ، پی توفان ،

گنجی ز هنر ، پر گهر ، اندوخته بودیم .

بر قامت خود ، جامهٔ تقوی و فضیلت ،

با سوزن خیّاط هنر ، دوخته بودیم .

شب تا بسحر ، دیده بر اوراق و صحایف ،

با رنج تن و درد سر ، آموخته بودیم[2]

در جامعه ، دردا ، به پشیزی نخریدند !

درسی که بدانشکده ، آموخته بودیم .

ایزد ! ز چه نالی ؟ که ازین تجربه گشتیم

روشندل ، اگر چند که جانسوخته بودیم .

تهران – مهر ماه ۱۳۳۶

– ۹۹ –

چشم گهرزا

تنها نخواهم بوسه‌ای ، از لعل همچون شکّرش .

خواهم ربودن بوسه ها ، از چند عضو دیگرش :

۱– توختن = ادرکردن　　۲– آموخته = خوکرده

از روی مانند گلش ، وز گیسوی چون سنبلش ،

از گونهٔ همرنگ مل ، وز سینهٔ چون مرمرش .

هر عضو او ، زیباتر از هر عضو زیبا پیکران ،

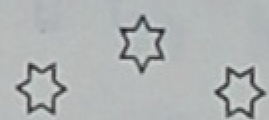
بر چهرهٔ هستی بود ، چون خال زیبا پیکرش .

مینای می را یکشبه ، نوشید باید یکسره :

کی میتوان شد مست می ، ازلب‌زدن بر ساغرش؟

باید بدریا دل زدن ، تا گوهری آیـد بکف ؛

چون ، ازلب دریا توان ، ره برد سوی گوهرش؟



من غرق دریای گهر ، از اشک توفان زای خود ،

زاهد ز ساحل خواندم ، سوی بهشت و کوثرش !

این چشم گوهر زا مرا ، وآن چشمهٔ کوثر ترا !

اندیشهٔ آبش کجا ؟..آنکو گذشت آب ازسرش ؟

من با خیال روی او ، تو در پی مینوی او !

هرکس بچیزی دلخوش است ، ازآنچه،آمدباورش.

مرغ دلم ، پر زد بسی ، در عرصهٔ گلزار ها ؛

تا در هوای گلبنی ، آرام شد بال و پرش :

هر سو پرید وعاقبت ، باز آمد اندر کوی گل ؛

برگشت از هر منظری ، آخر بسوی منظرش .

او بحر زیبائی بود ، من ماهی دریای عشق ؛

ماهی چرا ماند جدا ، از بحر هستی آورش ؟

ایـزد ز بیداد تو شد ، آوارهٔ دشت جنون ؛

تا کی بگیرد ، داد خویش ، از دادگاه داورش .

تهران ـ امرداد ماه ۱۳۳۶

جام ازل

ساقی از روز ازل داد بمن جام الست ؛

تا ابد ، گشتم از آن جام ازل ، باده پرست .

دست در گردن مینا و لبم بر لب جام ،

میروم در پی ساقی ، بخرابات الست ،

بوسه ها بر لب افسونگر پیمانه زدم ،

تا لبم بر لب جان پرور ساقی پیوست .

سر بخاك در میخانه سپردم ز ازل ،

تا شدم زآب حیات ابدی ، سر خوش و مست .

تا نهادم بدر پیر مغان روی نیاز ،

در ناز دگرانم ، برخ دل بر بست .

از ازل تا بابد ، ساقی و من رهسپریم ،

پاکبازان ، بره عشق تو ، پیمانه بدست .

خون رز ، از رگ ما رقص کنان میگذرد ،

می‌تپد ، زان دل خونبار ، چوماهی در شست .



رهروان را نبود خستگی ، اندر ره عشق ؛

هر که برخاست درین بادیه ، از پا ننشست .

پیر و برنا همه سرگشته ، درین بادیه اند ؛

همه هیچند درین راه ، چه پنجاه و چه شصت ؟

ای خوشا رشتهٔ مهر تو ، که از گردن من ،

رشته های هوس و آز ، بیکباره گسست !

این نه شوری است که امروز فتاده بسرم ؛

کز ازل ، این شررم در دل وجان افتاده‌ست .

خرّم آنکس که بزنجیر دو گیسوی تو بست ،
دل خود ، وز همه زنجیر خرافات برست !

از خمار می دوشینه ، مشوش منشین !
هر کجا هست گلی ، سرزنش خاری هست .

ایزدا ! باده شعر تو بنازم همه عمر ؛
که خمار دل هر باده پرستی بشکست !

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۶

ـ ۱۰۱ ـ

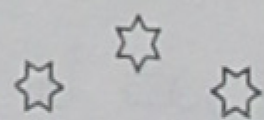
آشنا

چو آن یار سهی بالا درین بستانسرا آمد ،
بدل گفتم که این سرو سمنبر ، از کجا آمد ؟

گشودم دیده بررویش ، بخود گفتم کداین نو گل ،
پی صید کدامین بلبل دستانسرا آمد ؟

خدایا ، کیست این صیّاد زیبا روی سنگین دل ،
بدین زیبائی ، از بهر شکار دل ، چرا آمد ؟

کجا بود این سهی بالای زیبا روی مشگین مو ؟
که دل در دام گیسویش ، گرفتار بلا آمد .



یقین دارم که این حیرانی از احوال من دریافت .
وزین دیر آشنائیها ، روانش در صدا آمد :

بتندی ، پردهٔ مژگان بیکسو زد ز چشمانش ،
خدنگی بر نشان زد زان کمان و بیخطا آمد .

همان یك تیر کافی بود ، از بهر شکار دل ،
کزان یك زخم ، چون بسمل ، معلّق درهوا آمد .

بزیر پایش افتادم ؛ بدستش بوسه‌ها دادم ؛
بچشمانش نگه کردم ؛ بچشمم آشنا آمد .

نگاه او شناسانید بر من ، یار دیرین را :

ز سوز تیر دانستم که صیّاد از کجا آمد .

خوش آمد یار دیرینم ؛ صفا آورد بر جانم .
خوشا آنکو بدیدارش ، نگهار با وفا آمد !

دلم چون ساغری ، خندید از تجدید دیدارش ؛

چو مینائی که می ریزد ، روانم در نوا آمد .

دگر ایزد ! منال از دهر وشادان باش وخرّم‌شو!

که آن یار سهی بالا ، درین بستانسرا آمد .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۶

ـ ۱۰۲ ـ

همیشه بهار

بهار عمر گذشت و رسید موسم آن ،

که لاله ها دمد، از دل ، ز سوز تابستان.

چه غم که گلشن تن را ، بهار شد سپری ؟
گل همیشه بهار دل است ، جاویدان .

تلاطمی که بفصل بهار، در دل بود ،

چو موجهای حوادث ، گذشت ازسر جان ؛

کنون که یافته دریای دل ،سکون وقرار،

رها شده است روان ، از تلاطم و توفان ،

خرد شناور دریای پرسکون شده است ؛

کز آن ، بدست کند عقد لؤلؤ و مرجان.

خیال ، گرچه‌درین بحرژرف ،حیران‌است،

چو کشتئی که رها کرده است کشتیبان ،

ولیك ، پرتو اندیشه ، همچو بیسیمی ،

پی هدایتش ، از دور میدهد فرمان .

وزین شناوری ، افتد بدامن **ایـزد** ،

بسی گهر ، که بژرفای بحر بود نهان :

ترانهٔ سخنش ، همچو گوهریست گران ،

که اوفتاده ازین بحر بیکران ، بکران .

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۳۶

ــ ۱۰۳ ــ

نام ایزد

بـادهٔ عشق تو ، در مینای دل پرورده‌ام ؛

جز در میخانه ، سر بر در گهـی ، نسپرده‌ام .

این نهالی کز ازل ، در باغ جانم رسته بود ،

با سرشک دیده و خون جگـر پرورده‌ام .

آتش جـان را ، بآب دیـدهٔ دل کشته‌ام ؛

خـاك تن را ، در ره بـاد فنا گسترده‌ام .

خانـهٔ آز و هوسهای کهن ، کوبیده‌ام ؛

گرد آن را ، از زمین تا آسمان آورده‌ام .

سر فـرو ناورده‌ام ، بر درگـه آز و نیاز ؛

زان ، زهر دررانده وازهر سری ،سرخورده‌ام.

دیگرم ، جزمهر یزدان ، نیست مهری درضمیر ؛

بسکه ، از کین توزی اهریمنان ، آزرده‌ام .

ز اتّحاد عاشق و معشوق ، اگـر بو برده‌ای ،

دانی این معنی ، که‌من‌هم بوئی ازآن‌برده‌ام .

بسکه مهر ایزدی ، بر لوح خاطر بسته نقش ،

نام **ایزد** ، نقش مُـهر و خاتم خود کرده‌ام .

با چه روئی، در میان‌آرم زخود نامی؟ که‌من ،

در تماشاخانـهٔ حسنش ، چـو نقش پرده‌ام .

میزنم بر سکّهٔ خود ، نقش آن سرسکّه ؛ زآن ،

گرزرناب است ، ور مس ، کس نگیرد خرده‌ام[1]

از همان خمخانه‌ام، گر صافیم یا دُردیم ؛

وز همان مرغانه ، گر اسپیده‌ام ، یا زرده‌ام .

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۶

- ۱۰۴ -

نازنین

ای نازنین دلبر من ! وی شوخ سیمین برمن !

تا رفته‌ای از برمن ، جان رفته از پیکرمن .

کردی ز دوری تباهم ، ای اختر همچو ماهم !

بردی بمَه دود آهم ، از جان پر آذر من .

تا روی‌خودرانمودی ، دین و دل ازمن ربودی؛

صد چشمهٔ خون فزودی ، برآب چشم تر من.

درآب شستی ای یارا ، هر نقش مهر و وفا را ؛

بر باد دادی نگارا ، از ناز ، خاکستر من .

آتش فکندی بجانم ، ای یار نامهربانم !

بر خاك سودی روانم ، ای ماه افسونگر من !

پیمان ما را گسستی ؛ پیمانهٔ ما شکستی ؛

رفتی وفارغ نشستی، از حال بهت‌آور من.

بستی دلم را ببندی، بازلف همچون کمندی ؛

درآتش خود فکندی ؛ تا سوخت سرتاسرمن .

شمع جمالت چودیدم ، در کوی وصلت‌پریدم؛

دردا چو در وی رسیدم ، بشکست بال وپرمن!

---

۱ - سرسکه= قالب فلزی که نقش سکه بر آن کنده شده است .

بگرفت حسنت جهان‌را ، هر آشکار و نهان را ،

چونانکه‌شعرم زمان‌را ، زین‌طبع پر گوهر من.

آذر زدی بر دل من؛ گُلها دمید از، گِل من ؛

شد بر فلك بسمل من ، از آتشین بستر من !

از دست رفتم ببویت ؛ وز پا فتادم بکویت ؛

روزم سیه شد چو مویت ؛ از بخت بداختر من.

گر بوَد جان را بهاری ،پژمرده از نیش‌خاری ؛

ورهست دلرا شراری ، افسرده‌است اخگر من.

جان و دل وطبع رادم ، در راه عشقت نهادم ؛

آخر ندادی تو دادم ! داد از تو ، ای داورمن!

ای بیوفا ، بی صفائی ؛ با ناز و پر مدّعائی ؛

ایزد ندارد رجائی ، از مهرت ،ای دلبر من !

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۵

ـ ۱۰۵ ـ

لبت

آن لعل لب ، که‌رونق صهبا شکسته‌است ،

قدر هـزار گوهـر یکتا شکسته است .

مستی دهـد لبان تو ، چندانکه در دلم ،

گوئی ، دو صد پیالهٔ صهبا شکسته است !

گرد دهان تنگ تو ، لبهای سرخ رنگ،

ما نا ، **پیاله** بر سر **مینا** شکسته است .

چون لب بخنده باز کنی ، عِقد گوهری

گردد عیان ، که عقد ثریا شکسته است .

لبخند خوشنوا و صـدای فسونگرت ،

گویند: چنگ زهره دراینجاشکسته است.

این آب زندگی که فرو ریزد از لبت ،

هر آب و تاب لـؤلـؤ لالا شکسته است .

وان‌دانه های خَوی که تراود ز گونه ات ،

گوئی ، حباب گونه ، بدریا شکسته‌است .

لعلت ، که از گزند زمان بی‌شکست باد ،

یاقوتها ، بکان دل ما ، شکسته است :

تنها نه جام خاطر پر خون من شکست :

کاین جام خون ، بخاطر دنیا شکسته است :

هر غنچه‌ای شکست وازآن پس‌شکفته شد ،

تنها نه کاس لالـهٔ حمرا شکسته است .

مجنون ، چو دلشکستگی ما شنید ، گفت :

کاین ظرف ، در ضیافت لیلا شکسته است .

یك بوسه‌ات ، کلید معمّـای درد ماست .

دردا ، لبت ، کلید معمّـا شکسته است !

رسم صلت ، ببوسی از آن لعل ، تازه کن !

بر این غزل ؛ که نرخ غزلها شکسته است .

ایزد بوصف لعل تو ، تا لب گشوده است ،

حـدّ سخن ، بشیوهٔ شیوا شکسته است .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

ـ ۱۰۶ ـ

مژگان

چشمت مرا ، بتیر نگاهی شکسته است .

ابرویت ، از کمان چو ماهی شکسته است .

شرمت ، کـه مانعست ز دیدار سیر من ،

در دیده‌ات ، خدنگ نگاهـی شکسته است .

مـژگان ، ز پیش تیر نگاهت گریخته ،
همچون عقب نشسته سپاهی ، شکسته است .

آتش گرفته جان من از شوق و دود آن ،
در سینه‌ام ، بصورت آهی شکسته است .

زاهد ! چگونه توبه کنم ، از گنه ؟ که دل ،
هر توبهٔ مرا ، بگناهی شکسته است .

دل استوار بود چو کوه ، از وصال دوست ،
اینك ، ز هجر ، چون پر کاهی شکسته است .

اینست رسم عشق ، که دلهای عاشقان ،
گاهی بمهر بسته و گاهی شکسته است .

شمع جمال دوست ، پر و بال بیدلان ،
پروانه سان ، بحال تباهی شکسته است .

از حال بیرفاه دل اندیشه کن ! که گاه ،
این بیرفاه ، بزم رفاهی شکسته است .

داد دل پریش بده ! کاین گدای عشق ،
بسیار اوفتاده که شاهی شکسته است .

آن عیش نیست کز غم ایّام روزگار ،
ماهی درست باشد و ماهی شکسته است .

ایزد که خرّمیش بروز وصال تست ،
جام دلش ، ز شام سیاهی شکسته است .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

ـ ۱۰۷ ـ

آه آهنین

بس دست آهنین ، که بآهی شکسته است !
بس تیر آه ، پای سپاهی شکسته است !

دیوار ظلم ، گر چه بسی سر شکسته ، لیک ،
خود نیز هم ، بتیشهٔ آهی شکسته است .

ای بلهوس ! حوادث دوران گواه تست :
بس پایهٔ هوس ، بگواهی شکسته است .

از جا مرو بجاه ! که هر سنگ حادثات ،
جام و سبوی صاحب جاهی شکسته است .

هر پای تند رو که براه آشنا نبود ،
در رهگذار عمر ، بچاهی شکسته است .

از صرصر حوادث ایّام ، سرو ناز ،
ناگاه ، چون ضعیف گیاهی شکسته است .

این تند باد قهر ، که هر روز میوزد ،
هر شب ، بکینه ، طرف کلاهی شکسته است .

بر مهر سالیانهٔ ایّام ، دل مبند !
کاین مهر سالیانه ، بماهی شکسته است .

خشنود ازین سراچه ندیدم کسی ، بدهر ؛
هردل ، درین زمانه ، ز راهی شکسته است .

ساغر بپای عربده جوئیست ریخته ؛
مینا بدست غلغله خواهی شکسته است .

آنرا که بود بخت سپیدی ز روزگار ،
عیشش بروزگار سیاهی شکسته است .

خوشتر نبود از دل **ایزد** بدور ما ؛
آنهم بزخم تیر نگاهی شکسته است .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

ـ ۱۰۸ ـ

لطف تو

لطف تو ، لطف ساغر خوشبو شکسته است .
حسن تو ، حسن منظر مینو شکسته است .

چشمت ، که دوش مست‌می ناز وغمزه بود ،
اکنون ، خمار بادهٔ خوشبو شکسته است .
قهرت ، که در زمانه نصیب کسی مباد !
حدّ نصاب جور **هلاکو** شکسته است .
گیسوی مشگفام تو ، بس پر شکن بود ،
کز وصف‌آن ، زبان سخنگو شکسته است .
صورتگری که صورت موی تو میکشید ،
در پیچ و تاب آن ، قلم مو شکسته است .
گر شد وبال طالع ما ، دست زلف تو ،
گردن نهاده‌ایم ؛ که بازو شکسته است .
از رشک قامت تو ، که بالای من شکست ،
بالای سرو هم ، بلب جو شکسته است .
آئینهٔ دلم ، که نمایشگه تو بود ،
هم عاقبت ، بدست تو دلجو شکسته است .
در راه عشق ، خامشی کاروان خوش است !
کاینجا ، درای نطق و هیاهو شکسته است .
معیار عشق ، سنگ و ترازوی عقل نیست :
جنس گران عشق ، ترازو شکسته است .
ایزد ز هجر ماه رخت ، چون هلال شد :
از ماه و سال‌نیست ، کزین روشکسته است .
تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

ـ ۱۰۹ ـ

چشمت

زلفت،چودید طاق دوابروشکسته است، پنداشت طاقتش ز خم او شکسته است؛
چشمت اشاره‌کرد‌که مژگان چون خدنگ، پشت دو ماه نو ، بیکی مو شکسته است !
روی‌تودیدچشم سپهر؛ آبروش ریخت ؛ قدّ سپهر ، گوئی، ازین‌روشکسته است .

طرز نگاه چشم تو ، درچشم بیدلان ، قدر نگاه و دیدهٔ آهو شکسته است .

رسم تبسّم تو ، اگر شد نصیب کس ، حدّ نصاب معجز و جادو شکسته است .

بس پشت چشم ، نازك وبس ناز میکنی ، نازكدلی، ز نازتی، هرسو، شکسته است .

در کوی تو،شکسته نه‌تنها دل من‌است : صدها‌دل‌ازتو، برسرهر کوشکسته است .

نشکسته‌دل، بهیچ نیرزد، بکوی عشق ؛ اینجا گرامی‌است،هرآنکوشکسته‌است.

یکشب،زبوی‌زلف‌تو،چون‌مست شدنسیم، پیمــان آشنائی شبّو شکسته است .

ای آنکه درهوای وصال تو، خاطرم ، مانند آن دورشتهٔ گیسو شکسته است ،

زین پس، بخاکپای تو،ای‌آستان‌حسن ! با سرده‌ام؛ که پای تکاپو شکسته است .

ایزد ، بپایمردی عشق تو ، در غزل ، سدّبیان خواجه و خواجوشکسته است .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

ـ ۱۱۰ ـ

طرهٔ شکسته

آن طرّهٔ شکسته ، چه زیبا شکسته است !

زیبا و دلـربا و دلارا شکسته است .

تنها نه خود شکسته بصد پیچ و تاب وخم ؛

کزآن شکسته ، صد دل شیداشکسته است .

تا آن شکسته ، پشت سرت ، بسته شد بهم ،

دلبستگیش ، پشت چلیپا شکسته است .

صدها سراچهٔ دل ، ازآن‌پیچ و خم‌شکست !

تنها نه این سرای دل ما شکسته است .

منگر بسر شکستگیش ، پیش روی تو !

در پشت‌سر نگر، که‌چه سرها شکسته‌است!

با سر دویده پیش رخت ؛ زانکه همچومن،

خار غمش ، براه تو ، در پا شکسته است .

چـون سر سپردهٔ رخ زیبای دوست شد ،
بــازار مشک و عنبر سارا شکسته است .

هر تاب او ، توانِ دو صد دل ربوده است :

یك ناتوان ، هـزار توانا شکسته است !

زلف سیاه ، بر رخ سرخ و سپید تـو ،

گوئی ، بنفشه بر گل مینا شکسته است .

هر چند ، چون بنفشه بود سر بزیر و خم ،

با اینهمه ، دو صد قد و بالا شکسته است .

مستم کند نسیمی از آن طـرّه ، گوئیا ،

در زیر هرخَـمش، خُم صهبا شکسته است .

پروازگاه طـرّهٔ تـو ، در فضای دل ،
بـال همـای و شهپر عنقا شکسته است .

ایـزد ! فسون طـرهٔ او را حکایتی است ،

کافسانـهٔ سکندر و دارا شکسته است.

تهران ـ دیماه ۱۳۳۵

- ۱۱۱ -

پندارها

هرکه بیند صورتم ، افسرده پندارد مرا ؛

زیر پای پیل غـم ، افشرده پندارد مرا .

آتشی پنهــان بزیـر پـردهٔ خاکسترم ؛
عقل کـژ بین ، اخگری افسرده پندارد مرا .

توبـه میفرمایدم زاهد ، ز عشق یار و می !

مرده‌دل ، چون‌خویشتن ، دلمرده پندارد مرا.

واعظ ، از تأثیر پند خود بمن ، شد نا امید:
خود رطب خوردست وخرما خورده پندارد مرا.

شیخ هم ، روی خوشم ننمود . پندارم هنوز ،

چون‌خود، از رنگ‌ریا ، نسترده پندارد‌مرا.

کافر ، از من میگریزد ؛زانکه درآئین خویش،
مؤمن افسانهٔ واخورده ، پندارد مرا !

مؤمن،از دیدار من آشفته میگردد . ازآنك ،
از گنه ، باری گران بر گُرده ، پندارد مرا .

هم گل وهم بلبل ، از گفتار من ، آزرده‌اند ،
کان ز خود رنجیده ، وین آزرده پندارد مرا .

دولت بیدار ، هرگز ، سر ببالینم نزد ؛
زانکه ، دل بیدار و سرنسپرده پندارد مرا .

باغبان بر گشت از من ، با رخ پژمرده‌ای :
گوئیا ، او هم گلی پژمرده پندارد مرا .

«هر کسی ازظن خودشد یارمن» وین بلعجب:
هر یکی گنجینه‌ای نشمرده پندارد مرا .

هر شبم ، از دیده خواهد چرخ ، یکدامن گهر :
شوخ دیده ، گنج باد آورده پندارد مرا !

بیدریغم ، گوهر هستی بمینائی فروخت !
این دل دیوانه ، مینا خرده پندارد مرا .

هفت شهر عشق را گشتم ؛ ولیکن مدّعی ،
از حسد ، رنج سفر نا برده پندارد مرا .

زندهٔ جاوید شد **ایزد** ، ز اعجاز سخن ؛
بی تمیزی بین ، که حاسد مرده پندارد مرا.

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۵

ـ ۱۱۲ ـ

خود بین

زاهد خود بین ، ز خود بیگانه میداند مرا .
واعظ بیهوده گو ، دیوانه میخواند مرا !

دلخوشم : دیوانه‌ای ، دیوانه میگوید بمن ؛
وز خرد بیگانه ای ، بیگانه میداند مرا .

زاهدا ! دیوانهٔ جاهل بمن مانده نیست :

گر بماند، عاقل فرزانه میماند مرا .

دیگ دود اندود ، بر آئینه گوید روسیاه !

شاید ، ار این ابله پر چانه ، خنداند مرا .

تهمتم زد واعظ بیچاره ، با میخوارگی ؛

تا بخاک ننگ این افسانه ، بنشاند مرا .

گر چه،سیمرغم، ولی چون بوم‌شومم ، نزد او ؛
لاجرم ، چون بوم ، در ویرانه ، میراند مرا .

منکه در پای خم افکندم ، سبوی آبرو ،

محتسب ، از تهمت پیمانه ترساند مرا !

از جهان ، در خانهٔ عشق تو آوردم پناه ؛

کس برون راندن ، ازین‌کاشانه ، نتواندمرا ،

زینهمه آوازهٔ وصل و هیاهوی فراق ،
سوز شمع و سازش پروانه ، میماند مرا .

هر شب ، اندر دامن‌پاکیزه ، بس لعل‌وگهر ،

دوری از آن گوهر یکدانه ، افشاند مرا .

خواب ازچشمم ربوده ، ساغر چشمت ؛ مگر ،

رخوت این حالت مستانه ، خواباند مرا .

از خمار غمزه‌ات ، افتاده‌ایم‌از جنب وجوش .

هم مگر ، آن غمزهٔ جانانه ، جنباند مرا .

چون‌پریشان زلف یارم ، دست جورروزگار ،

هردم ، از نیش هزاران شانه ، لرزاند مرا .

ایزدا ، گر تخم زرّین هم نهد ، مرغ سخن ،

حاسد بدبین ، بیك مرغانه ، نستاند مرا .

تهران ـ خردادماه ۱۳۳۵

بهتر

ای روی دلبر من ! بهتر ز مهر و مهی ؛
در حسن ، تاجوری ، در لطف ، پادشهی .
خوبان چو اخترکان ، در آسمان جهان ،
تو در میانهٔ آن ، تابان چو مهر و مهی .
هم جان و هم دل ما ، فرمانبران تواند ؛
تا تو بکشور دل ، فرمانده سپهی .
بالای رنگ سیه ، گر نیست رنگ دگر ،
ای زلف دلبر من ! چون بر تر از سیهی ؟



مژگان صف شکنش ، تازند برصف‌جان :
ای دل! بصید گهش، چون صید بی پَنَهی .



گفتی بحال دلم ، روزی کنی نظری ؛
عمریست ، جان منا ! مدیون آن نگهی .
کردی تبه دل من ، از رنج دوری خود ؛
با اینهمه تبهی ، گوئی که بیگنهی ؟



فارغ ز بارگهم ؛ ایمن ز میر و شهم ؛
هم میر و شاه منی ؛ هم بار و بارگهی .
آسوده از حرمم ؛ وز دیر و خانقهم ؛
هم قبله گاه منی ؛ هم دیر و خانقهی .
ایزد بوعدهٔ تو ، دارد امید وفا :
یادی کن ، از دل وی ، گر یاد وعده گهی !

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۵

برتر

آن رنگها که دیده‌ام ، از لعل دلبران ،
آن راز ها که خوانده‌ام ، از چشم دختران ،

آن پرتوی که بود عیان در نگاهشان ،
رخشنده تر ز پرتو تابان اختران ،

آن گونه‌های چون گل سوری ، که میزدند ،
آتش بجان شعله پرست سمندران ،

آن دیدگان آبی و سبزی که میربود ،
صبر و قرار از کف دریای بیکران .

آن گیسوان زرد طلائی ، چو یاس زرد ،
بر شاخسار قامت سرو سمنبران ،

آن ابروان نازكِ ماننده هلال ،
بر چهره هایِ مهروَش ماه پیکران ،

آن چهره های روشن تابان چو ماهتاب ،
کز آفتاب ، تاب ببردی بخاوران ،

آن بازوان صاف بلورین که می شکست ،
بازوی تاب و طاقت جان دلاوران ،

آن ساقهای سیمین ، کز ناز دوختی ،
بر خاك پای خود ، سر سودای سروران ،

آن گردن بلند ، که در باره‌اش سخن ،
گفتند بس بلند تر از آن ، سخنوران ،

آن نار زیر پرده ، که در دادگاه عشق ،
میبرد بس براه خطا ، حکم داوران ،

آن سرو خوشخرام ، که بر خاك می چمید ،
چونانکه میروند ، بدریا شناگران ،

این روز ها ، نبینم در هیچ دلبری !

یا چشم من عوض شده ، یا جسم دلبران .

مانا ، ز گشت و سیر دگرگونهٔ زمان ،

هم چشم من دگر شده ، هم چشم دیگران !

ایزد ! بدیدهٔ دل تو ، حسن منظریست ،

بر تر ز حسن منظر این ناز پروران ؛

وندر نهان خویش ، به بیند نظیر آن ،

هر کو گذشت چون تو،ازین هفت گوهران .

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۵

- ۱۱۵ -

ساز دل

بیا ! که زخمهٔ ساز دل از نوا افتاد ؛ ز بسکه دست بهرپرده زد ، ز پا افتاد .

پیالهٔ دلم از ترک می ، تَرَک برداشت ؛ چو کوزهٔ تهی از باده ، بینوا افتاد .

دگر ز مردم چشمم ، طمع مدار گهر ! که مدّتیست که آن آب ، از آسیا افتاد .

زکاروان هوس ، بانگ‌هایهوی برخاست ؛ هوای راهبری ، از سر دَرا افتاد .



نسیم ، چون سرزلف ترا پریشان کرد ، پناهگـاه دل جمع ، بر ملا افتاد .

ز موی پرشکنت ، موی در گلو بشکست . چو آبگینهٔ مو دار ، از صدا افتاد .

صبا ،چو بوی‌ترا ، در فضای گیتی برد ، صدای ولوله ، در کشور سبا افتاد .



صفا نمانده دگر ، در لب پیالهٔ می ؛ از آنکه رهگذرش برلب گدا افتاد :

گدای مست، کجاشاه سرخوشان گردد؟ اگرچه ، برسر وی ، سایهٔ هما افتاد .

درین‌سرای ریا، جای‌استراحت‌نیست ، مرا که راه دل ، از خانهٔ صفا افتاد .

دگر بگلخن جور و جفا ، نمیآید ؛ هرآنکه راه وی ، از گلشن وفا افتاد .

اگرچه،خاطر ایزد ،چو گوهری‌یکتاست، دریغ ، قامتش از دردو غم ،دوتا افتاد !

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۵

... اگر بگذارد.

غم نخورم ، روزگار، اگر، بگذارد؛ دم نزنم ، دامیار ، اگر بگذارد .

توبه کنم از می و هوای پیاله ، عربدهٔ روزگار ، اگر بگذارد .

فتنه نخواهم شدن بنقش ونگاری ، نقش خیال نگار ، اگر بگذارد .

عهد ببستم که گرد عشق نگردم ، عهد گل و نو بهار ، اگر بگذارد .

چنگ توانم زدن بدامن پرهیز ، دامن کوتاه یار ، اگر بگذارد .

بوسه **توانم** ربود ، ازلب چون گل ، سرزنش نیش خار ، اگر بگذارد .

اشک نخواهم زدیده ریخت، چودریا، دیدهٔ چون آبشار ، اگر بگذارد .

آه نخواهم کشید از دل خونین ، سینهٔ چون لاله زار ، اگر بگذارد.

خنده زنم ، چون گل بهاری امسال، یاد غم ورنج پار ، اگر بگذارد.

صفحهٔ دفتر ز خاطرات بشویم ، خاطر پر یادگار ، اگر بگذارد .

گفتهٔ **ایزد** ، شود چو شهد ، گوارا ، زندگی ناگوار ، اگر بگذارد .

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۳۵

- ۱۱۷ -

بکسان مناز!..

بکسان مناز، جانا ! که کسی بقا ندارد .

به مهان مباز دلرا ! که یکی وفا ندارد .

بگذار عمر خرّم ! که غنیمتی است هر دم .

چه نشسته‌ای درین غم، که جهان بقا ندارد ؟

چه بری نیاز بر آن ، که ره عطا نداند ؟

چه خوری فسوس براین ، که سر صفا ندارد ؟

چه غم ار نبود مالی ، که نبوده جز وبالی ؟

چه کم ار نماند یاری ، که بجز جفا ندارد؟

چه دلیست این دل‌تو ، که‌بجز هوی‌نجوید ؟

چه سریست این سرتو ، که بجز صدا ندارد؟

ز کمال ، در توشانی ، که ندارد‌ش جهانی؛

زجمال ، در تو آنی ، که بجز خدا ندارد ؛

تـو شدی بمیهمانی ، بسرای عیش فانی !

بحیات جاودانـی ، دلت اعتنا ندارد !

گذر از جهان تن‌کن ! بجهان جان روان شو !

ز فنای تن چه ترسی ؟ که روان فنا ندارد .

مشنو فسانهٔ دل ؛ کـه دلست پیرو تن .

دل و تن ، برستهٔ جان ، درمی بها ندارد .

چو بدید چشم **ایزد** ، بنهان، جمال جانرا ،

بعزای دل ،چه نالد ؟ که‌دل این عزاندارد.

تهران ـ اردی بهشت ماه ۱۳۳۵

- ۱۱۸ -

راه هستی

راه هستی ، در بیـابان فنا آمـوختم ،

از لب بیگانـه ، راز آشنا آموختم !

سوختم ،چون شمع تن‌را ،تابرافروزم روان ،

نـور بخشی را ، ز مهـر پر بها آموختم .

گر ادب آموخت لقمان حکیم از بی ادب ،

من وفـا داری ، ز یـار بیوفا آموختم .

تا نمیرد تن ، روان کی جاودانی میشود ؟ . .

از تن فانی ، همین رمز بقـا آموختم .

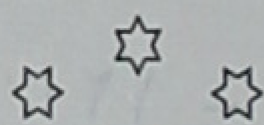
چون‌هوس‌رادفن کردم ،عشق‌از گورش‌دمید :

زندگی با عشق ، از مرگ هوی آموختم .



گفتم: ای پروانه ! این رقص از کجا آموختی ؟
گفت کاندر مکتب شوق و صفا آموختم .

شمعرا گفتم : چه سوزی بیصدا، در بزم ما ؟
گفت کز استاد ، تسلیم و رضا آموختم .



دل رهانیدم ز بند آز ، تا آزاده شد ؛
پند ها ، از بند های رهنما آموختم .
کاروان عمر دیدم در گذرگاه زمان ؛
کاروانسالاری ، از بانگ دَرا آموختم .
مو شکافی را ز شانه ، راستگوئی ز آینه ،
خوشزبانیرا ز مرغ خوشنوا آموختم .
تا کنون، از هرچه دیدم، نکته‌ای دریافتم :
از ضمیر بنده ، تا سرّ خدا آموختم .
ایزد شعرو سخن‌را ، هرچه در اندیشه بود ،
از سخنهای لطیف و جانفزا آموختم .
تهران ـ فروردینماه ۱۳۳۵

ـ ۱۱۹ ـ

آهنگ سخن

در هرسخن، دو چیز هماهنگ میشود : **اندیشه و زبان** تو ، همرنگ میشود .
گر تنگ بود پهنهٔ اندیشه های تو ، گاه بیان ، مجال سخن تنگ میشود ؛
ور باز بود عرصهٔ الفاظ در زبان ، اندیشه تیز پرّ و قوی چنگ میشود ؛
لفظ درشت ، دشمن معنای نازک است : از باد سخت ، آب پر آژنگ میشود ؛
افکار تیره ، سست کند پایهٔ سخن : از دود آه ، آینه پر زنگ میشود .
اندیشه گر بلند و زبان گر رسا بود ، هر گفته‌ای بلند و گرانسنگ میشود .

لفظ روان ومعنی سست‌اند خصم هم؛ مرگ سخن، نتیجهٔ این جنگ میشود!

چون معنی و بیان، بهم آمیخت درسخن، آهنگ آن، چو زمزمهٔ چنگ میشود!

یحیی کمال گفت که «دردست اوستاد، سرتاسر سخن همه آهنگ میشود»[1]

گرشد کمال، همره **ایزد**، براه ذوق، کی پای وی، براه بیان، لنگ میشود؟

تهران – فروردینماه ۱۳۳۵

– ۱۲۰ –

صید جهان

تا نگردی صید دلریش جهان، دل مبند اندر کم و بیش جهان!

تا بخندد زندگی بر چهره‌ات، بایدت خندید بر ریش جهان.

عاقبت، زین خانه بیرون میروند، دست خالی، شاه و درویش جهان.

نیك بنگر چهرهٔ امروز او! لاف کم زن، از پس و پیش جهان:

پیش وپس یکسان بود، درراه عمر؛ بیش و کم، یکرنگ، در کیش جهان.

دل منه، بر خویش و بر بیگانه‌ای! وای بر بیگانه و خویش جهان!

هردو، در چنگال وی، بیچاره‌اند، گرچه تازد گرگ، برمیش جهان!

مدفن آیندهٔ آمال ماست، خواه **تهران**، خواه **تجریش** جهان.

مات خواهد گشت هر شاه و وزیر، در همین شطرنج، با «کیش» جهان[2]

کس حریف بازی ایّام نیست: نیکدست است، این بداندیش جهان.

ایزدا! از فتنهٔ او، غم مخور! غم نیرزد، هیچ تشویش جهان.

نیش و نوش او ندارد اعتبار؛ خنده زن بر نوش و برنیش جهان.

تهران – بهمن ماه ۱۳۳۴

---

۱ – یحیی کمال بیاتلی معروفترین شاعر معاصر ترکیه که چند سال پیش درگذشت. در بخش هشتم دیوان ایزد (صدای بیگانه) چند ترجمهٔ منظوم از اشعار اونیز خواهدآمد.

۲ – «کیش!» آژیرخطریست که پیش‌ازمات شدن در بازی شطرنج، یکی از بازیکنان بدیگری میدهد.

کمال عشق

دوش بر گرد چراغ برق ، در کاشانه‌ای ،
در طواف شوق دیدم ، نازنین پروانه‌ای .

گفتمش : « ای عاشق دیرینهٔ شیدای شمع !
کز وفاداریت خالی نیست، هیچ افسانه‌ای ،

از چه رو ، پیمان شکستی با دلارام قدیم ؟
دیده بربستی ز روی آنچنان جانانه‌ای ؟

چون گسستی رشتهٔ مهر نگـار آشنا ؟
چون نشستی بعد ازو ، با دلبر بیگـانه‌ای ؟

با چه تدبیری ، دل از یار کهن پرداختی ؟
چون برون انداختی ازخانه، صاحبخانه‌ای ؟»

گفت:«**ما سرگشتهٔ نوریم ، از هرجاکه تافت :**
مستی آرد باده ، از هر جام و هر پیمانه‌ای ؛

هر کجا روشندلی باشد ، خریداریم ما :
میخرد، هرجا که بیند گوهری ، دردانه‌ای ؛

گنج درهرجا که باشد، پر بهاو قیمتی است،
خواه در آباد کاخی ، خواه در ویرانه‌ای ؛

وانگهی،چون‌شمع‌ماراد‌یدخاطر خواه‌خویش،
عاقبت، مارا‌وخود راسوخت،چون‌دیوانه‌ای ؛

وین فروغ برق در زیر حجابی شد نهان ؛
تا نسوزد پرتو او ، عاشق فرزانه‌ای ؛

از زمین تا آسمان ، فرقست بین شمع وبرق ؛
برق‌چون‌مرغیست،لیکن شمع‌چون‌مرغانه‌ای؛

نورصد شمع‌است روشن‌در درون یك حباب !
این درخشان کردکاخی،وان‌فروزان لانه‌ای ؛

شمع میگرید بعمر کوته خود ، لیک برق ،

میزند پیوسته بر وی ، خندهٔ مستانه‌ای ؛

هر که تابانتر ، فروغ عشق را شایسته تر :

دیده نتوان دوخت از آئینه‌ای برشانه‌ای . »

ایزد ،ازهر برق حسنی، پرتوی‌دیگر گرفت :

در کمال عشق ، نبود کمتر از پروانه‌ای .

تهران ـ فروردین ۱۳۳۴

\- ۱۲۲ -

نامهٔ زندگی

در بزم خرد، شور دل‌انگیزی نیست ؛ وز بادهٔ عشق ، جام لبریزی نیست .

نیمی ز کتاب زندگی را خواندم : جز عشق،درآن، درس‌دل‌انگیزی نیست .

پیداست ازین نیمه، که درنیم دگر ، جز کشمکش‌عشق‌وخرد، چیزی‌نیست .

گر بادهٔ عشق را ، خرد پیماید ، چون‌بگذرد این‌بهار ، پائیزی‌نیست ؛

ور بشکند این‌پیاله را ، دست‌خرد ، در عمرجهان، روزطرب‌خیزی نیست .

جانکاهتر از ستیزهٔ عشق و خـرد ، در خانهٔ جان، سوزشرر بیزی نیست .

افسوس کزین کشمکش‌وجنگ، تهی، در هردو جهان ، ذرهٔ ناچیزی نیست ،

گر عشق فسونگر ، ز جهان بردارند ، در چهرهٔ آن ، لطف دلاویزی نیست ؛

ور کشمکش خرد، ازآن کم گردد ، جز قصهٔ **شیرینی و پرویزی** نیست ،

ورعشق‌وخرد ، هردو بیکسوی‌نهند ، جز حملهٔ **تیموری و چنگیزی** نیست .

سرمایهٔ **ایزد** ، گهر عشق تو است ، ور نه ، خردش ابر گهرریزی نیست .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۴

\- ۱۲۳ -

اردیبهشت

«چمن‌حکایت اردی‌بهشت میگوید[۱] »: زهر طرف، گل و ریحان ولاله میروید

بشاخسار کهن ، باز بلبل خوشگوی ، ز پیک باد صبا ، بوی غنچه میجوید .

---

۱ ـ ازحافظ

بخیر مقدم او ، ابر از رخ گلزار ، باشک دیدهٔ خود ، گرد راه میشوید .
چه گویمت ز بهار و گل و مُل و بلبل؟ که‌مشک،اگر همه گویند، ورنه،میبوید
بیاد فصل جوانیّ و دلبر دیرین ، بهر بهار ، دلم چون هزار ، میموید .
درین بهار که **ایزد** بیاداوست هنوز، چو بلبلان، ره طی کرده، باز می پوید !

تهران ـ اردی بهشت ۱۳۳۳

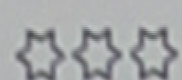
– ۱۲٤ –

یکشب ...

یکشب ، **من** و **دل** با **می** و **نی** ساخته بودیم ،
از چار طرف ، بر سر **غم** ، تاخته بودیم .
ناچار ، **غم** از ما بستوه آمد و بگریخت ؛
او یکتن و ما چار بهم ساخته بودیم !
او بیهنر و ما همه استاد هنرمند ؛
شمشیر هنر بر رخ او ، آخته بودیم ؛
چون یاور **غم** ، **دانش** و **آئین** و **خرد** بود ،
این هر سه ، بیك حمله ، بر انداخته بودیم :
از گرمی می ، آتشی افروخته بودیم ؛
وز سرخی آن ، پرچمی ، افراخته بودیم ؛
اندیشه و **دانائی** و **آئین** و **خرد** را ،
در بوتهٔ **دل** ، یکسره، بگداخته بودیم ؛
فارغ ز غم هر دو جهان ، خرّم و سر مست ،
کار همه ، با ساغر **می** ، ساخته بودیم ؛
زین چار سیه دل ، که همه دشمن جانند ،
ملك دل و جانرا همه ، پرداخته بودیم ؛
وز نالهٔ **نی** ، غلغلهٔ پر شر و شوری ،
در انفس و آفاق ، در انداخته بودیم ؛

مـن بـا **دل** و **دل** بـا **من** شوریده غـزلخـوان ،

تـا صُبح ، چنُـان بلبل و چون فاخته بودیم .



افسوس ! چـو شب رفت ، غـم گمشده برگشت:

شب ، هـر چه ببردیم ، سحر بـا خته بودیم !

غم دشمن جان من و **ایزد** شد ، از آن شب ،

چـون ، قـدرت او ، یکشبه نشناخته بـودیم .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۲

ـ ۱۲۵ ـ

تاب و تب

دارم ازدوری تو، دردل‌وجان، تاب و تبی، که بگردش نرسد ، گرد بلا و تعبی .

روز من چون شب تارست . زبی‌مهری تو؛ چه شود، آئی اگر دربرم، ایماه! شبی ؟

هندوی‌خال تو غارتگردین ودل ماست؛ نشنیدیم چنین حمله ، زترك و عربی ،

مهوشا! روی‌تو گوئی، نسب‌ازمَه برده‌ست کاش، ازمهر ببردی، دل‌سنگت ، نسبی!

دلبرا ، در پی خشنودی دلهـا میباش ! که به‌ازاین نبود، درهمه گیتی،حسبی.

دربناگوش تو ، آن زلف پریشان گوید : که پریشانی مـا راست ، همـانـا سببی .

تو که این قامت‌چون‌نخل برافراخته‌ای، ازچه بر تشنهٔ این‌واحه، نبخشی‌رطبی؟

نخل‌آن نیست که‌ازبهر تماشا نگرند : آب آنست که سیراب کند تشنه لبی .

دل تو‌بامن‌ولب باد گران درسخن است؛ کس ندیده ست دلارام چنین بلعجبی!

لب‌چنان‌دورودلت‌اینهمه بامن نزدیك؟ در میان لب ودل ، فاصله نبود وجبی !

دیگران در طلب جاه جهانند ومرا ، جـز تمنّـای وصال تـونبـاشد ، طلبی .

بی تو ، از بهـر تسلاّی دل غمگین است ، گاهی ازمطرب وساقی طلبم، گر طربی.

آنچنانـم ز غم دوری تـو ، کا تش دل ، آنچنان ترشودم، گرخورم‌آب عنبی .

جان رسیده بلبم ، در پی بوسی ز لبت . چه‌زیان ، گر برسانی‌بلب دوست، لبی؟

ایزدا ! پاس ادب، نیك نگهدار ! که نیست ،

درخـور صحبت او ، بیهنر و بی ادبـی .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۲

شور عشق

عالمی را ، از شرار خویش،پر غوغا کند ،
آدمی را شور عشقی ، گر بدل مأوا کند .

در دل افسرده ، شور عشق آتش میزند :
خانهٔ آرام را ، دیوانه پر غوغا کند .

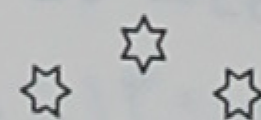
روشنی بخشد بجان و زندگی آرد بتن ،
روی خوبت، چون تجلّی در دل شیدا کند .

میل دارد لطف طبعم ، جانب حسن بتان ،
همچنان جوئی که میل ساحل دریا کند .



گفتمش : پرهیزکن ! ازآه عالمسوز . گفت :
ناوك دلدوز ، کی تأثیر در خـارا کند ؟

گفت: پرهیز از رخ چون آتشم اولیتراست .
گفتمش : پروانه کی از شعله‌ای پروا کند ؟



دلبرا ! گیرم دلت سنگ‌ورخت‌چون‌آتش‌است،
سنگ وآتش، چون اثردر عاشق‌رسوا کند ؟

روی خوب و خوی بد ، شایستهٔ هم نیستند :
چهر زیبا جلوه ، در آئینهٔ زیبا کند .

غـافل از سوز درون **ایزد** شیدا مباش !
ترسم این شورنهان ، گیتی پراز آوا کند .

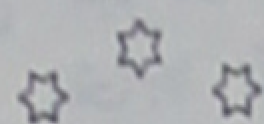
تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۲

- ۱۲۷ -

رونق گل

گلستان همه ، رونق‌از **گل** گرفت : ازین **جزء** ، بازار آن **کل** گرفت .

ز آتشگه پر فروغ رخش ، یکی شعله ، در دامن گل گرفت ؛
وزان پس ، بسیط زمین و زمان ، همه ، صیت سودای بلبل گرفت .
صبا برد بوئی ز گیسوی او ؛ هوا سر بسر ، بوی سنبل گرفت .
وز آن نرگس مست مینای ناز ، همه دشت و گلگشت ، غلغل گرفت .
لبش مستی آور کند باده را ؛ چرا زاهد این خرده بر مُل گرفت ؟



بر این رود پرموج هستی ، زعشق ، پلی هست و **ایزد** ، سرِ پل گرفت ؛
گذشت از سر پل ، بنیروی شوق ؛ ره چرخ و عرش تکامل گرفت .

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۲

ـ ۱۲۸ ـ

اندیشه کن !

روز های روشن ، از شبهای تار اندیشه کن !
گاه شادی ، یاد رنج دردمندان ، پیشه کن !
ایکه سر مستی ز جام دولت و اقبال دهر !
هان ، زآزار دل درماندگان ، اندیشه کن !
شیشهٔ عیش تو ، گیرم کز مـی نابست پر ؛
سنگ میبارد ز گردون ؛ فکر حفظ شیشه کن !
در ره هموار ، از گمراهی ناگه ، بترس !
دوری از پیچ و خم حیرت فزای بیشه کن !
چون بدیدی قامت زیبای سروی در چمن ،
یاد از آنروزی که درپا می‌نهندش تیشه ، کن !
شاخ و برگ زندگانی ، در خزان خواهند ریخت !
چاره‌ای ، تا خود نخشگد این درخت از ریشه ، کن !
ایزدا ! آخر همه زین گلستان خواهیم رفت :
تا بود گل در گلستان ، شور و مستی ، پیشه کن .

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۱

- ۱۲۹ -

شرنگ زندگی

از آن دمی که خدا آفریده دنیا را ، جهـان بکام نبوده‌ست ، مرد دانا را .
ندیده لطف وخوشی درجهان، دل بینا ، که‌سخت، زشت‌پی افکنده‌اند، دنیا را .
جهان‌ماست،خرابات کهنه‌ای که‌درآن، امید نو شدنی نیست ، خاطر ما را .
بجام عمرجهان، باده‌ایست دُردآلود ، که مست میکنداز شور، جان شیدارا ؛
حیات بادهٔ تلخیست ، در پیالهٔ دهر ؛ شراب تلخ نگر ، مست کرده دلها را !
ولیك ، عاقبتی خوش ندارد این مستی : که سنگ حادثه خواهد شکست مینا را .
اگر درست به بیند، ازین مناظرتلخ ، بجز ملال نخیزد ، دو چشم بینا را .
بهر کجا نگری،موج‌فتنه است وفساد ؛ تلاطمی است، پرازترس وبیم ،دریا را .
زبزم خاطر **ایزد** ، ربوده بازی چرخ ، فروغ شمع صفا و نشاط صهبا را .
ازین فسوس، نه تنها دل ویَست ملول ؛ ملال زاید، ازآن ، هر ادیب گویا را .

تهران ــ بهمن ماه ۱۳۲۹

- ۱۳۰ -

خودفروش

هر آنکسی کـه گرفتار عقل و هوش آمد ،
نصیب او ز جهـان ، نالـه و خروش آمد .
برو ، چو بیخبران ، باده نوش و مستی کن !
که نیشها بدل و جان من ، ز هوش آمد .
بعیش کوش ! که دوران عقل شد سپری ؛
زمـان مستی و هنگام عیش و نوش آمد .
دوای درد دل هوشیار ، سرمستی است ؛
کـه این معالجت ، از پیر میفروش آمد .
سحر ، که بادهٔ نابم صفای جان بخشید ،
بگوش جان من ، این نغمه از سروش‌آمد ؛

که در حریم صفا ، راه خود فروشی نیست !

خوشا کسی کـه چنین نغمه‌اش بگوش آمد !

ز خـود فـروشی این هوشیار مدّعیان ،

روان پر آتش و خون در رگم بجوش آمد ؛

وطن فروش بود ، هر کـه خود فروش بود :

که جان‌فروخت هر آنکس که تن فروش‌آمد!

شد **ایزد** ، از اثر نالـه های دل ، نومید ؛

زبـان ببست و دگـر از فغان خموش آمد .

تهران – بهمن ماه ۱۳۲۹

– ۱۳۱ –

نگاه گیرا

دل من برد نگاهی، و چه گیرنده نگاهی! . .

گرم چون پرتـو خورشید و فروزنده چو ماهی.

ماه را نیست فروغی که کند خیره نگاهم ؛

ز انکه در دیدهٔ او نیست ، چنان زنده نگاهی.

راست ،چون تیرشهابی که درخشد ، شب تاری ،

میدرخشید فسونگر نگـه ، از چشم سیاهی ؛

دل همیبرد ، زهر کس که بدیدیش ، بیکدم ،

چون دم کاهربائی ، کـه رباید پر کاهی .

خیل‌مژگانش،چنان‌صف‌زده، بر گرد دوچشمش،

که در اطراف دو سرچشمه زند حلقه، سپاهی.

همچنان کز صف لشکر ، بجهد گه‌گه ، تیری ،

می جهیدش زنگه ، تیر فسون ، گاه بگاهی .

هر گه ، آن تیر نگه خورد بر آماج دل من ،

پاسخش داد بتیر نگـه ، از نـاوك آهی ،

دل من داشت، درآن لحظه، از آن ناوك دلدوز ،

همچو بسمل کـه پر و بال زند ، حال تباهی .

نه دگر داشت امیدی ؛ نه دگـر تاب و توانی ؛

نه دگر داشت فراغی ؛ نه امانی ، نه رفاهی .

چه غم، ار شد دل من صید نگاهش ؟ که ندارد ،

جز همین زخم نگاهش ، دل عشّاق، گواهی .

جز همین سایهٔ مژگـان سیه رنگ خدنگش ،

ایزدا ! در همهٔ کشور دل ، نیست پناهی .

تهران ـ دیماه ۱۳۲۸

- ۱۳۲ -

خیال تو

تنها، خیال تست ، درین شهر ، یارمن ؛
ای شاه کشور دل و ای شهریار من !

من از دیار عشقم و تو از دیار حسن ؛
دردا که در دیار تو ، کس نیست یار من!

شبها ، در آسمان خیالم ، ستاره‌ایست،
چشمك زنان ، بدیدهٔ اختر شمار من ؛

دانی که آن ستاره ، امید وصال تست،
کز وی بود ، فروغ روان فگار من ؛

گر این یگانه پرتو امّید هم نبود ،
یا رب ! چه بود حال دل بیقرار من ؟!

این روزن امید مرا ، بر رخم مبند !
مپسند جور ، بر دل امّیدوار من .

با اینهمه ستاره که میریزم از دوچشم ،
دهشت فزاست ، منظر شبهای تار من ؛

بنمای رخ! که تیره‌شد ازهجر، خاطرم:
بزدای گـرد ، ز آینهٔ پر غبار من !

چون نقش‌خود، بخاطر **ایزد** ، زدی بلطف؛
آن نقش‌خود فرومگذار، ای‌نگارمن:

از بهر بازدید همـان نقش خویشتن ،
گاهی بپرس حال دل غمگسار من !

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۸

- ۱۳۳ -

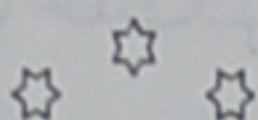
دو آئینه

هر که حُسن ترا کماهی دید ، حسن یوسف ، حدیث واهی دید .

روی‌وموی تو، هر که درنگرید ، «قرص خورشید در سیاهی» دید .

آنکه در دیده‌ات ، نگاهی کرد ، صف مژگانِ چون سپاهی دید .

وانکه گفتاری از لب تو شنید ، در سخن ، لطف صبحگاهی دید .



نازم آن دیده‌ای ، که در نگهی، همه اسرار دهر داهی دید :

دل عاشق ، زبان هستی را ، بر سر عشق ، در گواهی دید .

جلوهٔ عشق ، عاشق عارف ، در همه مرغ و مور و ماهی دید ؛

چون نظر کرد ژرف ، در عالم ، کُنهِ کون‌ومکان، کماهی‌دید :

در میان دو عالم تن و جان ، دل خود ، بر سر دو راهی دید ؛

گه ،بتردید ازآن و گاه، ازاین، عقل و اندیشه ، در تباهی دید ؛

گه ، درین سایه روشن درهم ، دو نگارین اشتباهی ، دید !



عاقبت ، چون بخویشتن نگریست ، مرکز صنعت الهی ، دید :

هم‌بتن‌ها ، هرآنچه بینی ، یافت؛ هم‌بجان ها، هرآنچه‌خواهی،دید:

در دو آئینهٔ موازی هم ، طلعت دوست ، بی تناهی دید !

همچوایزد ، که این‌لطیفه سرود ، خویشتن را ، از آن مباهی دید.

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۸

- ۱۳۴ -

برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم ،

از دیدهٔ وی ، راز دل آموخته بودم:

جان بر لب چشم آمده بود ، از پی بوسی ؛
ایکاش ، لبی بر لب او دوخته بودم !

در چشم سیه داشت نهان ، برق نگاهی ،
کز گرمی آن ، تا سحر ، افروخته بودم .

ور سایهٔ مژگانش ، بدادم نرسیدی ،
در شعلهٔ برق نگهش ، سوخته بودم .

با یك نگه ،از دیدهٔ من، ریخت بدامن ،
گنجی که بعمری ، بدل اندوخته بودم !

شاید که بدینگونه زمن ، کینه نمی‌توخت ،
گر وام دل خویش ، بدو توخته بودم .

میخواستم از برق نگاهش بگریزم ؛
افسوس ، که پروانهٔ پر سوخته بودم !

ایزد ! ز چه آن شمع ، بپروانه نبخشود ،
زآن شعله که با سوز وی ، آموخته بودم ؟

تهران ــ امرداد ماه ۱۳۲۷

ــ ۱۳۵ ــ

دل بیقرار

ای دل و جان عاشقان ، سوخته از جفای تو !
وی پر و بال عارفان ، ریخته در هوای تو !

دست جفای دلبران ، جمله ز پشت بسته‌ای ؟
در ره ناز و دلبری ، کس نرسد بپای تو .

مردم عالمی روان ، روز و شب از قفای دل،
وین دل بیقرار من ، میدود از قفای تو .

چهرهٔ ماه را بود ، از رخ مهر ، پرتوی !
دیدهٔ مهر خیره شد ، بر رخ دلربای تو .

خاك شدم بکوی دل ، تا برسم بگرد تو ؛
چاه شدم براه جان ، تا کنمش فدای تو .

با همهٔ ستمگری ، وین همه ناز پروری ،

چشم امید و آرزو ، دوخته بر وفای تو !

از همه برگرفته‌ام ، تا بتو افکنم نظر ؟

وز همه دل بریده‌ام ، تا شوم آشنای تو .

گرچه براه جان و دل ، دام‌بلاست عشق تو ،

من بهزار جان و دل ، میخرم این بلای تو .

در ره عشق ، دلبرا ! چشم و چراغ **ایزدی** ؛

اختر دلفروز او ، نیست مگر لقای تو ،

تهران ـ آبان ماه ۱۳۲۶

\- ۱۳۶ -

نالهٔ تار

باز ، آتش زده‌ای در دلم ، ای تار، امشب !

این چه شوریست که شد ، از توپدیدار امشب؟

یاد آن تارِ سر زلف پریشان ، که دلم ،

دارد از نکهت آن ، خاطره‌ای تار ، امشب.

یاد آن گل ، که پس از اینهمه ایّام، هنوز ،

در دلم ، میخلد از حسرت وی ، خار امشب.

مطربا ! زخمهٔ عشّاق مزن ، بـر دل من !

چون درین پرده رسی ، دست نگهدار ، امشب !

راز عشق است نهان ، در دل این پردهٔ ساز .

چه زنی چنگ ، درین پردهٔ اسرار ، امشب ؟

بعدازآن شب ، که هنوزست ، مراحسرت‌آن ،

باز افتاده مرا ، با توسر و کار ، امشب .

دل من ، با همهٔ شور و نوا ، خاموش است ؛

چون دلم ، باش تو هم راز نگهدار ، امشب !

شمع میگرید و میسوزد و جان می سپرد ؛
تا نگوید سخنی ، در بر اغیار، امشب .

سوز خاموش ز پروانه فرا گیر و مکن !
ناله ها در قفس ، ای مرغ گرفتار ! امشب .

صبر ، دیوار دل عاشق جان سوخته است ؛
اشک ، ترسم که کند رخنه بدیوار ، امشب .

دل **ایزد** همه پر گوهر مهرست ، ولیك ،
بر لبش مُهر خموشی زده ، دلدار امشب .

تجریش ــ اردیبهشت ۱۳۲۷

ــ ۱۳۷ ــ

آفتاب عشق

آفتاب عشق هرجا تافت ، سر زد دانه‌ای ؛
گلبنی شد ؛ رشک مینوساخت ازخود،خانه‌ای .

خاك تن ، با آتش مهر نکویان ، گرم کن !
خاك باید گرم گردد ، تا بروید دانه‌ای .

ایکه فرّ عشق جوئی ، کاخ جان آباد ساز !
کاین هما ، چون بوم، ننشیند بهر ویرانه‌ای .

آشیان دل فرا تر نه ! که سیمرغ و همای ،
کی فرود آرند سر ، بر هر فرودین لانه‌ای ؟

با مزاج خشکمغزان ، عشق نبود سازگار ؛
عاقلی را تاب سازش نیست ، با دیوانه‌ای .

عشق چون برق است ، در کاخ وجود آدمی ؛
بی وجود برق ، نبود لطف در کاشانه‌ای .

روشنائی در زمین و آسمان ، از نور اوست :
اَینهمه شوریده و مستند ، از میخانه‌ای .

عشق پنهان در دل هر ذرّهٔ هستی بود ؛
همچنان مرغی نهفته ، در دل مرغانه‌ای !

سالها پرورده میگردند، ذرّات وجود :
تا بسوزد شمع و سوزاند پر پروانه‌ای .

معنی عشق از حدود لفظ ، بس والا ترست :
آنچنان صهبا نگنجد ، در چنین پیمانه‌ای .

یار در هر ذرّهٔ هستی ، هزاران جلوه کرد .
کو دلی؟ تا بنگرد، در هر نظر ، جانانه‌ای .

هر که مینالد ز هجرانش، ز نا بینائی است .
در کتاب عشق ما ، نبود چنین افسانه‌ای .

گر نبودی پیش پای عقل ، این فانوس عشق ،
ره ندیدی در شب تار جهان ، فرزانه‌ای .

جلوه های دوست ، با چشم خرد نا آشناست .
ذرّه بین عشق ، ننماید بکس ، بیگانه‌ای .

ایزدا ! هشیاری از دل ، گوهر شوقت ربود !
کو دل شوریده‌ای ؟ کو دیدهٔ مستانه‌ای ؟

تهران ـ فروردین ۱۳۲۷

ـ ۱۳۸ ـ

اختر سعد

در پرتو رخسارهٔ مانند مه تو ، از پردهٔ تاریك دو زلف سیه تو ،
یك لحظه درخشید و بناگاه نهان شد ، در طالع من ، اختر سعد نگه تو .

در سایه، ندیدیم گلی خرّم وشاداب ، جز سنبل گیسوی تو ، زیر کله تو .
تو پادشه حسنی و ما بندهٔ درگاه ؛ دلها همه پا بسته، درین دستگه تو .
صد ها دل بیچاره ، اسیر نگه تست ! زندان دل « سوته دلان » بارگه تو[1]
مژگان توفرمانده کشتاردل ماست ؛ بیداد کند با همه کس، این‌سپه تو .
رحمی بکن، ایدوست! بحال تبه‌دل ! عمریست که‌این‌دل‌شده زاروتبه تو .

---

۱ ـ در زبان باباطاهر، سوته دلان = سوخته دلان

از پای فتادم صنما ! در ره شوقت .
فریاد ز ناز تو و این رسم و ره تو !

ترسم که ز هجران تو، جانم بلب آید :
افزوده شود خون دگر ، بر گنه تو .

من کشتهٔ عشقم؛ تو نداری خبر از من !
آه از دل مانندهٔ سنگ سیه تو !

تنها دل **ایزد** نبود خستهٔ نازت ؛
شهریست سراسیمهٔ طرز نگه تو .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۶

ـ ۱۳۹ ـ

شکن شکن

ای گیسویت شکن شکن ، اندر گره گره !
وی بر رخت ، ز گیسویت افتاده صد زره !

ابروی تو کمان و خدنگ وی از مژه ؛
چین میان ابرو و مژگان ، بر آن چو زه ؛

حسنت ، ز سوز سینهٔ دلدادگان فزون ؛
نازت ، چو اشک دیدهٔ بیچارگان ، فِره[1]

یا تیغ قهر برکش و جانم ز تن بگیر ! . .
یا از وفا ، بزخم دلم ، مرهمی بنه !

کار دل شکسته ، ز هجرت، چو موی تست ،
پر پیچ و تاب و پر شکن و پر خم و گره ؛

شمع دل ، از خزان فراقت ، فسرده است :
شمعی که بر رخ تو نتابید ، مرده به .

من در غم تو شهره شدم ، در دیار و دار ؛
آوازه‌ام برفت ز عشقت ، بشهر و ده .

یا ، ای عزیز کامروا ،کام دل ببخش !
یا ، ای حبیب جان و دلم ، داد من بده !

من بندهٔ کهینم و تو خسرو مِهین :
بخشند مهتران همه ، بر بندگان کِه .

۱ـ فِره و فِزه = فراوان وبسیار

پیوسته ، در جهان کهن ، رسم بوده است ،
عجز و نیاز از کِه و لطف و عطا ز ِمه .

ایزد ، چو خوانَد این غزل نغز، پیش تو ،
شاید که بشنود ز تو ، صد آفرین و زه !

تهران ــ امردادماه ۱۳۲۶

ــ ۱۴۰ ــ

فغان

فغان،که اهل دلی در جهان فانی نیست ! دلی گداخته از عشق جاودانی نیست :

مخر فسون کسانی که عشق میورزند ؛ که‌عشقشان،همه جز بر جمال‌فانی نیست.

ز صد هزار دلی کز هوس برقص آید ، یکی‌که‌شورد وسوزد، چنانکه دانی،نیست.

هزار رنگ فریباست ، در زمینهٔ عشق ، کزان میانه ، یکی رنگ آسمانی نیست .

بگرد شمع، چوپروانه، گردشی‌دارند؛ ولیك ، سوز دل و تابش نهانی نیست .

ز درد عشق، بسا ناله‌سردهند، ولیك ، دگر غمی ، بجزین نالهٔ زبانی نیست .

براه دوست ، سری داد**کوهکن** ، برباد ؛ دریغ ودرد ! کنون‌عشق آنچنانی نیست .



گمان‌مبر که دل‌پیرخالی ازعشق‌است ؛ که شوردل،همه در دورهٔ‌جوانی‌نیست .

بعنفوان جوانی ، هوس فراوان است ؛ ولی، بسا که زعشقی،درآن‌نشانی‌نیست .

ز شورو سوزکه درعشقهای‌تدریجی‌است ، هزار یك ، بهوسهای ناگهانی نیست .

شراب عشق ، بتدریج ، لذّتی دارد ، که صدهزارم‌آن، درهوای‌آنی نیست .

زعمر نشمرد**ایزد** ،شبی که بی‌تو گذشت؛ که زندگانی بی‌دوست،زندگانی‌نیست.

تهران ــ تیرماه ۱۳۲۶

ــ ۱۴۱ ــ

خواب خوش

دوش ، چون دیدم بخواب آن دلبر دیرینه را ،
خوش بیاد آرم کنون، خواب خوش دوشینه را .

چون بیکسو ریختم ، خاکستر سرد فراق ،
گرم دیدم در میانش ، آتش دیرینه را !

آتش عشقش ، که چندی ، گوئیا خاموش بود ،
کرد از نو ، شعله‌ور ، دوشم ، تنور سینه را .

پس زدم از دفتر ایّام ، چندین برگ پیش ؛
خواندم آنجا ، این کهن پروندۀ پیشینه را :

روزگاری ، ما بمهر و آشتی بودیم خوش ؛
در میان افکندمان ، بی مهری او ، کینه را .

من دلی آئینه‌سان ، روشن ز مهرش داشتم ؛
تیره کرد او ، ناگه از گرد غم ، آن آئینه را .

پیش او بردم ، دلی پاکیزه تر از زرّ ناب ؛
سنگدل ، بر تر شمرد از آن ، زر و زرّینه را !

نقد جان بنهادم اندر راه وصل او ، ولیك ،
او گرانتر یافت، از این نقد من ، نقدینه را !

ای دوصد لعنت ، بر این زرّینه و سیمینه باد !
کاینچنین بشکست قدر گوهر پارینه را !

پیش ازین ، دست وفا تا پای جان، بود استوار ؛
سیم و زر نا معتبر کرد ، این کهن دستینه را .

✡ ✡ ✡

گر تو خواهی گوهر هر کس، به‌بینی بی غبار ،
گو، جدا سازند ازخود ، هر زر و سیمینه را :

صافی و نا صافی صوفی ، پدید آنگه شود ،
کو بسوزد خرقه ، وندازد ز بر ، پشمینه را .

ایزدا ! چون صوفی صافی ، غم فردا مخور !
فکر شنبه ، میرباید راحت آدینه را .

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۲۶

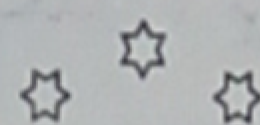
- ۱۴۲ -

نگاه گرم

چشم و ابروی سیاهی دارد ! گرم و گیرنده نگاهی دارد !
هله، بر گرد مه عارض خویش ، هاله ، از موی سیاهی دارد !
سینه‌اش، حدّ جمالست و دلش ، پشت آن مرز ، پناهی دارد ؛
دیده‌اش ، جبههٔ نازست و مژه ، گرد آن جبهه ، سپاهی دارد ؛
وای، بر هر که درین جبهه‌فتاد ! کز جفا ، حال تباهی دارد ؛



دلم ، از روشنی طلعت او ، آفتابیست که ماهی دارد ؛
کنج ویران دل ، از مقدم او ، بارگاهیست که شاهی دارد ؛
پادشاهیست که در کشور دل ، چون شهان، تخت‌و کلاهی‌دارد ؛



گوئی، از روزن‌دیده، دل وی ، سوی من ، نیمه نگاهی دارد ؛
وز همین روزن باریك نگاه ، در دل شیفته، راهی دارد :
میهمانی که ازین راه رسد ، بَرِ دل ، عزّت و جاهی دارد .
ای‌خوشا بر دل **ایزد** ، که هنوز، با خیال تو ، رفاهی دارد .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۶

- ۱۴۳ -

کوی آشنائی

سر کوی دوست ، عمری، قدم از وفا زدم من .
بهوای وصل جانان ، پر و بالها زدم من .
ز کتاب دهر ، درسی ، چو بد از وفا نخواندم ،
بهمه کتاب عمرم، رقم وفا زدم من .

بامید آنکه دستی، بزنم بدامن دوست،
بجهان و هرچه در آن، همه پشت پا زدم من.

ز حبیب هر چه دیدم، بشکیب خود فزودم:
نه ببلا به لب گشودم، نه دم از جفا زدم من.

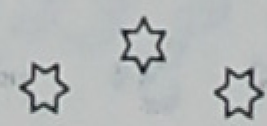
نه ز هر کتاب حسنی، ورقی دگر گشودم؛
نه بهر دیار عشقی، علمی جدا زدم من.

نه باهتزاز ناری، دلم از هوس برقصید؛
نه بپرده‌ای، نوائی، ز سر هوا زدم من.

بفروغ دیدهٔ دل، شب هجر صبح کردم؛
بفراغ جان رسیدم، چو می صفا زدم من.

چو فرو شدم بدریا، بگذشت آبم از سر،
نه دمی، نه دست و پائی، زپی شنا زدم من.

نه گداخت آه گرمم، دل سخت و سرد توفان؛
نه شناخت بانگ خشمی، که بناخدا زدم من.



بنگاه پر ز رازی، که بروی وی فکندم،
رهِ ناز، بر غزالی، دل و دین ربا زدم من؛

ز کمان دیده، غافل منشین! مگر نه بینی،
چه خدنگی از همین زه، بچنان هما زدم من؟

ز نگاه پاکبازان، دل سنگ آب گردد:
زر پاك دیدم آنرا، چو بسنگها زدم من.

نه ز بهر هر شکاری، زه این کمان کشیدم؛
نه بهر خدنگ رازی، هدفی خطا زدم من:

نه بدیر پا نهادم، نه بمسجد و کلیسا؛
که ز راه کعبهٔ دل، بره خدا زدم من.
چو بکوی آشنائی، به ازین دری ندیدم،
بهزار در نرفتم، در آشنا زدم من.

چه نکو سرود **ایزد**، بجواب آنکه گفتا :

« بهزار در زدم ، تا در کبریا زدم من »[1]

تهران ـ اردی بهشت ۱۳۲۶

– ۱۴۴ –

سرشت و سرنوشت

آئینه‌ایست روشن و صافی ، سرشت من ؛

گردی بر آن ، ز تیرگی سرنوشت من .

مردم ، دو چشم دوخته بر گرد سرنوشت ،

غافل ز روشنیّ و صفای سرشت من !

زیباست ، چهرهٔ دل و روشن ، روان من ؛

منگر بتیره بختی و دیدار زشت من !

گیتی چودوزخی است ، پر از کینه‌و حسد ؛

سوزان ، درین زبانه ، دل چون بهشت من .

زین آذری که در دل پر مهر من بود ،

چون تیر بگذرد ، دی و اردی بهشت من !

روزی که خشت اوّل عالم همیزدند ،

بر آب غم زدند ، درین خاك ، خشت من .

خوردند مردمان جهان ، خون همدگر ؛

خون‌جگر شده است، ازین غم،خورشت من[2]



گویند : هرچه کاشت ، همانرا درود مرد .

این واکنش نکرد جهان ، با کنشت من :

من حاصل بدی درویدم ، ز کشت نیك !

در خشکسال مهر و وفا ، سوخت کشت من !

---

۱ ـ این مصراع از « صفا » اصفهانی است.

۲ـ **خورشت** هم بقیاس **کُنشت** و امثال آن درست است

زندان تن شد ، آنچه تنیدم ز تار جان !

پا بند من شد ، آنچه بوَد دسترشت من .



من سوی دیر و کعبه و مسجد نمیروم :

کوی وفاست ، کعبه و دیر و کنشت من .

هر آشتی پسند ، **مسیحای** من بود ؛

هر روشنی پرست ، بود **زردهشت** من .

من رونوشت هر کس و ناکس نمیشوم ؛

تا دیگران شوند همه ، رونوشت من .

ایزد ! چه غم ز تیرگی شام سرنوشت ؟

تا روشن است صبح صفا ، در سرشت من .

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۲۵

ـ ۱٤٥ ـ

فرّهٔ فرودین

بهار آمد و فرودین ماه شد : رخ گل فروزانتر از ماه شد .

چو گلبن ، بسر افسر گل نهاد ، هـزّارآفرین گوی آن شاه شد ؛

چمن، فرش‌رنگین بپایش‌فکند ؛ سمن ، تهنیت گر ، بدرگاه شد ؛

دوصدخار،چون‌نیزه بر گرداو ، نگهبانش، ازچشم بدخواه شد ؛



چو شد رایت لاله ، از نو بلند ، چمن‌سربسر ، پر زخرگاه شد ؛

ز هر شاخ ، صدافسر افراخته ، بهر باغ ، آماده صد گاه شد ؛

در آمد بهار خوش و جانفزا ؛ زمستان بدخوی جانگاه ، شد .

چمن‌را ز نو، روز عزّت رسید ؛ گلستان، دگر با فروجاه شد .

زبس گل دمیده‌ست در بوستان ، که‌بلبل‌درآن،مست و گمراه‌شد.

دگر باره ، آوازهٔ عشق او ، بر افلاك رفت و در افواه شد .

شگفتا !که در فصل گل ، کار او ، **چرا روز و شب، ناله و آه شد !**

دریغا که‌چون**ایزد** ، از بوی گل، دل آگاه شد، لیك. بیگاه شد !

تهران ــ فروردین ماه ۱۳۲۵

ــ ۱٤٦ ــ

دلهای خسته

ای آنکه از جفای تو دلها شکسته است !

صد هـا دلت ، بکوی تمنّا نشسته است .

بوی گلت ، بدست نسیم صبـا فتـاد ؛

خار غمت ، بپای دل مـا شکسته است !

ما تار و پود مهر جهـان ، بر دریده‌ایم ؛

تا رشته های مهر تو ، از ما گسسته است .

پای امیـد خویش ، بکوی تو بسته‌ایم ؛

نتوان برید پای ، از آنجا که بسته است .

مرغـی که اوفتـاد ، بدام هوای تو ؛

از بند هرقفس که بگیتی است، رسته است .

آنکو ز دامهای دگر جست ، بیگمان ،

از دام گیسوان سیاهت ، نجسته است .

گویند : نا خجسته بود ، روز های هجـر ؛

هرروز وصل و هجر تی، برمن خجسته است .

دانی که کار زلف تو ، آشفته از کجاست ؟

از ازدحام و شورش دلها که خسته است .

ایزد ، چو عاشقان دگر، سست عهد نیست ؛

هر گز، گمان‌مبر که ازآن‌دار ودسته است .

تهران ــ آبان‌ماه ۱۳۲٤

- ۱۴۷ -

مهر و وفا

جز مهر و وفا ، در دل مردان خدا نیست ؛
جز شور و صفا ، در سر اخوان صفا نیست .

کین است و جفا ، پیشهٔ اهریمن بدکار ؛
بیداد و ستم ، شیوهٔ یزدان و خدا نیست .

از صلح بود ، در دو جهان ، سود و سعادت ؛
وز جنگ ، بجز محنت و آزار و جفا نیست .

با آب صفا ، آتش کین کشته شود ، لیک
از خاك هوس ، بهره بجز باد هوا نیست .

از مهر و محبّت بوَد ، آبادی گیتی ؛
معمار خرابات ، بجز عشق و وفا نیست .

افسوس که این کشتی فرسودهٔ ما را ،
در بحر حوادث ، خبر از ناوْ خدا نیست .

او میبرد این کشتی ما ، سوی سواحل ؛
آوخ که در اندیشهٔ ما ، جز من و ما نیست .

دیریست که در هستی او ، نیست شدستیم ،
بی‌آنکه بدانیم کجا هست و کجا نیست !

عمریست که در سایهٔ آن پرتو هستی ،
کار من و دل ، جز غم و تسلیم و رضا نیست .

ایزد ! خبرت هست که در بزم دل ما ،
گر نور امیدیست ، بجز نور صفا نیست ؟

تهران ـ آبان ماه ۱۳۲۴

- ۱۴۸ -

خامهٔ افسونگر

با همان خامه که رنگ دل **مجنون** زده‌اند ،
بر لب و گونهٔ **لیلی** ، رقم خون زده‌اند :

از ازل ، رنگ وفسون ، رهبر حوّا شده‌اند ؛
تـا ابـد ، راه دل آدم مفتون زده‌انـد !

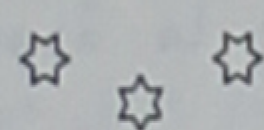
در شگفتم که درین دشت جنون ، بیخردان ،
پرچم عقل ، بخرگاه فسون چون زده‌اند !

وای ، از آنان که درین دامگه بیهنران ،
تکیه بر گنج زرو سیم ، چو قارون زده‌اند !

خرّم آنان که ببزم هنر ، از شور و نوا ،
زخمهٔ عشق ، بآهنگ هُمایون زده‌اند !

ای‌خوش آنان که درین میکدهٔ شوق و سرور ،
ساغری ، فارغ از آینده و اکنون زده‌اند !

سر فرو برده بدل ، بیخبر از هـر دو جهان
پشت پا بر ادب و حکمت و قانون زده‌اند .



از همه نقد خرد ، سود جز اندوه نبود ؛
گیرم این سکّه بنامم ، چو فلاطون زده‌اند .

کس ندانست که در پشت سراپردهٔ چرخ ،
چه خبرهاست ، که این پرده بگردون زده‌اند .

زیر این کاسهٔ وارونه ، چه رازیست نهان ؟
کاینهمه نقش بـر آن کاسه و ارون زده‌اند !

در نهانخانهٔ گردون ، چه نگارستانیست ؟
کاین سیه پرده ، برآن درگه بیچون زده‌اند .

اینقدر هست که این مهر و مدو اختر چرخ ،
رنگهائیست کز آن پرده به بیرون زده‌اند .

ایزدا ! واله ایـن پردهٔ رنگـین ، زچه‌ای ؟
رنگ افسون ، بسراپردهٔ هـامون زده‌اند !

تهران ــ مهرماه ۱۳۲۴

- ۱۴۹ -

ماهپاره

فکندم چشم بر آن ماهپاره ؛ فتاد از چشم من ، ماه و ستاره .
نظر کردم بروی او و دیدم ، جهانی حسن ، در آن یك نظاره .
هالیود[۱] گر چه باشد پر «ستاره» ، ندارد همچو او ، یك ماهپاره .
دل من برده چشم و ابروانش ، بیك چشمك زدن ، با یك اشاره .
پریشان زلف مشگینش برخسار ، چو روی ماه ، ابر پاره پاره .
فلك ، آویخته ، از لعل لبهاش ، بگوش ماه و پروین ، گوشواره ؛
سپهر ، از گوهر دندان او کرد ، بدست تیر و کیوان ، دستیاره[۲]
ز لعلش بوسه‌ای ، عمر دوباره‌ست . خدا قسمت کند ، عمر دوباره !
چه گویم وصف دریای جمالش ؟ که بحر وصف را ، نبود کناره .
چه‌سان گویم که‌رویش‌همچوماه‌است که مه ناید به پیشش ، در شماره .
نه‌خورشیدست‌رویش،زانکه‌خورشید کند از تابش او . استناره .
نه تعریفش توان کردن به تشبیه ؛ نه توصیفش توان ، با استعاره .
وصالش چارهٔ هر درد دلهاست ؛ دریغا ، هجر او را نیست چاره !
فروغی در دل **ایزد** بتابید ، ز دیدار رخ آن ماهپاره .

تهران ـ شهریورماه ۱۳۲٤

- ۱۵۰ -

دلارام

راه دل ، سوی دلارام افتاد ؛ ناگهان دید که در دام افتاد :
در دل جام کهن سال جهان ، عکسی از روی دلارام افتاد ؛
دل دیوانه ، چو آن نقش بدید ، حالیا ، در هوس خام افتاد ؛
عاقبت در پی دیدار نگار ، سر و کارش ، بمی و جام افتاد ؛

---

۱ ـ شهرستارگان سینما ، درامریکا

۲ ـ دستبند زیوری.

بوسه بر لعل لب ساقی زد ، مست ، از آن بادهٔ گلفام افتاد .
بر در میکده ها ، گشت مقیم ؛ دامن آلوده و بدنام افتاد ؛
شهرهٔ شهر شد و سخرهٔ خلق ؛ طشت رسوائیش ، از بام افتاد .
از ره عشق ، بصحرای جنون ، سرزد و نیک سرانجام افتاد !
تا گلی دید ، چو بلبل نالید : یاد آن سرو گلندام افتاد .
نرگس افتاد زچشمش ، چو بسر ، شور آن چشم چو بادام افتاد .
هر دم از خار ، بپا سرزنشی ، دردسر دید و بسرسام افتاد .
چند گامی زده ، در راه وصال ، پای پر آبله ، از گام افتاد .
دل آواره ، فرو ماند ز راه ؛ زار و بیزار و بیارام افتاد .
سخت بیچاره و درمانده بکار ، خسته و تشنه و ناکام افتاد .
ایزدا ! عاقبت کار اینست ، هر دلیرا ، که درین دام افتاد .

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۲٤

ـ ۱۵۱ ـ

محفل دیوانگان

در محفل دیوانگان ، هم راه باید داشتن ؛
دلرا ز اسرار جنون ، آگاه باید داشتن .

در سنگلاخ زندگی ، پای خرد گمراه شد ؛
دیوانه‌ای ، همراه این گمراه ، باید داشتن .

دراین ره پرپیچ و خم ، از نیستی تا نیستی ،
مجنون‌صفت ، **لیلی** وشی ، همراه باید داشتن .

درکارزارعقل وجان ، هرلحظه ازهرچارسو ،
بیم هزاران زخم دل ، ناگاه باید داشتن .

چون تیغ میآید ، زره از مهر باید ساختن !
چون تیر میبارد ، سپر ، از ماه باید داشتن!

درپایداری ، پای تن ، چون کوه باید کوفتن ؛
وندر سبکباری ، روان ، چون کاه باید داشتن .

بنگاه عقل ومعرفت ، پرشد زدستان و فسون ؛
نقد دل وجان ، دور ازین بنگاه باید داشتن.

عشق وجنون‌زد خرگهی، بردرگه صلح وصفا ؛
از هردری ، ره سوی این درگاه باید داشتن.

تا پرچم دیوانگی ، پا بر سر گردون زند ،
دیوخرد را سرنگون ، درچاه باید داشتن.

گردن ، میان عاشقان ، باید بلند افراختن ؛
دامن ز دست عاقلان ، کوتاه باید داشتن .

روزی ببزم عاشقان ، پیمانه‌ای باید زدن ،
دلرا تهی ، زاندیشهٔ جانکاه باید داشتن :

نی چشم بر مال و منال غیر باید دوختن ؛
نی پایبندی ، از مقام وجاه باید داشتن .

درمان درد زندگی ، دیدیم در دیوانگی ؛
هر درد را ، دارو و درمانگاه باید داشتن .

یا باید این‌درمان، بدل هموار کردن‌روزوشب،
یا همچو **ایزد** ، سینه‌ای پر آه باید داشتن

تهران ـ امرداد ماه ۱۳۲۳

ـ ۱۵۲ ـ

غنچه دهن

فدای‌آن لب گلگون و غنچهٔ دهنش !	که گل زحسرت‌او، پاره‌است‌پیرهنش .
هزاردستان، خاموش ماند اندرباغ ،	اگر ترانهٔ شوری، برآید از دهنش .
چودر کنارچمن، میخرامدآن‌قدسرو،	ز هر کنار، تماشا کنند مردو زنش ؛
دعا کنند که یزدان، همی نگه‌دارد ،	ز رشک‌آدمی و چشمزخم اهرمنش .

نثار میکندش، گلشن شکفته، براه، هزار خرمن گلبرگ، از گل وسمنش.



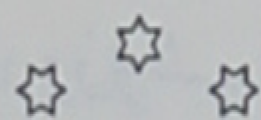
ندیده‌ام بسفیدی، چو روی تابانش؛ نه دیده‌ام بسیاهی، چو موی پرشکنش؛
شنیده‌ام که بود سروناز همچو قدش؛ شنیده‌ام که بودرنگ عاج، همچو تنش؛
ولیك، سرو ندارد حلاوت لب او؛ چنانکه عاج ندارد، طراوت بدنش.
اگرچه، شهرهٔ شهرست، نغمهٔ بلبل، ولیك، هیچ ندارد، فصاحت سخنش.
اگر مشاهده خواهی خدای زیبائی، بیا ببین! بنگاهی ز دیدگان منش.
بچشم **ایزد**، اگر بینی این فسونگر شهر، هماره خیره شوی، در نگاه پرفتنش.

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۲۱

\- ۱۵۳ -

دود آه

این آه نیست، کزدل پرنار میکشم؛ دود تنور دل، برخ یار میکشم.
تیرجفای دوست، نشسته است بردلم؛ پیکان آن، برون ز دل زار میکشم.
خاری خلیده در دلم، از دوری گلی؛ از پای دل، بسوزن غم، خارمیکشم.
در دام عشق ماهرخی اوفتاده‌ام؛ فریاد از آن، چو مرغ گرفتار میکشم.



ای دل! مرو بدیدن بیمار دردمند! بنگر که‌من چه‌رنجی، ازین کارمیکشم:
یکروز، چون دو نرگس بیمار دیده‌ام، عمریست، درداین دل بیمارمیکشم!
یکبار، دیده‌ام رخ آن یار دلفریب؛ صد بار، بار غیرت اغیار میکشم:
هرروز کزخیال وی، آشفته میشوم، تا شامگاه، حسرت دیدار میکشم؛
هرشب، که‌یاداو، ببردخوابم‌ازدوچشم، تا بامداد، آه شرربار میکشم.
ایزد! هزار بار بگفتم که من بیار، دل داده‌ام، که اینهمه آزار میکشم.
نشنیدی و بروز من افتادی از قضا؛ اینك بکش! هرآنچه‌من ازیارمیکشم.

تهران ـ آبانماه ۱۳۲۱

دل هرجائی

یارب ، از من بستان! این دل هرجائی را .

من نمیخواهم ، این مـایهٔ رسوائی را .

منّتی بر من بگذار و دلی دیگر بخش !

چه کنم این دل دیوانـهٔ سودائی را ؟

بستوه آمدم ، از این دل شوریدهٔ خویش ،

که نیاموخته جز شیوهٔ شیدائی را !

شهره کردهست بشهرم ،همه درعشق‌وجنون ؛

داده بر باد هوی ، حرمت دانائی را .

هر کجا دلبر کی دید ، رود از پی او ؛

که پرستش نکند ، جز بت زیبائی را .

گاه ، بر گرد زمین گردد و گاهی بسپهر ؛

تا کجـا بنگرد آن آیت رعنائی را .

گاه ، در گوشهٔ ابروی بتی خیره شود ؛

گیرد، از هردو جهان ، گوشهٔ تنهائی را .

دیدهٔ دل ، که بود روشنی چشم جهان ،

بسته بر دیدهٔ من ، روزن بینـائی را !

دیگرم صبر نباشد که بسازم با وی ؛

که ربودهست ز من ، صبر و شکیبائی را .

تا توانائی من بود ، مدارا کردم ؛

آخر ، اندازه بود تاب و توانائی را !

✡ ✡ ✡

ایزدا ! از چه ز دل ، اینهمه بیزار شدی ؟

ز چه از دست دهی ، اینهمه دارائی را ؟

گر نبودی دل شیدا ، ز کجا دارا بود ،
نفست ، اینهمه تأثیر مسیحائی را ؟

دل شوریده و سودا زده‌ای میباید ،
تا ببخشد بسخن ، اینهمه شیوائی را .
تهران ـ مهرماه ۱۳۲۱

ـ ۱۵۵ ـ

پر بسته

من که اکنون ،طایری پر بسته‌ام ، وز گلستان و چمن ، دلخسته‌ام ،
سالیانی ، در هوا چرخیده‌ام ؛ ماهها ، دل در پریدن بسته‌ام ؛
بارها ، در دامها افتاده‌ام ، روزگاری ، در قفس بنشسته‌ام .
عاقبت ، دام هوس بدریده‌ام ، چار دیوار قفس ، بشکسته‌ام ؛
تارهای آرزو ببریده‌ام ؟ رشته‌های آز را بگسسته‌ام ،
ازجهان و هرچه درآن ، شسته‌دل ، از همه بند علایق ، جسته‌ام ؛
سر بزیر بال خویش آورده‌ام ؛ از خود و نام و نشان ، وارسته‌ام ؛
آشیان در کوی جانان کرده‌ام ، دل بنور عشق او ، آرسته‌ام[1]
کم‌کم از خود گشته آزاد و رها ، در جهان جان ، بدو پیوسته‌ام .
تند رفتم تا پرو بالم شکست ؛ ایزدا ! اینك ، دگر آهسته ام .
تهران ـ امردادماه ۱۳۲۰

ـ ۱۵۶ ـ

دلخسته

دلخسته تر ازمن بجهان ، هیچکسی نیست ؛
پر بسته تر از مرغ دلم ، در قفسی نیست .
افسرده تر از آتش آهم ، شرری نیست ؛
پژمرده تر از شعلهٔ جانم ، قبسی نیست .

---

۱ ـ آرسته = آراسته .

از قافله عشق ، بسی دور فتـادم ؛

گمگشتهٔ این راهم و بانگ جرسی نیست .

در آتش عشق تو ، همه بال و پرم سوخت ؛

با اینهمه بیداد توام ، داد رسی نیست .

غیر از غم هجر تو ، دگر در دل زارم ،

عشقی ، و امیدی ، و غمی ، و هوسی نیست .

بعد از گل رویت ، گل و گلزار جهانم ،

در دیده ، بجز منظرهٔ خار و خسی نیست .

عمری بهوای رخ تو ، دم زدم ایدوست !

یکدم ، بنوازم ! که از ین پس، نفسی نیست .

امروز بدست آر دل **ایزد** شیدا !

دریاب ! که فردا بدلش دسترسی نیست .

تهران ـ تیرماه ۱۳۲۰

ـ ۱۵۷ ـ

زود، باز آ!..

نازنین من ! از آنروز که رفتی ز برم ، دل من بردی و کردی بجهان، در بدرم .

روزگاریست که من در طلبت میگردم ؛ درپی دوست، بهر رهگذری، رهسپرم .

نه ز دلبر خبری دارم و نه از دل خویش ؛ یعنی از هردوجهان وانچه درآن، بیخبرم .

ازهمان روز که دیدم رخ چون ماه ترا ، همچو خورشید، زسودای غمت، شعله ورم.

جز هوای تو، بدل نیست هوای دگرم ؛ جز خیال تو ، بسر نیست خیال دگرم .

هر کجا می نگرم، روی ترا می بینم : این توئی درهمه جا ، یا شبحی در بصرم؟

زود باز آی!.. که از من اثری هست هنوز . ترسم آنروز بیـائی که نیابی اثرم .

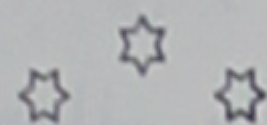
بی تو، دانی که همه هستی من درخطر است. زود باز آی و رهائی بده، از این خطرم !

ایزد عشقم و از هجر تو خونین جگرم . یا بیا در بر من ،یا که برو از نظرم !

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

اسیر عشق

اسیر عشقم و از بند عقل آزادم ؛ خراب هجرم و از یاد وصل آبادم .
هنوز ، لذت آن بوسه های گرماگرم ، که از لب تو ربودم ، نرفته از یادم .
بیاد آن لب شیرین، همیشه خشنودم ؛ زجام آن می نوشین ، هماره دلشادم .



اگر ترا لب شیرین، چو لعل **شیرین** است، من از فراق تو، شوریده سر، چو **فرهادم** .
ببوی خاک درت، آب دیده چون گهر است؛ که آتش تو ، غم هجر داده بربادم .
اگر ز شوق تو، گاهی برآورم فریاد ، بر آن سرم که توجّه کنی بفریادم .



ز عشق روی نکویان، ملامتم نکنید ! درین قفس ، نه بپای ارادت افتادم :
فریب دانهٔ خالش، بدام زلف کشید ؛ کنون به خانهٔ صیّاد، اسیر بیدادم .
مده، به **ایزد** مهر آزموده، درس وفا ! که من بمکتب مهر و محبّت استادم .

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۱۹

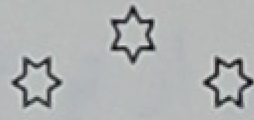
- ۱۵۹ -

در پی دیدار

دل ، درپی دیدارت ، از دیده برون آمد .
اشک ، از غم هجرانت، آلوده بخون آمد .
راز تو ، بدل گفتم ، در سینه نهان دارم ؛
آخر نتوانستم ، از پرده برون آمد .
مرغ دل من، روزی ، آزاده و زیرك بود ؛
در دام سر زلفت ، افتاد و زبون آمد .
دیوانهٔ عشقت را ، زنجیر نمیباید ؛
درماندگی عشقت ، درمان جنون آمد .
از جادوی چشمانت ، بسیار سخن میرفت ؛
چون نیك نگه کردم، از گفته فزون آمد .

آیندهٔ جـان من ، بسته است بدیدارت ؛

هر چند که از نازت ، آشفته کنون آمد .



ایزد ! ز نگاه او، صد فتنه و شر برخاست ؛

وز لطف بیان تو ، صد سحر و فسون آمد .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۱۹

- ۱۶۰ -

گمان خطا

عشق تو ، گمان بردی ، کاندر دل من مرده ؟

باللّه ! دل بد بینت ، بیهوده گمان برده :

هـر چند ز رفتارت ، جان و دلـم آشفته ؛

با اینکه ز گفتارت ، غمگینم و آزرده ،

لیکن ، رخ زیبایت ، هر گز نشد از یادم ؛

وز آتش سودایت ، یـك ذرّه نیفسرده .

آن گل که ز دیدارت ، بشکفت به پندارم ،

در گلشن جان من ، یك لحظه نپژمرده

هر نقش دگر بسترد، از لوح دلم ، عشقت ؛

جز نقش رخت ، کانرا ، یك ثانیه نسترده .

در دائـرهٔ زلـفت ، افتـاده دل **ایزد**

تا راه دگر بیرون ، زین دائره، نسپرده :

مشکن دل او ، جانا ! بنواز و بدست آور ؛

کو ، از همهٔ خوبان ، دل پیش تو آورده .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۱۹

- ۱۶۱ -

ناز و نیاز

ناز از تو ، نیاز از من ، گاه ازمن و گاه از تو ،
شایسته نمی بینم ، خواه از من و خواه از تو :
دل دوزد و جان سوزد ، این ناز و نیاز آخر ؛
تن کاهد و سر کوبد ، گاه از من و گاه از تو .

روح من و روی تو ، مهر و مه تابان شد ؛
بگذار بهم تابد ، مهر از من و ماه از تو !

تو شاه نکویانی ، من بندهٔ خوبانم ؛
جز داد نمی خواهد ، این بندهٔ شاه از تو .

در منظر زیبایت ، عمریست نظر دارم ؛
با اینهمه خرسندم ، با نیم نگاه از تو .

تو دلبر زیبائی ؛ من عاشق شیدایم ؛
جان و دل من دارد ، این رتبه و جاه از تو .

سرمایهٔ خرسندی ، اندوختم از عشقت ؛
در خانهٔ دل دارم ، هرگونه رفاه از تو .

تا چاه زنخدانت ، راه دل **ایزد** زد ،
گلشن شده چاه از وی ، روشن شده راه از تو .

تهران ـ آذر ماه ۱۳۲٤

- ۱٦۲ -

گناه ما

زاهد بفغان آمد ، گاه از تو و گاه از من .
واعظ بخطا دم زد، خواه از تو و خواه از من :
دلداری و زیبائی ، آن گفت خطا از تو !
جانبازی و شیدائی ، این خواند گناه از من!

تو دلبر بی پروا ، من بیدل دانایم :

این لرزد و آن ترسد ، گاه از تو و گاه از من.

آن مانده بترسائی ، بی صبر و قرار از تو ؛

وین گشته ز رسوائی ، بی امن ورفاه از من .

آن خوب نمی بیند ، آن حسن وجمال از تو ،

وین دور همیخواهد ، این حشمت وجاه ازمن.

آن رهبر نادانی ، سر گشته براه از تو ،

وین رهزن دانائی ، افتاده بچاه از من .

آن سخرهٔ خلقی شد ، با موی سپید از تو ؛

وین شهرهٔ شهری شد ، با روی سیاه، از من .

تو بیگنهی ، لیکن ، ما هر سه گنهکاریم :

شهریست تبه ز آنان ، عمریست تباه از من .

بیدردی آن هر دو ، از رنج من است و تو ؛

فریاد ز بیدردان ! وای از تو و آه از من !

ایزد ! ز چه نالانی ، از رهبر نا همره !

تو رهرو چابك شو ! همراهی و راه از من .

تهران ـ آبان ماه ۱۳۲٤

- ۱۶۳ -

گلندام

من واله آن غنچهٔ گلفام تو هستم ؛ من عاشق آن سرو گلندام تو هستم .

خالیست کنار لب لعل تو، که عمریست، سر گشتهٔ آن خال سیه فام تو هستم .

چون نقطهٔ دل ، دانهٔ خال تو سیاهست ، زین هردوسیه روست، که ناکام تو هستم،

خال توچو دانه‌ست ، بدام سر زلفت ؛ دلبستهٔ آن دانه و این دام تو هستم .

از بسکه بنام تو سرودم غزل نغز ، دلدادهٔ هر دلبر همنام تو هستم !

از روی دلارام تو نا کامم و ناچار ، خرسند بدین نام دلارام تو هستم .

هجر توچوشام‌است‌مرا،وصل توچون‌روز؛ آشفتهٔ این روز تو، وآن شام تو هستم.

ایدوست! بدست آر، دل من به پیامی! از لطف تو، خرسند به پیغام توهستم.

وامی‌است لبت‌را بلبم، هرشب و روزی، بر درگه تو، در طلب وام تو هستم.

دشنام توخوشتر زثنای دگران است؛ من تشنهٔ آن بادهٔ دشنام تو هستم.

ازجام لبان تو، اگر زهر بود، نیز، مینوشم و قربان همان جام تو هستم.

خیّام همه بادهٔ گلرنگ پرستید: تو بادهٔ من باش! که خیّام تو هستم.

خلوتگه روی تو بود، خاطر **ایزد**: من بندهٔ این خلوت آرام تو هستم.

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۱

ـ ۱۶٤ ـ

بازار هنر

منم که از هنرم، گنج دهر پر گهر است؛
ولی‌چه‌سود؟.. که‌این‌دوره،دور زور وزر است.

کجا برم گهر خویشتن، درین بازار؟...
که پیش مشتریانش، خزف به از گهر است.

اگر چه، خیره بود، چشم خلق بر هنرم،
ولیك، دشمن جان من، آنچه خیره سر است!

من از هنر کُشی بی هنر، نمی رنجم؛
که از تبار وی و خونبهاش، بیخبر است.

ولی چگونه به بینم که هر هنرمندی،
شکسته دل، ز جفای هنرور دگر است؟!

☆☆☆

منم که شهرهٔ ایّام خویش، در سخنم؛
سخن مگو! که ز گلبرگ هم لطیفتراست:

ز شعر نغز و ترم، تر دماغ، انجمنی است.
دریغ، کز هنرم، دیدهٔ حسود تر است!

زمن مپرس که چون رنج میبرد از من :

ازو بپرس ، که ازرشگ، دشمن هنر است .

بمن مگو، که چرا در سخن ، گهی تندم ؛

بگو، حسود چرا کند فهم و کورو کر است.

چه خوش سروده ، درین باره **سعدی شیراز** ،

که هرچه گفته زشیرین‌وتلخ، چون‌شکراست:

« توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ؛
حسود را چه کنم ؟ کو ز خود برنج در است»

ز **ایزد** ، ار دل اهریمنی پریشانست ،

چه‌میتوان ؟.. که جهان رزمگاه‌خیروشراست.

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۸

ـ ۱۶۵ ـ

بازیگر

کاری مکن که سخت فرو مانی ، در ششدر دریغ و پشیمانی !
با نرد بار چرخ ، مکن بازی ! ترسم در این نبرد ، که درمانی :
بازیگریست چرخ ، که میریزد ، از مهر و ماه ، «تاس» دوششگانی.
بازیچه اند، در کف او، هر شب ، این مهره های روشن و نورانی .
میکوش تا برون شوی از ششدر ! با چرخ ، داو دادنت ، ارزانی !
با این دغل حریف قوی پنجه ، داو نبرد دادن ، نتوانی .
هان ! تا گران نبازی بازیرا ! وز داو خویش ، دست نیفشانی !



آنان که قدر خویش نمیدانند ، خود را زبون کنند ، ز نادانی ؛
و آنرا که یافتند بدشواری ، از دست میدهند ، به آسانی.
چاهی مکن که خویش فرو افتی ، در ژرفنای آن ، بپریشانی !
بگذر ازین جهان فریبنده ، زین کاخ رو نهاده بویرانی !
عمر عزیز و جان گرانمایه ، نتوان فروختن بجهانبانی .
جان تو برترست ز کیهانها ؛ مپسندش این سراچهٔ کیهانی !

بگشای بال و پر، که توانی رفت ، تا بارگاه قدرت انسانی !

گر ایزدی ، ز روی زمین بگریز ، در آسمان عزّت یزدانی !

تجریش - آذرماه ۱۳٤۱

- ۱٦٦ -

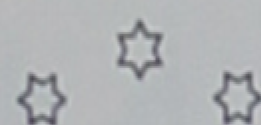
صید عزیز

ای زده برپای جهان ، بند و قید ! وی دل هر صاحب‌دل ، کرده صید !

من بتو بستم دل و تو بر جهان ! «ما بتومشغول وتو باعمرو و زید»[۱]

صرصر کین ، کُشت چراغ وفا ؛ کِشت بهر مزرع دل ، تخم کید :

زیر سپهرست همه ، پر ز جور ؛ روی زمین است همه ، پر ز شید .



ای شده رویت ، مه بزم عباد ! وی زده مویت ، ره عزم عُبید !

راه نمودی بجنود هوس ، گر رخ زیبای تو دیدی، جُنید .

پرده ز رخ بر فکن ، ای آفتاب ! تا همه ایّام کنی روز عید .[۲]

چهره نما ! سر بدر آور ز جیب ! تا همه کس بنگرد آن صدر وجید[۳]

دور و درازست ، ره وصل تو ؛ چون رود این ره، دل عاشق، رُوید؟[٤]

ای که ببردی دل **ایزد** بلطف ! صید عزیزست ؛ مبندش بقید !

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۹

- ۱٦۷ -

یگانه پرست

بریز باده ، بده ساقیا ! پیاله بدستم ؛ که‌من ، ز روزازل، ازمی‌هوای‌تومستم.

هزاربار ، زمی توبه‌کردم‌وخوشم ازاین، که هرهزار ، بیاد لب حبیب ، شکستم .

جوانیم همه طی شد ، براه‌صیدغزالان ؛ نیوفتاد یکی صید دل شکار ، بشستم .

---

۱ - از سعدی ۲ - مخالفت قیاس لغوی ، بضرورت قافیه

۳ - گردن ٤ - آهسته ، بمرافقت .

هزار صید گرفتم ، یکی پسند نکردم ؛ چو دیدم آهوی چشمت ، شد اختیار ز دستم.
چنان گرفت دلم را ، کمند زلف سیاهت که هرچه کردم ، از آن دام دلسیاه نرستم.
بهرچه می‌نگرم ، جلوهٔ جمال تو بینم : بهرکه دل بدهم ، خود بیاد روی تو هستم.
یگانه قبلهٔ من ، کعبهٔ جمال تو باشد : خدای دانا ، داند که من یگانه پرستم.
تو عهد خود بگسستی ؛ دلم شکستی و رفتی! من از جهان بگسستم ، چو دل بعشق تو بستم.
بپرس از دل **ایزد** ، که در فراق تو چونم : دلم گواست که از غیر دوست ، بیخبرستم.

تبریز - تیرماه ۱۳۱۸

- ۱۶۸ -

غم یار

یار آنست کـه در بند غم یار بود ؛
دوست آنست که با دوست ، وفادار بود .

دلبر آنست که چون دل ببرد ، دل بدهد :
دل نوازنده و دلداده و دلدار بود .

شاهد آنست که از شهد لبش جان بخشد ؛
خوشدل و خوشگل و خوشخوی و خوش اطوار بود.

ماه آنست که بـا مهر هماهنگ شود ؛
شاه آنست کزو ، شهر سبکبار بود .

خوبروی آنکه ، بخوبی دل مردم ببـرد ؛
با همه خلق ، نکوروی و نکوکار بود .

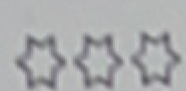
ورنه یاران دلازار و جفا کار ، بسی است ؛
دلبر و شاهـد بد خوی ، بخروار بود .

یار بی مهر و وفا ، دلبر با جور و جفا ،
یار و دلبر نبـود ؛ انگل و سـْر بار بود .

مهربانی ز دو سر بـاشد اگر ، آسانست ؛
ور نه ، بی پایه و بیهوده و دشوار بود .

مهر ورزی ز یکی ، خیره سری از دگری ،

آشکار است که جانسوز و دلازار بود .



این سخن ها ز من دلشده ، بسپار بدل !

که صفای دلم ، از گفته پدیدار بود .

هر که راسوز و گدازی بود اندر دل و جان ،

سخنش ، از دل پر سوز ، نمودار بود .

ایزدا ! هر سخنی را نتوان گفت بیار ؛

ورنه اندیشهٔ من ، ابر گهر بار بود .

تبریز ـ اردی بهشت ۱۳۱۸

ـ ۱۶۹ ـ

دانش عشق

دانش عشق ، ز دانشکده آموختنی نیست ؛

آتش ذوق ، بآتشکده افروختنی نیست .

راز حسن تو ، ز استاد بپرسیدم و گفتا :

هله خاموش ! که این مسأله آموختنی نیست .

دل چون موم بباید که ز عشقت بگدازد ،

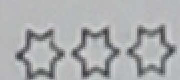
ورنه ، هرسنگدلی ، درغم توسوختنی نیست .

جامهٔ عشق ، که خیّاطازل برتن ما دوخت ،

بر تن هر سر بی سرّ و سری ، دوختنی نیست .

بیخود ، اندر پی اندوختن ذوق مپوئید !

این متاعیست ، که‌چون‌سیم‌و زر اندوختنی‌نیست.



دلبرا ! وام دل از لعل لب خویش بپرداز !

وام دل ، جز بلب لعل توام ، توختنی نیست[1]

---

۱ ـ توختن = پرداختن ، اداکردن

ایزد ، ازهرسخنی ، دانشی آموخت ،ولیکن ،

دانش عشق ، ز دانشکده آموختنی نیست .

تبریز ـ اردی بهشت ۱۳۱۸

ـ ۱۷۰ ـ

آموختنی ...

هر سینه، بسوز غمت آمـوختنی نیست[۱] ،

هر دیده بنـور رخت ، افروختنی نیست.

سوز غـم عشق تو ، بهـر دل نسپردنـد :

هر درس، بهر کودکی ، آموختنی نیست .

این جامه، که دوزنده ببالای دلم دوخت ،

بر قامت هـر بیهنری ، دوختنی نیست .

در بزم غمت ، شمع دلم سوخت سرا پا :

هر هیمه ، درین بزم صفا ، سوختنی نیست .

اندوختم از عشق تو در سینه ، گهر ها ؛

هرچند که چون سیم وزر، اندوختنی نیست.

پرداختم از گـوهر دل ، وام دو دیـده ؛

کاین وام، زهر گوهر کان، توختنی نیست.

ایزد ! سخن از عشق مگـو در بـر زاهد !

هر نکته ، بهر کودنی ، آموختنی نیست.

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۱۸

ـ ۱۷۱ ـ

پریشانی

گوش چرخ، ارشنود شرح پریشانی من، سوزدش دل بمن و بیسر و سامانی من .

ور به بیند فلك، اینزلف پریشان ترا؛ ریزدش اشگ زچشمان ، بپریشانی من.

---

(۱) آموختنی = خو کردنی

نرگس مست و خراب تو بهر کس نگرد، سازدش با خبر، از مستی و ویرانی من.
هرکه یاقوت لب و گوهر دندان تو دید، داند از چیست ، بدامن گهر افشانی من.
بشکند آینه ، گر عکس جمالت بیند : بسکه دارد عجب، ازصبر و گرانجانی من.
ور خودت نیز، بدانی که چه آنی داری، رحمت آری ، بدل افگاری وحیرانی من.
شعر چون آب مرا، دردل هر کس اثریست؛ جان خلقی، شده مدهوش غزلخوانی من.
در شگفتم که چرا درتو مؤثر نبود ، اینهمه سوزدل و شور سخنرانی من.
ایزدا ! آب ندارد اثری در خارا؛ تا دلش نرم کند ، شعر وسخندانی من.

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۱۸

ـ ۱۷۲ ـ

دل گرفتار

اگرم گوش کنی شرح گرفتاری دل ، شایدم دل بدهی بر دل و بر زاری دل :
دل گرفتار تو ، ما نیز گرفتار دلیم ؛ تو نداری خبر از ما و گرفتاری دل!
چون ببردی دل دلداده، نگهدارش باش! که کم از بردن دل نیست، نگهداری دل .
دل بده ، دل بستان، دل بر و دلداری کن! که بجز دل ، نتوان کرد خریداری دل .
جان من !اینهمه آزار دل زار مخواه ! ترسم آخر بکشد کار ، به بیزاری دل .

☆☆☆

چشم بیمار تو دیدند ، طبیبان جهان؛ همه گشتند گرفتار ، به بیماری دل !
برسر کوی تو ، گر بر گذرد رهگذری ، جا نیابد که نهد پای ، ز بسیاری دل .

☆ ☆ ☆

بپرستاری دل کوش! که بیمار تواست . دلبر آنست ، که کوشد بپرستاری دل .
جانم آزرده شد ، از بیکسی و تنهائی. بستوه آمده ام ، از غم غمخواری دل .
مستی من، نه زروی خوشی و بلهوسی است؛ بلکه، از بهر رهائیست ز هشیاری دل:
دل بیدار بلائیست ، برای تن و جان: خنک آن کس که ندارد دل و بیداری دل!
ایزدا ! دیو تباهی زدل خویش بران! که تباهست جهانی ، ز تبهکاری دل .

تبریز ـ فروردین ۱۳۱۸

- ۱۷۳ -

اگر شبی ...

شب نبود که مرغ دل ، در پی آرزوی او ،

سر نزند هزار جـا ، پر نزند هزار سو .

جان‌دهمش، اگر شبی ، در بر من سحر کند ،

سینه بسینه، لب بلب ، دیده بدیده، رو برو !..

بوسه زنم بپای او ، لحظه بلحظه، گه بگه ؛

باده خورم ز دست او ، دمبدم و سبو سبو .

از پی آشنـائیش ، کشور عشق گشته‌ام ،

شهر بشهر و ده بده ، بخش به بخش‌وکو بکو .

در غم بیوفائیش ، خون جگر فشانده‌ام ،

بحر ببحر و چه بچه ، رود برود و جو بجو .

نقش رخش، بجای خون، جای‌گرفته دردلم ،

چاك بچاك و رگ برگ ، لای بلای‌وتو بتو .

نامهٔ خط و خال او ، یاد گرفته خاطرم ،

نقطه‌بنقطه، خط بخط، نکته بنکته، هو بهو .

چون دل **ایزدش** نشد ، بستهٔ دام زلف، کس،

حلقه بحلقه، چین بچین، رشته برشته، مو بمو.

تبریز ــ فروردین ماه ۱۳۱۸

- ۱۷٤ -

اتفاق

صباحتی که در آن چهرهٔ پری سان است ،

طراوتی که در آن طـرّهٔ پریشان است ،

اشارتی که در آن ابروان باریك است ،

کنایتی که در آن دیدگان فتّان است ،

لطافتی که در آن گونه های گلگون است ،

ظرافتی که در آن غنچه های خندانست ،

حلاوتی که در آن خنده های شیرین است ،

حرارتی که در آن گفته های چون جانست ،

اصابتی که در آن ناوکان مژگانست ،

نفاستی که در آن گوهران دندانست

حکایتی که در آن لالهٔ بنا گوش است ،

ملاحتی که در آن چاهٔ زنخدانست ،

نجابتی که ز رفتار او پدیدار است ،

اصالتی که ز گفتار وی نمایانست ،

برای بردن دل ، دست داده‌اند بهم :

بدلبری ، همه را اتفاق پیمان است .



عزیزم !اینهمه زحمت مکش! که بردن دل ،

بیك نگاه پر از معنی تو ، آسانست .

من ار نگاه تو ، با جان و دل خریدارم ،

شگفت نیست ؛ که با این بها هم ارزان است

بیا ، بیك نگهت ، جان بگیر و دل بستان !

که **ایزد** ، ازغمت، از زندگی پشیمان‌است .

تبریز ـ بهمن ماه ۱۳۱۷

ـ ۱۷۵ ـ

نیست که نیست

عاشق روی چو ماهت ، نظری نیست که نیست .

واله چشم سیاهت ، بشری نیست که نیست .

داغدار از غم عشق تو ، دلی نیست که نیست .

پر خمار از می هجر تو ، سری نیست که نیست .

عاشقـان را نبود ، ناله ز معشـوق روا ؛
ور نه ازدست توخونین،جگری نیست که نیست .

راه وصل تو، چو گیسوی تو، پر پیچ و خم‌است .
خسته از بار غمت ، رهگذری‌نیست که نیست .

بر سر کوی تو ، سر ها شده ، بر باد فنـا :
بندهٔ درگه تو ، در بدری نیست که نیست .

سرو ، هرچند کـه آزاده‌ز هر بار بود ،
لیك ، آزادی او را ، ثمری نیست که نیست .

سالهـا ، در پی دیدار تو ، ره پیمودم ؛
بیخبر کز تو بهر جا ، اثری نیست که نیست !

یکشب از پیر خرابات گرفتم خبرت .
گفت:در میکده، ازوی ، خبری‌نیست که نیست .

پرتو روی تو تابید در آفاق جهان :
آگه از راز تو ، صاحبنظری نیست که نیست .

شعلهٔ شمع ، نه تنهـا پر پروانه بسوخت ؛
گردآن، شعله زنان، بال‌و پری نیست که‌نیست .

ایزد ، آذر بدل خویش نهـان میدارد ،
ورنه، در خاطراو هم، شری نیست که نیست .

تبریز ـ آذر ماه ۱۳۱۷

- ۱۷۶ -

بی تو ...

بی تو ، ای آرام جانم ! زند گی بیحاصل است :
زیستن با جان بی آرام ، کاری مشکل است .

میروم زین خانه ، لیکن نیست پای رفتنم ؛
زانکه از عشق توأم ، بس بار سنگین بر دل است .

سرو، جز با جور تیشه ، کی رود بیرون ز باغ ؟
چون رود با پای‌خود، زآنجا که‌پایش‌در گل‌است؟

زاهدم دیوانه میخواند ز عشقت ! لیك من ،
چون بگویم ترك دلبر ، تا بگوید عاقل است ؟

آنکه ما را از ره مهر و حقیقت باز داشت ،
یا سر تزویر دارد ، یا براه باطل است .

واعظ ، ار زاسرار یار آگاه نبود ، عیب نیست :
هر که پردازد بعمرو وزید ، از وی غافل است .

گوهری ، ز امواج دریای محبّت ، کی برد ،
هر که از بیم حوادث ، پایبند ساحل است ؟

ایزد روشن روان باید ، که بال و پر زند ،
درهوایت ، از دل و جان، گرچه‌مرغ بسمل است.

تهران ـ مهرماه ۱۳۱۰

ـ ۱۷۷ ـ

فکر محال

دیدن رویت ، چنان آشفته حالم میکند ،
کاندر آن دم ، هر کسی مجنون خیالم میکند .

حاجتی نبود بساغر ، یاد بوسی از لبت ،
تا قیامت ، غرق ذوق و شور و حالم میکند .

گرچه امّید وصالت نیست در سر ، لیك باز ،
آرزو سرگشتهٔ فکر محالم ، میکند !

فکر گیسوی پریشان ، چون پریشانم کند ،
یاد ابروی هلالت ، چون هلالم میکند .

گر نباشد عشق تو ، گردیدن گردون دون ،
زیر پای لشکر غم ، پایمالم میکند .

روز من ، با قیل و قال زندگی آید بسر ؛
شب ، خیالت فارغ از آن قیل و قالم میکند .

تا بکـی اندیشهٔ سیم و زر و جاه و جلال ؟

عشق ، مستغنی ، ز هر جاه و جلالم میکند .

در زبان عشق ، نبود معنی درد و ملال ،
درد تو ، درمان هر درد و ملالم میکند .

دیدن روی نکو ، گر زاهدانرا شد حرام ،

دین عشق و مذهب عاشق ، حلالم میکند .

ایزدا ! در هر جمالی ، از کمالش آیتی است .

کز ره دل ، رهبـری سوی کمالم میکند .

تبریز ـ آذر ماه ۱۳۱۷

– ۱۷۸ –

مهتابی

از آنروزی که دیدستم ، رخ آن مَه بمهتابی ،

ندیدم چهـرهٔ شادی ؛ ندارم روی شادابی .

بیاد آن رخ چون مه ، بسا شبها سحر کردم ،
برنجوریّ و بیماری ، بدلتنگیّ و بیتـابی .

دو گیسوی پریشانش ، دو یار مونس دل شد ،

بشبهای پریشـانی ، ز بیتابیّ و بیخوابی .

دو چشمان سیه مستش، زمژگان بردل من زد ،

بسی تیر سیه بختی ، بسـان تیر پرتابی .

دو یاقوت گهر بارش ، زدود از دفتر خاطر ،

هر آن نقشی که دیدستم، زرنگ سرخ وعنّابی .

نمازی میبرد هر دم ، بروی آن بت زیبـا ،
چو من ، هرکس،نظر دارد ،برآن ابروی محرابی .

مرا بی مهر مهرویان ، ندارد زندگی رونق :

دلم با مهر خو کرده ، چُنان با آب ، مرغابی .

دل من آنچنان لرزد ، به پیش چهرهٔ خوبان ،

که بر آئینه‌ای لغزد ، درخشان گوی سیمابی .

فروغ خاطر **ایزد** ، چنان تابد بکوی دل ،

که مه بر آسمان تابد ، درین شبهای مهتابی .

تبریز – خرداد ماه ۱۳۱۶

– ۱۷۹ –

اگر ...

اگرز کوی تو، یکشب گذر نمیکردم، ز راه پر خطر دل ، سفر نمیکردم .

اگر بیاد لب تو ، نمیزدم جامی ؛ شراب دل ، همه خون جگر نمیکردم .

اگر هوای ترا ، ره بسر نمیدادم ، سرای سر ، همه پر دردسر نمیکردم .

اگر بحلقهٔ موی تو ، دل نمی‌بستم ، تنور دل ، همه پر از شرر نمیکردم .



پس ازشبی که بدیدم رخ چوماه ترا ، بجز بیاد رخت ، شب سحر نمیکردم .

اگر ز حال تو ، آگه نبودمی یکروز ، بجز خیال تو ، فکری دگر نمیکردم .



چه شدکه اینهمه شب،دوردیدم ازنظرم ، ترا که یکشبه ، دور از نظر نمیکردم ؟

مرا، بسحروفسون، ازتوخواستندجدا ؛ وگر نه، این سفر پر خطر نمیکردم .

اگر ارادهٔ **ایزد** ، بدست عشق نبود ، بکوی عشق تواَش ، در بدر نمیکردم .

تبریز – امردادماه ۱۳۱۲

– ۱۸۰ –

روزگاری

روزگاریست که سر بر سر آن کو دارم ؛

در ره دوست ، سراسیمه ، تکاپو دارم .

من ازین راه و ازآن کوی ، کجا بر گردم ؟

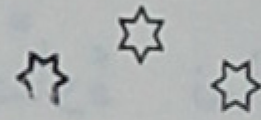
پای در سلسلهٔ رشتهٔ گیسو دارم .

بخدائی که مرا راهرو این ره کرد ،

دل آسوده ، در آن سلسلهٔ مو دارم .

قدمی باز پس ، از کوی تو نتوانم رفت .

گام آموخته ، در رفتن ازین سو دارم .



ماه را گوی ! که بر من نفشاند پرتــو :

من فــروغ دل ، از آن دلبر مهــرو دارم .

من که در دوزخ هجرم، ز بهشت رخ او ،

در دلم ، صورتی از دوزخ و مینو دارم .



گر از آنسوی جهان ، هیچکسی آگه نیست ،

من چرا ، گوش به بیهوده هیاهو دارم ؟

گر مرا چون دگران، ذوق سلیمی دادند،

از چه، بر پیروی‌ازهمچو خودی، خودارم ؟

راه پیدا و مــرا دیدهٔ ره بین بیناست :

پس ، چــرا ، دیده بجاپای ارسطو دارم ؟

ایزدا ! گوش کن اسرار دل روشن مــن !

کــه بسی نکتهٔ باریکتر از مو دارم .

تبریز – شهریور ماه ۱۳۱۱

– ۱۸۱ –

ماه زمین

ماه سپهر ، چون رخ آن ماهپاره نیست .

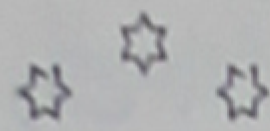
درآسمان ، چو نرگس مستش ، ستاره نیست.

از نیمه شب گذشت و نیامد نگار من ؛

مه سر زد از افق ؛ خبر از ماهپاره نیست .

ایدل ! بانتظــار وصالش ، بساز و سوز !

در راه گل ، ز سرزنش خار ، چاره نیست .



زاهد ! بهل غرور ، که شرط وصال یار ،

سجّادهٔ نماز شب و استخاره نیست ،

نور وصال او ، نتوان یافت در دلی ،

کز آتش فراق ، چو گل پاره پاره نیست .

مردان دُرد خوار بباید براه عشق ؛

کاین رهروی، میسّرِ هر شیر خواره نیست .

ایدل ! فریب واعظ بیهوده گو مخور !

کو را تمیز گوهری از سنگ خاره نیست .

ایزد ! ببحر عشق ، مران کشتی غرور :

« بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست »

تبریز ــ امرداد ماه ۱۳۱۱

ــ ۱۸۲ ــ

مست و هشیار

ای دریغا، سرِ زلفترهِ اغیار گرفت ! آشنا را ، دل بیگانهٔ تو، خوار گرفت !

نیست جان بخشیِ لبهای تو،در لعل **مسیح**: کز نسیم نفست ، **مریم گل** ،بار گرفت .

از جهانگیریت،ای شاه بتان ! درعجبم ؛ که بیك غمزه، همه ملك جهاندار گرفت.

شهرت حسن تو، چون درهمه آفاق رسید ، صیت دیوانگی من ، همه اقطار گرفت .

کارعشق تو ، باوّل نظر ، آسان دیدم ؛ تا گرفتار شدم، نازتو دشوار گرفت .

زینهمه آه سحر گاهی من ، بیمی دار! ای بسا آه سحر گه ، که ستمکار گرفت .

چشم مستت ، دل هشیارمن ازجای ببرد ؛ آفرین بر هنرمست ، که هشیار گرفت !

ایزدا ! عشق چنین شحنهٔ بی‌پروائیست : هر کجا دید یکی عاقل و بیدار، گرفت

تبریز ــ امردادماه ۱۳۱۱

- ۱۸۳ -

شاهکار خدا[۱]

برده آرام من ، آرام ربائی ؛ کرده آواره‌ام ، آواره نمائی ؛

در کهن‌دشت جهان، تازه‌غزالی ؛ در دیار ختن ، آهوی ختائی ؛

شاه بیت غزل حسن جهانی ؛ شاهکار قلم صنع خدائی ؛

شوخ شیرین‌سخنِ غنچه دهانی؛ بت سنگین دل بی مهرو وفائی؛

قد سروی ، لب لعلی،رخ‌ماهی ؛ زلف مشگینی وابروی دوتائی ؛

گونهٔ سرخی وچشمان سیاهی ؛ تن سیمینی و بالای رسائی .



چه شود، گر بنوازی ، بنگاهی، ای سرم‌خاك رهت ! بیسروپائی؟

که بجز یك نگه از دیدهٔ مستت ، درد ما را نبود ، هیچ دوائی.

بگذر ازما،اگرت رفت‌خطائی! باز کن باز ، در صلح و صفائی!



دل **ایزد** ، بود آشفته ز یاری ، که نیاموخته ، جزدرس جفائی .

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۱۱

- ۱۸۴ -

سایهٔ غم

باز افتاده ، مگر ، سایهٔ غم بر سر من؟ که گریزند رفیقان همگی، از برمن .

روز شادیّ و سعادت ، همگی یار منند ؛ روز غم نیست،کس‌ازهمنفسان، یاور من .

دفتر دل ، همه پر برگ سیه می بینم : نیست جز صفحهٔ اندوه ، درین‌دفترمن .

ساز پرسوز مرا ، پردهٔ‌حزن انگیزیست که‌هویداست ، ز هر نغمهٔ شعرتر من.



۱ـ (شاهکار) در قدیم بمعنی کار بیمزد برای شاه بودکه امروز (بیگاری) گفته میشود . ولی اکنون بمعنی (بهترین‌کار) است .

آسمانا ! دگرم تکیه بر اقبال تو نیست ؛ **ورکنی مهر و مَهت ، حلقه بگوش‌درمن .**
فلکا ! سر ننهم بر در مهر تو ، دگر ؛ ور کنی خوشهٔ پروین ، گهر افسرمن.
ایزدا ! از غم گردون نکنم اندیشه ، تا بود نور صفا ، در دل غم پرور من .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۱۰

ـ ۱۸۵ ـ

شور عشق

گرمرا دل، بَرِ آن دلبر مهروی‌نبود، روزوشب ، منزل من برسر آن کوی‌نبود.
گرچه ، زیبائی‌مه، وردزبان شعر است، نیك‌دیدم : چورخ‌آن بت مهروی نبود.
شاهد حسن تو ، گر رخ ننمودی ز ازل، درجهان، اینهمه آشوب وهیاهوی نبود.
نغمهٔ بلبل شوریده ، نبودی بچمن ، گردرآن،جلوهٔ آن گلبن‌خوشبوی‌نبود.
شور عشق تو ، مرا برسر گفتار آورد ؛ ورنه،در طبع‌من،این قدرت ونیروی‌نبود.
خوی من ، نالهٔ دلسوز نبودی بسخن ، اگرم یار جفـا پیشهٔ بد خوی نبود .
اینهمه عاشق دیوانه ، کجا میرفتند ، بردرحسن تو، گر حلقهٔ گیسوی نبود ؟
دل دیوانهٔ **ایزد** نشد آسوده و رام ، تا گرفتار در آن سلسلهٔ موی نبود ،

تهران ـ آبان ماه ۱۳۱۰

ـ ۱۸۶ ـ

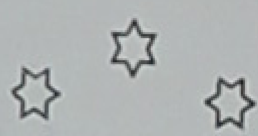
پیشوای دل

عمریست کوفتاده سرم در بلای دل ؛ پایم نرفته جز بره رهنمـای دل .
همواره چشم دوخته‌ام در هوای دل ؛ پیوسته رفتـه‌ام ز پی پیشوای دل :
هرجا که دیده ماهرخی‌دلفریب ، چشم ، دل در پیش دویده و من در قفـای دل .
کاری نیامد ازخرد و فضل و هوش من ؛ در راه دوست ، اینهمه بادا فدای دل !
از دین‌و دانش وادب‌وحکمتم، مپرس ! کز دست داده‌ام همه را در هوای دل .
زهدوخردچه‌سود؟ که‌درپیشگاه‌دوست ، چیزی نیافته است ، قبول صفای دل .
دل را ببوسی از لب دلبر فروختـم ؛ پیداست، زین معامله، سودو بهای دل :

دل مرکز ارادت و عشق است و عاطفت . **بنگر ! چه پایگـاه بلندی برای دل !**

دل آبگینه‌ایست ، که دیدیم بررخش ، عکس جهان و راز نهان خدای دل .

یك دل، هزار صورت دلبر، درون وی ! یارب! چه وسعتی‌است‌مگر، درسرای دل ؟



بیگانه گشت با همه خوبان ماهرو ، **تا آفتـاب روی تو شد ، آشنای دل .**

دل در غم فراق تو گردید دردمند ، ای عیسوی نفس ! نظری برشفای دل !

درمان دل ، ز هیچ طبیبی ، نیافتم : جز بوسه‌ای ز لعل تو نبود، دوای دل .

ایزد ! سرای دل ز خرابی نگاهدار ! ویران شود، جهان‌شباب ، از فنای دل .

تبریز - تیرماه ۱۳۱۰

- ۱۸۷ -

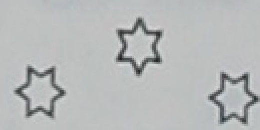
پیام دوست

باد صبا گذشت ، مگر از بر چمن ؟ بوی بهشت‌خاست ، مگراز گل وسمن؟

یا کاروان مشک ، باآهنگ دلنواز ، از گرد راه ، میرسد از خطـهٔ ختن ؟

نی‌نی، که پیکی،از افق‌لطف‌ومرحمت ؟ با نامه‌ای،درآمد ، ازآن یار سیمتن :

پیکش‌مگو! که‌هاتف‌غیبی‌ست، زآسمان خطـّش‌مخوان! که‌رشتهٔ درّیست‌ازعدن.



آن پیك‌پی‌خجسته، کزان گلستان‌رسید، گوئی که بار او،همه گل‌بود ویاسمن!

در دست‌وی ، چونامه‌بدیدم، باضطراب، برپای اوفتادمش،ازشوق ، چون شمن ؛

دریافتم ز دست همایونْش ، نامه را ؛ دادم بمژدگانی او ، نقد جان و تن ؛

بگشودمش بشوق و دمید از خط نگار، درچشم من ، فروغ‌دوصد زهره‌و پرن ؛

یارم نوشته‌بود ، بخطـّی چوخطّ یار ، بامشك‌تر، بصفحهٔ‌چون برگ نسترن :

ای‌آنکه در تغزّل و توصیف‌روی دوست، **از قعرچه ، براوج مه آورده ای سخن !**

جزدوست ، مدح‌هیچکسی،بر زبان مران! **جزیار ، لاف‌هیچ‌بتی ، پیش ما مزن !**

شاعرچوگفت‌مدح خسان، هجوخویش‌کرد **هـان! تابمدح‌کس ، نکنی هجو خویشتن!**



بوسیدم و بچشم نهادم ، هزار بار ؛ بوئیدم و ببوش درآمیخت جان من :
دیگر نه‌عقل‌ماند و نه‌هوش‌و‌نه‌اختیار ؛ دیگر نه نطق‌ماندو نه گفتار در دهن ؛
چون‌آمدم‌بهوش، نه‌خط‌دیدم‌و‌نه پیك ؛ تنها ، پیام دوست بدل بود نیش زن ؛
من بودم‌وغم دل‌من ، در فراق دوست ، وین‌اشگ چشم وسوزدل وچاك پیرهن!
تا **ایزد** این‌پیام، ز دلدار خود شنید ، لبّیك گفت و داد پیامش بدل وطن .

تبریز ـ امردادماه ۱۳۱۰

– ۱۸۸ –

سیل[۱]

سیل بگرفت همه خانهٔ ما ؛ کرد ویران همه کاشانهٔ ما .
همه جا ،آب دهد آبادی ؛ لیك ویران شد ازآن، خانهٔما!
همه آبادی ما ویران است؛ نیست جز آب ، بویرانهٔ ما.
روزگار،ازخُم‌ویرانی‌خویش، جرعه‌ای‌ریخت ، به‌پیمانهٔما.
خانه ازسیل،چنان‌ویران‌شد، کزمی غم ، دل دیوانهٔ ما .
من‌چه گویم که‌چه‌برما بگذشت ؟ پر بوَد شهر ، ز افسانهٔ ما .
جمع کردیم‌چوموران،همه‌عمر تا پر از دانه شود ، لانهٔ ما ؛
ناگهان آب فنا داد بباد ، یکسر ، اندوختهٔ دانهٔ ما .
درشگفتم ، اثری زینهمه‌نیست ، در دل غفلت مستانهٔ ما !
باز مائیم‌و همان آزوهوس!.. ما و بازیچهٔ طفلانهٔ ما !
ایزدا !آه ، چه عبرتها دید ، در جوانی ، سر پیرانهٔ ما !

تبریز ـ تیر ماه ۱۳۱۰

– ۱۸۹ –

فریاد دل

فریاد ازآن زلف شب‌آسا که تو داری ! داد ازرخ چون‌ماه دلارا که تو داری !

---

۱ ـ سیل دهشتناکی که بخش بزرگی از شهر **تبریز** ، ازجمله خانمان و سامان‌ما را از میان برد .

تاب از دل دیوانه ببردی بنگاهی ؛ فریاد ازآن نرگس شهلا که‌توداری !
صدسال پس ازمرگ، دهدجان‌بدل من ، یکبوسه از آن لعل مسیحا که تو داری .
سر برسر آن زلف و بنا گوش ، نهادم ، دل در ره آن قامت رعنا که توداری .
دیگر مه و خورشید ، ندارند فروغی ، با جلوهٔ این طلعت زیبا که تو داری .
با هیچ سپاهی ، نتوان داد شکستی ، بر لشکرمژگان‌صف‌آرا که تو داری .
مشکل ، زجفای تو، توان بود شکیبا ، بااین دل‌سنگین چوخارا که توداری .
ایزد ! همه عمرت سپری شد بره دل ! وه برتووبر جان شکیبا که تو داری !

تبریز ـ اردیبهشت ماه ۱۳۰۹

ـ ۱۹۰ ـ

خانهٔ عشق

از در خانهٔ عشقش ، نگهی باید کرد ؛
چاره‌ای نیست : درین خانه رهی باید کرد .

در خرابات جهـان ، از پی دیدار نگار ،
در دل جام جهان بین ، نگهی باید کرد .

نگهی کی کندم سیر ؟.. کزین ساغر می ،
نه قنـاعت بیکی ، نی بدهی باید کرد .

ای معلّم ! ز سوادت ، گره دل نگشود ؛
حلّ این عقده، بناخون مهی ، باید کرد ،

از بیاض توهم ، ای شیخ ! صفـائی نفزود ؛
دست در حلقهٔ زلف سیهی باید کرد :

زاهـدا ! اینهمه از عاقبت کار مترس !
که بشکرانهٔ رحمت ، گنهی باید کرد .

سایهٔ رحمت حق ، خاص نکو کاران نیست :
همه را زین نمد ، آخر کلهـی باید کرد .

تا شهِ حسن زند خیمه بمنزلگـه دل ،
درخور عشق، در آن ، بارگهی باید کرد .

نقش ماه رخ او ، در دل خود باید جست :
یوسف گمشده ، پیدا ز چهی باید کرد .

صحبت شاه نکویان بگزیدم ، هر چند ،
حذر از سطوت هر پادشهی باید کرد .

ایزدا ! تا نشوی منهزم از لشکر غم ،
در دل ، از صبر مهیّا ، سپهی باید کرد .

تبریز – بهمن ماه ۱۳۰۹

– ۱۹۱ –

زهی ...

زهی ، جمالی ، بدیع و زیبا ، که نبوَد آنرا ، نظیر و همتا ،
نه ماه کنعان ، نه شوخ ترسا ، نه یار ارمن ، نه ترک یغما !

ندانم این رو ، مَه‌است یا گل ، ستاره ، یا خود شرارهٔ مُل !
چه گویم ، آن مو ، شب است و سنبل ؟ بنفشه یانی ، عبیرسارا ؟

جهان ندیده ، مثال رویت ؛ نه خطّ و خالت ، نه زلف و مویت ؛
که کار و بارت ، ز رنگ و بویت ، چو قدّ سروت ، گرفته بالا .

هوای روی چو ماه و مهرت ، صلای عشق و ندای مهرت ،
ز طائفان حریم چهرت ، ربوده یکسر ، توان و یارا .

ز دوری آن نگار بیچون ، دلم چو لاله ، پر است از خون :
بگو بساقی ، شراب گلگون ، بگردش آرد ، چو خون مینا .

بده شرابی ، که گر بنوشم ، دلم رهاند ز عقل و هوشم ؛
دمی نیاید ، فغان بگوشم ، بهر زبانی ، ز هر سویدا .

شب است و شوری ، بجان **ایزد** ، که شعلهٔ آن ، بر آسمان زد ؛
بگو بزهره که می بریزد ، بساغر من ، ز چرخ مینا .

تبریز – دیماه ۱۳۰۹

بمنکران شعر

هر آنچه مایهٔ حسن و جمال خوبان است ،

ترا ز لطف و ملاحت ، هزار چندان است .

وجود تو نه ز آب و گل است : اگر باشد ،

یقین ز خاك بهشت است و آب حیوان است .

ندانم این دم **عیسی** است ، یا نسیم سحر ؛

هوای کوی تو ، یا ، بوی عالم جان است !

لب است اینکه فروزان بسان یاقوتست ؟

دُر است آنکه نمایان بجای دندان است ؟

رخ است اینکه درخشنده تر ز خورشیدست ؟

خط است آنکه ، تر و تازه تر ز ریحان است ؟



ز وصف روی تو ، یاران ملامتم کردند ؛

که این زمانه ، نه هنگام شعر و عرفان است :

بقرن بیستم ، از شعر می نیاید کار ؛

زر است و زور که فرمانروای کیهان است !

نه عصر سرو قد و آفتاب رخسار است ؛

نه وقت زلف پریشان و موی پیچان است .

نه دور بادهٔ گلگون و ساغر نوشین ،

نه دورهٔ بدو سیب و چَه زنخدان است .



جواب اینهمه گفته است ، **بلبل شیراز** ،

که اوستاد بزرگ و مهین سخندان است :

« جماعتی که ندانند حظّ روحانی ،

تفاوتی که میان دواب و انسان است ،

گمان برند که در باغ حسن، **سعدی** را،
نظر بسیب زنخدان و نار پستان است!

مرا هر آینه، خاموش بودن اولیتر.
که جهل، پیش خردمند، عذر نادان است»

همین بس است که از بهر خاطر **ایزد**،
فراغت از رخ دلبر، برون ز امکان است.

تبریز – دیماه ۱۳۰۹

– ۱۹۳ –

خواهد بود

تا زمین، دور فلک در دوَران خواهد بود،
دل من، گرد مَهت، چرخ زنان خواهد بود.

تا مَه، از گردش خود، گرد زمین، ناساید،
دیده، بر گردش چشمت، نگران خواهد بود.

تا هوا در زبر آب، قراری دارد،
در هوای لبت، آب حَیوان خواهد بود.

تا دل خاك، پر از آتش بیآرامیست،
آتش مهر تو، در سینه نهان خواهد بود.

همچو پروانه، بگرد رخت، ای شمع جمال!
تا ابد، هر دو جهان، در طیران خواهد بود.

هر که را دیده بروی تو و دل در بر تست،
خون و اشک، ازدلوازدیده، روانخواهد بود.

من ازین در، بکدامین در دیگر بروم!
کاین در، آخر، در بهبود جهان خواهد بود.

بلبل، از بوی گل روی تو، مست است چنان،
کش خبر نیست که یکرور، خزان خواهد بود.



ای دل ! از عمر ، همین لحظه غنیمت میدان !
خبری نیست که آینده ، چه‌سان خواهد بود .

کس نمیداند از احوال دی و فردا هیچ ؛
چند گوئی که چنین بود و چنان خواهد بود ؟

ایزدا ! چند کنی ناله ز بیمهری چرخ ؟
شیوهٔ چرخ همین است و همان خواهد بود .

ور هزاران چو تو ، فریاد زنند از بیداد ،
باز در دهر ، ز بیداد نشان خواهد بود .

تبریز ـ دیماه ۱۳۰۹

ـ ۱۹٤ ـ

وه ، چه خوابی !

دیشبش ، در خواب دیدم چهرهٔ گلفام را ؛
در لبش، رنگ می و دردیده ، شکل‌جام را ؛

طرّه‌اش از روسیاهی ، برده رنگ روزرا ؛
چهره‌اش از تابناکی ، کرده روشن شام را ؛

غمزه‌اش ، در یکنظر ، دل برده ازپیروجوان ؛
دیده‌اش با یك نگه ، شورانده خاص و عام را ؛

خنده‌اش،چون طوطیان ،درهم شده‌با گفته‌اش،
عشوه‌اش، چون کافران ، برهمزده اسلام را ؛

چون شدم بیدار ،میگفتم بدل تا بامداد :
وه ، چه‌خوابی ! کزدلم یکسر ببرد آرام را!



در ملاحت بی بدیلی ؛ در صباحت بی نظیر ؛
چون توئی ، دیگر نزاید ، مادر ایّام را .

مرغ دل ، دربند زلفت، آنچنان آرام یافت ،
گر برانی‌هم ،نخواهد ترك گفت ،این دام را .

من ره عقل از ازل دانم ، ولیکن عشق دوست ،
از خیال من برون کرد ، این قبیل اوهام را .

کس براه زهد ناید ، از ره عشق بتان ؛
زاهدا از سر برون کن، این خیال خام را !



ایزدا ، در وصف خوبان، شعر گفتن مشکل است ،
گر نباشد آشنائی خاطر و الهام را .

ترك خواهم کرد شعر و شاعری را ، زانکه خلق ،
مُثله میخواهند هریك ، شاعر ناکام را :

دلبر از وی ، دل رباید ، ناظم از وی ، فکر نغز :
جاهل از وی کام جوید ، عاقل از وی نام را .

این برد مضمون شعر **خواجه** و **خواجو** بعمد ،
وان نهد برخویش ، نام **سعدی** و **خیّام** را !

تبریز ـ آذرماه ۱۳۰۹

ـ ۱۹۵ ـ

خوش‌زی !

بوسی ز لبت ، بها ندارد ؛
لطف نفست ، صبا ندارد .

درپیش رخ تو ، شمع روشن ،
چون‌مه بر خور ، بها ندارد .

بستان و بهار و باغ و گلشن ،
بی روی توام ، صفا ندارد .

روی همه دلبران زیبا ،
زیبی ز رخ شما ندارد .

بیگانه‌ام از همه ، که یکتن ،
رنگ رخ آشنا ندارد .

درد دل و جان دردمندم ،
جز بوسهٔ تو ، دوا ندارد .



ایدل! زچه‌ای چو لاله پرخون؟
خوش‌زی ! که جهان بقا ندارد .

هردور جفا و جور و بیداد ،
آیا مگر ، انتها ندارد ؟

تا چند خوری غم جهان را ؟ شادیّ و غمش وفا ندارد .

ایزد که غمش فزون زحد بود، اکنون ، بغم اعتنا ندارد .

تبریز – شهریورماه ۱۳۰۹

- ۱۹۶ -

جمال یار

زهی جمال تو ، عکس جمال یزدانی ! رخ تو ، آینهٔ جلوه های سبحانی !

زرشک روی چومه، درچه زنخدانت، هزار **یوسف** کنعانیَ است زندانی .

ببوی پیرهنت، روشن است جان ودلم، چنانکه دور زفرزند ، پیر کنعانی .

دومار گیسویت، آن میکنند ازاعجاز، که **موسیش** نکند ، باعصای ثعبانی .

دم **مسیح** ، اگرجان بمرده بخشیدی ، دم تو ، آب بقا میدهد بهر فانی .

گهی که درسخن آئی،زلعل گلگونت، بریزد آب رخ گوهر بدخشانی .

گهی که خنده‌زنی،رشته‌های دندانت، برند رونق بازار درّ عمّانی .

نماز برد بروی تو ، چون بتی ، آذر ؛ شکست ، در خم زلف تو ، خامهٔ مانی .

اگررضای تو، باکفردست خواهدداد، برون رَوَم بخدای،از ره مسلمانی .

بیا! که دین‌ودل‌وهوش **ایزد** از کف‌شد، بیك نگاه دوچشمت ، زبس پریشانی

تبریز- آذرماه ۱۳۰۹

- ۱۹۷ -

نگاه جادو

چون نگار من ، تکاپو میکند ، پیروی از پایش ، آهو میکند .

سرورا پا میرود در گل فرو ، چون گذاری بر لب جو میکند .

گل‌زخجلت،سرخ گردد، چون‌نسیم، پرده از رویش ، بیکسو میکند .

گیسوی مشکین او ، در صید دل ، کار چوگان ، در پی گو میکند .

چشم مستش ، از پی خون ریختن ، حمله با شمشیر ابرو میکند .

دیدهٔ فتّان او ، در دلبری ، راستی ، اعجاز و جادو میکند !

هیچ غمّاری نکرده ، تاکنون ، آنچه با من ، غمزهٔ او میکند .

نیش مژگانش ، دل دلدادگان ، پر ز روزن ، مثل کندو میکند .

بوی گیسوی پریشانش ، خراب ، رونق بازار شبّو میکند .

پرتو رخسار مه ، بی آبرو ، روی آن دلدار مهرو میکند .

در نکوئی ، آن بت مینوی دل ، خنده بر حوران مینو میکند .

مهر او ، مانندهٔ دیوانگان ، شهره‌ام ، در برزن و کو میکند .

با دل دیوانه ، زنجیر آن نکرد ، کو بتار نازك مو ، میکند .

ایزدا ! اقبال ، سوی عاشقان ، گر شبی با ما بود ، رو میکند .

تبریز ـ شهریور ماه ۱۳۰۹

ـ ۱۹۸ ـ

گل و خار

تا کنون بود ، میان دل و گل ،خار و خسی ،
که ازآن خار وخسم ، نیش بدل‌بود ، بسی .

شکر ایزد که کنون ، ریشهٔ آنها بر کند !
زین سپس ، فارغ و آسوده بر آرم نفسی .

بعد ازین ، نیست بجز مهر تو در دل شرری ؛
بعد ازین ، نیست بجز عشق تو در سر هوسی.

دل من بود پر از خون ، ز تماشای رقیب ،
زین سپس، نیست دگر غم، ز تماشای کسی .

داغ همصحبتی خار و گلم ، در دل بود !
خوب شد ، وصل گل و خار ، نپائید بسی .

هاتفی گفت بگوش‌دلم ، این‌نکته که‌هست ،
از برای همه بیداد رسان ، دادرسی :

کاروان رفته و دل مانده ز ره ، در شب تار ،
ناگهان ، میرسد ، از دور ، صدای جرسی .

ایزدا! مصلحتی بود که در دام شدی :
مرغ کی پند پذیرد ، چو نبیند قفسی .
تبریز ـ امرداد ماه ۱۳۰۹

– ۱۹۹ –

بیان ساده

ای حسن توچون دل تو ، ساده ! وی لطف رخت ، ز حد زیاده !
گوئی که منم بمهر ، زنده ! مانا که توئی ز ماه ، زاده !
هر کس که شد آشنای ماهت ، دل کند ز مهر خانواده ؛
عشقت بیهای جان خریده ؛ دین و دل خود ، ز دست‌داده ؛
سر درسرت ، ازجهان گذشته ، دل در ره غمزه‌ات ، نهاده ؛



از درد فراقت ، ای پریروی ! در حالت مرگم اوفتاده .
عمریست که در خمار هجرت ، جان سوزدم ، از شرار باده .
تا عشق تو برنشسته در دل ، او گشته سوار و من پیاده !
ایزد ! ببری دل از جهانی ، زین طرز بیان سهل و ساده .
تبریز ـ اردی‌بهشت ۱۳۰۹

– ۲۰۰ –

حیرانی ما

هیچ شوریده‌سری نیست ، بحیرانی ما . هیچ ویرانه دلی نیست ، بویرانی ما .
دل پژمرده ندیدیم ، ز پژمانی ما ؛ خاطری خسته ندیدیم ، زحیرانی ما .
نه بجا هست ، سرعیش و هوسرانی ما ؛ نه براهست ، ره زهد و مسلمانی ما .
وین عجب ، باهمه‌اندوه و پریشانی ما ، زندگانی نکند کس ، بتن آسانی ما !
کس نداند هدف سلسله جنبانی ما ؛ کس ندارد شرف درگه سلطانی ما .
هیچ سلطان نزند کوس جهانبانی ما ؛ هیچ آصف نرسد پای سلیمانی ما .

کان ودریا ، همه مبهوت دُر افشانی‌ما ، گُل و بلبل،همه مدهوش‌غزلخوانی‌ما.
منگر این تنگ ، دل خستهٔ زندانی ما ! که فراخ است بسی ، ملك سخندانی ما .
ایزدا ! منزلت راحت روحانـی ما ، خود پدید است ، ازین بیسروسامانی ما،

تبریز ـ اسفند ماه ۱۳۰۸

– ۲۰۱ –

آتش گل

بیا، که‌آتش گل،سرز باغ‌و گلشن‌زد . هزارطعنه، گلستان ، **بطور** و **اَیمَن** زد .
سپاهیان‌خزان ، جمله رخت بر بستند ، بهارو لشکراو، خیمه،چون بگلشن‌زد .
عجب که خندهٔ هرشیر خوار فروردین ، نهیب سخت بخونخوارگان بهمن زد .
چولشکردی وبهمن، گریخت‌از گلزار، دوباره. شاه چمن ، چتر گل بمیهن زد.
صبا ، بمقدم گل ، کرد گوهر افشانی ، بباغ وراغ ، زگلبرگ‌تازه، خرمن‌زد.
عروس حوض پرازموج ، طعنهٔ بسیار، بزلف پر شکن دختران ارمن زد .
بنغمه‌های خوشاهنگ ، بلبل سرمست، سحر گهان، ره هر مرد وراه هرزن‌زد .
مگر ز کوی وصالست ، این نسیم سحر ؟ که آتش دل ما را ، هزار دامن زد !
هزار شعلهٔشوقم ، درون‌جان افروخت ؛ هزاراخگراز آن شعله ، در دل‌من زد.
جهان ، بنغمهٔ **ایزد** ، برقص برخیزد ، از آن‌نسیم که آتش بجان و درتن زد.

تبریز ـ فروردین ۱۳۰۸

– ۲۰۲ –

باز ، هم

بازهم، درسرشوریدهٔ من سودائی است ؛ هوس گردش‌باغ وچمن وصحرائی‌است؛
آرزوی سمنی ، یاسمنی ، نسترنی ، آبشاری‌است که‌جاری‌زسرخارائی‌است.

☆ ☆ ☆

قلّهٔکوه ، پر از لالهٔ همرنگ عقیق ، دامن دشت ، پراز سبزهٔ چون مینائی‌است.
گوئی ، آن منظرهٔ سرخ ، درین‌منظرسبز، آتش افشانی‌کوهیست‌که در دریائی‌است .
مادر خاك بپوشیده رخ از نامحرم ، باگل‌وسبزه، که‌خوش‌چادری‌ازدیبائی‌است.

بر سر شاخ ، ز مرغان چمن ، انجمنی ،　　**وندرآن انجمن ، ازشورو نوا، غوغائی است.**

کوه بنهاده بسر ، افسری ازهفت کمان!　　بنگر، ای دیده! که خوش منظرهٔ زیبائی است.

ایزدا ! عاشق هر منظر زیبا شده ای ؟!　　-چه کنم ؟. کار دل شیفتهٔ شیدائی است .

تبریز – فروردین ۱۳۰۸

– ۲۰۳ –

خون جگر ...

خون جگر میخورد ، خامهٔ نقّاش چین ،

در غم تصویـر آن ، زلف پر از تاب و چین .

خرمن حسن تو گـر ، دسترس حـور بـود ،

نیست عجب، گر شدی،حوراز آن خوشه چین .

رونـق بازار گل ، بشکند آن گلعذار ،

پرتـو رخسار مـه ، بسترد آن مهجبین .

مـاه تـو دل میبرد ! سرو تو ره میرود !

مـه نشنیدم چنان ؛ سرو ندیدم چنین !

✡ ✡ ✡

هرکـه نبیند رُخت ، از همه هستی عیان ،

همّت و چشمش بود ، کـوته و کوتاه بین .

لاف بس ، ای عاقلان ! خود مستائید هان !

کبر بس ، ای زاهدان ! دست بدارید هین !

غمزهٔ غمّاز او ، رهزن عقل است و هوش ؛

دیـدهٔ طنّاز او ، دشمن زهد است و دین .

در ره عشق بتان ، صبر و وفا خوش بـود ،

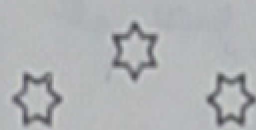
ایزد ! ازآن در گذر ! زانکه نه آنت نه این.

تبریز – بهمن ماه ۱۳۰۸

- ۲۰۴ -

ندارم ...

ندارم یارو دلداری ، بجز خویش . ندانم غمگساری ، جز دل ریش .
همه سوزند از دشمن ، من از دوست! همه نالان ز بیگانه ، من از خویش!
رفیق من ، هماره درد و انـدوه ، قرین من ، همیشه ، رنج و تشویش!
جهان در باره‌ام ، مانده‌ست بدبین ، فلک در حقّ من، گشته بداندیش .
نداده روزگارم ، جرعه‌ای نوش ، هزاران بار ، زد بر جان من نیش .
بلا و انده و درد و غـم و رنج ، نشسته در کمینم ، از پس و پیش .



الا ، ای روزگار دیـو سیرت ! چه میخواهی ازین بی‌چیزودرویش ؟
هلا ، ای آسمان بیمـروّت ! بس است آخر، میازارم ازین بیش !
گهی خواندی‌مرا ، دیوانه و گول! گهی گفتی‌مرا ، گمراه و بدکیش !
گهی ، با ابلهان کردی انیسم ، گهی با روبهان ، در جامهٔ میش .
چو **فردوسی** که در زندان **محمود**، شبان جاهلش ، خندید بر ریش .
ثنائیوار ، کانـدر دست گرگان ، تبه شد ، از بـرای کاردانیش !
بس است **ایزد** ! زبان‌از شکوه‌بربند! غم گردون گردان‌را ، مخور بیش !

تبریز - بهمن ماه ۱۳۰۸

- ۲۰۵ -

دل و دلبر

هر که را دل در برِ دلبر نشد ، سنگین‌دل است.
دل‌چوخالی شدزدلبر ، دل‌مگو،مشتی گِل‌است .
وانکه، جان و دل ، براه دلبر و جانان نهاد .
گر به بینی نیك ، هم صاحبدل وهم بیدل است .
گر دهندم اختیاری ، در قبول جان و یار ،
ترك جان‌را می پذیرم ؛ ترك‌جانان مشکل‌است .

برق حسنش ، آتشی در انفس و آفاق زد ؛
خرمن ما گر نسوزد زان شرر ، بیحاصل است .

آنکه ما را منع کرد ، از دیدن روی بتان ،
از تجلّی های زیبایش ، در آنان غافل است .

راز پنهان تجلایش ، نمیداند کسی ؛
هرکه در این بحث ، دانائی نماید ، جاهل است .

از کمان ابرویش ، بالای چرخ آورده خم ،
وز خدنگ غمزه‌اش ، خورشید مرغ بسمل‌است .

ماه را ، از حسرت رخسار او ، رخسار زرد ،
سرو را ، از خجلت رفتار او ، پا در گِل است .

بیحضورش ، محفل صاحبدلان ، بیرونق است ؛
باز خوانیدش ! که زینت بخش بر هر محفل است .



گرچه عشق دلبران ، دیوانگی باشد ، ولیك ،
هر که این دیوانگی دریافت ، اوخودعاقل‌است .

ما که در دریای عشقت غوطه‌ور گردیده ایم ،
حال ما را در نیابد ، هر که او بر ساحل‌است .

جوهری درعین هستی ، کی پذیرد نیستی ؟ . .
وین عجب ،کاین گوهردل ، هردوآنراقابل‌است .

ایزدا ! در گوهرهر کس که نور عشق اوست ،
درهمان حالی که بیدل خوانیش، صاحبدل است.

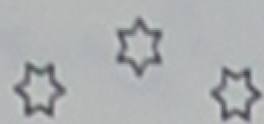
تبریز - بهمن ماه ۱۳۰۸

- ۲۰۶ -

مذهب عشق

آن را که می عشق و محبّت نچشیده‌است، آ گه نتوان کرد که برماچه‌رسیده‌است .
زاهد کندار منع من ، ازدیدن‌رویت ، حق‌دارد،ازآنرو که‌جمال‌تو ندیده‌است .

وصل تو ندیده است کسی، بی غم هجران : واصل نبود، هر که ریاضت نکشیده است .
دست همه ،کوته تر از آن شاخ بلندست ؛ زان شاخه افراخته ،کس میوه نچیده است .



هنگام بهاران بود ، ای نو گل زیبا ! باز آ ! که گل از دوری تو، جامه دریده است.
نقشی است ز لبهای لطیفت بدل من ، چون ژاله که بر برگ گل ولاله چکیده است.
لعل تو، بجان میخرم ایدوست ! که دانم، از بسکه گرانست، کس آنرا نخریده است
یك دانه برافشاند برخ سنبل زلفت ، مرغ دل من، درپی آن دانه، پریده است .
هر مذهب ودین را ، بپسندید گروهی ؛ بر مذهب عشق است که دنیا گرویده است.
ایزد ، سر کوی تو زهر راه فروماند ، دانست که یکعمر، ز بیراهه دویده است .

تبریز – فروردین ماه ۱۳۰۸

– ۲۰۷ –

کشور مهربانی

شدم پیر ، در عنفوان جوانی ، مرا مرگ خوشتر، که این زندگانی.
ایا طایر جان پر بستهٔ من ! درین دام تاریك ، تا چند مانی ؟
تنی، چون قفس نیست ، پرواز گاهت . قفس بشکن ایدوست ! تا میتوانی .
ترا ، درچنین کلخن سست بنیان ، چکار است ؟ ای طوطی آسمانی !
پر و بال بگشای و برخیز از جا ! بپر سوی آن گلشن جاودانی !
فرود آی ، آسوده در شهر جانان ! بیارام در کشور مهربانی !
چو **ایزد** ، مده دل بدین بی وفایان: وفا نیست ، در دلبر این جهانی .

تبریز – آبانماه ۱۳۰۸

– ۲۰۸ –

دریای غم

غرق دریای غمم ؛ دست مدد کاری نیست ؛
درهمه شهر، چو من، بیکس و غمخواری نیست.

ساقیا ، محتسب عقل برون کن ز سرم !
که بجز کشتن روح طربش ، کاری نیست .

دل و جان باخته‌ام، در ره جانان ، که مرا ،

حاصلی‌از دل و جان، جز غم و تیماری نیست.

برو ای عقل ! ز بزم دل و افسانه مگوی !

تو گرانباری و در بزم دلت ، باری نیست .

هر دل زنده ، بیاد رخ دلدار طپید :
مرده است ، آنکه دلش زنده بدلداری نیست .

هر که در بند غم یار و دیاری نبود ؛

چون دلش هرزه، درین دایره دیّاری نیست .

چشمهٔ آب حیاتی که سکندر می جست ،

جز بتاریکی ، هجران دلازاری نیست .

ایزدا ! در ره دل ، جور و جفا باید دید .

که بگلزار محبّت ، گل بیخاری نیست .

تبریز ـ آبانماه ۱۳۰۸

ـ ۲۰۹ ـ

آتشفشان

سینه را همچون **دماوند** ، آذر افشان کرده‌ای .

دیده را پر لعل ، چون کان **بدخشان** کرده‌ای .

سالها ، عشق ترا در سینه پنهان داشتم ؛
عاقبت ، از عاشقت ، رخسار پنهان کرده‌ای !

نور خورشید رخت ، چادر فروزان کرده است ؟

یا ملوّن چادر ، از هر هفت الوان کرده‌ای ؟

آفتاب است آنکه در زیر سحاب آورده‌ای ؟

یوسف مصری است ، یا در چاه **کنعان** کرده‌ای ؟

دیده‌ام ، از گریه کردن کور شد **یعقوب** وار ؛

خانهٔ دل در فراقت ، **بیت احزان** کرده‌ای .

حال و افکار و شعور من پریشان گشته است ،

تا تو آن گیسوی مشگین را پریشان کرده‌ای .

روزگارم شد سیاه ، از طرّهٔ شبرنگ تو ؛

تا تواش، بر طلعت چون روز ، افشان کرده‌ای .

ایزدا ! در راه جانان ، این دل شوریده را ،

راستی ، آشفته تر ، از زلف خوبان کرده‌ای .

تبریز – مهرماه ۱۳۰۷!

– ۲۱۰ –

رؤیای خوش !

زاندم که ترادیدم، رفت‌ازسرمن‌هوشم . — امّا نشود هر گز ، روی تو فراموشم .

همواره ، زصهبائی، از لعل تو مخمورم ؛ — پیوسته بجادوئی، از چشم تو، مدهوشم .

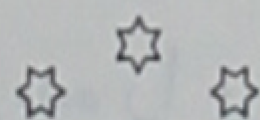
چون جان پری‌تابد، رخسارتودر چشمم ؛ — چون‌پیك سروش‌آید ، آواز تودرگوشم .

تا دیده نهم برهم ، درخواب ترا بینم ، — بنشسته به پهلویم ، یا خفته درآغوشم .

دستی به تنت یازم ؛ در گردنت‌آویزم ؛ — میسوزم و مّیتابم ؛ می‌پیچم و میجوشم ؛

میکوشم‌و میخواهم، بوسی‌ز لبت گیرم ؛ — در عالم بیهوشی ، جامی ز کفت نوشم ؛

بیدارشوم ناگه، زین‌خواب خوش‌و بینم — تاریك وتهی ازتو، آغوش وبر و دوشم .



دیشب‌همه خواب‌من، اینگونه‌پریشان‌بود ؛ — ایوای اگرم‌امشب، باشد همه‌چون دوشم !

افسرده‌شدم جانا! از دوری رخسارت ؛ — ازشوق تو گویایم ؛ وز درد توخاموشم

چندین مده اندرزم، درصبروشکیبائی! — دانی که‌نخواهد شد، اندرزتودر گوشم .

یزدان، گـِل**ایزد** را ،آمیخته‌با مهرت : — باقدرت‌یزدانی،من بنده،چه‌سان کوشم ؟

پنهان زخدا نبود ، راز دل وجان من؛ — این‌مهر خدادادی، ازخلق، چراپوشم ؟

تبریز – اردیبهشت ماه ۱۳۱۸

دلفگار

دلفگارم ، که دلـی بیدر و دربان دارم .

سر گـرانم ، که سری بی‌سر و سامان دارم.

خواهم افکند سرودل ، همه درخاك رهت :

از سرودل بود این سوز که برجـان دارم .

از جفـاکاری آن زلف پریشان و سیاه ؛

روزگاری سیه و حال پریشان دارم .

بیدلـم ؛ دل بره عشق بتـان باخته‌ام ؛

عاشقم ، سر بسر کـوی نکـویان دارم .

روزی ازدوری رخسارتو جان خواهم باخت ؛

که سر دادن جان ، در ره جانان دارم .

☆ ☆ ☆

درمن ایدوست ! بدینسان بحقارت منگر !

کز غم عشق تو ، سرمـایه فـراوان دارم .

گرچه بی‌چیزم و درویش بظاهر ، لیکن ،

بس گـهرها کـه بگنجینهٔ مـژگان دارم :

روی همرنگ زر و دیدهٔ همسنگ صدف ،

اشك مانند گهر ، خاطر چون کان دارم.

سر شوریدهٔ آشفتهٔ همچـون دریـا ،

دل خون گشتهٔ ماننده مـرجـان دارم .

☆ ☆ ☆

ایزدا ! پای ثبـات ، از ره مقصـود مکش !

که امید فرجی ، زینهمـه حـرمـان دارم .

تبریز ـ مهرماه ۱۳۰۷

می و نی

ساقی ! بیار ساغر می، گرچه بار نیست ؛

مطرب ! درآر نالهٔ نی ، وقت کار نیست .

جز نی ، نوای عشق مرا، همنوای ، نی .

جز می ، دوای درد من دلفگار نیست .

معذوردار مستی من ، کاندرین جهان ،

جز غم ، نصیب هیچ دل هوشیار نیست .

زهریست در دلم ، ز غم یار و روزگار ؛

جز باده ، پادزهر غم روزگار نیست .

هر تیر غم که بود بترکش ، زمانه را ،

زد بر دل پریشم و کس غمگسار نیست .

هر زهر غم چشیدم و دیدم ، براستی ،

زهری کشنده‌تر ز غم هجر یار نیست .

تا زلف بیقرار و پریش تو دیده‌ام ،

در جان پر شرار وپریشم ، قرار نیست .

چندان‌زدی‌ز‌ترکش مژگان،بدل‌خدنگ،

کز زخم بیشمار تو ، پای فرار نیست .

✡ ✡ ✡

در هر دیار رفتم و در هر کجا شدم ؛

درهیچ شهر، این ستم جان شکار نیست .

بااینهمه ، خوشم بهمین زخم جان شکار ،

کزسوزعشق من، به ازین یادگار نیست .

✡ ✡ ✡

ایزد ! غم جهانِ جهان ، تا بکی‌خوری ؟

خوش‌زی! که‌این جهان وغمش‌پایدارنیست

تبریز - امرداد ماه ۱۳۰۷

زندان

بعنفوان جـوانی ، ز باغ آمـالم ، / فکنده‌اند بزندان ، چو مرغ بی‌بالم.

ز تنگ چشمی ایـّام ، در بهار شباب ، / وزیده باد خزان ، بر بهـار آمالم

درون این قفس تنگ نیز ، صیـّادان ، / فتاده‌اند ز هر گوشه‌ای ، بدنبالم !

شکسته ، جور فلك قامت الف سانم ؛ / زدست چرخ‌ستمگر،خمیده چون‌دالم.

مزاج‌فکرت‌وطبعم،چوپیرصد ساله‌است؛ / اگرچه هست کم ازبیست ، عدّهٔ سالم .

زمویه ، درخم‌این چرخ‌سفله، چون مویم ؛ / زناله ، درغم این دورهرزه ، چون‌نالم.

اگرچه‌نیست یکی،رنجدیده زاخلاقم ؛ / وگرچه‌نیست ، کسی بدرسیده زافعالم ،

ولی،چه‌سود؟.. که‌پیوسته‌باسپهروجهان، / دچارجنگ وجدل،قیل‌وقال وجنجالم.

بپاکی،ارچه درین شهر، چون**سلامانم**، / غریق بحر جفا و ستم ، چو **اَبسالم**[1]

بعقل وعلم وفضیلت ، چه میتوانم کرد ؟ / که تیره بختم و بر گشته‌است ،اقبالم .

اگرچو **ایزدم** ازز ند گی رجائی نیست، / چـرا کنم **رجوی** راسجل ّ احـوالم ؟ !

تبریز - تیرماه ۱۳۰۷

- ۲۱٤ -

کانون دل

دورست بسی از من ، خورشید رخ یارم ؛
کانون ِ دل سوزان ، از دوری او دارم[2]

زد پرتو خورشیدم ، آتش بدل کانون ؛
دودیست از آن آتش ، این آه شرربارم .

**آتشکدهٔ دلها ، خاموش نخواهد شد ،
تا دور بود از ما ، نور رخ دلدارم .**

---

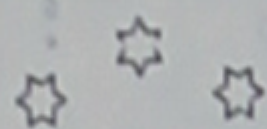
۱ ـ سلامان وابسال نام دوعاشق و معشوق داستانی و فلسفی است که مقصود از آنان جان وتن آدمی است .

۲ ـ هنگامیکه منبع نوری در فاصلهٔ بسیاردور یا بی‌نهایت باشد ، مانند خورشید ، اشعهٔ آن درکانون عدسی جمع میشود و میسوزاند.

رنگی است بهر اختر، از پرتو خورشیدش :
مهر و مه و پروین شد، روشن ز رخ یارم .

تاعکس رخش دردل، چون شمع فروزان شد ،
پیوسته چو پروانه ، سوزان و دلافگارم .

چون زلف پریشانش ، افتاد برخسارش ،
بگسست پریشانی ، جمعیت افکارم .



تا کار لب لعلت ، صید نظر دل شد ،
خون ریختن ازدل شد ، ازحسرت او، کارم .

چندیست کد از هجرت ، نالانم وسوزانم ؛
عمریست که درعشقت، روزان وشبان، زارم .

جز راه دل **ایزد** ، نشناخته‌ام راهی :
ناصح ! مده اندرزم، زاهد ! مکن آزارم .

تبریز ـ اسفند ماه ۱۳۰۷

ـ ۲۱۵ ـ

سکّهٔ عشق

تا شهِ جان مرا، خیمه درین خانه زدند ،
سکّهٔ عشق ، بنام من دیوانه زدند .

شمع افروخته ، در بزم جهان بنهادند ؛
شعله‌اش بر پرو بال من و پروانه زدند .

گل و بلبل همه رفتند ره بندگیت ،
تا زحسنت بچمن ، خرگه شاهانه زدند .

دیده ها روشن ، از آئینهٔ رخسار تو شد ،
چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند .

بوی فردوس برین یافت ، چو از بادهٔ عشق
قطره‌ای در گل این خانهٔ ویرانه زدند .

قامت چرخ کمان شد :ز کمانخانهٔ غیب ،

بردلش ، تیری ازآن غمزهٔ جانانه زدند .



رنگرزخانهٔ گیتی ، همه رنگش بنمود ؛

جز حقیقت ، که رهش در خُم افسانه زدند .

زاهدان چون نچشیدند چوما ، بادهٔ عشق .

طعنه برجام می و مستی و میخانه زدند .

چون نخوردند می ، از شیشهٔ عشق ازلی ،

سنگ تهمت بصراحیّ وبه پیمانه زدند .



ایکه در مملکت حسن تو، بی‌هیچ گناه ،

بند عشق تو ، بهر عاقل فرزانه زدند ،

تا زبان من دلداده ، بوصف تو گشود ،

طوطیان ، گرد سرم ، نعرهٔ مستانه زدند ؛

عندلیبان همه ، با نغمهٔ **ایزد** ، بچمن ،

شعلهٔ شوق ، بهرلانه و کاشانه زدند .

تبریز– دیماه ۱۳۰۷

– ۲۱۶ –

سودای تو

مهر تابان شده ، یا نور تجلاّی تو بود ؟

سرو پویان شده، یا قامت رعنای توبود ؟

سحر ، ازروی چمن ،باد صبابود گذشت ؟

یاهوائی که ز کوی فرحافزای تو بود ؟

نکهتی بود که از گلشن جان سرزده بود ؛

یا نسیمی ز سر زلف شب‌آسای تو بود ؟

مریم غنچه ، ز رخساره برافکند حجاب ؟

یا دمی، ازنفس لعل **مسیحای** تو بود ؟

خضر، کاندر طلب آب بقا میگردید ،

گوئیا ، در طلب بوسه ز لبهای تو بود .

قصهٔ **آدم وحوّا** و ملایك ، همگی ،

رمزی از جلوهٔ رخسارهٔ زیبای تو بود .

دست **موسی** ، که فروغش ره **فرعونی** زد ،

دستپروردهٔ عشق و **یدبیضای** تو بود .

در خرابات مغانم ، گذر افتاد شبی :

همه را درسرودردل ، سروسودای تو بود .



بلبل ، امسال نیامد بتماشای بهار ؛

عذر گل‌خواست؛ که‌سرمست‌تماشای‌تو بود .

با همه حسن ولطافت که توداری ،ایکاش،

کَمکی رحم درون دل خارای تو بود !

ایزدا ! اینهمه از هجر ، پریشان نشدی ،

ذرّه‌ای صبر ، اگر دردل شیدای تو بود .

تبریز – فروردین ماه ۱۳۰۷

– ۲۱۷ –

افسوس

افسوس ، که سرمایهٔ عمرم ، بضرر شد !

دل ، از تن من ، ناشدد خشنود بدرشد !

هنگام جوانی ، که گلستان صفا بود ،

با آوخ و افسوس و فغانم ، بهدرشد .

آن شوخ پری بیکـر ایّام جـوانی ،
زآغوش من ، افسوس ،کـه با دیدهٔ تر شد !

وز رفتن آن شوخ ، همه زندگی من ،

مانند شبی تیره و خالی ز قمر ، شد ،

وین شاخ برومند دل من ، ز فـراقش ،

چون هیزم خشگیدهٔ بی برگ و ثمرشد .

هرخامه که برنامهٔ شعرم ، گذری کـرد ،
بریاد جوانی ، ز لبش ، خـون جگر شد .

ایزد ! همهٔ عمرتو ، درحسرت آن شوخ ،
چون تیر که از شست رود ، زور بسرشد .

تبریز- اسفند ماه ۱۳۰۶

- ۲۱۸ -

نقش تو

آن ، روی نگار مهجبین است ؟
یا مـاه فتاده بـر زمین است ؟

پیغمبر حُسن ، اگر نه‌ای ، چیست ،
شّق القمرت که برجبین است؟

از خرمن بیحدود حسنت ،
هرحور بهشت، خوشه چین است.

ای دلبر بیوفـا و بی مهر !
آئین صفا نـه اینچنین است .

از شعلـهٔ آه مـن بپرهیز !
کز سینهٔ گرم و آتشین است .

از ناوك آه من ، اثر کو ؟ . .
گوئی که دل تو ، آهنین است !

کندو شده دل ، ز تیر نازت ؛
شیرین سخنم ، چوانگبین است.

هـر چند ستارهٔ وصـالت ،
دور از نظر دل حزین است ،

لیکن ، بفضای عشق ، ما را ،
بر دیدهٔ شوق ، دوربین است .

دیوانه شدم ، ز دست نازت ؛
کاین ناز تو ، دزد عقل ودین است.



ای مرغك دل ! بگیر آرام !
صیّاد کـرشمه ، در کمین است.

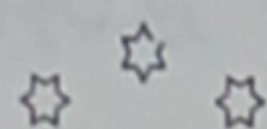
ایزد ، که دلش بهشت عشق است،
نقش تو در آن ، چو حور عین است.

تبریز - بهمن ماه ۱۳۰۶

- ۲۱۹ -

محاسن تو

محاسن تو ، برون ازحدود اوصافست
درین‌زمینه ، بگل مانده ، پای‌وصّافست
فتاده پرتو مهـرت ، بمهر تا ماهست .
گرفته صیت جمالت ، ز قاف تا قافست
اسیر عشق تو ، تنها دل فگارم نیست :
شمار دلشدگانت ، الوف و آلافست .
بجان خرندیکی‌بوسه ازلبت، عُشاق ؛
اگرچه قند فراوان ، بنزد اصنافست .
اگرچه‌لاله ، چوروی تومیفروزد، لیك،
زرینه باف ، نه همدوش بوریا بافست .
شراب پیر مغان خورد شیخ و سیم نداد
خیال کرد که می‌هم ، چومال‌اوقافست!



بیان ما همه قاصر ، ز وصف معنی تست:
هر آن سخن‌که درین‌باره‌گفته‌شد، لافست .
بیا و خاطر ایزد ، بناز خود مشکن !
شکستن دل عشّاق، دور از انصافست .

تبریز ـ فروردین ماه ۱۳۰۸

- ۲۲۰ -

بهتر از زندگانی

زهیچ سرو ، ندیدم چنین روانی را ؛
زهیچ‌لعل نه ،این‌لطف خوش‌بیانی را .
فروغ روی‌تو ، در سایهٔ زمین افکند ،
ستارگان و مـه و مهر آسمانـی را .
ز نقش روی‌تو، اظهارعجز کرد، آذر ؛
کمندزلف تو، بشکست دست مانی را .
بشام تیرهٔ زلفت ، ربود رهزن عشق ،
ز گنج خاطر من ، گوهر جوانی را .
فراق روی‌ترا ، در دل ، آن اثر باشد
که دربساط چمن ، صرصر خزانی را .
سپاه عشق تو ، بگرفت کشور دل من ؛
ببرد از آن ، همه گنجینهٔ نهانی را .
بجنگم آمدوبگرفت وبرد وشرح‌نداد،
دلیل و علّت این جنگ ناگهانی را !
ز همرهان همه ، بی‌مهری وجفا دیدم؛
براه دوست ، مکافات مهربانی را ؛
بمن بیار ، صبا ! مژدهٔ وصالش را ؛
بگیر این دل چون‌لعل،مژدگانی را .
وصال دوست،به از آب زندگانی بود ؛
نخواست‌ایزد ،ازآن،آب‌زندگانی را .

تبریز ـ تیرماه ۱۳۰۸

- ۲۲۱ -

زرناب

در ره عشق ، که راه دل هشیاری نیست ،
گمره است آنکه دلش مست، ز دلداری نیست .

عشق ، چون زرّ عیاریست که جان قیمت اوست .
بخر ایدل ! زر نابست و در آن باری نیست .

گوهر عشق بود ، نقد سبکباری دل ؛
وین گهر ، در خور همیان گرانباری نیست .

دل من ، مشتری گوهر عشق است ، بجان ،
گرچه از گوهریان ، هیچ خریداری نیست .

بر سر عشق تو ، گر سر برود ، باکم نیست .
که مرا با سر بی عشق ، سر و کاری نیست .

دانهٔ عشق تو ، جز در دل من سبز نشد :
هر گلی ، درخور هر گلشن و گلزاری نیست .

تا بکی ، آتش هجرت ، بگدازد دل من ؟
مکن ایدوست ! که غیر از تو مرا یاری نیست .

دل **ایزد** ، همه از دیدهٔ وی ، بیرون ریخت ،
دیگر او را ، پس ازین، دیدهٔ خونباری نیست .

تبریز ـ اسفندماه ۱۳۰۶

- ۲۲۲ -

روز نو

روز نو آمد ، جهان ، زندگی از سر گرفت ؛
گلشن و کهسار و دشت ، رونق دیگر گرفت .

روز همایون رسید ؛ سبزه و گل بر دمید ؛
زیب و فر فرودین ، جمله جهان در گرفت

باد بهاری وزید ؛ مرغ خوش الحان پرید ؛

ابر سوی کوهسار ، همچو **هما** پر گرفت .

بر سر باغ و چمن ، گوهر و یاقوت ریخت ؛

دامن صحرا و دشت ، لاله و عبهر گرفت .

جامهٔ نو داد خور ، کوه کهن سال را ،

ژندهٔ همچون کفن ، از برِ او بر گرفت .

مادر خاک ، از صبا ، زاد هزاران صبی ؛

وین عجب، از کودکان ، چادر و بستر گرفت !

لاله بر اطراف گل ، شعله زنان ، گوئیا ،

آذر **نمرود** شد ، زادهٔ **آذر** گرفت .

از دَم باد سَحر ، مانده دلم در شگفت ؛

کز دم او ، جان نو ، مردهٔ اغبر گرفت .

عیسی باد سحر ، زد نفسی در جهان ؛

خستگی و درد و غم ، ازهمه یکسر ، گرفت .

جشن جم آمد ، بده ، **جام جم** ساقیا !

جمجمهٔ **جم** ، زکین ، دهر بساغر گرفت !

ایزد ، ازین روز نو ، بوی نیاگان شنید ؛

یاد جم و جام او ، چون ورق زر گرفت .

تبریز ــ نوروز ۱۳۰۹

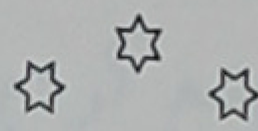
ــ ۲۲۳ ــ

پرچم دلدادگی

ای‌محبت!زچه‌بر کشور دل‌تاخته‌ای؟ .. وندرآن،پرچم دلدادگی افراخته‌ای ؟

پاکتراز دلم ، آتشکده‌ای‌نیست مگر، کش‌تو**زردشت**صفت،معبد خودساخته‌ای؟

حیرت ،ای مِهر! مگر جلوه‌گه یزدانی ؟ که جهان زاهرمن کینه ، بپرداخته‌ای .



آه، از آن تیر که در ترکش مژگان داری! دادازآن تیغ که ازچین جبین آخته‌ای !

گرگریبان مرا چاك به‌بینی ، مستیز ! چه کنم ؟ خانهٔ دل پرزشرر ساخته‌ای .

ایزدا ! تند مران بیدق آشفتهٔ دل ! تاخبردارشوی ، دین وخرد باخته‌ای ؛

باش تا پایهٔ شعرت ، زفلك بر گذرد ؛ که درانشاء سخن، طرح نوانداخته‌ای.

ازغزلخوانی تو ، سینهٔ رندان چاك است؛ حاسدان را، دل‌وجان، یکسره بگداخته‌ای.

زچه ، درپرده زنی، لاف زبدگوئی ما ، حاسد! ار گفتهٔ خود، بیهده‌نشناخته‌ای؟

تبریز ـ تیرماه ۱۳۱۰

ـ ۲۲٤ ـ

دور از یار

گردش چرخ‌فلك ، باز پریشانم کرد : دور ازآن دلبر مهروی پری‌سانم کرد .

یادباد آن‌شب نوشین، که درآن گلشن‌عشق ، نو گلی خنده بروی دل خندانم کرد !

روزگاری ، برِ آن نو گل خندان بودم؛ صرصری آمد وبیرون زگلستانم کرد .

خوش ، بدامان وصالش زده‌بودم دستی! دست ایّام ، دچار شب هجرانم کرد .

تیر صیّاد حوادث ، پروبالم بشکست ؛ چرخ دراین قفس تنگ ، بزندانم کرد .



آرزوی سفر ، از کوی توبیرون آورد ؛ تا گرفتار چنین محنت وحرمانم کرد .

سروسامان دل ومن، همه ازوصل تو بود ؛ دوری ازدلبر و دل، بیسروسامانم کرد .

ایزدا ! چند کنی ناله ز هریار و دیار ؟ کاینهمه دردتو، پژمرده وپژمانم کرد.

تهران ـ آذر ماه ۱۳۱۰

ـ ۲۲۵ ـ

بیك نظاره

بیك نظاره ، ربودی دل فگارم را ، بیك اشاره ، گرفتی ز کف ، قرارم را .

بدانه‌ای که زکنج لبت نشان دادی ، بدام زلف کشیدی ، دل فگارم را .

بیك حوالهٔ تیـغ دوتای ابـرویت ، بخاك عشق ، فکندی ، تن نـزارم را .
زآتش رخت ، آذر زدی بهستی من ؛ بدست باد هوی دادی اختیـارم را .
بنقد عشق تو دادم ، نوید نسیهٔ شیخ ؛ درین معامله ، بنهادم اعتبـارم را .
هنوز، ازغمت،ایدوست ! گنجها دارم : ببین دوچشم گهربیز و لعل بارم را ؛
زسوزعشق‌تو ، دردل‌حرارتی‌است هنوز، که زندگیست ازآن، جان‌پرشرارم‌را.
هزار بار، اگر سر دهم ، براه غمت ، نمیکشم ز رهت ، پای استـوارم را .
دلم نمیرود ، **ایزد** ! مگر براه غمش ؛ سپرده‌ام بکف دوست ، کاروبارم را .

تبریز ـ شهریورماه ۱۳۰۸

ـ ۲۲۶ ـ

سوختم

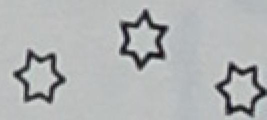
سوختم چون شمع، تن را، تابرافروزم روان را:
کاستم از سایهٔ تن ، تا فـزایم نور جان را .
دیدهٔ خودبین ببستم ؛ چشم دیگربین گشودم ؛
تا ندیدم خویشتن را ، نیك دیدم دیگران را .
آشنای هر کس و نا کس شدم ، خواهی نخواهی ؛
تا ازین ره ، آزمودم خوب ، ابناء زمـان را .
تاگشایـم پر بسوی عـالم معنـی ، همواره ،
برتر از دنیـای صورت ، بر نهادم آشیان را
برگرفتم جامه های کهنه و نو ، ازتن و جان :
مثل سوزن عور ماندم ، تا بپوشم این وآن را .
در جوانی ، همچوپیران ، از هوای دل گذشتم ؛
تا چوپیران ، درکف آرم ، رای‌وتدبیرجوانرا .
در بهار زندگـی ، از دست هشتم صحبت گل ؛
تانه‌بینـم همچو بلبل ، روی ناز باغبـان را .

دانهٔ دانش ، بتابستان چو موران ، جمع کردم ،
تا براحت سر کنم فصل زمستان و خزان را .

پرورش دادم ، بسی نوباوهٔ این خانمان را ،
تا بگردانم مگر ، زین راه ، چرخ آسمان را .

تا نگویندم که خودخواهست و ظاهرسازو خودبین،
چون پرانَدم تیر اندیشه ، نهان کردم کمان را .

از برای اینکه گویم، فاش و بی‌پرده ، سخن را ،
سود خویش ازدست دادم ، خود پذیرفتم زیان را.



لیك ، اکنون بس پشیمانم ، که از بهرچه بیخود ،
رایگانی دادم از کف ، نقد عمر شایگان را ؟

استخوانم سوخت ، دراین راه پرزحمت، وزین پس،
جاودانی یادخواهم کرد ، این سوز نهان را .

آینه در بزم کوران، وسمه بر ابروی زشتان ،
نغمه در گوش کران شد ، آنچه گفتم ناکسانرا.

خواندن یاسین، چه سودی دارد **ایزد** گوش کررا ؟
بیجهت کشتم روان را ، بیخود آزردم زبان را .

تبریز ـ اردیبهشت ۱۳۱۷

- ۲۲۷ -

یاد گذشته

یاد ازرهی که هست در آن، جای پای من ؛
راهی که ناله داشت زبانگ درای من؛

آن گلشنی که روز وشبم، جایگاه بود ؛
اینك ، تهیست درهمه گلزار ،جای من؛

وان دلبری که دوری وی کرده شعله‌ور،
چون دوزخی مهیب ، زسرتا بپای من.

از دوری نگار ، که بر کس روا مباد !
تـا آسمان بلند شود ، هایهای من

بیهوده است ، کز غم او ناله سرکنم :
فرسنگها میان ویست و صدای من .



بر هر دری زدیم و بهر کوچه‌ای شدیم؛ در شهر دل، نبود سرائی، برای من.
دیروز، آرمیده درون سرای خویش، امروز «هر کجا که‌شب آید، سرای‌من!»
گاهی نشیب و گاه فرازست، سر بسر، این راه زندگانی محنت فزای من.
ایزد! ز هرطرف که‌برفتم، درین‌طریق، آمد سپاه غم، همه جا، در قفای من.

تهران - شهریورماه ۱۳۱۰

\- ۲۲۸ -

سیمرغ

چون‌مرغ عشق‌در دل من آشیانه کرد، صیّاد غم، بتیر جفایش، نشانه کرد.
سیمرغ‌وار، پرسوی قاف هنر کشید، هر بلبلی که بر گل دل، آشیانه کرد.
مرغ‌طرب، زباغ دل من،پرید ورفت، تاغم، چوموریانه، درین باغ‌لانه کرد.
آباد بود کاخ روانم، ز یمن عشق؛ وین‌کاخ‌راخراب، همان موریانه کرد.



وینک، غمی بزرگتر از هرغم دگر، خون‌دلم، ز دیده بدامن، روانه کرد؛
لیلی وشی، بجادوی چشمان پر فسون، نامم، بشهرعشق،چومجنون‌فسانه کرد.
هرناله‌ای که کرد دلم، از غم تو بود؛ جور سپهر و دور فلکرا بهانه کرد.
دردی دگر بسینه نهان داشت،هرکسی کافغان ز دست چرخ‌و سپهروزمانه کرد.



هر بیدلی ز دست غم هجر دلبری، هردرد دل که کردبدو، محرمانه کرد.
تنها منم که سوز دلم بر زبان دوید؛ گردون پر از زبانهٔ دل، جاودانه کرد.
بلبل زشور گل، بچمن غلغلی فکند؛ **ایزد**، بشوق دوست،جهان پر ترانه کرد.

تجریش - اردی بهشت ۱۳۴۴

چکامه‌ها

سخن بلند میپرد ، بشهپر چکامه ها ،
چو شاهباز آهنین، در آسمان کامه ها .

- ۱ -

جامهٔ سخن

سخن، چو آدمی بود، نیازمند جامه‌ها ؛ که هر گهی، ببر کند، یکی ز روی کامه‌ها .
بهر سخن سزد یکی، ز جامه‌های گونه گون ؛ که، در خورتن کسان، همی برند جامه‌ها :
چه پیرهن به ازغزل، بقامت سمنبران ؟ چه جامه، به ز مثنوی، برای شاهنامه‌ها ؟



سپهر هر پرنده‌ای، جدا بود ز دیگران : عقابها هماشیان، که دیده با حمامه‌ها ؟
گهی سخن، چو بلبلی، پریده روی شاخه‌ها؛ گهی، چو باز تیز پر، جهیده زی غمامه‌ها.
اگر روانی سخن، نهفته در ترانه‌ها، رسائی سخن بود، نموده در چکامه‌ها .



بشهپر چکامه ها، سخن بلند میپرد، چو شاهباز آهنین، در اوج کارنامه ها .
صلابت دلاوری، تنیده در چکامه‌ها، لطافت فسونگری، سرشته شد بچامه ها .
کشیده شد بچامه ها، عنان خامه درسخن ؛ گشاده در چکامه ها، لگامهای خامه‌ها .

بهر چکامه‌ای سخن، سرود (ایزد) آنچنـــان ،
که در مقاله ها توان نوشت و در مقامه ها .

تجریش - فروردین ماه ۱۳۴۴

روز نو - و - روزی نو

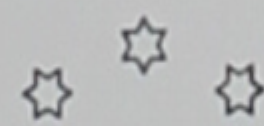
بهار آمد و روز نو آمد و شب نو . دمید ، از افق سرنوشت، کوکب نو.
رسید **خسروخاور**، چو اوّل هر سال ، درین **دیار کهن** ، با شکوه موکب نو .
برای تربیت نو دمیدگان زمین ، زمین پیر ، گشوده است ، باز،مکتب نو .
بر آن سراست که هر گلبنی بیاراید ، چو آسمان ، بدوصد اختر مذهّب نو ؛
فضای وحشی کهسارو دشت ، پرسازد، ز صد هزار نوا گستر مهذّب نو ؛
بساط باغ و چمنزار نا منظّم را ، بدل کند بسرا پردهٔ مرتّب نو .



دوباره ، بلبل گوینده بر سر گلبن ، برای خود ، متکلّم شد و مخاطب نو .
بیاد **جم** ، ز پی دفع هر غم کهنی ، دلا زمن شنو ، این داروی مجرّب نو :
درین زمانه‌که هرچیز نوشده‌است،بنوش ، می کهن ز کف ساقی شکر لب نو !



خدا بروز نوَم ، روزی نوی بخشید ، شنید،چون‌زدلم، صبح عید، یارب نو :
چه‌روزی، ازلب شیرین‌دوست بهتر بود ، که اوفتاد بجانم ، زتاب او ، تب نو ؟!
بروز نو، ز لب یار، بوسه‌ای نوشین ، به از شراب کهن بود و به زمشرب نو .
می کهن ، ز کف یار تازه‌رو، خوشتر زهرچه‌مال ومنال است‌وجاه ومنصب‌نو .



درآر نغمهٔ نو ، مطربا ، زساز کهن ! بزخمه‌ای که گشایدرهی ز مَطرب نو:
خوش‌است کهنه‌ونو،خوش بهم‌درآمیزند، چوخور ز روز کهن، بامه‌نوازشب نو .
چه نو،چه کهنه؟که‌زیباست‌هرچه‌خوب‌ورواست بسی بود سخن کهنه ، پر ز مطلب نو
هدف یکیست، بهرحال ، طبع **(ایزد)**را ، اگر براه کهن رفت و گر بمذهب نو .

تجریش - فروردین ماه ۱۳۴٤

کُلَه‌بازی

از بس ز کلهداران ، دیدیم کله سازی ، دلها همه خوگرشد ، بارسم کله‌بازی .
هرکس کلهی دارد ، ازاین نمدرنگین ، نازد بکلهداری ؛ یازد بکلـه سازی !
لیکن ، هنری نبود ، درهیچ کلهداری ، جزخوی تناسانی ، جزلاف سرافرازی .
وین مردم کوروکر ، بیچاره وخوش باور ، هردم کلهی برسر ، دارند ازین بازی:
گه برسرشان بنهاد ؛گاه ازسرشان بربود ، هرکس کلهی دیگر ، باپشت‌هم‌اندازی ؛
این یك ، کله آنرا ، برداشت زهمکاری ؛ وان یك بسراینش ، بگذاشت بهمبازی ؛
آن پشم کله ریسد ، در چرخهٔ جولاهی ؛ وین طرح کله ریزد ، دردکهٔ خرّازی ؛
بس داده کله برباد ، ازکید کله‌سازان ، دیوانه شده ، خفته ، دربنگه (چهرازی)

***

وانانکه ربودستند ، از سر ، کله مردم ، سرخوش زدغلبازی ، سرمست زغمّازی ،
رقصند بهرسازی ، ناساز ، به‌بیشرمی ؛ تازند بهر راهی ، گمراه ، ز پرآزی ؛
گه پای همیکوبند ، از نغمـهٔ تاتاری ؛ گه دست‌برافشانند ، از پردهٔ ابخازی ؛
گه‌تاب و تبی‌دارند ، از نالهٔ عبرانی ؛ گه شوربپا سازند ، از زخمهٔ قفقازی ،
روزی طرب‌انگیزند ، اندرحرم رومی؛ روزی بدعاخیزند ، اندر حـرم‌تازی ؛
یك شام ، شمیم‌آرند ، از بزمگه شامی ؛ یك بام ، رخ‌آرایند ، ازغازهٔ بنغازی ؛

***

جویند ز هر راهی ، ره دردل بیگانه ، گاه از ره طرّاری ، گاه ازره طنّازی؛
بنهاده کله را کج ، در سایهٔ عیّـاری ، این ازپس همرائی ، وان ازپی همرازی.
هرشب ، بیرمردی ، خسبند چوهرجائی ، هرروز بنامردی ، تازند بهـر غازی .
هرلحظه بخود بالند، ازمستی وخرشرقصی؛ هردم بجهان نازند، ازلاف خوش آوازی !

***

ترسم رسد آنروزی ، کزاینهمه بیدردی ، از اینهمه نابابی ، وز اینهمـه ناسازی ،
برباد رود یکسر ، این‌کان جوانمردی ، باخاك شود یکسان ،این میهن جانبازی!
در لرزه فتد ناگه ، کاشانهٔ کاشانـی ؛ ازهم گسلد یکره ، شیرازهٔ شیرازی ؛
از نام شود خالی ، آوردگـه طوسی ، پرننگ شود ، حالی ، آرامگه رازی ؛
بیگانه شود باهم ، گیلانی و کرمانی ؛ بیزارشوند ازهم ، تبریزی و اهوازی ؛
یگرنگی ما گردد ، قربانی صد رنگی ، چون طبلهٔ عطاری ، یارزمهٔ بزّازی !

***

مارابرهان یارب ! زآشوب هوسبازان : مپسند جهانیرا ، ویران ز هوسبازی !
یااین دم گرم ازمن ، بستان! که‌نمیداند بااینهمه دمسردان ، رسم وره دمسازی ؛

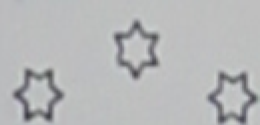
یاجان مرا بر گیر! ازجمع گرانجانان ! یا بال وپرم بشکن ! برهان زسبکتازی!
سوز دل (**ایزد**) بین، درشعر شرربارش !
دردست همه شعرش ، نی قافیه پردازی .

تجریش - دیماه ۱۳۴۳

– ٤ –

درد زندگی

آزرده‌ام ز صورت پردرد زندگی ؛ افسرده‌ام ز سیرت خونسرد زندگی .
فصل بهار و گرمی دلچسب آن برفت : آمد خزان سرد و پرازدرد زندگی .
سرسبزیش بباد شد و سرخروئیش ؛ موی سپید ماند و رخ زرد زندگی .
حرّیت و حرارت آزادگی گذشت ؛ وزخود گذاشت بردگی و بَردزندگی.
نقد روان و تن ، همه راپاك باختیم : بُردی نداشتیم ، درین نرد زندگی!



زین راه‌دوروزین سفربی‌اراده‌چیست ، جزدرد و رنج راه ، رهاورد زندگی ؟
وین کاروان، که پیشرو راه نیستی‌است، زین‌رهروی چه دید ، بجزگرد زندگی؟
دراین نبردگاه پر از فتنه و فساد ، جزمرگ نیست، حاصل‌ناوردزندگی.
در پهنۀ کشاکش یزدان و اهرمن ، مرگ است قهرمان هماورد زندگی.
در گلستان هستی کوتاه آدمی ، خاریست ، دربرابر هرورد زندگی .



گاهی، سروش‌عقل، سراید‌بگوش‌من ، «کای مرد راه داهیه پرورد زندگی !
با زندگی بساز و بهر آتشی بسوز ! باساز او برقص ! چوهر مرد زندگی !
نومیدی از درون دل خویشتن بران ! نومید نیست ، زندۀ درخورد زندگی.
ازدرد زندگانی وازرنج ره ، مترس ! باترس ولرزجمع‌نشد ، فرد زندگی.»



گویم: «دریغ‌ودرد!ازین‌پندها‌چه‌سود، باآنکه،نیست درپی پیگرد زندگی ؟
با آنکه ، هیچ نورامیدی نتابدش ، زین مهروماه واخترشبگرد زندگی ؟
بهتر که اطّراد دل دردمند او ، روزی کند زجان وتنش،طردزندگی؛

تاوارهد ، ازاینهمه اندرزهای تلخ ، کآید بگوش وی، زلب‌سرد زندگی».



ایزد! بریز خون دل رز ، بجام دل ! خون‌خوردنست،داروی‌هردردزندگی!

تجریش - فروردین ماه ۱۳۴۲

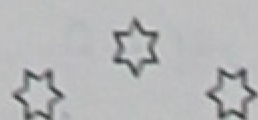
ـ ۵ ـ

کوهسار شمیران

برف گرفته است ، کوهسارشمیران ؛ موی‌سیاهش،سپید گشته ، چو پیران .
جـز سر پیرانهٔ بلـند نبیند ، هر که نهد پا بکوهسار شمیران .
پیرجهاندیده ایست، پخته‌و سنگین ، مرد کهن گشته‌ای ، ز پاك ضمیران :
تن‌شده،چون‌اشتران ، خمیده زکوهان ، لیك ،هنوزش‌سراست‌راست ، چوشیران .



دوخته بس دیده برجهان ،ز بلندی ، تا شده‌آگه ز پستیش ، چو بصیران؛
گرمی و سردیّ روزگار چشیده ؛ دیده تب بیدلان و تاب دلیران .
سرزده بر زمهریر ، با تن خونسرد ؛ گرچه ،دلش پرزآذرست، چونیران .
سوی بلندی کشیده سر، که‌نهد پای ، برسر دون سیرتان و پست سریران .
سرکشی چرخ ، آزموده ز نزدیك ؛ پند پذیرفته زو ، چـو پند پذیران .
سخت بسیجیده با طبیعت سرسخت ؛ چیره بدو گشته ، چون‌طبیعت‌چیران[1]
تاشده باطبع و چرخ، همسروهمپشت، چرخ وطبیعتش ، گشته‌اندظهیران:[2]
آب شده همدمش ، بسان رفیقان ؛ باد شده همرهش ، بسان نصیران .
آتش‌بنشسته در برش ، چوعـزیزان ؛ خاك نبوسیده جزدرش ، چوحقیران ؛
ابر گهر برسرش‌فشانده ، ز باران ؛ رودسر افکنده در پیَش ، بغدیران .
گاهی ، از دانـه های برف بلورین ، میرسدش ز آسمان ، گروه بشیران ؛
گاهی ، از موجهای سیل خروشان ، میرودش سوی شهر ، خیل نذیران .

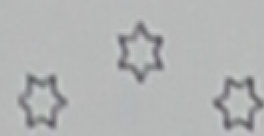


۱ـ دلاوران و پیروزان ۲ـ پشتیبانان.

هر روز ، اندربرابرش ، همه آفـاق ، پهن‌شده ، چون بساط‌معرکه گیران.

نطع زمین را ، ز آشیان بلندش ، دیده چنان دستگاه پست فقیران :

گنبد سیمین بارگاه خدائیش ، خیره کند چشم زائران،چوضریران[1]



هرشب ، دربزم‌اوست ، نایره گردان، آنچه فلک راست ، روشنان ومنیران:

مهر ، پیام آورش ، بسان رسولان ؛ ماه ، سفر کرده‌اش ، بسان سفیران .

خامهٔ زرّین تیر ، بر زبر چرخ ، کرده رقم، سرنوشت او، چو دبیران[2]

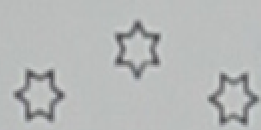
پنجهٔ شیرین گرم زخمهٔ ناهید ، چنگ بیزمش زده، چوبزم کبیران:[3]

نغمهٔ موزون شاهنامهٔ همت ، خوانده بگوشش ، چویادگار زریران[4]

خوشهٔ پروین، بخوان همچو پرندش ، توشهٔ طفلان شده‌ست وزاد صغیران .

خنجر بهرام ، بر درش ، ز مشاران؛ خاطر زاوُش بدر گهش، زمشیران .[5]

گرچه بود نا خجسته ، مطلع کیوان، طالع اوراست ، از خجسته مسیران.[6]



برسروی ، دانی این‌سپید کله‌چیست؟ رایت صلح است ، باجوانب‌وجیران .

اینکه،بتن‌کرده ، جامه‌خواب وکفن‌نیست، خواب ندارند ومرگ‌ومیر ، هُژیران[7]

کرده ببر جامهٔ سپید ، کـه دارد ، بویهٔ تیمار خستگان کـویران :[8]

گر نبود ، این سپید جامهٔ کهسار ، ور نزید ، این سپید موی شمیران ،

سیر نگردد مسیر **لار** ، بنیسان ؟ تشنه بمانـد کویر **ری** ، بحزیران.



بنگری ار ، نیك در دوایر دوران ، بینی ، کز دیرگه ، نه پارو پریران ،

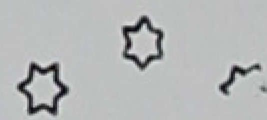
از گه **کیخسرو** و زمـانهٔ **رستم** ، وزگه **افراسیاب** و دورهٔ **پیران** ،[9]

تـا بهمین عصـر بی اثر ز مآثر ، تا بچنین عهد بیخبر ز خبیران ،

---

۱ ـ نابینایان ۲ـ تیر = عطارد ۳ ـ ناهید = زهره ٤ ـ یادگار زریران = یکی از کتابهای داستانی و باستانی ایران ٥ـ بهرام = مریخ ، زاوش = مشتری ٦ ـ کیوان = زحل ۷ـ هوشیاران وپاکان ۸ـ بویه = آرزو وآرمان ۹ـ نام دستور وسپه سالار افراسیاب

زیر پی این سپید روی همایون ، بر سرهم ، تاخته گــروه امیران ؛
وزر و وبال جهان ، گرفته بگردن گرد فشانده‌ست ، کاروان وزیران ؛
مدّعیان ادارهٔ همـه کاره ، لیك ، همه بیخبر ز کار مدیــران ؛
خلق نفور از فساد و فتنهٔ آنــان ، دست بنفرین ، از آن بلند نفیران :
صورت‌شان ، پاسدار مردم ایران ، سیرت‌شان ، بندهٔ خدای انیران ؛ [1]
ز آمده و رفته ، خواجگان‌دروغین ، فارغ از احوال بَردگـان واسیران ؛
خورده و نوشیده و غنوده و بُرده ، گرسنگان‌را ز یاد ،چون‌دل سیران؛
برهنه‌ایـرا ببر نکـرده پلاسی ، بر تن خود کرده جامه ها،زحریران؛
بوی ز انصاف و مَردمی نشنیده ، بوی بخود بسته ، از شمیم عبیران ؛
اجرت خود، ازهمه گرفته دوصدبار، کرده نظر، بر همه ، بچشم اجیران ؛



آنهمه رفتند و میروند و نمــاند ، از همگی ، جز یکی سراچهٔ ویران !
لیك ، همین کوه مانده است‌و بماند ، همچو نگهبان پیر ، بر سر ایران !
جان‌و تنش، خسته از دروغ نیاکان ، چشم و دلش، بسته بر فروغ نبیران ؛ [2]
خاطر او ، پر ز خاطرات خطرها ، دفتر وی، خالی از خطوط خطیران .



در دل‌او، آشیان گزیده چو شاهین ، **ایزد** خلوت گزین ز شهر و شهیران ؛
تا بجهد از خدنگ ننگ حسودان ؛ تا برهـد از شرنگ شرّ شریران ؛
تا بزید زین سپس، بکام دل خویش ، گر بگذارند گُربزان و گزیران ؛ [3]
خیره کند چشم روزگار ، زحیرت ، گر بگریزد ز چشم زخم نخیران ؛ [4]
تا بنیوشد صدای مژدهٔ جـانان ، از دل‌این کوه، چون ندای مجیران ؛



خلوت این کوه، بهٔ ز جلوت هرشهر ؛ عشرت‌با وی، به از نوای عَشیران . [5]

---

۱ ــ جز ایران ، بیرون از ایران ۲ــ نبیره ها ۳ــ گربز = زیرك‌و مکار. گزیر = عوان وعسس و پاکار ٤ــ نخیر ونخیز = فرومایه ، پست ٥ــ نام گوشه‌ای از دستگاههای موسیقی

کوه مگو ! پر شکوهتر ز قرینان ؛ کوه نشین ، سرفراز تر ز نظیران .
بادا جاوید ، این شکوه فرهمند ! بر من و تو، ای‌کنام نَمر ونَمیران ! ۱

دربند (شمیران) - دیماه ۱۳۴۱

- ۶ -

کاروان پراکنده

زندگی ؛ بیشترش درد و غم است ؛ شادی و خرّمی عمر ، کم است .
گام ، آهسته بزن ، در ره عمر : زیر هر پای تو ، صدخار غم است .
هر کجا گام نهی ، بیدادست ؛ رو بهرسوی که آری ، ستم است .
عمر ، مانندهٔ دریای فنا ، رنج واندوه ، چوامواج یم است .
در ره عمر ، به پیشانی ما ، از غم و درد ، هزاران رقم است .



وه ،که این راه چه‌نا هموارست ! ... چه درازست وچه پرپیچ و خم است !
آه ،ازین ره ! که فرازست ونشیب . گوئیا ، نغمهٔ پر زیر و بم است .
همهٔ پست و بلندیهایش ، مکمن درد و کمین الم است .
هر کجا می‌نگرم در این راه ، رهروی خسته و افسرده دم است .
همه را ، سینه پر ازآتش و دود ، همه را ، دیده پرازآب و نم‌است .
سر هر گردنه‌ای ، رفته بباد ، سر صد سر کش گردون حشم است.
پای هردامنه‌ای ، خفته بخاک ، تن بس تهمتن تند رم است .
گرد راهی که از آن برخیزد ، خاک صد خسرو و دارا و جم است .
تیغ هر کوه و کمر بشکسته ، کمر تیغزنی ، با خدم است .
زیر هر بوتهٔ خاریش ، نهان ، روی بس گلرخ و زیبا صنم است .
فرّ فرعونی بس تند روان ، رفته زین راه ، بزیر هرم است .



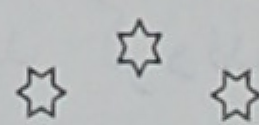
رهروانند ، درین دشت وجود ، که گذار همه ، سوی عدم است .
همه ، در راه حدوثند روان ، وندر اندیشه که راه قِدم است .
گمره و گمشده بسیار ، ولی ، رهبر و همره دمساز ، کم است .

۱ـ نمر = پلنگ .نمیر = آب زایندهٔ پاك (بتازی) ونمیرنده وجاوید (بفارسی)

همه در فکر خود و راه خودند ؛ هریکی ، غافل ازاحوال هم است .
هر رهی ، چون خر خود میراند ، حال هر رهرو و رهبر ، دژم است .
کاروانیست پـراکنـده ز راه ؛ گوئیا ، گلهٔ گاو و غنـم است .



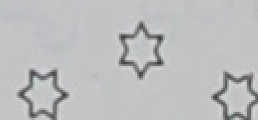
رهزنانند درین ره ، کـه همـه ، راهشان ، راه دهان و شکم است .
هدف ومطلب آنان ، خوروخواب ، مقصد آخرشان ، حلق و فم است .
وندریـن راه ، بسی صیّادند ، که شکارهمه ، صید حرم است .
آنکه رسمش، بنظر، راهبری‌است ، رهبـُـری در عملش ، مرتسم است .
همـره قـافلـهٔ بیخبـران ، لیك ، با راهزنان ، همقدم است .
در عیان رهبر و ، رهزن بنهان ، شهد در دیده و ، در سینه سم است.
گاه ، غارتگر خیل **عرب** است ؛ گاه ، یغماگر ملك **عجم** است .



آنچه پیدا نشود ، در ایـن راه ، مرد آزادهٔ صاحب کـرم است .
هـر کسی ، در هـوس دینارست ؛ هریکی ، درپی کسب درم است .
آن یکی ، رهزن شمشیرزن است ؛ وین دگر ، گمره صاحبقلم است .
گاه ، آن دزد زر و سیم تواست ؛ گاه ، این دزد خصال وشیم است .
آن ، بتحقیق و کیاست ،سمراست ؛ وین بتدبیر وسیاست، عَلَم است ؛[1]
لیك ، آن گـرسنهٔ نام و نشان ، وین دگر، تشنهٔ کوس وعلم است .



مختصر ، زندگی ما بجهـان ، دوزخی پر نِقَم و بـی نِعم است .[2]
ساز ناساز ملال افـزائیست ؛ که ره رنج و غمش ، در نَغَم است .[3]
شب تاریك دراز آهنگی است ، که درآن ،نی‌مه ونی صبحدم‌است.



---

(۱) عَلَم = شناخته ، مشهور (۲) نِقَم = عقوبت ها . نِعَم = نعمت ها .
(۳)نغم = نغمه ها .

بس کن ، ایزد ! که مرا باغم دهر، نه سر «لا» و نه رای «نعم» است .
ناتوانی ، مخروش ، ازغم و رنج ! که همینت ز جهان ، مغتنم است .

تجریش (شمیران) - مهرماه ۱۳۴۱

– ۷ –

پاداش !

بهر کس نیکوئی کردم ، بپاداشن، بدی دیدم :
گمان مردمی بردم ؛ بپادَفره ، ددی دیدم ! [۱]
درین بیغولهٔ تاری ، بهـرسوئی ، نگهکـردم ،
سیهکاری و زشتیّ و تباهیّ و بدی دیدم .
زمین تیره سر تا پا ، پر از اهریمنی دیدم ؛
سپهر خیره پا تاسر ، تهی از ایزدی دیدم .
زمان را از ازل ، پرفتنه ، مانا تا ابد کردند ؛
که هردم ، عشوه‌ای ،زین کهنه کارسرمدی‌دیدم.
بجای خویش وبیگانه ، هزاران مردمی کردم ؛
بجایش ، بد زهر بیگانه و از هر خودی‌دیدم .
دوروئیها ، ز تبریزیّ و تهرانیّ و کرمانی ،
پلیدیها ز کاشیّ و قمیّ و مشهدی دیدم .
کژی زایرانی و تورانی و یونانی و رومی ،
گزند از موسویّ و عیسویّ و احمدی دیدم .



درون مسجد و دیر و کنشت و کعبه گردیدم :
حقیقت را برون از هر دکان معبدی دیدم .
درین مکتب ، که هرکس ادّعای دانشی دارد ،
بسی بیدانشی ، از منتهی ، وز مبتدی دیدم .
بسی گفتار ناپخته ، بسی پندار بیهـوده ،
زاستادان پیر و کـودکان ابجـدی دیدم .

(۱) پاداشن = پاداش . بادفره (بادافراه) = مکافات

همه گمراهی وخود خواهی باطل ، زهرهادی ،
همه نادانی و بیدینی ، از هر مهتدی دیدم .

ضلالتها ، ز عشّاق امور فکری و عقلی ،
خیانتها ، ز مشتاقان اعمال یدی دیدم .

گناه زشت بی پرده ، ز سرمست خراباتی ،
خطای منکر پنهان ، ز شیخ مسندی دیدم .

دهانها پر زلاف دین ، روانها خالی از ایمان ؛
چنین شرک نهانی را ، بتر از مرتدی دیدم .

بسا اولاد کافر کیش کافر ماجرایان را ،
مقیم آستان « لَم یَلِد ، لَم یولَد»ی دیدم !

دریغ و درد ، زین بالابلندیهای بیحاصل !
که این بالا بلندیها ، کم از کوته قدی دیدم .



چه میجوئی ،ازین نامردمان، **ایزد!** که ازهریك ،
هزاران بار ، نامردی ، هزاران ... دیدم .

بملك دل ، پناه آورده‌ام ، زین ناجوانمردان ؛
که نزدیکی بدونان را ، بدور ازبخردی‌دیدم .



چه خرّم خلوتی دارد فضای دل ! که از هرسو ،
حدودش، بس فراتر زین جهان شش‌حدی دیدم .

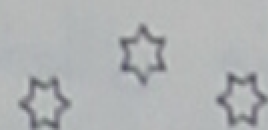
تجریش ــ امرداد ماه ۱۳۴۱

ــ ۸ ــ

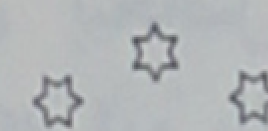
کمال علی علیه‌السلام

اگرمشاهده خواهی شهود **لم‌یزلی را** ، بیا ، مطالعه‌کن ، طلعت جمال **علی‌را** !

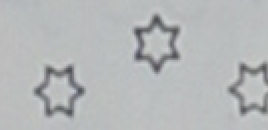
علی، که دید جمال حقیقت ابدی را . نمود بر دوجهان ، روی شاهد ازلی را ؛
رخ نگار ازل جلوه کرد در همه عالم ؛ برای آنکه ببندد ، زبان هر جدلیرا :
یکی بشبهه ، نیابد، مجال خیره سری را؛ دگر بخیره نداند محال ، بی‌محلی‌را.
وگر دلیل همیجوئی ، این تجلّی اورا ، دلا! بروی علی بنگر ،این دلیل جلی‌را .
بلی ، ندای ازل ، همنوای نای علی بود : علی شنود «الست» وعلی سرود «بلی» را .
فرشته کیست ، که گردن نهد بلای ولا را ؟ علی خرید بجان‌ودل ،این بلای حلی را .[1]
بلاگماشته برجان اولیاست ؛ از آنرو ، علی که بود شه اولیا ، گزید بلی را .[2]



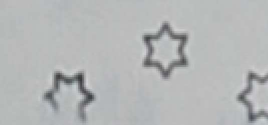
نبود ، در همه آوردگاه عالم وآدم ، مگر علی ، که سزاوار باشد این بطلی‌را.
درین نبرد خدائی ، بجز علی که تواند ربود ازهمگان ، گوی افتخاریلی را ؟
علی ، بعلم‌ونظر درجهان، گشود هزاران. مشاکل نظری ، در مسائل عملی را ؛
علی ، که شیرخدا بود ازدلیری وهمّت، شکست قدرت هر ناسزای شیردلی را ؛
علی که دست خدا بود ودستگیر خلایق، گشاد وبست ، دودست درستی ودغلی‌را ؛
ولّی عهد خدا بود وعهده‌دار دوعالم ؛ ولایت دوجهانی ، مسلّم‌است، ولی‌را .



کمر ببست بخدمت ، جهاد بی‌ستمی را ؛ عنان گشاد برغبت ، غزای بی‌زللی‌را ؛
یکی‌شمرد برین‌خوان قریشی وحبشی را؛ دوتاندید ، درین دشت، سهلی‌وجبلی‌را؛
زعدل وداد برافراخت ، بارگاه بلندی، که شاید ، ار بپذیرند ، قبّة‌المللی‌را .
زعقل وفضل ، پی‌افکند کاخ دیر بپائی ، که روزگار درآن‌دید ، خالی‌ازخللی‌را.



ببین به نهج بلاغت، که‌درفصاحت وعذبی، پس‌از کلام‌خدا ، بنگری کلام علی‌را
حلاوت لب‌آن خوش بیان ژرف‌معانی ، زیاد میبردت ، شهد و حلوی عسلی‌را ؛
درآن بیابی ، اوصاف حکمة‌الحکمی‌را ؛ وزآن بجوئی ، اسرار علّة‌العللی را .
دریغ ، مدّعیان گهرشناس ندارند ، تمیز گوهر اصلیّ و گوهر بدلی را !
فلك ، هنوزندانم ، چگونه می‌نشناسد ، زسعد ونحس کواکب ، سهیلی وزحلی‌را!
زباغ‌دهر، کندهر درخت خوش‌نظری‌را ! بجای وی ، بنشاند نهال بد عملی را !
چرا، زمانه پسندد ، بگوش‌مردم‌دوران، بجای قصهٔ بذلش ، حدیث مبتذلی‌را ؟ !



ایاشهنشه تقوی و دین‌ودانش وعرفان ! که در کمال ، نمودی مثال بی‌مثلی‌را ،
کسی‌نگفته چوایزد چنین‌سخن‌بمدیحت ، که درقصیده سراید ، لطایف غزلی را .
ببخش برمن ، اگردره ولای توبستم ، بمحمل اسدی ، این حمایل حملی را .

---

۱ – حلی = شیرین ۲ – بلی = بلا

ولی ، دریغ ز دوران ما ومردم نادان ، که‌هیچ فرق ندانند رملی و رملی را ! [1]
زبس گرفته‌دماغند وتیره رای، که‌هرگز، تفاوتی نشناسند، نحلی و جعلی را . [2]

تجریش - آذرماه ۱۳۴۰

- ۹ -

تنگنای جهان

دلم از سینه برون رفت ، که اینجا تنگ‌است .
باز برگشت ، که این ملك ، سراپا تنگ است .

او گمان برد که تنها قفس ما تنگ است .
خوب شد : دید که درهرقفسی ، جاتنگ است .

نفس هر دل آزاده ، چو مرغــان چمن ،
ور کنندش قفس از سینهٔ سینـــا ، تنگ است .



عشق میگفت کـه تنگ است ترا خانهٔ دل .
رفت وآموخت که هرجا ، دل دانا تنگ است .

هرکه را دیدهٔ دل باز شد از پـرتو عشق ،
دردوچشمش، دوجهان وانچه‌درآنها،تنگ‌است .

عشق آن طایر عرشی است که در اوج کمال ،
زیر بالش ، ز ثری تا بثـریّا ، تنگ است .

مرغ ، در هرقفسی ، ناله کنـد از دل تنگ ؛
تانگویند که تنها ، دل شیدا تنگ است .

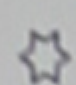


خرد و عشق ، دو دریای کمــالند ، ولیـك ،
تنگهٔ فاصله در بین دو دریا ، تنگ است .

دولب یـار ، دو پیمـانهٔ نابنـد ، دریـغ !
سرخوشانرا ، نظر همّت و یارا تنگ است .

۱ـ رمل = ریگ. رمل = وزنی‌از بحور عروض ۲ـ نحل = زنبورعسل. جعل = سوسك

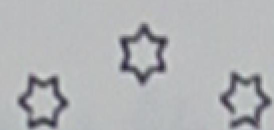
تنگ شد حوصلهٔ تنگ لبش ، برلب من ؛
رفت و برگشت که بس حوصله از ما تنگ است .



باغبان لاله ز گلزار ، ببازار آورد ،
تا کند عرضه ، چه دلها ز تقاضا تنگ است .

صبحدم ، گل برخ غنچهٔ زیبا خندید ،
که چرا خاطرت ، ازشورش و غوغا تنگ است ؟

مگر ، اندیشهٔ دیروز و غم امروزیست ،
در دلت ،کاینهمه، چون مهلت فردا تنگ است؟



ایکه در حلّ معمّای فضا میکوشی !
فرصت عمر تو ، در حلّ معمّا ، تنگ است !

چون ترا، روی زمین، پای ارادت لنگ است ،
گر برافلاك روی ، دست مدارا تنگ است .

رو به پهنای خلودآر و بژرفای خلوص !
که ره‌آز ، بدان دور و درازا ، تنگ است .

از در آز و هوس ، هیچ گشادی مطلب !
کز درازاش گشادست و ز پهنا تنگ است .



ترك بازار امل کن ! که درین رستهٔ ملك ،
جای هررسته ، ز غوغای تمنّا ، تنگ است .

پای در باغ هنر نه ! که در آنجا بینی ،
وقت هر بیهنری ، گاه تماشا ، تنگ است !

چشم هرنرگس و گل ، بررخ این باغ گشود .
لیك ، آوخ ! که ترا دیدهٔ بینا تنگ است .



تنگچشمی بهل و چشم گهربین بگشای !
کان و دریا ، بر هر طبع گهرزا، تنگ است !

تنگ ترکان ، گهر سعدی شیراز ندید !
سینه ،زان تنگ، هنوزش ، صدف آسا تنگ است.

چرخ مینائی ، اگرچند فراخست ، چوجام ،
پیش صاحبنظران ، چون در مینا ، تنگ است .



ما بجز راه خرابات ، نخواهیم سپرد :
دل ما از حرم و دیر و کلیسا ، تنگ است.

ایزدا ! گر نشود پست سری ، بر در عشق ،
روزن روزیش ، از درگه بالا ، تنگ است :

هر که را ، رشتهٔ جان بسته بدین **مریم** نیست ،
دلش از دوری سوزن ، چو**مسیحا** ،تنگ است .

بس کن، ایدل!سخن عشق ، درین تنگ ردیف .
که مجال سخن و عرصهٔ معنا تنگ است .
تجریش - امرداد ماه ۱۳۴۰

- ۱۰ -

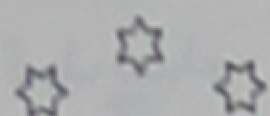
روشنگر دلها

سوختم چون مهر ، تا بزم جهان روشن کنم .
ساختم با **ایزدان** ، تا دفع **اهریمن** کنم .

عشق ورزیدم بگل ، هرچند چون خارم هنوز ؛
تا مگر دل را فدای گلبن و گلشن کنم .

بر سر دیوار باغم ، همچو خار دیده‌بان ؛
تا بچشم شوخ گلچین ، خار چون سوزن کنم .

همره هـرکاروانم ، در ره دشوار عشق ؛
تا دل وجان راسپر ، در پیش هررهزن کنم .



گر نوازد یار ، باکم از همه اغیار نیست :
در پناه دوست ، کی اندیشه از دشمن کنم ؟

تا رخ او دیده‌ام ، از خویشتن بیگانه‌ام ؛
کی سزاوار است کزوی ، روبسوی من کنم ؟

چون توان پرداخت از جانان بیاد خویشتن ؟
کی روا باشد که با جان ، گفتگـو از تن کنم ؟



ده زبان دارد ، ولیکن لب فروبست از سخن :
به که تقلید خموشی ، از لب سوسن کنم .

تابکی ، آتش زنم ، در سینهٔ سینای خویش ؟
تا بکی ، چون شعله ، ره در وادی اَیمن کنم ؟

تابکی، ساغر کشم ، چون لاله از مینـای دل ؟
تابکی،جوش‌وخروش، ازسوزدل ، چون‌دن کنم؟[1]

تا بچند ، این باد پیمائی ، بغربال هوس ؟ . .
تابچند ، این آبکوبی ، در دل هاون کنم ؟

با گروهی کـور دل ، تا چند گـویم راز دل ؟
تا عدوی جان خود ، جمعی ز مرد و زن کنم ؟

ازچه ، بااین سرد جانان، گرم‌تازم سوی جان ؟
وزچه ، خودرا شهره درهر کوی وهر برزن کنم؟



به که چندی نیز ، بگشایم دوچشم خـویشتن ،
تا نگاهی ژرف در اطـراف و پیرامن کنم ؛

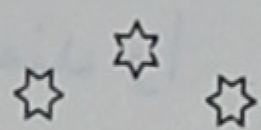
بس بود اندیشهٔ جان و دل و جانان و تن :
چند روزی نیز ، شاید ، یاد پیراهن کنم .

---

(۱) دن = خم

سالها ، از روزن اندیشه دیدم روی جان :
شاید ، ار چندی برون سررا ، ازین روزن کنم.

ازچه ، با پندارهای نازك و باریك ، تنگ ،
چشمهٔ دل را ، بسان چشم **پرویزن** کنم ؟[1]



نوبهار زندگانی شد ، براه علم و فن ؛
تا چه فیضی حاصل از تحصیل علم و فن کنم !

من نه‌آنم ، کز ره دانش ربایم جاه و مال :
یا ازین در ، نان خودرا داخل روغن کنم ؛

من نه‌آنم ، کز سر دانش فروشم کبر و ناز :
فخر بر عالم ، ز آگاهی به **لا ولَن** کنم ؛

من نه‌آنم کز زر دانش، بپوشم رخت نو .
ناز بر مردم ، ز دیبا و خز ادکن کنم .

من از آن آموختم ، تا از ره آموختن ،
خدمتی ، در پیروی از خالق ذوالمن کنم :

زنگ نادانی زدایم ، از دل نوباوگان ؛
چون تهمتن ، از چَه خواری برون، بیژن کنم .

گلشنی سازم ز جان نوجوانان وطن ؛
تا روان پاکشان ، دور از تف گلخن کنم .

جان آنان ، تازه‌گردانم ، ز بوی معرفت ؛
پای‌شان در پایداری ، چون دل قارن کنم .[2]



پروراندم ، این نژاد ایزدی را سالها ؛
تا ز حسن پرورش ، اخلاق ، مستحسن کنم :

۱- پرویزن = غربال ۲- قارن = نام‌پهلوانی یاسلسله‌ای از پهلوانان

از گزند روزگاران ، پاکسازم دامنش ؛
دور ازین بیدانشان پست تردامن کنم .

بردمش ، از راه دانش ، سوی آماج یقین ؛
تادل و جانش ، تهی از لکه های ظن کنم .

تاز نیروی یقین ، دلهای نیرومند را ،
همچو بلبل ، با نوای مهر ، شورافکن کنم .

تا ازین نوباوگان پاك و با دانش ، یکی
لشکر دانائی جاوید و شیراوژن کنم .

وین سپاه دانش و دین را ، دژ ستوار بخت ،
از پی آیندهٔ این مادر میهن کنم .



کاش میدانستمی **ایزد!** که روزی بایدم ،
بر همین اندیشه های خام هم ، شیون کنم !

تهران_ اسفندماه ۱۳۳۹

– ۱۱ –

فارسی ناب

جهان فسونگر

جهان ، هردمی سخت میپایدم ، که دل ، یکدم از رنج ، ناسایدم .
بدان تا بمانم درین شهر بند ، بصد چشم ، گردون همیپایدم .
مبادا رها گردم از درد و رنج ، نرفته یکی ، دیگری آیدم .
زمان ، در پی آنکه هر روز و شب ، پیاپی ، می درد ، پیمایدم .
زمین ، بر سر آنکه هر دم ز سر ، کلاهی ، اگر هست ، برباید .
از آن تابد اختر که دندان کین ، و گر چند از دور ، بنمایدم .
وز آن ، چشم خورشید برمن گشود ، که بیند گناه و نبخشایدم .
مه ، از آن ، نوازد گهی ، دیده‌ام ، که شوخیش ، در دیده آرایدم .
وزآن‌پس ، بصد شوخ چشمی ، زمن ، نهان گشته ، از رنج فرسایدم !



منم دانه و چرخ چون آسیا ، میان دو سنگش ، همیسایدم .
ازین سنگهای سپید و سیه ، وزین آسیا ، جان و دل چایدم[1]
که این کارگردان بی‌چشم و رو ، همه رنج و اندوه ، فرمایدم .
نهنگیست اندوه و من ماهئی ، که در زیر دندان ، همیخایدم .
بدینگونه ، این روزگار تباه ، برآنم ، که چندان نمیپایدم .



سپهری که آزار میبباردم ، زمینی که اندوه میزایدم ،
اگر خشت ایوانش از زر بود ، وگر از گهر ، خود چه میبایدم ؟
جهانیست پر رنگ و نیرنگ و ریو ، که هرگز ، دل از وی نیاسایدم .
بسا مردمش ، تنگچشم و پلید ، که یکتن بیاری ، نمیشایدم .
نه یاری که با یاریم دل دهد ، نه آن دل ، که دلدار بربایدم ،
نه شوری که رنج روان کاهدم ، نه جامی که سرمستی افزایدم .
نه دردی ، نه سوزی ، نه افسونگری که از جان و دل ، زنگ بزدایدم .
نه مردی که با پایمردیّ خود ، یکی بند از پای ، بگشایدم .
نه آن زن که آتش زند بردلم ، که آب از دو دیده ، بپالایدم .
نه جانانه روئی که جان جوان ، بافسون زیبائی ، افسایدم .
نه پیرانه رائی ، که هوش وخرد ، ز آهوی پندار ، پیرایدم .
ازین خودپرستان ، ندیدم یکی ، که گوهر ، بگل بر نیندایدم !
نه کس در خور آنکه بستایمش ، نه کس از در آنکه بستایدم .
یکی ، در پی آنکه آزاردم ، دگر ، برسر آنکه خود نایدم[2]
سه دیگر ، در اندیشهٔ آنکه دل ، بنا پاکی خویش ، آلایدم !



چه میخواهی **ایزد** ازین آسمان ؟ که هردم ، برنگی ، خود آرایدم ؛
بدان تا فریبد به پیمانه‌ای ، وز آن پس ، شرنگی بپیمایدم .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۹

---

۱ ـ چاویدن = نالیدن ۲ ـ نائیدن = نازیدن

بیکاره

«بیکاره» بهرجا ، پی‌هرکار ، درآید ،
هرجا خبری هست ، خبردار، درآید .

هرروز ، برنگی دگر و چهرهٔ دیگر ،
با نقش و نگاری دگر ، ازکاردرآید .

روزی ، بسرو روی تروتازه و زیبا ،
باخال وخطی نوشده ، چون مار،درآید

روز دگری ، بارخ پژمرده و زشتی ،
ماننـدهٔ پتیـارهٔ بیمار ، درآیـد .

روزی ، ز سر سفرهٔ مهمانی دونان ،
فربه چو یکی برّهٔ پروار درآیـد .

یکروزدگر،چون‌بزِ گر ،ناخوش‌ولاغر،
با درد و غم و نالـهٔ ادبار ، درآید .

روزی، نسترده سروصورت ، چوقلندر ،
کشکول بکف ، برسربازار درآید .

روزدگر ، از مسجد آدینه ، چوواعظ ،
بالحیه و با سبحه و دستار ، درآید .

یکروز ، قبائیْ و عبائی ببر و دوش ،
چون شیخ‌ریا ، درصف اخیار درآید.

نعلین بپا کرده و تنبـان گشادی ،
پوشیده و در محفل احرار ، درآید.

روز دگری ، ریش‌تراشیده و سبلت ،
با کفش و کلاه و کت وشلوار درآید .

یکروز ، سر از زمرهٔ زهّـاد برآرد ،
روز دگر ، ازخانهٔ خمّار ، درآید ،

گه ، دم زتدیّـن زند و گه ز تجدّد ،
کز هردوطرف ، از در ابرار درآید .

عمری، بهمین شیوه ، بسر برده که گویند :
« هرلحظه ، بشکلی بت عیّار درآید »



ایکاش ، بتی بود که از بهرخوشامد ،
ناچار ، بهر رنگ فسونکار درآید .

«بیکاره» نه‌بت، بلکه، بت آراست که هرروز ،
بردرگه بتخانه ، شمن وار ، درآید ،

هرروز ، بتی تازه پرستد ز پی سود ؛
تا از در هریك ، بسزاوار درآید .

گه واعظ و گه زاهد و گه شیخ ریاشد،
تا از در دین ، بردر دینار درآید .

گه صوفی و گه لوطی‌و گه لات‌نما شد،
تابرسراین‌هرسه ، چو سرْبار درآید .

گاه از پی تبلیغ اباطیل و اراجیف ،
مزدور یکی فرقهٔ طرّار ، درآید .

گاه ، از پی آزار دل وخاطر احرار ،
با تیغ‌زبان ، در صف اشرار درآید .

گه ، دعوی تعلیم کند ، تا بدبستان ،
در جرگه اطفال سبکسار درآید .

گه مست‌خرابست که میخواهدازین‌در، در حلقهٔ رندان هشیوار درآید .
گه ، بادل بیگانه زند لاس ، که روزی ، بر مصطبهٔ خادم اغیار درآید .
گه ، دم **زشریعت** زند و گه **ز طریقت** ، تا در کنف هردو ، بیکبار درآید .
لیکن نه‌از آن بوی شنیده‌ست و نه‌ازاین ، کز عهدهٔ این دعوی دشوار درآید .
آنگاه، ازین‌رانده‌وزآن مانده بناچار ، از دایرهٔ هردو ، چو پرگار درآید .
عمری بتلوّن گذرانده‌ست و تذبذب ، تا در برهرجمع ، به نشخوار درآید .
بگذار بماند بهمین حال اسفناك ، تاجانش ازین قالب مردار درآید .

(ایزد) مشو آزرده ، گر **اهریمن** بدکار ،
با ایزدیان ، از در انکار ، درآید ،

تهران - دیماه ۱۳۳۹

- ۱۳ -

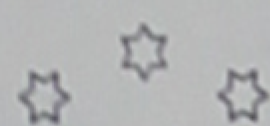
هیچتر از هیچ

در دل این شهر پر از همهمه ، در بر این تودهٔ همچون رمه ،
این‌رمهٔ از دل‌وجان‌خورده رم ، کز همه دامیست درآن همهمه ،
وین گلهٔ پر گِله ز آب وعلف ، بر سر هر مشربه و مطمعه ،
غافل‌ازآغازو سرانجام خویش ، بی خبر از فاتحه تا خاتمه ،
ذوق و هنر ،گفتهٔ بیهوده‌ایست ، بی بن‌و بی معنی و بی ترجمه ؛
شعر بود هیچ و از آن هیچتر ، شاعـر با دانش بی واهمه !



«**هیچتر از هیچ**»شدم ، تارهم ، زین رمه ، وزهمهمه و دمدمه .
با همه هیچی ، بشگفت اندرم ، کز چه، بمن رشگ برند، اینهمه !
روز و شبند از پی آزار من ، چند سبك مغز تهی جمجمه !
حمله به«**هیچ**»ازهمه‌سومیکنند. شرم ندارند ازین مظلمه !
گر نبود«**هیچ**» یکی بیش نیست ، **ایزد** خوش نغمهٔ خوش‌زمزمه .
ازپی نابودی این یکتن است ، اینهمه « قدّاره »وتیغ و «قمه»؟!

وزپی سوزاندن این یکدل است ، اینهمه هیزم کش و آتش دمه ؟[1]
ورهمه ترساندن و لرزاندن است ، مقصد ازین عربدهٔ دائمه .
رم نکند مرد ، ازین عربده ! غم نخورد ضیغم ، ازین غمغمه[2]



از من ، اگر باج طلب میکنند ، تا بستایند مرا ، چون همه ،
فاش بگویم که شکست آن سبو ، آمد «لولو»ئی و بردآن «ممه» .
باج سخن ، تختهٔ هرباجه نیست : زر نبود ، لقمهٔ هر ملغمه[3]
شیر حرام است برین کودکان . خیر چوشرّ است برین شرذمه[4]
جام خسان درخور این باده نیست : آب حیاتست درین قمقمه[5]
یارب! ازین قوم ، ستان داد ما . زانکه توئی داور هر محکمه .

تهران ـ آذر ۱۳۳۹

ـ ۱٤ ـ

شاخسار هنر!

فغان ، که **شاخ هنر** شدچودار سنگ زده ! تهی ز برگ و نوا ، چون دیارجنگ زده !
زهی دریغ ، که مشتی «**کلاغ کرکس خوی** » نشسته‌اند ، برین شاخسار سنگ زده !
زخون **طوطی و طاوس** ، بال و پر شسته ، بنعش **بلبل و قمری** دهان وچنگ زده .
بجای **مرغ سحر** ، بوم شوم **روم** شده ، بنام خون **شباهنگ** ، راه زنگ زده ،
براه **کبک دری** ، چاه و دام گسترده ، بپای **باز جری** ، بند و پالهنگ زده ،
پر **تذرو** ، ز پرواز در چمن بسته ، ببال **چاچله** ، در گلستان ، خدنگ زده ،
بحیله ، بچّهٔ **درّاج و سار** دزدیده ، بعشوه ، بیضهٔ **مرغابی و کلنگ** زده ،
دل **چکاوك** زیبا ، بتیر آزرده ، بجان **پوپك** شانه بسر ، فشنگ زده ،
همای بام صفا را ، بتیغ کین کشته ، **کبوتر** حرم عشق ، با تفنگ زده ،
پرستوان خوشاهنگرا ، روان خسته ، به **تیهوان** سراسیمه ، بیدرنگ زده ،

---

۱ ـ دمه = آلت دمیدن بخار آب برآتش ، تا تیزترشود ۲ـ صدای گاو
۳ ـ ترکیب جیوه با فلزات ٤ـ جماعت کم ٥ـ کوزه و خمره

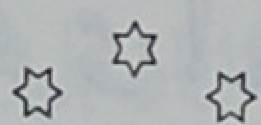
بر آشیانهٔ **عنقا** نواختــه تیشه ، بر آستانهٔ **سیمرغ** هم ، کلنگ زده !!



بحیرتم که برین چهره های زشت و پلید، چه دستی اینهمه رنگ ریا و رنگ زده !

چه اوستاد هنرمندی، این **عجوزهٔ شرق،** بقالب تن **دوشیزهٔ فرنگ** زده ؟

عجب، که با همه زشتی، بچهره‌های‌همه، نقاب‌حسن، چوزیبای‌شوخ وشنگ زده !



دریغ، **کاخ سخن** شد چو خانهٔ خالی ، که روی‌بام ودرش، تارتن شلنگ زده !

بهرکجا که روی ، بوی رنگ میشنوی ! مگر سراسر این سرسراست، رنگ زده ؟!

بسی بدیدم **سگماهیان** درین دریا ، ببال و دم ، همه نقشینهٔ **نهنگ** زده !

بسا شنیدم از **گربگان** درین صحرا ، صدای نعره ، بتقلید از **پلنگ** زده !

دم از **دیانت و اخلاق** میزند امروز ، همانکه‌دوش،می ناب همچوزنگ زده !

سر از **سیاست آفاق** و چرخ می‌پیچد ، سبکسری که **درفور وچرس‌و بنگ** زده ؛

لب از **عدالت‌و انصاف** خود نمی بندد ، کسیکه سنگ‌ستم را بپای لنگ زده ؛

پیام **آشتی** آرد ، هر آنکــه دامنها ، بر آتش هوس کارزار و **جنگ** زده ؛

بنام نامی خود ، چامه ها بپردازد ، یکی که شیشهٔ تقوی‌بسنگ ننگ زده ؛

سخن ز شهدوشکر گویدآ نکه گفتارش ، بکام زنده دلان ، تلخی شرنگ زده !

هزار زخم زبان میزند براهل طرب ، هرآنکه زخمه براوتارتارو چنگ‌زده ؛

بآب **زمزم** و **کوثر** ، وضو نمیگیرد ، همانکه‌تن، به‌تیمّن برآب« **گنگ**» زده،

بپاســداری **شعر و ترانه** می بالــد ، همانکه تیر برین مرغ خوشترنگ‌زده[1]

ز پاسبــانی لشکر ، سخن همیراند ، هرآنکه تیغ‌بشریان جوخ‌و هنگ‌زده !

بــکاخ **نظم** سر سروری بود آنــرا ، که تن‌زنظم روان، چون سرملنگ زده[2]

زنقش **نثر** برفت آب‌و رنگ شیوائی ، ز بسکه‌وصله برین‌رخت هفترنگ زده .



عجب که دعوی **فرهنگ پروری** دارند ، هــزار طعنه بمردان **فرّو هنگ**، زده !

۱ـ ترنگ = ترانه ۲ ـ ملنگ = مدهوش

بلند گوی خسان گشته این‌سپهر بلند ، بیام پست و پلید زمین تنگ ، زده !
ولیك، **ایزد** روشنروان چنین گوید ، که‌در **نبرد حق** است‌، این‌سلیح‌زنگ‌زده!

تهران ـ آذر ماه ۱۳۳۹

ـ ۱۵ ـ

فری !..

فَری ، زیبائی آن گل ، که دارد فرّ یزدانی !
زهی ، شیدائی‌آن دل، که زاید عشق روحانی!

صبا گر بشنود بوئی، ز گلزاری که من دیدم ،
جهانیرا برقص آرد ، زشور و وجد عرفانی .

فروغ حسن **بلقیسی** ، که از شهر **سبا** تابد ،
کند روشن‌بهر روزی، دوصد ملك **سلیمانی** .

دلی سیراب و چشمی سیر، از فیض‌هنر دارم ،
که خرسندند از گلها ، بشادابی وخندانی .

بسا گم‌کردهٔ دل را ، ز بوی پیرهن جستم :
خوشا این بویهٔ عرشی! خوشا آن بوی رحمانی !

گل خوشبوی کی ماند ، نهان از دیدهٔ دلها ؟
و گر،ای باغبان! گلرا ، کنی در باغ‌زندانی .

بدست‌آر، ای گل زیبا ! دل‌بلبل، ببوئی‌خوش.
نه گلچین است. کز مهرش، فرازآید پشیمانی:

گلاب از گل نمیگیرد ، مگر بوی دلاویزی؛
که دامانش نیالاید ، برنگ خون قربانی .

نسیم از لاله نستاند ، بجز داغ جگرسوزی ؛
که جزداغی نماند ، زین درفش ملك **نعمانی** .



زدخت رز، همینم بس، که برهاند زهشیاری؛

کزین شاخم نمیبارد، مگر بار پریشانی.

بنازم آن گل زیبا، که دارد چشم زیبا بین؛

وزان، با شاهد شعرم، نظر بازد به پنهانی.

ولی پیداست کزاین می، بجز مستی نمیجوید؛

گل‌از بلبل چه میخواهد، بجز نقش نواخوانی؟

چنان کاین بلبل گویا، نخواهد جز دل شیدا،

از آن شیدای زیبائی، وزان مفتون فتّانی.

نهاد او ندارد، جز صفای لالهٔ خود رو؛

نهان من ندارد، جز هوای صبح بستانی.

دل او پر گهر از شوق، همچون گلشن مینو،

دل من پر صور از شعر، همچون دفتر مانی.

بجز بوی‌و نوائی خوش، نماند از گل و بلبل،

درین گلزار زیبائی، براین چرخ سخندانی!

جهان آئینهٔ خوبیست، آوخ! نقش هر زیبا،

نمیافتد مگر یکدم، درین آئینهٔ فانی!

وصال یار، بهبودی نبخشد رنج هجرانرا؛

که درد جان‌و دل نبود، چو دردجسم، درمانی.

طبیبا! از سر بیدل، خدا را سایه کوته کن!

که در درمان او، ترسم بکار خویش درمانی!

نصیب **ایزد** از گیتی، دلی زیبا پسند آمد.

جزین دل، هرچه‌در گیتی، جهانرا باد ارزانی!

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۹

جمال محمد صلى الله عليه وآله

هرچه شدم خیره برجمال محمّد، هیچ ندیدم، بجز کمال محمّد.
درهمه عالم، ندید چشم خدابین، آینهٔ حق، مگر جمال محمد.
دیدهٔ دل، جز مثال دوست نبیند، بر رخ زیبای بیمثال محمد.
نقطهٔ پرگار آفرینش کیهان، نیست بجز نقش خط و خال محمد.
گرمی بازار مردمی، بدوعالم، جز به محمد نبود و آل محمد.
مهد جهان، تکیه‌زد بمیم محمد؛ دورفلك، بسته شد بدال‌محمد.
مهر، سرافکند، زیرسایهٔ احمد؛ مَه، سپرانداخت،درجدال‌محمد.
شهپر اندیشه باز ماند ز جولان؛ بال‌وپرش سوخت، درمجال‌محمد.
مرغ خیال، ازسپهر برشده بگذشت؛ لیك، نشد برتراز خیال محمد.
آدمی، ار برتراز فرشته بپرّد، میرسد اندر صف نعال محمد.
کی پر **جبریل**، میرسید بگردون، گر نخزیدی بزیر بال محمد؟



برهمه خوبان روزگار گشودم، دفتر دل را، بنام فال محمد.
جان جهان‌شد، شکارتیر نگاهش؛ بسته دل خلق، برد َلال محمد.
ساخته شد کارها، بتیغ بیانش؛ راسته شد حالها، ز قال محمد.
اهل قبول، از سخنسرای وسخنور، نامه بشستند، در قبال محمد.
آنچه مقالات روزگار کهن بود، باطله شد پاك، با مقال محمد.
از همه جادووسحر، گوی‌سبق‌برد، سحر سخن گستر حلال محمد.
خوش متنعّم شدند، مفلس ومنعم، بر سراین خوان پرنوال محمد.
گفتهٔ او، مظهر نوای الهی، حال خدائی عیان، زحال محمد.



گر بپذیرد جهان زوال، نبیند، چشم‌خرد، هیچگه، زوال‌محمد:
زانکه برافراخت رایت ازلی‌را، دست‌ابد ـ پای بی همال محمد.
نوبت عزّت، ببارگاه ازل زد، نوبتی درگه جلال محمّد.

دولت دین پایدار ماند ز دادش ؛ کفروستم گشت پایمال محمد .

بارصفا بر زمین باغ وفا ریخت ، پنجهٔ تقدیر ، از نهال محمد .

تادوجهانست،این درخت برومند، باروراست ، ازصفای بال محمد .

رنجه شداز بار هجر، خاطر **ایزد:** داروی دردش ، بود وصال محمد.

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۹

ـ ۱۷ ـ

فارسی ناب

؟.....

.... دختری‌خوشروی و خوشخوست ؛ فرشته خوی و دلجوی و پری‌روست .

اگر مه بر نتابد با . . . . ، چو بیژن،درچه،ازرشک‌رخ اوست.

هنوزش ، باغ دانش نا شکفته ، خرد یار و هشیوار و هنر جوست .

همش زیبائی رویست و هم خوی ؛ فریبا، از برون سوی و درون سوست .

نه تنها تن، که جانش‌هم دلاراست ؛ وزین رو، از دل‌وجان دارمش‌دوست .

چه‌شیرین خنده‌ای دارد! که لبهاش ، نگنجدازخوشی،چون غنچه‌درپوست .

نه مستی بخش، دیدارش، چومیناست ؛ که پندارش ، روانپرور چو مینوست .

از آنروزی که دیدم روی خوبش ، دل بیمارم ، از وی پر هیاهوست ؛

دل بیمار ، اگر بهبود خواهد ، لب نوشین او ، چون نوشداروست .

☆ ☆ ☆

کمند از خوبرویان ، خوبخویان ؛ ز خوشرویان، همان‌بهتر که خوشخوست.

بسی از نازنینان ، زشتخویند ؛ نکو روئی و خوشخوئی،چه‌نیکوست !

گل‌خوشرنگ‌و رو،هرچند زیباست، ازآن خوشتر، گل‌خوشرنگ‌و خوشبوست .

گل خوشرنگ و بو، کمتر شکوفد ؛ و گر بشکفت، ده روزه، چوشب‌بوست .

☆ ☆ ☆

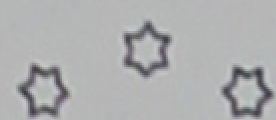
. . . نو گل خوشرنگ و بوئیست ، که هردل ، بردلارائیش، خستوست[1] .

رخش آزرمگین ، چون‌لادن سرخ ، دلش ، چون لالهٔ زرین دلجوست .

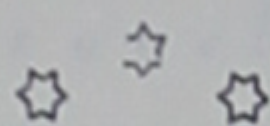
---

۱ ـ خستو = معترف

بچهره ، ماه تابان شب افروز ، بیـالا ، سرو آزاد لب جوست .
دو گیسویش ، چو دو زنجیر زرّین ، بسی دل هشته ، در هر رشتهٔ موست .
دو چشمش ، چون دو آهوی رمیده ، هراسان ، در میان دام جادوست .
دو مـژگانش ، چو دو پروانهٔ شوخ ، دو ابرویش ، چو دو پرّ پرستوست .
تو گوئی ، نرگسان مست او را ، پناه ، از سایهٔ مژگان و ابروست .



نگـاه شرمگین سر بزیرش ، گریزان از نگـاه مردم کوست .
چو فرزندی که گم کرددست مادر ، بدنبال دل او ، در تـکاپوست !



رخانش ، چون دو سیب تازه چیده ، سپیدوسرخ‌ولغزان گونه،چون گوست.
لبانش ، همچو آوندی زیا کنـد ، که مشتی گوهر تابانش، درتوست .[1]
زنخدان ، جـام آب زندگانی ، دهان پرنوش، همچون‌کام کندوست .
پرندین گـردن نرم و سپیدش ، تو گوئی ، پرنیانی سینهٔ قوست .



چه گویم از بر و دوشش ، که‌گوئی ، دو سیمین پلهٔ زرّین ترازوست :[2]
فرو آویخته ، بر گـردن وی ، بدو زنجیر زرین، از دو گیسوست .
دو شـاخ تازه از بلّور سوده ، ز دوشش رسته ، برجای دو بازوست .
میان آن دو شاخ باژ گونه ، نهان در زیر برگ گل ، دو لیموست .



کمر ، باریکتر از شاخ گلبن ، فرو رفته میان، چون ناف آهوست .
وزآن پائین ترش، نتوان سخن گفت ؛ که اینجا، مرز دیدهر سخنگوست .



هر آن چشمی که بیند زین فروتر ، نه از **یزدان** ، کز **اهریمنش** نیروست .
بچشم **اهرمن** ، دیدنْش نتوان ؛ که فرّ **ایزدی** ، در دیدهٔ اوست .
زچشم بد ، نگهـداردْش **ایزد** ! که چشم بد، گزند هرچه نیکوست .

تهران ـ امردادماه ۱۳۳۹

---

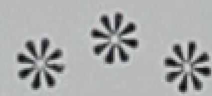
۱ ـ یاکند = یاقوت ۲ ـ پلّه = کفّه

پاسخ هرزه درای

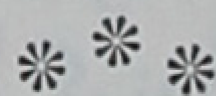
ای درجهان فکنده ندا، ازوفای خویش !
لیکن ، دمی نداده صدا، برندای خویش !
وی کرده ادعّای بسی مهرو دوستی !
هرگز وفانکرده ، بدان ادعّای خویش !
خودکامگی است مایهٔ هرتیرگی، وزآن،
مه تیره است پیش‌تو، بااین صفای‌خویش.
چون دیده‌ات نمینگرد ، جز بخویشتن ،
زان ،غافلی‌زتیرگی‌هوش ورای خویش .



یاران چه دیده‌اند زتو ، جزفریب ومکر؟
وزدوستان،چه‌خواسته‌ای،جزهوای‌خویش؟
هرگفته‌ات ، برای خودآرائی‌است‌وبس ؛
هرکرده‌ات، زبهرخودو ازبرای خویش .
بردوستان سلام فرستادی و پیام :
گفتی سخن ، ز سوز دل بینوای خویش !
لیک ، این پیام نیز، زخودبینی تو بود ؛
تابشنوی مگر زگلوشان ، صدای‌خویش .



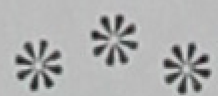
درآن پیام خویش ، هم از راه گمرهی ،
سنگی زدی ، برآینهٔ قد نمای خویش :
نالیدی از **رقیب** و جفایش بجای تو ؛
یادی نکردی‌ایچ ، ز رسم‌جفای‌خویش .
نامیدی ،آنچه سفته گهر درحقت رقیب ،
هرچند بود عین حقیقت ، هجای‌خویش .
او وصف روح زشت وعلیل‌توکرده‌است ؛
تا در سخن، چوآینه ، بینی‌لقای خویش.
او وصف کرده‌است وتوأش هجوخوانده‌ای؛
مختاری، ارتوهجو شماری جزای‌خویش.
برخود ببال ، گر بود «ایزد» رقیب تو ؛
ورگویداوهجای تو، میدان‌ثنای‌خویش!



حقّ تو هجو بوده و او کوته آمده‌است ؛
کزمرزخود ، برون‌ننهاده‌ست‌پای‌خویش .
اوراچه حاجت است ،که گوید هجای‌تو ؟
خودگفته‌ای هجای بجایت، بجای‌خویش:
شاعرچوگفت‌مدح‌خسان ، هجوخودسرود.
هجوش‌سزد،هرآنکه ستایدسوای‌خویش.
مردم ستاست ، پیش من از خودستا بتر :
خرّم کسی که هست مدیحت سرای خویش!
نبود روا بخانهٔ بیگانگان ، که شمع ،
آن‌به‌که روشنی دهداندر سرای خویش .
بنگر بر آنچه گفته‌ای اندر مدیح غیر ؛
تاشرمت‌آید ، از دهن ژاژخای خویش .



بربند لب زهرزه‌درائی ! که من هنوز ،
خواهم‌شفای جان وتنت،ازخدای‌خویش.
تن رابهل ! که جان تو بیمارسرمدی‌است:
ازدردجان بجوی ، خدارا،شفای‌خویش !



خواهم ، ازآنکه خواندپیامش درانجمن ،
کاین پاسخم برد ، بَرِآن‌آشنای‌خویش ؛
تاهم ، بلا جواب نماند پیام او ؛
هم بشنود صدای من ، ازهمنوای خویش .



ایزد! بس است : رهبری کوردل چه‌سود؟
« بگذار تابیفتد و بیند سزای خویش »

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۳۹

- ۱۹ -

سه هنرزاده

دربستر مام هنر ، ای اهل دل وهوش ! نقّاشی و **موسیقی** و **شعرند** همــآغوش .
وین هرسه ، که فرزند عزیزدل وجانند ، پروردهٔ ذوقند و خیال وخرد و هوش .
گر **اهل نگاهی** ، بپذیرش ز در چشم ! ور **اهل سماعی** ، بنیوشش زره **گوش** !
ور **اهل دلی** ، در دل اشعار فرو شو ! تا لطف معانی کندت ، واله و مدهوش .
ورطالب نام هنری ، بی‌گهر او ، آن به که‌کنی صحبت‌این هرسه،فراموش.

***

نقّاشی و **موسیقی** و **شعرند** سه خواهر ، کز **مام‌هنر** زاده همه ، همسرو همدوش .
تا مام هنر از توشود ، خرّم و خشنود ، در پرورش این **سه هنرزاده** همیکوش !
موسیقی ، اگر ساز هنر کرد بآواز ، **نقاشی** ، ازآن گفت سخن ، بالب‌خاموش!
وزهردو ، گروبرد لب **شعر** ؛که زیباست، هم‌نقش خموشانه ، هم آهنگ سخنگوش ؛
هم لطف معانیش ، که از عالم معنی ، داردخبری،چون‌سحرازخواب‌خوش‌دوش.

***

هرگل‌که زنی برسراین هرسه‌بود خوب ؛ هربوسه ربائی ز لب هرسه ، بود نوش :
تارش همه زابریشم و پودش همه زانست ، گرتافته در **یزد** ، وگر بافته در **شوش** :
آوازهٔ نامش بگــرفتــه است جهــانرا ؛
هرگونه‌که خوانیش : **چه سیروس و چه کوروش** .

***

چون این **سه‌پیاله** ، ز یکی باده بود پر ، درجام دل، این هرسه‌بهم ریزوبهم نوش !
رندی که درآمیخت سه پیمانهٔ صهبـا ، با آب صفا ، شست دل ازخون **سیاوش** .
خاصیّت آمیـزهٔ آن تلخوش ، اینست کافزاید ازآن، تاب وتوان وتپش وتوش؛
تاچون بود ، آمیزش این بادهٔ شیرین ، کارام دل وجان بود ، ازساغر خوشبوش.
تاآتش و خون ، سرنرود ، **بر سردلها** ، زین ساغر صهبای هنر ، باید سرپوش .

***

رنگ قلم صنعت و آهنـگ **طبیعت** ، درساغر شعروسخنم ، خورده بهم جوش ؛
ایزد، که زپیمانهٔ شعرش ، همه مستند ، درجام‌جمش ، نقش دوگیتی ، شده‌منقوش.

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۹

- ۲۰ -

مفاخرملّی (؟)

دریغ و دردکه بازیچه شد مفاخر ملّی ! فتاده در کف هر بی‌اثر ، مآثر ملّـی ؛

هرآنکه نفرت‌مردم، ازوست بیشتر، آوخ، بخویش بسته بسی زیور، ازمفاخر ملی :
دم از شعائر ملی زند، برابر مردم، همانکه، نیست درو، رنگی ازشعائر ملی!
هرآن کسی که‌نظر بردهان اجنبیان‌دوخت، بمال وجان ودل ما، شده‌ست، ناظرملی !
هرآنکه هیزم‌تر دارد و تنور پراز دود، همیشه، نانش درروغن است وشاطرملی !
همان کسان که برندارزوعرض ملت خودرا، علم‌کنند قد، اندر لباس تاجر ملی !

هرآن کسی که فروشد ذخایر وطن ما، درین دیار، شمارد خود،از ذخایر ملی !
همان که قطرشکم را فزود، ازره دزدی، لگد بخلق زند، دمبدم چو قاطر ملی !
هرآنکه قهر کند، ازکنار مادر میهن، درین زمانه، بود قهرمان قاهر ملی !
همان که‌خواربپروردوخوارداشت گلستان، بزعم خویش بود، باغبان ماهر ملی !
عیوب خویش بپوشند، زیرجامهٔ تزویر؛ عیان شوند همه، با لباس طاهر ملی!

***

کسیکه‌بار مذلّت برد، برای اجانب، زکبر و ناز، فزاید ببار خـاطر ملی !
یکی‌کزوست، بسی‌ننگ، شعرکشورمارا، بزورخواند خودرا، بنام شاعر ملی!
کسی‌که‌درهمه‌عمرش،مدیح گفت‌چواو باش، سزاست،گر بشمارندش، از اجامرملی.
فواحشی که بخود بسته‌اند نام هنرمند، سزد نهند، اگر نام خود، فواجر ملی.

***

بکام‌هرزه درایان شده‌ست،گردش‌دوران، برغم سابقه، در دورهٔ معاصر ملی.
فغان، که بیهنران کنده‌اند، گورهنررا، سزدکه آه وفغان خیزد، از مقابر ملی.
هزاروطوطی،ازین‌گلستان،شدندگریزان؛ ازآنکه زاغ وزغن،گشته‌اند طایر ملی.
چومهر گشت نهان، شب‌چوروزشبپرکان‌شد! عبث نبود، گراین شد مثال سایر ملی :
چو **ایزد** ازدل مردم برون رود، زپی‌او، شوند اهرمنان چیره بر ضمایر ملی.

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۸

— ۲۱ —

آبروی سخن!

سخن، کز آسمان دل فرو ریخت، نشاید بر زمینش، آبرو ریخت.
هرآنکو قدراین گوهر ندانست، بهر بزم، آبروی خود فرو ریخت.
سخنگوئی کـه بنیاد سخن را، بروی هـر فرودین آرزو ریخت،
چو کودك، گوی بازی کرد آنرا، که درهر برزن‌و کو، همچو گوریخت:

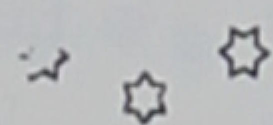
☆☆☆

یکی دانم ازین بی چشم و رویان، که آب شرم هر بی‌چشم‌و رو ریخت؛

چنان آز و نیاز گفتگو داشت ،   که عرض خود، برای گفتگو ریخت ؛
برای گفتگوئی کودکانه ،   بسی «غر» چون زنان «غرغرو» ریخت ؛
مقام دوست با دشمن نسنجید :   بکام دوست، زهری چون عدو ریخت ؛
سرشگ دیدهٔ شعر و سخن را ،   بخاك ذلّت و خواری ، همو ریخت ؛
سخن راخوار کرد، از بهر هر چیز ؛   گهر در پای هر بی آبرو ریخت :
گهی، در پای شاخی بی بر و برگ ،   گهی، پای گلی بی‌رنگ و بو ریخت .
گهی، در پیش هر «ریشوی» بدنام ،   گهی ، در نزد هردارای شو ریخت .
گهی ، در راه مال و جاه ننگین ،   گهی ، در راه آز نامجو ریخت .



سخن را کاسهٔ دریوزه پنداشت ؛   که درهر کوزه‌ای ، بی شستشو ریخت !
تو گفتی «کشگ میساید» لب او ؛   که درهر کاسه‌ای «کشگ ولبو» ریخت.
زبس کرم سخن بودش ، که هردم ،   هزاران تخم ، چون «کرم کدو» ریخت.
ز بس گفت از هوسهای جوانی ،   که دندانش، چو پیر «هفهفو» ریخت .
ولی غافل ، که در ایام پیری ،   نه نیرنگی ، توان از رنگ مو ریخت ،
نه آن نیرنگ باز آرد جوانی ؛   که آن پیمانه بشکست ، آن سبو ریخت !

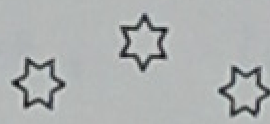


شنیدستم که چون (قو) پیر گردید ،   غبار آز ، از دامن فرو ریخت :
میان آب شد ، خاموش بنشست ؛   رسیدش مرگ و جام عمر قو ریخت .
ولی ، این پیر پر آز و هوسباز ،   هزاران نقش «اسرارمگو» ریخت ؛
بجای خامشی ، در بستر ناز ،   بسی «اطوار» در زیر «پتو» ریخت ؛
بدان ، تا نامی از آوازه گیرد ،   نشست و پیش خود، طرحی نکو ریخت :
بهر آواز خوان ، لطفی نشان داد ؛   بمحفل خواند و ساغر در گلو ریخت ،
به پیشش خوان نعمت چید و خود نیز ،   یکی دو ساغر صهبا ، چنو ریخت ؛
شراب و شاهد و شیرینی آورد ؛   انار و آبی و سیب و هلو ریخت ؛
وزان پس ، با زبان چرب و شیرین ،   همه دیوان خود را ، پیش او ریخت ؛
کزین دفتر گزین ، هر شعرخواهی !   که پیشت رایگان، بی جستجو ریخت.

مخوان جز شعر من، در هیچ محفل؛
که شعرم آبروی آب جو ریخت!
ز شعر سعدی و حافظ چه خوانی؟..
سرشگم، شهرت این دو «هوو» ریخت



وزین ره، نظم چون خرمهره، هرجا،
ز **بزم خاله** تـا **ختم عمو** ریخت؛
سر مـردم بدرد آورد، از بس،
مضامین مکرّر، «پشترو» ریخت؛
سخنهای کهن را، وصله ها زد؛
بچندین «بخیه»، صدچندان رفو ریخت.



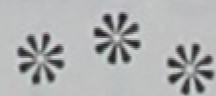
زهی نادان بیشرم و کژ اندیش!
که خوی از گونهٔ هرزشت خو ریخت.
بسا، نقش هوس، کز آز و پندار،
بسی مغرور پست و یاوه گو ریخت؛
بسا، خون امامـان سخن را،
یکی ناپاك بی غسل و وضو ریخت؛
ولی، هـر کاخ پندار حسودان،
پس از چندی، فرو از چارسو ریخت.
وگر چندی، پلیدی شهرتی یافت،
دروغین پایه‌ای از هایهو ریخت،
پس‌از مرگش، لباس شهرت از تن،
چو تار جامهٔ پوسیده پو، ریخت!
وزان پس، دفتر و دیوان او را،
فلك در دکّهٔ عطار کو ریخت!
درخت چـرخ را اینست آئین:
کزآن، هر میوهٔ بی‌مغز و تو ریخت.
بجز **ایزد**، کس او را نیك نشناخت؛
وزان، برریش او، صدها خدو ریخت:[1]
کسی پوئید راه سرمـدی را،
که زنجیرش ز پای راهپو ریخت.

تهران ـ آذرماه ۱۳۳۸

ـ ۲۲ ـ

هوای شیراز

لبم، شکفته‌چو گل، درهوای **شیراز** است؛..
دلم، چوغنچهٔ سربسته، محرم‌رازاست.
چه سروران که سرافراختند از دل **پارس**!
سریر هردوجهان، سرزمین **شیراز** است.



بنـازم این قد موزون **سرو شیرازی**!
که سرفرازتر از هر الهـهٔ ناز است.
ز فخر، سوده سرناز، بر سپهر برین،
بسان قامت زیبـا ارخـان طناز است.
چرا نبـالد ازین سرفرازی دیرین؟
بحسن قامت وی، فتنه هرسرافرازاست.

---

۱ ـ خدو = آب دهان

تنش بسوی زمین ، خم نمیشود : گوئی ، نشان همّت آزادگان جانباز است :

* * *

روان آنهمه آزادگان روشندل ، تو گوئی ، ازبراین آشیان ، بپروازاست.
بهرطرف که درین آشیان دل نگری ، دری بروی نو ، ازدرگه کهن بازست :
ز داریوش بجا مانده تخت جمشیدی ، که در جهان هنر ، همطراز اعجازاست ؛
ز اردشیر و ز شاپور و خسرو و بهرام ، بسی کتیبه ، بتفصیل یا بایجاز است ؛
به نقش رستم و پاسارگاد و نقش رجب ، ز داستان شهان ، نقشهای ممتاز است ؛
ز فرّ دولت ساسانی و هخامنشی ، دهان کوه ولب سنگها ، همآواز است ؛
بهرگذر ، اثر از زندیان و رویگران ، بهردهن ، سخن‌ازهردوشان ، باعزازاست.

* * *

هوای پارس ، چودامان پارسایان ، پاک ، چوجان روزبهان ، بامسیح دمساز است؛ [۱]
فروغ حافظ اسرار عالم بالا ، هنوز ، بر سراین شهر ، پرتواندازاست.
صدای سعدی سرمست ، از سبوی سخن ، هنوز دردل این ساز ، نغمه پردازاست .

* * *

گمان مبر که بدین سازم آشنائی نیست ؛ که گوش خاطر من ، آشنای‌این سازاست:
کتاب شعر ، دوشیرازه‌بند عارف داشت ؛ که مهد هردو ، همین خاک‌پاک‌شیرازاست:
کنون ولایت ایشان ، زلطف طبع وسخن ، برای جان ودل من ، قرین احرازاست.
بیان ایزد روشنروان ، بخطهٔ پارس ، «بجان زنده دلان» ، چون می‌طربسازاست

شیراز - تیرماه ۱۳۳۸

— ۲۳ —

بارگاه سعدی و حافظ

مرغ دل ، درپی «دلدار» ، بپرواز آمد . پرزد ازدامن «ری» دربر «شیراز» آمد.
نازم این مرغ سبکبال و گرانپایهٔ دل ! کز کجا تابکجا ، وه ، چه سبکتاز آمد !
یاد «شیراز» ، ازآندم که بیادش دارم ، خاطرم را ، چو می‌ناب ، طربساز آمد .
نام «شیراز» ، ازآنروز که یادم دادند ، نامهٔ شعر مرا ، چامهٔ آغاز آمد .
شوق «شیراز» ، که «کان‌لب‌لعل»ابدیست ، ازازل ، جان مرا ، خانه‌برانداز آمد .
روزگاریست که با «سعدی» شیرین گفتار ، لب من ، درطلب دوست ، همآواز آمد .
سالیانیست که با «حافظ» راز ملکوت ، جان شیدای من دلشده ، همراز آمد .
دیرگاهیست که پروانهٔ اندیشهٔ من ، گرد این‌آتش وآن شعله ، بپروازآمد .
تابدیدم رخ «شیراز» ، دل غنچه صفت ، همچوگل ، خنده زدو غالیه پرداز آمد :
«پری‌شعر» دوصد بوسه گرفت ازلب من ، در سراپردهٔ الهام ، بصد ناز آمد .

* * *

---

۱ - ابومحمد روزبهان فسائی شیرازی ازعرفای بزرگ ایران

دوش ، دربارگه «**سعدی** و **حافظ**» بودم ، با دلِ کافت او ، دیدهٔ غمّاز آمد ؛
در همان بارگه عشق ، که در دیدهٔ دل ، از همه بارگهان ، خوشتر و ممتاز آمد .
بخت پیروز بنازم ! که شبی درهمه عمر ، چرخ باکام دلم ، همره و همباز آمد .
وعدهٔ وصل دو دلدار دل غم‌زده را ، دیشب، ازلطف خدا، نوبت انجاز آمد . [۱]

چون بدیدم دو «**زیارتگه رندان جهان**» ، دودر از درگه دل، بررخ من، بازآمد .
هردو خلوتگه عشاق ، بچشم دل من ، روشن از شعشعهٔ جلوه‌گه راز آمد .
سنگ آرامگه هردو ، چنان بوسیدم ، **کزتب هردولبم ، سنگ بآواز آمد :**
گفت کای **خواجه** و**شیخ** همه صاحبنظران! میهمانی ز ره دور ، باعزاز آمد ؛
عاشقی سوخته از دوری دیرین شما ، سر بدرگاه شما سود و سرافراز آمد .
پرتو شمع سخن دیده و آتشگه عشق ؛ کزپی شعله ، چو پروانهٔ جانباز آمد .
نگهی سیر ، برین گرسنه چشم اندازید ! برسر خوان شما ، با دل پرآز آمد »

* * *

حافظم گفت : «خوشامقدم مهمان عزیز ! که شبی ، بادل ما ، همدم ودمساز آمد .
ای خوشا آنکه درین عالم نورانی ما ، **رتبت قربت مارا ، پی احراز آمد** »
دستی از غیب برون‌آمد و دستم بگرفت . گفت : «هان ! سوز دلت راگه ابرازآمد:
تابدانم که چه سوزیست ترا دردل وجان ، بادلم گو، سخنی ، کزدل وجان، بازآمد».

* * *

همّت **خواجه** مدد کرد و سرودم غزلی ، که زبس لطف ، بسر منزل اعجاز آمد .
مطربش خواند بصد شور، بهرپردهٔ شوق: زد ره **ترک** و **صفاهان** و **بشهناز** آمد .
وز نوای سخنم ، اوج گرفت آهنگش ، تا بدان پایه که برچرخ ، چوشهبازآمد .

* * *

ناگهان ، «**سعدی**» شکّرشکن شیرینکار ، در گلستان سخن ، از در ایجاز آمد .
وز سرلطف ، بمهمان سر سفرهٔ خویش ، نظری کرد و لبش قافیه پرداز آمد :

گفت : «با (ایزد) شیرین سخن شورفکن ،
کاروان شکر ازری، سوی شیرام آمد . » [۲]

شیراز- امرداد ماه ۱۳۳۸

۱ـ انجاز = وفای بعهد ۲ـ هنگامیکه این‌چکامه، نخستین‌بار در مجلهٔ **سپید‌وسیاه** تهران چاپ شد ، نادانی‌که قلم ازذکر «**اسرارمگو**»ی وی شرم دارد و خودرا نویسنده و شاعر می‌پندارد ، دریکی ازروزی‌نامهای **هفتگی** ، دوایراد برآن گ.رفت : اول ـ چرا کلمه (**انجاز**)عربی، که‌او بیخبرازمعنی‌آنست ووقت مراجعه بکتاب لغت هم ندارد ، دراین چکامه آمده ! و خنده‌دار اینکه‌برای تأیید این مطلب ،گریزی باینکه هرپیمبری بزبان امت خود سخن گفته‌است، زده وشاهدآنراعیناً بزبان تازی‌نقل کرده بود! دوم اینکه، چون بدستور«خواجه» غزلی دربارگاه اوخوانده شده که وصفش درین چکامه‌آمده ، بایستی‌این چکامه همان غزل باشد وچون شمارهٔ ابیاتش بیش ازغزل‌است ،گوینده فرقی میان غزل و قصیده نمی‌نهد ! زهی نادانی وبدبختی . خداوند براه دانش هدایتش فرماید !

حماسهٔ شاعر

من از هر دمی ، همدمی آفریدم . ز هر همدمی ، آدمی آفریدم .
هوای برون ، یار کردم درون را: ز نا محرمی ، محرمی آفریدم .
خدا با دمی، زنده کرد آدمی ، من ، بسا آدمی ، کز دمی آفریدم .
گر او عالمی ساخت ازخاك.من هم، ز باد هوا ، عالمی آفریدم.
گر او داد بر من لب عیسوی دم ، من از هر سخن ، مریمی آفریدم .
همه عمر ، دوشیزگان سخن را ، همی پروریدم ، همی آفریدم .
ز هردو جهان ، بی‌نیازم ، که‌دردل ، جهان خوش وخرّمی آفریدم .
ز هر دود آهی ، سپهری و ابری ، ز هر درّ اشکی ، یمی آفریدم ،
ز هر ژاله‌ای ، گوهر شبچراغی ، ز هر لاله‌ای ، پرچمی آفریدم .
زدم رنگ خون دل خود ، بهر گل ، بر آن ، لعلگون شبنمی آفریدم .
ز بس راز ، کز نای **مینا** شنیدم ، ز **پیمانه** ، جام جمی آفریدم .
زبس ریختم اشگ شوق و تمنّا که بر گرد خود ،زمزمی آفریدم
شنیدم ز بس ، ساز ناساز گردون ، درین پرده ، زیر و بمی آفریدم .
بهر زخمه‌ای ، نغمه‌ای ساز کردم؛ ز هر ناله ای ، ماتمی آفریدم .
چنان خوی با غم گرفتم ،که روزی، اگر غم نیامد ، غمی آفریدم !
گهی در خیالم ، جهانی منظّم ، گهی ،کشور معظمی آفریدم .
گهی ، آفتابی درخشان ، ز شمعی، گهی ،چشمه‌ای ، از نمی آفریدم .
گه ، ازلادنی سرخ ، دینار زردی ، گه ، از سوسنی ،درهمی‌آفریدم .

* * *

گهی ، با غزلهای شیرین و شیوا ، غم خویش را ، مرهمی آفریدم .
بر ابروی دلدار ، چین و شکنجی ، بگیسوش ، پیچ و خمی آفریدم .
قدش‌سرو گفتم ، رخش ماه‌خواندم ؛ رخانش ، ز ابریشمی آفریدم
نسفتم بجز گوهر عشق و مستی: دو دردانه ، در خاتمی آفریدم .

نه از هرصدف، گوهری صید کردم ، نه گنجینهٔ در همی آفریدم ،
به بیش وکم خویش ، خرسند گشتم : **خوشیها ، ز بیش و کمی آفریدم .**



نه لافی زدم ، نی سرودم گزافی ، نه از خار وخس ، طارمی آفریدم ،
نه هر بز دلی چون پلنگی نمودم ، نه از روبهی ، ضیغمی آفریدم ،
نه از **اردوان** ساختم **اردشیری** ، نه از **بیژنی** ، **رستمی** آفریدم ،
نه از ترس، بر پیکر نیلگون شب سپیداب گون بیرمی، آفریدم ،[1]
نه از رشك، از روز تابان روشن ، شب تیرهٔ مظلمی آفریدم ،
نه بر فاسقی ، نام عاشق نهادم ، نه از ممسکی ، **حاتمی** آفریدم ،
نه ، بستم دلی بر فسون گذشته . نه آیندهٔ مبهمی آفریدم ،
سخن گفتم از جان و دل ، تا سخن را ، **دل و دیدهٔ توأمی آفریدم .**
بدینگونه ، بنیاد کاخ هنر را ، بن و پایهٔ محکمی آفریدم ؛
بدین شیوه از طبع شیوای **(ایزد)** ، سخن گستر ملهمی آفریدم ؛
نه من **ایزد** شعر وپندارم؟.. اینك، ز سحر و فسون ، عالمی آفریدم .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۷

ـ ۲۵ ـ

هزار سخن[2]

بنازم این لب شیرین و بادهٔ سخنش ، که مست هرسخن آمد، هزار همچومنش.
چه دستگاه **حجازی** است، این **(هزار سخن)**، که به ز ملك **حجاز** ست ، راز هرسخنش .
هزار جام زخون رزان ، برابر نیست ، **بسرخوشی که دهد جامی از می کهنش .**
هزار گوهر تابان کشیده در عقدی ، که خیره مانده خرد ، از گرانی ثمنش .
هزاردستان ، چون این هزارنغمه شنید ، فروببست ز **(آهنگ)** نغمه ها ، دهنش .
هزارغنچه وگل ، در یکی کلاله ببست ، که چشم ذوق ، به **(رؤیا)** ندیده درچمنش.
کدام **(ساغر)** می، بخشدت **(سلامت روح)** ، جزین پیاله که پیمود **(شمع)** انجمنش؟

---

۱ ـ بیرم = نام پارچه‌ای قدیمی .

۲ـ تقریظ منظومی است بر کتاب **(هزار سخن)** دوست گرانمایه ودانشمند، **محمد حجازی،** استاد نثردلاویز وخیال انگیز معاصر

چونو(عروس فرنگی) است ، شوخ و (زیبا) روی ؛
برنگ (شهرفرنگ) است ، حسن پر فتنش .

فرشته‌ایست (پریچهر) ، درلباس حریر ، که(رازپنهان) بینی ، زلطف پیرهنش .
(هما)ی‌عشق،چو(پروانه)، گرداو گردد؛ (سرشك) شمع ، همیریزد از سر لگنش .
منم‌زلطف معانیش ، سرخوش و سرمست ؛ جهانیان ، ز بیان لطیف چون سمنش .
هزار(حکمت ادیان) ، چکد زگفتارش ؛ که برهمن بپذیرد ، چو نغمهٔ شمنش .
هزار فکرت و (اندیشه) بشنوی ازوی ؛ که گوش دل نشنیده‌ست از لب زمنش :
زمهر و قهرجهان‌و ز (جنگ)وآشتیش ؛ ز(شادکامی) بزم زمـانه و محنش .
درین هزار سخن ، میتوان چو (آئینه) ، مثال صـاحب آن دید و مـردم وطنش .
(خلاصه)ایست ز (تاریخ) زندگانی او ؛ حیات روح ودلش ، نی‌حیات جسم وتنش.
(روانشناسی) اورا ، ز (رشدشخصیت) ، توان شناخت ، وزین روح‌پاك موجزنش.
سزد که نیك بخوانند پیر و برنایش ؛ روا بودکه ببندند کار ، مرد و زنش .

***

بلطف دوست ، اگرجان فداکنی، شاید . علی‌الخصوص ، بلطف روان غم شکنش :
به (یادگار) حجازی سرودم این نغمه ؛ که یاد دوست بماند ز ایزد و سخنش .[1]

تهران - بهمن‌ماه ۱۳۳۷

– ۲۶ –

پری شعر

ای پری شعر و ای فرشتهٔ الهام ! ای تو مرا بهترین انیس دلارام !
ایکه جمالت ، مراست مطلع اشراق ؛ ویکه خیالت مراست ، منبع الهام !
ایکه دوچشمت، مراست کعبهٔ آمال؛ ویکه دولعلت مراست،چشمهٔ احلام![2]
ای‌زدمت،فکرمن گشوده دوصدراز ؛ وی‌ز لبت، شعرمن گرفته دوصدکام !
ای زبیانت عیان ، بلاغت اعجاز ؛ وی بدهانت نهان ، حلاوت ابهام !
گه ، نظرم کرده، بااشارت‌و ایماء ، گاه ، دلم برده، باکنایت‌و ایهام !

☆☆☆

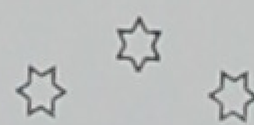
ای ز نگاهت پدید ، عالم اسرار ! وی ز قیامت بپا ، قیامت اصنام !
یار قدیم روان و جان و دل من ، یاد تو بوده‌ست در لیالی و ایام ؛

۱ـ کلماتی‌که درمیان دوهلال ( ) گذاشته شده ، اسامی تألیفات حجازیست
۲ ـ حُلم = رؤیا

وانکه ندارد ز من فراغت خاطر ، جان‌وروان تواست، در همه‌هنگام :
همره من بوده‌ای بهرجا ، هرروز ؛ همسر من گشته‌ای برؤیا ، هرشام .
همسفر من شدی ، بهر ره وهرچه ؛ هم پر وبالم شدی ، بهردر وهربام .



خواسته‌ام بار ها ، گریختن از تو ؛ لیك، میسّر نگشته،این هوس خام :
از تو بهر جا گریختم ، بتعجّب ، دیدم، گسترده‌ای برهگذرم ، دام !
جلوه بچشمم کنی، زهر در ودیوار ؛ عشوه بکارم زنی ، بهر دم و هرگام .
گاه کنی جلوه ، در سرای حقایق ؛ گاه زنی شعله ، در سراچهٔ اوهام .
گه ، ز گل‌آئی برون‌و گاه زسنبل ؛ گاه ، هویدا شوی ، ز لالهٔ گلفام .
گاه مجسّم شوی ، بصورت **مینا** ؛ گاه مصوّر شوی ، در آینهٔ **جام** .
گه ، مترنّم شوی ، بنغمهٔ بلبل ؛ گه متبسّم ، ز لعل یار می آشام .
گاه،درخشان‌شوی،زخندهٔاین‌طفل ؛ گاه نمایان شوی ، بگریهٔ‌آن مام .
گاه، برون میشوی ، زنالهٔ عاشق ؛ گاه ، بدر میروی ، ز ناز دلارام .



گاه ، پدید آئی از ترانهٔ شاعر ؛ گاه ، نوید آوری ، ز پردهٔ رسّام .
گاه ،چو**شیرین**، ز **بیستون** بدرآئی؛ گه،چو**زلیخا** ، ز پشت سایهٔ **اهرام** .
گاه، ز **شور** و **نوا** و **گاه** ز **شهناز** ، گه ز **عراق** و **حجاز** ، گاهی ازشام .
گه، زچمن سربدر کنی‌و گه‌ازباغ ؛ گاه، ز غنچه، گه از شکوفهٔ بادام .



روزی، خر گه زنی، بسینهٔ توفان ؛ روزی،چشمك زنی ،ز چشمهٔ‌آرام .
گاه ، گشائی لب از تلاطم امواج ؛ گاه نمائی رخ ، از تلؤلؤ اجرام .
گاه‌زنی چنگ، در ترانهٔ ناهید ؛ گاه، خدنگ افکنی، زپنجهٔ بهرام.
گه، بزنی زخمه‌ام ز کیوان، بردل ؛ گه فکنی لرزه‌ام ، زتیر، براندام .
گاه ، ز ماهم دهی پیام محبّت ؛ گاه ، زمهر آوری، بمهرم ، پیغام .

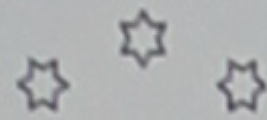


من همه عمرم، بیاد روی تو، زنده ؛ گرچه، وصالت مراست، مایهٔ آلام .

سر بنهادم ز دیر گاه ، بپایت ، مدعیانم زدند ، تهمت سرسام .

در ره عشقت، ز ننگ و نام گذشتم ؛ عاشق جانباز را، چه نام وچه دشنام .

برهمه ارقام دل ، زدم خط بطلان ؛ نام ترا برگزیدم ، از همه ارقام .



وین نه دل من بود اسیر تو ، تنها : هر دل روشن بود ، بسلسلهات، رام .

حسن تو، هر جا که بینشی است، شود خاص؛ لطف تو، هر جا که روشنی است بود عام .

روشنی روی ماه تست ، ز آغاز ، شمع شبستان حسن ، تا بسرانجام .

هر که سری داشت، پرزشور وزسودا ، هر که دلی داشت، پرزرامش وپدرام ،

دام نهادی براه او و گرفتی ؛ گرچه قوی بود، همچو **رستم** وچون **سام**!

دستش کردی ببند ، نرمك نرمك ؛ پایش بستی بکند ، آرام آرام !



گاه ، شدی ماه **بوسعید** به **مهنه** ؛ گاه زدی راه **بایزید** به **بسطام** .

عشق تو، دیوانه کرد **سعدی** و **حافظ** ؛ شمع تو، پروانه ساخت، **رومی** و **خیام** .

گاه شدی، در کنشت و دیر و کلیسا ؛ تا دل مؤبد بری و راهب و خاخام .

گاه شدی ، در حریم کعبه و مسجد، تا بزنی سنگ فتنه ، بردل اسلام .



گاه ، لب **باربد**، زلعل تو آموخت ، سرّ سرودی که خواست **خسرو** خودکام .

گاه ، **نکیسا** ز گیسوان تو بگرفت ، تار سه تاری که زد بدرگه **بهرام** .

گه بسر انگشت سحر **مانی** و **بهزاد** ، رخنه بالوان زدی ورشحه ز اقلام .

گه بسخن ، گه بشعر و گه بترنّم ، گاه، بنقشی دهی،صباحت خود،وام .

تا بپزی خوب، این یکی زره چشم ؛ واندگری را، ز راه گوش، کنی خام!



عشق تو، پرورده است،در همه ادوار ، هرهنری راکه بوده، در همه اقوام :

نقش تو است، آنچه مانده است ز اعصار، در **آتن** و **مصر** و **چین** و **بابل** و **ایلام** .

وآنچه کنون، میتوان بنام هنر خواند، از هنر تست ، با چنین فرو فرجام .

✡ ✡ ✡

مختصر: از روز گارپیش، تو بودی ، — سرور سرهای ما و رهبر اقدام .

اینك ، دستم بگیر و راهبرم شو ! — **پای بپایم ، بسوی کعبهٔ الهام .**

ایزد شعرم ؛ ولیك **بندهٔ** حسنم : — بند نزیبد ، بپای بندهٔ آرام .

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

- ۲۷ -

شعرو شوخی ؟!

«شعر و شوخی» نبود ، جدّی بود ، — آنچه میخواندمت ز شعرو سرود :

آنهمه شورو شوق و سوز و گداز ، — بخیالت که « شعرو شوخی » بود ؟ !

گر تو « شوخی » تصوّرش کردی ، — پس ، چرا با منش نگفتی زود ؟

هرچه شعرت سرودم و خواندم ، — گوش کردیش ، چون ترانهٔ رود ؛

وانچه بشنیدی از سرودهٔ من ، — بستودی ، چو نغمهٔ داود .

وان غزلها که پر زنام تو بود ، — مگرت هوش وجان و دل نربود ؟

هرچه گفتم ، همه پسندیدی ؛ — دهنت ، جز بآفرین نگشود ؛

بارها خواستی ز من ، وصفت ؛ — من ستودم ، توهم شدی خشنود ؛

بارها گفتی: «این سخن که تراست، — گوش کس ، درجهان ما ، نشنود !

«چون تو ، گویندهٔ سخن پرداز ، — کس ندیده‌است ، زیرچرخ کبود!»

من بیچاره ، بیخبر ز دلت ، — باورم شد هرآنچه دیده نمود !

باورم شد که عشق شعر و هنر ، — تار حسن تراست ، همچون پود !

گفتم : « این خود همان بُوَدکه دلم ، — **سالیانی ، بجستجویش بود .»**

عشق ورزیدمت . بخاطر شعر ؛ — گفتمت آنچه عشق میفرمود ؛

عشق من ! آنچه گفتم ، از دل بود ؛ — خون دل بود و خون درد آلود !

آن گهرها که زیر پایت ریخت ، — اشگ بود و ز دیده میپالود !

بگمانت که **ایزد** شیدا ، — باده میخورد و باد می‌پیمود ؟ !

بخدائی که عشق داد و امید ، جانم از آتش غمت ، فرسود .
لیك ، آوخ که با دل تنگت ، گفتن درد دل ندارد سود .

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۷

– ۲۸ –

فردای دیر

بس سخن گفتمت از دلبری و رعنائی؛ وز دل خویش و دل آشفتگی وشیدائی .
آن گهرهای گران ، ریختمت در دامن ، که گرانسنگترند از گهر دریائی .
بهترین شعرمن ، الهام زچشم تو گرفت؛ در همه‌دفتر من ، نیست بدان شیوائی.
راست گویم که دگرباره نخواهی دیدن؛ گلشن شعر ، بدین خرّمی و زیبائی .

* * *

چون دل آگاه وسخن سنج وروان بیداری، نیك دانی ز سخن ، حال دل سودائی .
دل سودائی من ، منتظر پاسخ تست ؛ ازچه پاسخ ندهی ، با همهٔ گویائی ؟
اگرازمن اثری نیست ، بجان تو ، بگو ! تابدانم ؛که ضرورت بود این دانائی .
وگرت، دردل وجان پرتوی ازرای من است، خبرم کن! که دهم جان بهمین همرائی .
سخن آخرمن ، بسته بدان همرائیست ، چه بگویم ، چودودل را نبود یکتائی؟

* * *

تا به‌بینم چه بود رای تو ، دربارهٔ من ، تا بدانی چه بود قصدم ، ازین بینائی ،
گر اجازت دهی و وعدهٔ دیداری نیز ، سخنی خواهم گفتن بتو ، در تنهائی :
بشنوازمن سخن امروز!که فرداد یراست . ایمنی نیست ، بدور فلك مینائی !

* * *

گرپذیری سخنم ، شادکنی خاطرمن ؛ برهانی دلم ، از زحمت خون پالائی .
ورنخواهی که پذیری ، نشوم آزرده : نروم ، جز بهمان ره‌که تو میفرمائی .
نگسلم رشتهٔ الفت ز خیالت ، لیکن ، نکنم اینهمه ، در عشق تو ، بی‌پروائی .
گربدانم‌که دلت را سر سودایم نیست ، نکنم هیچ ، بیادتو ، قدح پیمائی .
نشکنم زیرپیت ، گوهر یکدانهٔ شعر ؛ نکشم رنج روانکاهی و تن فرسائی .
ورق عشق ترا ، میکنم از دفتر شوق ، ندهم دل ، بچنین زندگی رؤیائی .
هان ! مپندار، دلم در هوسی‌خام افتاد ؛ دل **ایزد** نبود بلهوس و هرجائی .

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۷

آئینهٔ دورو

ای دختر هنرور زیبای ماهرو ! . .
ای دلربا ، بصورت زیبا ، زخلق شهر !
دلهای ماست ، درخم‌چوگان زلف تو ،

وی دلبر فسونگر دلهای مهرجو ! . .
وی دلستان ، بسیرت نیکو ،زاهل کو.
سرگشته درهوای هواخواهیت ، چوگو.

***

ای بسته نقش بردلم، از طلعت جمیل !
ای آسمان روشن الهـام ایزدی !
بودی هنوز ، دخترکی در کنار مام ،
آنروز، دردوچشم تو ،برقی نهفته بود ،
آنروز ، از نگاه تو ، برمن فرارسید ،
آنروز ، بست پای دلم ، تار موی تو ؛

وی‌کرده جا بخاطرم ، ازفطرت نکو !
وی چرخ پرستـارهٔ امّید و آرزو !
کامد دوچشم من ، بدوچشم تو روبرو ؛
کامروز، بردلم زده آذر ، ز چارسو ؛
تیری‌که رفت دردل ودرجان من ،فرو؛
برجان نشست نقش جمال‌تو ، موبمو .

***

یادآور آن بهار ، که در ساحل خزر،
تو، بیشتر زهرکس ، بامن گرفته‌انس ،
آن چند روزرا ، نشدی دور از برم ،
چشم سیاه و خاطرمست من و تو بود ،[1]
گه،باترانه ، خنده‌زدی برخم چوکبك،

بودیم هفته‌ای ، همه سرمست رنگ وبو؛
من ، بیشترزهرکس ، باتوگرفته خو؛
گر درکرانه بود ، وگر درکنارجو ؛
فارغ ز هرچه هستی و باهم بگفتگو ؛
گاهی‌خموش ،خیره‌بچشمم‌شدی چوقو؛

***

زآن ارمغان‌که دادمت‌آنروز، یادکن !
کزیك طرف ،جمال‌توافتادی‌اندرآن،..
مانا،دودوست سربسرهم نهاده‌اند ؛ . .

آیا بیاد نایدت ، آئینـه‌ای دورو ؟ . .
وزسوی دیگرش ، رخم‌افتادی‌اندرو ...
گفتی ، دودل شده‌ست ،بیك‌سینه‌توبتو.

☆☆☆

گویا که آب زندگی هیفده بهـار ،
جانا ! مگرشکسته‌ای ، آن آبگینه را ؟
زآنروز تاکنون ،رخ‌تو دردل من‌است:

این یادها، زلوح دلت ،کرده شستشو !
آن باده ریخته‌ست وشکسته‌ست‌آن سبو؟
آئینـهٔ من است دل . آئینهٔ تو کـو ؟

☆☆☆

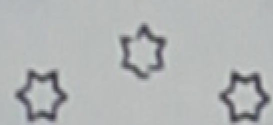
اینقدر ناز ، با دل دلداده‌ات مکن !
بامن بگوی ! آنچه بدل داری‌آشکار !
از خامشی زدی بدل من،هزار چاك ؛

چندین ره جفا و ستم ، با دلم مپـو !
برلب‌رسان ، هرآنچه بودعقده در گلو!
شاید بگفتگـو ، دل ایزد کنی رفو .
تهران - امرداد ماه ۱۳۳۷

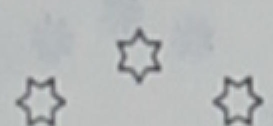
۱- لف ونشر مشوش

دلبرستان

هیچ دلبر ، بدیده خانه نکرد ، که‌در آن، خانه ،جاودانه نکرد .
در شگفتم ز دلبران ، که کسی ، در گذرگاه سیل ، خانه نکرد .
هیچ تیـری بدیده‌ام ننشست ، که خدنگش، بدل کمانه نکرد .
هر کـه آمد بخانهٔ دل من ، ترك این خوان خسروانه نکرد :
دلبرستان شده‌ست ، خـانهٔ دل ! کس ، چنین خانه در زمانه نکرد !



تنگ شد خانهٔ دلم ، زیراك ، هر که آمد، ز در، روانه نکرد ؛
اشك‌وخون‌ریخت، پیش‌مهمانان ؛ لؤلؤ و لعل خود ، خزانه نکرد .
هرچه‌مهمان‌رسید، گفت:«بمان!» تنگی خانه را ، بهـانه نکرد .
گلبن مهر مهربانـی نیست ، که بباغ دلم ، جوانه نکرد .
مرغ زیبای خوشنوائی نی ، که برین شاخ ، آشیانه نکرد .
بلبلی در هـوای دل نپرید ، کاندرآن ، یاد آب و دانه نکرد .

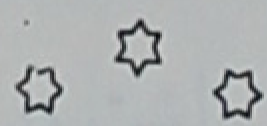


دلخوشم کاندرین جهان ، دل من ، عیش ، بی جان شادمانه نکرد .
شد ، به بیش وکم جهان خرسند ، تنگ،برخود، جهان، چولانه‌نکرد .
نه‌خود اندوخت، نز کسی‌دزدید : عمر، چون مور و موریانه‌نکرد .
جز به‌مهـر و هنر ، نشدخشنود ؛ بندگی ، جز بدین دوگانه نکرد .
گردمدح و هجا و هزل نگشت ؛ خویشتن سخره ، در میانه نکرد.
دخت اندیشه را، بزر نفروخت ؛ آنِ او ، هم اِنای آنه نکرد .
طبع چون مهر خود، اجیر نساخت ؛ مهـر ، در بند ماهیانه نکرد .
تکیه بر کار و کوشش خود زد ؛ طلب از هر خسی، اعانه نکرد .
راست گفت و ز هیچ بیم نداشت ؛ دهن خویش را ، دهانه نکرد .



هان، نپنداری، این‌جهان‌با من ، هیچ رفتار دشمنانه نکرد :

روزگاری دراز، با جانم، ادبی، جز بتازیانه، نکرد؛
لیك، چون سخت آزمونم کرد، تازه‌ام، کینهٔ کنانه نکرد؛[1]
دید مغزم، کدوی خالی نیست؛ خون دماغم، چو هندوانه نکرد.
آسمانم بلند یافت، وز آن، سایه بانم ز آسمانه نکرد.[2]
کرهٔ چرخ، استوارم دید؛ پای در بند استوانه نکرد.

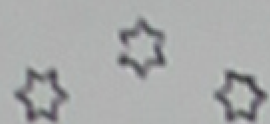


وین سپهر بلند افسونگر، خوش‌خوشك، نام من‌فسانه‌نکرد:
تا دل مهر پرورم نشناخت، نظرم، ذرّه پرورانه، نکرد.
تا روانم نسوخت، ز آتش عشق، همچو آبم روان، ترانه نکرد.
تا بیادم نداد خاك هوی، از هوس، دور و بر کرانه نکرد.
سخنم را نداد سوز و گداز، تا زبانم، پر از زبانه نکرد.
تا پریشان ندید خاطر من، زلف طبعم، زلطف، شانه نکرد.
تا ز هر ذلّتم برهنه نیافت، خرقهٔ عزّتم، بشانه نکرد.

دیده‌ام سوی چرخ دید و لبم، خاکبوس هر آستانه نکرد.
طبع من دید، چون یگانهٔ دهر؛ کار بیگانه، با یگانه نکرد.
روزی من، ز جلوت دیدار، جز بخلوتگه شبانه، نکرد.
قسمت من، ز نعمت دنیی؛ جز می صافی مغانه نکرد.
بهرهٔ من، ز لذّت گیتی، جز نوای نی و چغانه نکرد.[3]
باده‌ام داد، از چمانهٔ ذوق؛ بی نصیبم ازین چمانه نکرد.[4]
دل من، شهر بند مال و منال، جان بزندان خان‌و مانه نکرد.[5]
سدّ پندار، پیش دل نکشید؛ مانده در پشت بالکانه نکرد.[6]

---

۱ ـ کنانه = کهنه ۲ـ آسمانه = سقف
۳ـ چغانه = آلت موسیقی مخصوص و شاید قانون ٤ ـ چمانه = پیاله
۵ ـ خان ومانه = اثاث زندگی‌وخانه ٦ ـ بالکانه = پنجره‌ای که‌ازپشت آن‌میتوان، ولی‌پشت آنرا نمیتوان دید (کرکره)



لیك ، با اینهمه عنایت و لطف ، **فارغ از حاسدم ، زمانه نکرد :**

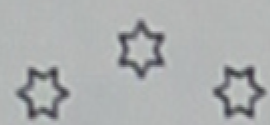
سخنی خوش نگفته‌ام که حسود ، بهر بدگوئیم ، بهانه نکرد .

بر سر خوان من ، یکی ننشست ، کاتشم در درون خانه نکرد .

نگشودم لبی ، که مشت کسی ، پر زخونم ، دهان و چانه‌نکرد .

چه نکو گفت **سعدی شیراز** ! که‌چنو ، کس‌چنین‌ترانه نکرد :

«کس نیاموخت علم تیر ازمن ، که مرا عاقبت ، نشانه نکرد»



باهمه‌رشک خود، حسود عنود ، سودی از کار ابلهانه نکرد :

سخن **ایزد**ست سکّهٔ زر . تکیه بر هیچ پشتوانه نکرد !

تهران ـ خردادماه ۱۳۳۷

ـ ۳۱ ـ

گل پژمرده

سخن میگوید :

«من که چون خارم کنون، در گوشهٔ ویرانه‌ای ،
نو گلی شاداب بودم ، رسته در گلخانه‌ای ؛

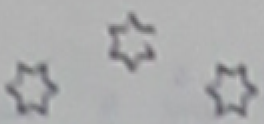
رهگذر ! پا بر سرم مگذار ، از راه جفا ؛
زادهٔ گلزارم و افتاده در ویرانه‌ای ؛

گوش کن ! تا سر گذشت خود فرو خوانم ترا ،
گر حقیقت جوئی ، اندر جامهٔ افسانه‌ای :

در همان گلخانه ، در آغوش گلدان پرورید ،
گلبنی را ، باغبان زیرك و فرزانه‌ای .

چند ماهی ، آفتاب و آب داد اورا و کرد ،
همچو مرغی ، رام در دامش ، بآب و دانه‌ای .

تا زشاخ تازه‌ای ، زان گلبن زیبا و شوخ ،
غنچه‌ای بشکفت ، همچون گوهر یکدانه‌ای ؛
خنده‌ای برچهرهٔ گلهای آن گلخانه زد ؛
کرد روشن ،ازرخ‌چون شمع‌خود ، کاشانه‌ای.
چند روزی ، بیخبر از گردش گردان سپهر ،
داشت در گلخانه آن گل ، جلوهٔ جانانه‌ای .
باغبان از غیرت آن گل ، دَرِ گلخانه بست ،
بر رخ هر دیدهٔ نا محرم و بیگانه‌ای .
ناگهان ، روزی‌ز روزن ، اندرآن گلخانه شد ،
بلبلی بی آشیان ، با شیوهٔ رندانه‌ای .
دید روی آن گل طنّاز و عاشق شد براو .
کرد برگرد رخش پرواز ، چون پروانه‌ای .
اشکها افشاند و نالید از دل شیدای زار .
نغمه ها سرداد ، همچون عاشق دیوانه‌ای .
بسکه افسون خواند در گوش دل دلبر، که کرد .
رام عشق خویش ، چون افسونگر فتّانه‌ای .
زیر پای گل نشست و چید با منقار خویش ،
آن گل نورسته را و برد اندر لانه‌ای .
یکدو روزش آب داد از اشك چشم خویشتن ،
وزشراب عشق ، پیمودش بدل ، پیمانه‌ای .
آتشی برجان گل زد شعلهٔ سودای او .
هستی وی سوخت ، چون برقی که سوزد خانه‌ای .
پژمرید آن گل که روزی زیور گلخانه بود .
باد چون خار و خسش ، افکند در ویرانه‌ای .
آن گل شاداب ، من بودم ، که اکنون گشته‌ام ،
رانده چون خاری ، زهر گلزار و هر گلخانه‌ای»



ایزدا ، باید بپرهیزد ز هر دام هوس ،
هر گل زیبائی و هر بلبل فرزانه‌ای .
عشق آن نبود که چون برقی زند بر خرمنی ؛
یا چوباد آید ، گهی از هر در و دندانه‌ای !
تا بسوزاند سراپای گلی را همچو شمع ،
یا چراغیرا کند خاموش ، چون پروانه‌ای .
این هوسهای سپنجی را ، نه در درگاه عقل ،
نی بکوی عشق ، نبود رخصت و پروانه‌ای .
عشق را باید دلی ، روشنتر از آئینه‌ای !
تاشناسد زلف دلبر ، موبمو، چون شانه‌ای .
دل ببندد بر سر هر موی دلبر ، تا ابد ؛
جان سپارد در رهش ، با خندهٔ مستانه‌ای .

تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۳۶

ـ ۳۲ ـ

ارمغان شاعر

«گویندهٔ دانشور وسخن‌پرداز معاصر ، آقای کاظم رجوی ، در این هفته ، دواثر دلپذیر وشیوا ، برای خوانندگان پارس، بارمغان فرستاده‌اند .

ترکان «پارسی گو» بخشندگان جانند ؛ وآقای رجوی ، باهمین شیوهٔ حافظ‌پسند ، بارباب ذوق و ادب «جان» بخشیده‌اند .

دواثرشیوای آقای رجوی ، بترتیب درپارس منتشرمیشود . قطعهٔ دل‌انگیز « فرزند اندیشه ودل» آقای رجوی ، درنوع خودبی‌نظیر وبدیع است . شاعر، باوصفی‌رسا وپرشور بتعریف «شعروسخن» پرداخته ؛ ودراین‌بیان شاعرانه بقدری شیرینی ، بکار برده‌اندکه آدمی ، بی‌اختیار، بتحسین گوینده ، زبان میگشاید .

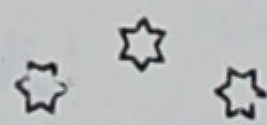
درقطعهٔ «دوهنر» نیزهنر بسیار، نشان داده‌اند و«می‌ومعشوق» رابازبانی که‌دل‌میپسندد وجان،بوجد میآید ؛ وصف کرده‌اند .

گویندهٔ شیرین‌زبان ما، بخلاف‌دیگران ،که پیوسته «عیب می»رامیگویند «هنرش»

رانیز گفته‌اند؛ وشمادراین قطعه، هنر«عشق‌ومی»رابچشم جان ودل، تماشامیکنید»[1].

فرزند « اندیشه و دل »

جان که سرحلقهٔ هر سلسلهٔ راز آمد، دل سودا زده را، سلسله پرداز آمد.
دل، درآن سلسله افتاد وبهمراهی‌جان، سوی **جانان** شد و بر کنگرهٔ رازآمد.
مدّتی همره **جان** گشت، درآن‌عالم‌راز؛ تاشد آگاه ز اسرار و بتن باز آمد.
ارمغانی که ازآن «عالم اسرار»آورد، **طایر**ی بود که درچرخ، بپرواز آمد.
دیدهٔ‌چرخ،چوآن«طایروپروازش» دید، خنده‌ای زد، که مراهمسروهمبازآمد!
این گرانبال‌سبکسیر،چوشهپر بگشود، عرصه، بس‌تنگ، **بسیمرغ**و **بشهباز** آمد.
در نوردید فلك،سوی**خدا** اوج گرفت! رفت آنجا، که بسر منزل اعجاز آمد!
نام این طایر فرخنده پی، **اندیشه** بود، کز همآوازی او، سنگ بآواز آمد.
اینهمه ولوله در چرخ، ز اندیشهٔ ماست. رازها فاش، ازین لعبت غماز آمد.
ذروهٔ عرش، مسلم بود او را، هرگاه، کز گرانجانی تن،رست‌و سبکتازآمد.
کاین‌هما، تا فکندسایهٔ‌خود بردوجهان، از ازل، جسته ز هر دامگه آز آمد.



دل که باشاهد«**اندیشه**» سروسرّی‌داشت، عاقبت محرم آن دلبر طنّاز آمد.
همسری‌خوبرخ و نیك‌پی و پاك سرشت، با دل شیفته و سوخته، دمساز آمد.
ازوصال«**دل**»و «**اندیشه**» یکی‌طفل عزیز، در جهان هنر و ذوق، باعزاز آمد.
از دوسوی‌پدر ومادرخویش، این فرزند با تبار هنر و عشق، سرافراز آمد.
بس‌هنرها که‌پدیدآمد،ازاین‌پاك گهر، نیکفرجامی او، راست ز آغاز آمد.
بوسه‌زد، گاه‌بدست پدر،از روی نیاز. در بر مادر خود، گاه بصد ناز آمد.
گاه در کوی هوس، برد باندیشه پناه. گاه، در خانهٔ اندیشه، هوسباز آمد.
کم کمك، دختر زیبای هنرمندی شد، که جمالش،همه راخانه‌برانداز آمد.
قهرمان هنر و آیت رعنائی شد. زانکه درحسن‌و کمال،ازهمه‌ممتازآمد.

---

۱ ــ مقدمه از روزنامهٔ **پارس** شیراز است. چـامهٔ «**دوهنر**» در بخش ۱ : **چامه‌ها** دیده شود.

حسن، چون درهمه جا رایت شیدائی زد ، — عشق را برهمه کس، نوبت ابراز آمد .
دربر اهل جهان، چون هنرش محرز شد ، — بر در اهل دلش ، درپی احراز آمد .
هوس سیر و سفر کرد، در آفاق جهان ؛ — هر کجا رفت، دری بر رخ او، باز آمد .
که به « **طوس** » آمد و سرزد بدل **فردوسی**؛ — تا ز « **شهنامه** » وی، نعرهٔ سرباز آمد .
تا کند (**سعدی**) و (**حافظ**) را دیوانهٔ خویش، — که به «**بغداد**» شد و، گاه به «**شیراز**» آمد .
تا **نظامی** کندش **گنج**، ز **هر پنجه**، نثار ، — سوی **قاف** هنر و «**گنجهٔ قفقاز**» آمد .
تا برقص آورد از وجد، «**خراباتی بلخ**» ، — گه سوی «**روم**» و گهی جانب «**ابخاز**» آمد[1]
تا بریزد ز دل «**شمس**» تب **روز فراق** ، — سوی «**تبریز**» بصد ساغر بگماز آمد[2]
داد برخاطر «**ایزد**» ز ازل ، مژده وصل — اینك، آن وعدهٔ خود را، سر انجاز آمد[3]
هر کجا، هرچه دل سوخته و شیدا بود ، — از نوای لب آن یار ، طربساز آمد :
ریخت گوهر زلب خویش، بهرجا که گذشت؛ — تا بروید شکر از خاك، به «**اهواز**» آمد .
نام این «**زادهٔ اندیشه و دل**» بود «**سخن**» . — که هنرهاش، دراین چامه، بایجاز آمد[4] .
اینهمه غلغله دردهر، ز «**شعروسخن**» است — اینهمه نغمهٔ جانسوز، ازآن ساز آمد :
گه ره (**ترك**) و (**صفاهان**) زد و گه راه **حجاز**؛ — گاه، در « **شور و نوا** » ازره «**شهناز**» آمد .



اینکه گفتم ، سخن شاعر با الهام است ! — **ور نه، در دهر، بسی قافیه پرداز آمد .**
دخت اندیشه و دل، شاهد بازاری نیست، — نز قماشی که بهر دکهٔ بزاز آمد :
هان! مپندار که این دختر خوب و هنری، — با هر آنکو سخنی گفت، هم‌آواز آمد ؛
عاشق نغمهٔ افسونگر ساز هنرست : — نه صدائی که زهر نغمهٔ ناساز آمد !
واله شاعر بیدار دل و پیشروست ؛ — نه هر آنکو بسخن ، پشت هم انداز آمد .

تهران – بهمن ماه ۱۳۳۶

---

۱ – ابخاز– نام شهری است در ترکستان — ۲ – بگماز = شراب
۳ – انجاز = وفای بعهد — ٤ – چامه = شعر وسخن (عموماً) و غزل (خصوصاً) .

نقش ایزد

گر بشعر خودرقم ، از نام **ایزد** میزنم ، / هان ! نپنداری که گامی خارج ازحدمیزنم:
من که باشم ، تا زنم لاف از وجودخویشتن؟ / ور، گهی لافی زنم ، در نقش **ایزد**میزنم .
نغمه‌های ایزدی ، بسیار میخیزد ز دل ؛ / آنچه زآنها ، بیگمان بر دل نشیند. میزنم.
اهتزاز ساز من ، با زخمهٔ آهنگ اوست؛ / من چه میدانم که سازی خوب یا بدمیزنم.
چون‌سراین‌زخمه ،ازروزازل‌دردست اوست، / تا ابد ، من‌هم همان آهنگ سرمدمیزنم.
ناخن یارست ، بر اوتار تار خاطرم ؛ / **من همان آهنگ راکو در دلم‌زد،میزنم.**
برگ‌جان میخورد، هرزخمه‌ازانگشت‌او؛ / وین دل سرمست را ، بازخم‌او،حدمیزنم.
وین همه‌آهنگهای‌ایزدی ، چون دیگران، / نز برای هرکه رفت وهرکه‌آمد،میزنم :
نغمهٔ دل میزنم ، با یاد دلدار عزیز ؛ / **نی بیاد مردمی چون دیو یا دد ،میزنم.**

***

شاعری آزاده‌ام ، هر چند بس افتاده‌ام ؛ / پیش پایم ، تیشه بر هر مانع وسدمیزنم :
هرکه شد سدّ ره من ، در ره آزادگی ، / تیغ بر سر ،گرپدر باشدو گرجد،میزنم.
پای بر هر فرق بی‌همت همیکوبم زطرد ؛ / دست بر هر سینهٔ نامحرم از رد ،میزنم .
اوستاد عشقم و در مکتب تعلیم شوق ، / چوب تر بردست این طفلان ابجد،میزنم.

***

جزجمال‌دوست ، برلوح ضمیرم نقش‌نیست؛ / گرچه،بس نقش‌خط وخال وقدوخدمیزنم.
هر سخن‌کوبا دل من گفت، میگویم‌همان؛ / هر نواکز نای‌آن افسونگر آید، میزنم.
زآنهمه ارقام ، جز واحد، بیادمن نماند، / **هم بیاد اوست،گرحرف‌ازده وصدمیزنم.**
هیچ رنگی‌درنظر،جزرنگ‌لعل‌دوست نیست، / گر سخن را رنگ از یاکند وبسدّمیزنم.
در دکانم ، جز همین دردانهٔ نایاب نیست؛ / گه برآن‌برچسب زمرد، گه‌زبرجدمیزنم.
سنگها بسیار ، لیکن زرناب من یکیست؛ / زان، بهرسنگی،همان‌پاکیزه‌عسجدمیزنم .[1]

***

سکهٔ شعروهنر، چون شهروا شد ناروا ؛ / ورنه ، من برسکه‌ام ، نقش مؤبدّ میزنم.
عارف راه سلوکم ، گام در راه سخن ، / رو بسوی منزل مقصود و مقصد ، میزنم ،
نی ، چواین‌آوارگان‌وادی حیرت ،قدم، / سوی هر ویرانه ، با پای مردّد ، میزنم ،
طالب عیش دو روزی نیستم؛ زینروعلم. / **در دیار عشق جاویدان ممتد ،میزنم ،**

***

ازکف هر ساقئی ، ساغر نمیگیرم،که من ، / **باده در دیرمغان ، از دست‌مغبد میزنم.**[2]
یك دو ساغر نیست‌کافی ، ازبرای‌بیخودی: / گر رسد ، جام پیاپی ، بیحد وعدمیزنم .
تا برانم غم ز خاطر ، تا بسرحد جنون، / شیشهٔ می بر سر وی ، تا بسرحد میزنم .

۱ـ عَسجَد = زر   ۲ـ مَغبَد = مؤبد ، بزرگ‌آئین مغان

***

هرقدی شایستهٔ تشریف سودایم نبود : دست دل ، بر دامن‌آن نازنین قد میزنم.

هر رهیرا رهروی و رهزنی باشد، ازآن راه نـاز آن دلارام سرآمد میزنم .

گر رسددستم ، بدان‌مسندنشین بزم‌حسن، پشت پا ، برهرکه بنشیند بمسند، میزنم .

بخردان پندم دهندازعشق‌آن دلدارومن، خنده برهر پند وهراندرز بخردمیزنم .

زاهدانم قصه‌ها از خلد میگویند و من ، بال و پر در عالم عشق مخلد میزنم .

پرتو مهتابم و در بحر بی پایان عشق ، دست و پا، بی‌اختیار، ازجزروازمدمیزنم.

***

گر شود روزی مشیدکاخ دین،ازواعظان، تکیه بر دیوار آن کاخ مشید میزنم ؛

ور به‌بینم رشد اخلاقی ، ز علم عالمان ، چنگ در دامان دانایان ارشد میزنم ؛

لیك آوخ!برنمیخیزدصدائی زین‌دوگور؛ هرچه انگشت ندا، بر سنگ‌مرقدمیزنم؛

مرده‌اندازعشق، گرچه‌زنده‌اندازعلم‌ودین؛ زندهٔ عشقم ، دم از عشق مجرد میزنم .

بحث تجرید و تقید ، با من عاشق مکن ! زانکه من رنگ مجرد بر مقید میزنم .

با چنین‌حالی که‌دارم ،زاهدا برمن‌ببخش! گر بشعر خویش ، نقش نام **ایزد** میزنم .

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۶

– ۳۴ –

عاشق نگاه

من عاشق نگاهم و طرز نگاه تو ، جان میدمد بعاشق ، چشم سیاه تو .

بگذار تا نگاه تو بینم، بچشم سیر ! جانم فدای چشم سیاه و نگاه تو !

پیداست،چون‌منت،که‌چه‌شوریست‌درنهان. زین شور تست ، سوز نگاهت ،گواه‌تو .

گردن فراز ونیك نگر درنگاه من ! بر گردن‌من، ار بوداین‌خود گناه تو .

بیخود، نشانده‌ای‌صف مژگان بروی‌چشم: از جان گذشته‌ایم؛ چه‌باك ازسپاه تو ؟

جز یك نگاه ساده نجویم زدیدنت ؛ مستم کند همین نگه گاهگاه تو .

صیاد عشق‌راست‌بسی تیر جانگداز ؛ نیریست دلنشین ، نگه دلسیاه تو .

نیك اخترم زگردش‌چشم چو اخترت ؛ روشندلم ز تابش روی چو ماه تو .

تاج گل سپید ، چرا می‌نهی بسر ؟ بس بود گیسوان سیاهت ، کلاه تو .

✡ ✡ ✡

چشم تواست چشمهٔ الهام شعر من ؛ شعر من است ، جامهٔ تشریف جاه تو .

بسیار دیده‌ام بجهان دستگاه حسن ؛ لیکن یکی نیافت بدل ، پایگاه تو .

ای پایگاه حسن تو برتر زهر کسی ! نتوان برید پای من از دستگاه تو .

بیراهد بود هر ره دیگر که رفته‌ام : بر گشته‌ام ز هر رهی، اکنون براه‌تو .
از هر پناهگاه ، دلم نا امید بود ؛ اینك ، امیدوار شده ، در پناه تو .
گر عشق پاك من، هوسی جلوه کرده‌است، در دیده‌ات ، دریغ ازین اشتباه تو .
سو گندمیخورم بدو چشمت، که‌نیستم، جز در خیال راحت و فکر رفاه تو .
برمن حرام باد ، نگـاه لطیف تو ! تا زنده‌ام ، نباشم اگر نیکخواه تو .
گر گل نباشمت ، نشوم خار دامنت ؛ گردم بپای گلبن حسنت ، گیاه تو .



دستم اگـر بدامن لعلت نمیرسد ، چنگی زنم برشتهٔ زلف دوتاه تو ؛
ایزد ! اگر سخن بدرازا کشیده‌شد ، زلف دراز دوست بود، عذر خواه تو .

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۶

- ۳۵ -

بزم شمس

«اگر باعرفان وحقیقت سروکارداشته‌اید؛ اگر گاهی در عالم معنی ، سیر و سلوکی کرده‌اید ؛ اگرازشیرینی کلام وجذبه های شورانگیز گفته های **مولانا** ، بهره‌ای برده‌اید وخلاصه اگر بااشعارموزون ونغمات پرشور گویندگان بزرگ ، سروکارداشته‌اید ، مطمئناً ازقطعه شعرهیجان‌بخش «بزم‌شمس» که‌اثرطبع گوینده بنام ، آقای‌کاظم رجوی (ایزد)است، لذت خواهید برد .

این کلام موزون ، شمارا در«بزمی» شرکت میدهدکه همه‌کس را دراین «بزم» راه نیست ؛ بلکه صاحبدلان شوریده ، باقلوب خالی ازکینه ومملوازمهروصفا ، راه دارند که گامی‌بسوی این‌بزم عارفانه ومعنوی بردارند .

ما بانهایت‌افتخاراین هدیه‌پرارج‌انجمن‌ادبی آذرآبادگان‌راپذیرفته وعیناً بخوانندگان گرامی‌خود تقدیم میکنیم [1]».

دی با **دل** دیوانه ، رفتیـم به میخـانه ؛
من در پی پیمانه ، **دل** در پی **جـانانه** .

من مست شدم از می ، وزنالهٔ عود و نی ،
دل کـرد شبی را طی ، **باساقی** میخانه .

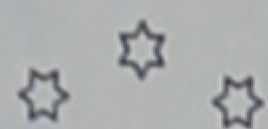
۱ـ مقدمه از روزنامهٔ **پارس** شیراز است .

فرخنده شب و روزی ، با نغمهٔ جانسوزی ،

با عشق دل افروزی ، با ساغر و پیمانه ،

از عمر من ودل شد ؛ بس طیّ مراحل شد ؛

آسان همه مشکل شد ، زان محفل رندانه .



خوش مجلس حالی بود ، دریای کمالی بود ،
چون خواب و خیالی بود ، از عالم افسانه .

شمع و گل وسنبل بود ؛ پروانه و بلبل بود ؛

هم نغمه و غلغل بود ؛ هم نعرهٔ مستانه .

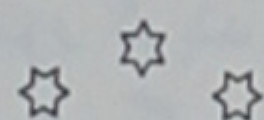
هم بادهٔ گلگون بود ، هم ساغر دلخون بود ،

هم عاشق مفتون بود ، هم لعبت فتّانه .

میریخت درآن محفل، چون شمع ، سرشك دل ،
میسوخت در آن منزل ، بال و پر پروانه .

گل بود بنازی خوش ، بلبل به نیازی خوش ،

سنبل به نمازی خوش ، بردرگه بتخانه .



ساقی همه شب از من ، دل برد برقصیدن ،

گه چون صنم **ارمن** ، گه چون بت **فرغانه** .

دلها همه در پایش ، جانها همه شیدایش ،

در طرّهٔ زیبایش ، هم سلسلهٔ شانه .

میزد ره آئین را ؛ میبرد دل و دین را ؛

آن گیسوی زرین را ، میریخت چو بر شانه .



چون سینه بجوش‌آمد ، دل رسته زهوش آمد ،

جانم بخروش آمد ، کای شاهد بیگانه !

بوسی بلبانم نه ! کام دل و جانم ده !
کز لعل تو بوسی به ، از گوهر یکدانه .

شاهدبفغان برخاست ؛ هنگامهٔ جان برخاست ؛
پیری‌بمیان برخاست؛ زان جمع ، چو دیوانه .

چون رعد خروشی زد ، بر جان و دل **ایزد** ،
کِت شور گذشت از حد ، ای شاعر فرزانه !

یك روز برآشفتم ؛ بس درّ سخن سفتم ،
«صدبار ترا گفتم ، کم زن دوسه پیمانه »

« گفتم : ز کجائی تو » ؟ آشفته چرائی تو ؟
چون ما زچه آئی تو ، هر روز به میخانه ؟

گفتا : زچه‌پرهیزم ؟ زین خانه چه بگریزم ؟
شمس‌الحق تبریزم ، بی‌لانه و کاشانه ؛

میگردم و می‌پویم ؛ می‌چینم و می‌بویم ؛
تابو که گلی جویم ، چون گنج ، بویرانه .

چون پرتو مهتابم ؛ بر خاکم و در آبم ؛
چون مهر جهانتابم ، بر هر در و دندانه .

هرجا که فرود آیم ، غارتگر دلهایم ؛
نی وحشت و پروایم ، نی رخصت و پروانه ،

تا صید کنم بازی ، شایستهٔ پروازی ،
سر میدهم آوازی ، از روزن هر لانه .

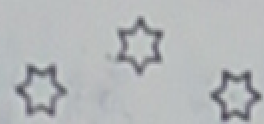
از عهد **جلال‌الدین** تا **ایزد** روشن بین ،
شد صیددلم‌آئین ،آن دامم واین‌دانه[1] .

تهران - آبانماه ۱۳۳۶

۱- بمناسبت جشن هفتصدمین سال مولانا و شمس ، ازطرف یونسکو ، این چکامه دربسیاری ازجراید ومجلات ، ازجمله درکتاب «یادنامهٔ مولوی» ازانتشارات کمیسیون‌ملی یونسکوونیزمستقلا ، بخطهنرمند گرامی‌آقای بوذری ، وباتصاویری از مولانا و شمس،
باقی پاورقی در زیر صفحه بعد

نگاه گویا

سه روزپیش، چو دیدم نگاه.... را ، شناختم ز نگاهش، دو چشم زیبا را .
نخست بار، بسال هزاروسیصدو بیست، بشهر .... دیدم ، جمال . . . . را .
چه یادها که‌ازآن‌روزهای‌خوش‌دارم ؛ که زنده میکندم، خاطرات آنجارا !
گهی،مناظرجنگل، گهی‌سواحل‌سبز، گهی ، بنادر آباد و آب دریا را ؛
گهی ترانهٔ آن آبشار پر ز خروش ، گهی ، فسانهٔ آن جویبار تنها را ؛
گهی،طراوت‌آن‌نرگس‌چودیدهٔ‌مست، گهی ، لطافت آن سبزهٔ چو دیبا را .



بهار بود و نشاط و جوانی و مستی ، که‌میل گشت، برانگیخت‌جان‌شیدارا؛
بفرودین مه آن سال، روز دوم عید ، شدم بجانب **مازندران** ، تماشا را ؛
یکی‌دو هفته شدم میهمان‌خوان هنر ؛ ستردم ازدل‌و جان، گرد راه دنیارا ؛
بخانهٔ پدر و مادر هنرمندی ، که‌یار کرده هنر ،آن دویارهمتا را ؛
ز هردو ، چشم سپهرهنر بود روشن ؛ که هر دو آیت ذوقند ، چشم بینا را ،



درآن دو هفته، بدیدم بخانهٔ ایشان ، سه ساله دختر کی دلبر و دلارا را ؛
که زادهٔ هنر و ذوق بود و زیبائی ؛ بلطف وحسن و ملاحت ، ربوده‌دلهارا ؛
بلطف کودك‌شیرین‌زبان‌سخن‌میگفت ، هنوز تازه گشوده ، زبان گویا را .
بجست‌وخیزخوشی، دل‌برقص‌میاورد ، هنوز جفت نکرده، دوپای پویا را .
بچنگ زهره همیکردزنده،آوازش ، در آسمان چهارم ، دل **مسیحا** را :
همیسرود، باآواز نرم‌و دلکش‌خویش ، بشیوهٔ‌خوش‌بومی، سرود «**زهرا**» را[1] :
گهی‌بجنگل‌و گه درمیان گلشن‌وباغ، بباد میداد ، آن زلف عنبرآسا را .

۱ـ سرود بومی مازندران که درآن تاریخ ورد زبانها بود .

ازطرف انجمن ادبی **آذرآبادگان** چاپ و منتشر گردید . وهمین حسن انتشار و استقبال مردم ومحافل ادبی ، حسودان رابر آن داشت که دربعضی روزنامه های بی‌خواننده «دهن کجی»های بی‌امضائی ، نسبت بآن بکنند ، آیا جواب **حسودانی ترسو** و بی‌نام ونشان ، یا **اباهانی آلت** این وآن ، جزخاموشی است ؟ خداوند بهمه‌شان، شفای عاجل‌عنایت‌فرماید.

گهی، بخانه‌و گاهی بکوی، نقش‌رخش، بر آب کردی ، نقش‌ونگار صحرا را .



در آن‌دو هفته، نرفت‌از کنارمن بکنار ؛ مگر شبان، که زدی‌خواب،راه‌سودارا.
چنان گرفت بمن،انس کودکانه که‌برد، ز لوح‌خاطر خود ، نقش هرتمنّارا .
فزود بردل من شوز وشوق شیدائی ؛ ربود از سرمن، هوش محنت افزارا .
گهی ، بنغمه ز دل برد رنج نا پیدا ؛ گهی، بخنده زجان راند، درد پیدارا .



در آن‌اوان، که‌دلم‌پرسرور بودو نشاط ، بمن سرود که این طوطی شکرخارا ،
زلطف و دلبری ، آینهٔ درخشانیست ، که بی شکیب کند هر دل شکیبا را !
سه روز پیش،چودیدم، بهار هیجدهم، چه لطف داده رخ آن بهار سیما را ،
سپاس گفتم در دل، که پیش‌بینی دل، درست بوده‌ست . این نوردیدهٔ ما را .



چه صنعتی است خدایا ، بگردش ایّام ، کزآن ستاره ، نمود این مه فریبا را !
چه‌قدرتی است‌خدارا، کزان نهال‌هنر، بپرورید چنین سروقدّ رعنـا را !
شگفت اینکه، پس‌از هیجده بهار ،هنوز، همان فروغ بهاریست ، چشم ... را !
هنوز ، دیدهٔ او آورد بخاطـر من ، هزار خاطرهٔ چون خیال و رؤیا را .
هنوز ، آن نگـه کودکانهٔ شیرین ، زداید از دل‌و جانم، خمار صهبا را .
علی‌الخصوص، که‌درجان پاک‌اوذوقی‌است، که‌میکشد سوی‌شعرش،دل گهرزا را .



بیادگار همان روزهای خوش ،**ایزد** ، برای‌دوست، سرود این سرودشیوارا .

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۳۶

- ۳۷ -

می‌پسندد

دلم شور و شوق و صفا می‌پسندد ؛ نه‌تنها ، رخ دلربـا می پسندد .

نه رخسار زیبا ، نه بالای رعنا ، / که‌از دوست، مهر و وفا می‌پسندد.

هرآن دل که شد آشنای کمالی ، / دلم ، آن دل آشنا می‌پسندد .

نه طبعم ، سخنهای پرآه و ناله ، / نه گوشم ، سخن‌از جفا می‌پسندد.

سرم ، کز فراز فلك شد فراتر ، / تنم را ، فروتن کجا می پسندد ؟

روانم، چو شاهین آزاد وسرکش ، / به پهنای گردون ، فضا می‌پسندد .

خیالم ، چو مرغی بلند آشیانه ، / زمین را همه زیرپا می‌پسندد .

تنم ، چون نهنگی ، بدریای هستی ، / هم‌آغوش توفان ، شنا می‌پسندد .

خرد، چون درآمیخت باراز گیتی ، / چو **عنقا** ، چسان انزوا می‌پسندد ؟

خردمند ، در سایهٔ کارو کوشش ، / جهان زیرپا، چون **هما** می‌پسندد.

نگاهش همه‌خوب‌خواهد جهان‌را؛ / ز هربند زشتی ، رها می‌پسندد .

نوای خوشی‌جویدازدهر، گوشش؛ / نه بانگ دل بینوا می پسندد .



نه من،اینچنین‌می‌پسندم جهان‌را؛ / که اینگونه‌آنرا خدامی‌پسندد :

نه مارا ببند قدر خواست یزدان ؛ / نه ما را اسیر قضا می‌پسندد .

تراسوی کوشش همیخواند،آنکه، / اسیر قضایت ، چرا می‌پسندد ؟

ترا آفریده‌ست دست توانا ؛ / که دست‌تو،مشکل گشامی‌پسندد؟

همت‌پای داده‌ست وره‌پیش‌پایت ؛ / کجا پایت ازره،جدا می‌پسندد ؟

نه دست‌تو ، در دستبند حوادث ، / نه پای تو در تنگنا ، می‌پسندد .

تو خود بافتی پایبند هوس را ، / که پای تو، دام هوی می‌پسندد .

ترادست‌بربست آنکس که گوید ، / که او دست تو بردعا می‌پسندد .

توخود دست‌بستی‌به پیش هرآنکس، / که دستت ببند بلا می پسندد.

ندانم چرا دست و پا آفریدت ، / گرت خواجه بیدست‌وپا می‌پسندد؟![1]

دعاچیست ؟ روسعی‌در کارمیکن! / که پاداش تو «**ماسعی**»می‌پسندد .



دل‌دیگران ، شعر **ایزد** پسندد ؛ / دل‌من، خدایا !..چه‌ها می‌پسندد!

تهران ـ اسفندماه ۱۳۳۵

---

۱ ـ پاسخ‌شعرمعروف: چرادست‌یازم؛ چراپای کوبم ؟ **مراخواجه بیدست وپامی‌پسندد؛** که گویا از شادروان **نشاط اصفهانی** است .

جشن سده

جشن **سده** ،که روز بزرگیست نامدار ،
از عهد **آریائی** ایران باستان ،
این‌جشن‌بس‌بزرگ ،چو**نوروزو مهرگان**،
صدها چو مهرگان وچونوروزوچون‌سده،
هریك نشانه‌ای ز یکی کشف و ابتکار ،
هر روز جشن بود ، برآن مردم رشید ،
زیرا ، ز فر ایزدی و خُرّهٔ خرد ،

افزون‌تر از چهل سده ، مانده‌ست پایدار :
وز دور **پیشدادی** پیشین نامدار ،
مانده ز فرّ مردم **ایران** ، بیادگار .
ایام جشن بود ، درآن عهد و روزگار ،
هر یك فسانه‌ای ز یکی فتح و افتخار .
از فرّ اورمزدی و از لطف کردگار .
هر روز به زدی‌بدو هر سال به ز پار .[1]

***

جشن گرامی سده ، ز آنرو بزرگ بود ،
این جشن روز یافتن آتش است و نور ؛
هوشنگ شه، که‌رمزخردمندی‌است‌وهوش ،
چون دید کاژدهای زمستان رو سیاه ،
بر سنگ عقل‌کوفت ،سروی بسنگ‌هوش،
چون هنگ هوش، دربر هنگ خرد رسید،
ناگاه، ازمیان دو سنگ ، اخگری‌جهید؛
تاریکی و سیاهی و سرما گریختند ؛

کانرا فسانه‌ایست ، ز عزمی بزرگوار :
هم روز چیرگیست ، بسرمای جان شکار.
در نزد مردمان خردمند و هوشیار ،
هر سال ، میخورد سر بس مردم نزار ،
زین کوفتن ، برآورد ازجان‌وی ، دمار .
شد اهرمن تباه بنیروی آن دو یار :
آمد پدید آتش یزدان ، درین دیار ،
تا شد فروغ و گرمی آن آذر،آشکار .

***

چون این پدیده ،درصدمین روز فصل‌بود،
تقویم آریائی دیرین ، دو فصل داشت ؛
چون **هفت ماه** اول هر سال بود خوش ،
آن هفت ماه ، فصل نخستین گرم بود ؛
لیکن ، به **پنج ماه** دوم ، سردی هوا ،
هر جا ، به پیش دیده ، همه‌ابربودوبرف،
آتش نبود ؛ تا تن خود راکنند گرم ،
خورشید نیز بود پس پرده‌های ابر ؛
این فصل پنجماههٔ سرما ، که اندر آن
وز مردم نزار ، درآن گیر و دار سخت
فصل خوشی نبود در ایران باستان ؛

زانرو ، بنام جشن سده ، یافت اشتهار :
نامی در آن نبود ز پائیز و از بهار .
از بهر رزم وکوشش و پیکاروکشت‌وکار،
وزآن : هوای ملك همی بود خوشگوار
میداشت مردمان را ، افسرده و فگار .
در باغ و مرغزار و لب کشت وجویبار.
تا وارهند از دم سرمای مرگبار .
بنهفته روی خویش ز مردم فرشته وار .
دیـو سفید بود ، بهر پهنه، شهسوار ،
میکرد اژدهای زمستان بسی شکار ،
مردم از آن شدندی ، با درد وغم‌دچار .

***

۱ـ خرّه = روشنائی ، فیض و تأیید خدائی

سد روز چون گذشتی ازین فصل جانگزای ،
پنجاه روز بیش نماندی بنوبهار ؛
چون میشکست سورت سرما و میفسرد ،
آن اژدهای شوم و همیکاست از فشار ،
میشد بیاد **جشن سده** ، آتشی بپای ،
در شهرودیه و دشت و بیابان و کوهسار .
روشن شدی روان جهان ، از فروغ آن ،
وز مژدهٔ رهائی ، ازان سخت گیرودار .
چونانکه گفته است **منوچهری** بزرگ ،
گویندهٔ گرامی صد سالهٔ چهار :
« بر لشکر زمستان ، نوروز نامدار ،
کرده‌ست رای تاختن و قصد کارزار ؛
وینك ، بیامده‌ست به پنجاه روز پیش ،
جشن سده ، طلایهٔ نوروز نامدار . »

***

وین جشنهای آتش و این روزهای خوش ،
تا **جشن فرودین** ، همه‌جابود ، بیشمار .
کم کم هوا خنك شدی و جشن فرودین ،
میکرد روزگار پر از نقش و از نگار .

***

یارب ! نگاهدار هر آنکو نگاهداشت ،
این جشنهای دیرین ، زآفات روزگار !
جشن سده ، بمردم ایران خجسته باد !
چندین هزار سال دگر ، باد پایدار !
چونانکه نام کشور ایران پر شکوه ،
پاینده است و جاوید ، از فرکردگار .
جشن سده است، در دل **ایزد** ،شبانه‌روز.
کآتش بجان وی زده ، مهر دیار ویار .

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۵

ـ ۳۹ ـ

گیتی

نتوان بفلك بر شد ، با بال و پر گیتی :
با بال و پر عرفان ، برشو ز سر گیتی !
از بال و پر رنگین ،طاوس شود سنگین!
سنگینی خودکم‌کن ، از بال و پرگیتی !
بگذر ز همه گیتی ! زیرا گذران باشد ،
هر چیز که می‌بینی ، در رهگذر گیتی .
گر زیرو زبر گردد، از جای مرو ایدل!
یکرنگ بود هر جا ، زیر و زبر گیتی.
ازآتش هجرانش ، بگداخت گرت گیتی،
هرگز مخور اندوهش ! ....پدرگیتی!
فرزند هنرخواهی ؟.. بگریز ازین‌مادر!
جائی نرسد زین ره ، دخت و پسر گیتی.
یکسان شمردگیتی ، صاحبدل و بیدل را
دیوانه چو فرزانه ، گیرد نظرگیتی.
این بدگهراز گوهر،نشناخت خزف‌هرگز
نادان بود از اول ، اصل وگهر گیتی .
صاحبدل روشن را ، چون‌خرنگرد ، زیرا
هرگز نشود دانا ، چون‌خلق،خرگیتی.
بسیار سخن سنجان ، رفتند ازین دنیا ،
کز منزلت آنان ، نبود خبر گیتی !
بر جای هنرمندان ، بس‌بیهنران دیدم ،
ناموخته از مادر ، جز شور و شر گیتی!
وین مادر دون پرور، خود بی‌هنری‌نبود:
در محو هنرکوشد ، اینك هنر گیتی !

***

ازخودبطلب جانا ! هرچیزکه میخواهی.
تا چند بدریوزه ، خواهی ز در گیتی ؟

چون سیم وزر اورا ، باخود نبری‌زینجا، خواهی چه‌کنی‌آخر، این سیم‌وزر گیتی؟

سیم و زر این زرگر ، دربوتهٔ دل بنگر! تا در دل‌آن بینی ، خون جگر گیتی :

سیمین‌تن **شیرین** شد ، این سیم بدکانش ؛ خونین دل **خسرو**شد ، این زر ببر گیتی!

بگذر ز زر وسیمش ! وز لذت وازبیمش ؛ با گرز شکیبائی ، بشکن سپر گیتی !

آلوده مکن خود را ، باکروفروجاهش ! بر جای نمی‌ماند ، این کرّ و فر گیتی .

* * *

ایزد! سخن خوش گو!زآن‌یار پریوش گو! حیف‌است‌که‌بگذاری ، خودسر‌بسر گیتی.

تهران ــ دیماه ۱۳۳۵

\- ٤٠ -

حکایت!

جویای نام ، تازه بدوران رسیده‌ای ، در مرغزار نعمت و راحت چریده‌ای ،

آمد بشهر ناموری ، از دهی بزرگ؛ .. دیهی ستم کشیده و آفت رسیده‌ای .

بفروخت هرچه داشت درآنجاز باغ وملك؛ اینجا خرید کاخ نو ، از نو خریده‌ای .

چندی بمیهمانی پرداخت ، روز و شب ؛ تا آفـرین شنید زهر آفریده‌ای .

آوازه‌اش بگوش خلایق رسید و شد ، کم‌کم ، بچشم اهل محل ، نور دیده‌ای .

* * *

وانگه بداد سیمی و از دیگری خرید ، بی هیچ شرط علمی و فضلی ،جریده‌ای!

چون خود نداشت مایهٔ فضل و فضیلتی ، مزدور کرد یکدو سه تحصیل دیده‌ای ،

با روز **پنج پا یك** مشهور در حروف ، معروف شد به‌پیش دو سه قد خمیده‌ای ،[1]

بنوشت در جریدهٔ خود، هرچه خواستند؛ بس گفته‌های خام ز هر کس شنیده‌ای .

شد چون درنده گرگی ، درجامهٔ شبان ، یوسف صفت، ولی ، خود یوسف‌دریده‌ای.

فردی فرید گشت جناب مدیر،از انك ، در هر مقاله نام ببرد از فریده‌ای .

القصه ، طبل خالی «آقا» ، بلند کرد ، آوازه‌ای شگفت‌تر از هر پدیده‌ای .

* * *

چون فصل انتخاب نمایندگان رسید ، «آقا» خرید رأی ز هر «دم‌بریده» ای .

با بوق وطبل وکرنا ،خود را وکیل‌کرد، آن هم ، وکیل اول شهر ندیده‌ای !

از روز اولـی کـه بمجلس قدم نهاد ، بس جامه‌هادرید ، چو هر بر گزیده‌ای .

وز بهر شهر خویش ،که هرگز ندیده‌بود، بس نطق ها که کرد ، بحال تفیده‌ای .[2]

۱ــ پنجپایك بمعنی خرچنگ است. ولی دراینجا، رمز (پنج حرف پا: پول، پوز ، پارتی ، پرروئی و پشت هم اندازی) است ،که وسائل شهرت و پیشرفت در عصر ماست .

۲ــ تفیده = بسیار گرم

هر روز ، داد پیشنهادی و ماده‌ای ؛
یکروز خواند در غم آن شهر ، قطعه‌ای ؛
روزی ، هزار بار **مدادش بمیز خورد** ؛
آواز داشت گفتهٔ او ، همچو نغمه‌ای ؛

اظهار کرد هرروز، از خود عقیده‌ای .
روز دگر ، ز درد ولایت ، قصیده‌ای .
روزی سه چارکس را هم ، **زدکشیده‌ای .**
آهنگ داشت،خواندهٔوی، چون نشیده‌ای.

***

کم کم ، اهالی محل ، از نطقهای او ،
کردند باور اینکه وکیل طبیعی است ؛
وندر دل وکیل هم آمد گهی که او ،

کز رنجهای ایشان ، بودی چکیده‌ای ،
همشهری مبارز محنت کشیده‌ای !
دارد بتن ز شهر موکّل ، تنیده‌ای !

گاهی ز خاطرات همان شهر ، تازه کرد ،
امیدوار شد کـه در آینده هـم ، وکیل ،

یادنیای در دل خـاك آرمیده‌ای !
زان شهر نیست ، جز خود او،آفریده‌ای.

***

ناگه ، دری بتخته و دستی بدسته خورد ؛
شد موج خیز حادثه ، هر گوشه‌ای ز شهر ؛

گفتند : شد سیاهی و آمد سپیده‌ای .
برداشت خیز ، رو بهدف ، هرخزیده‌ای.

مانا ، پـرید فـرّ همای از سر وکیل ؛
جان داد زیر پای خلایق ، وکیل خلق !
او با دل دریده ، نهان شد بزیر خاك ؛

بنواخت کارد بر دل او ، «ورپریده» ای.
چون مرغ تیر خوردهٔدر خون طپیده‌ای.
آمد بجاش ، بیخبر نو چمیده‌ای ! [۱]

***

ای آنکه پشت خویش بمردم نموده‌ای ؛
مردم ، در انتظار همان روز فرصتند :
چاقو کشند مردم این شهر چـاق کش :

گیرم که چند روز ، بعزت رسیده‌ای ،
روزی نو و ز شامگه نو دمیده‌ای !

ایزد ! چه پندهاست ، درین داستان نو ،

کردند سفره ، هر شکم‌خوش چریده‌ای!
از بهر هر ز دولت و شهرت چخیده‌ای [۲]

تهران ــ خردادماه ۱۳۳۵

ــ ٤۱ ــ

هر سال ...

هر سال که موسم بهار آید ،
در کالبدم ، توان کارآید .

من آن بُزکم که هر زمستانم ،
گویند : نمیر ، تا بهار آید ، [۳]

چون فصل خزان،همیشه‌درچشمم،
مانند شبی دراز و تار آید .

زندان من است هر زمستانی ؛
کزوی، تن وجان‌من،نزارآید.

۱ــ چمیدن = خرامیدن ۲ــ چخیدن و چغیدن = دم‌زدن و کوشیدن وبرجستن
۳ــ مثلی‌است سایر: «بزك نمیر! بهارمیاد .....»

هر بهمن و دی که بگذرد برمن،
گه ، تن شودم ، زسردیش بیمار ؛
رنجی‌د گرم ، ازآن ببار آید .
گه جان ، زفسردگیش ، زار آید.

هر ابر که در هوا پدید آید ،
بردیدهٔ من ، چونیش خارآید .

هرپارهٔ برف دی مه و بهمن ،
کزچرخ ، بسوی کوهسارآید ،

هرچند ، سپیدپوش‌وپاکیزه‌ست،
در خاطر من ، سیاهکار آید :

زو ، دشت‌ودمن، کفن‌همی‌پوشد؛
زو، گلشن وباغ ، تارومارآید.

چونانکه زبرف وباد ،در گلشن،
افسردگی و غم آشکار آید ،

بی‌مایه ، زپایمال دی ، گلبن ،
بی‌برگ ، زدست‌او، چنارآید،

جان وتن من هم از زمستانها ،
افسرده و مرده و فگار آید .

تا سال رسد بآخر اسفند ؛
تا باز ، بهار پرنگار آید .

تا باز ، روان من ، زنو زاید ؛
تا باز ، بنغمه ، چون هزارآید.
ایزد ، بخدا سپاس بگزارد ،
هر سال ، چو موسم بهار آید :

کامسال ، هنوز ، پای برجایم ؛
تابرسرمن ، چه ها، چوپارآید.

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۵

- ۴۲ -

یادنامهٔ صلح

بمناسبت ورود نمایندگان جمعیت « تسلیح اخلاقی» بایران ،که گویا برای ایجاد صلح پایداربین‌المللی ،بوسیلهٔ تهذیب مردم جهان ،درتلاشند .

بگاه **جنگ**سرودم، بسی‌چکامهٔ **صلح** .
زدم بدفتر گیتی ، رقم ، بخامهٔ صلح .

گواه زندهٔمن «**روزگار خونین**»است،
که‌روزجنگ‌درآمد، پرازچکامهٔ‌صلح.[1]

درآن کتاب،سرودم‌بسی نکوهش‌جنگ.
بجنگ جنگ ، برافراشتم‌سامهٔ‌صلح.[2]

نماز بردم ، بر درگه فرشتهٔ صلح ؛
بشام جنگ ، اذان گفتم ازاقامهٔ‌صلح .

وزان سرودهٔ من، یافت زیور وآئین ،
درآن سیاه شب جنگ ، روزنامهٔ‌صلح.

درآن‌زمان که‌جهان‌پرزآتش‌وخون‌بود،
کسی نبود که یارد سرود چامهٔ صلح ،

برغم‌آنهمه آتش فروزجنگ و ستیز ،
من‌آن‌کتاب سرودم ، چوشاهنامهٔ‌صلح

درآن شبی،که‌زدی‌بوم‌جنگ‌خندهٔ‌شوم،
مرا نوای سخن بود از حمامهٔ صلح![3]

۱ـ«روزگار خونین » مجموعهٔ اشعار گوینده دربارهٔ مصائب جنگ و طرفداری از صلح است که در ۱۳۲۲ منتشر شد . ۲ـ سمامه = لواء ، پرچم ۳ـ حمامه = کبوتر .

تگرگ مرگ همی ریخت از سحابهٔ جنگ ، که من سرشک غم افشاندم از غمامهٔ صلح.[1]
شد آن سرود من، آنروز در جهان مشهور، چو کارنامهٔ جنگ و چو دادنامهٔ صلح .

* * *

کنون خوشم که جهان شد پر از ترانهٔ من. ز طرز خامهٔ من شد ، طراز جامهٔ صلح،
وز آن خوشم که همه مردمان ، بشیوهٔ من، شدند دشمن جنگ ، از پی ادامهٔ صلح .
همه شدند نکوهندگان غایهٔ جنگ ، همه شدند ستایندگان کامهٔ صلح .[2]
کنون ز هر طرف آید، نوای صلح وشگفت، که از مشیمهٔ جنگ آمد، این شمامهٔ صلح![3]
اگر قیامت کبری ز جنگ برپا شد ، خوشم که زاد از آن رستخیز، طامهٔ صلح.[4]

☆ ☆ ☆

وزین جماعت «**تسلیح معنوی**» کس نیست، که یاد آورد از ما و یادنامهٔ صلح !
که چون، در آنشب تاریک جنگ، بگرفتیم، بخون دیده وفریاد خود ،مسامهٔ صلح![5]
چنین جماعت «تسلیح معنوی» کی بود ، درین مقام که بنویسد آن مقامهٔ صلح؟[6]
چو **ایزد!** از دلت، از دردهای جنگ نسوخت، کجا بریزد ، اشک صفا ز خامهٔ صلح؟

تهران ــ امردادماه ۱۳۳۴

ــ ۴۳ ــ

فروغ جاویدان

درشمارهٔ ۴۰ روزنامهٔ **اتحادملل** چاپ تهران . منظومه‌ای بعنوان (**شمع فروزان**) از کسی بنام (م . م ...) دیده شد؛ که بگمان گوینده‌اش ، دراستقبال قطعهٔ (**مهر گسسته**) ایزد و برای «تثبیت مقام شمع» سروده شده‌است ! وحال آنکه ، برخلاف رسم استقبال ، قافیهٔ آن غیراز قافیهٔ (مهر گسسته) واز نظر ادبی ، منظومه‌ای بسیار سست بود ، که مضمونش راهم از شعر **لاهوتی**، گرفته است. (مهر گسسته، یاشمع وبرق ،یاتکامل عشق) عناوین گوناگونیست که مطبوعات مرکز بیکی ازغزلهای ایزد داده ومکرر چاپش کرده‌اند . ازجمله (اتحادملل) آنراازیرعنوان (مهر گسسته) درشمارهٔ ۳۲ بطبع رسانده و مطلع آن اینست :
دوش ، بر گرد چراغ برق، درکاشانه‌ای، درطواف شوق دیدم ، نازنین پروانه‌ای[7]
این چکامه ، درپاسخ(**شمع فروزان**) ، بهمان وزن وقافیه ، وبااشاره بترکیبات و تعبیرات گویندهٔ آن ، ساخته شد : (کلمات بین دوهلال ، از تعبیرات و ترکیبات اوست و پس ازاین چکامه ، عین آنرامطالعه خواهید کرد)

☆ ☆ ☆

۱ــ غمامه = ابرپاره. ۲ــ کامه = کام. ۳ــ شمامه = هرچیز خوشبوی . ۴ــ طامه = رستاخیز . ۵ــ مسامه = منفذ ، رخنه . ۶ــ مقامه = نوعی مقاله وحکایه نویسی .
۷ــ بقیهٔ آنرامیتوان در بخش(چامه ها) مطالعه کرد .

ایکه (تثبیت مقام شمع) کـردی در سخن !
(بی تأمّل) دم زدی از عشق آن (یار کهـن)

گر نمیگفتی سخن ، ماندی نهان (ناپختگی) :
خامیت پیداشد اینك ، زین شگفت آور سخن .

« از زمین تا آسمان فرقست بین شمع و برق» ،
گفتهٔ من بود و دزدیـدیش ، از گفتـار من .

معنی و مضمون شعـرت هم ، ز لاهوتی بود ،
پس ، چه داری ازخود ، ای استاد ناآگه زفن!



من فروغ برق بستودم ، که زیر پرده ماند ؛
تا نسوزد شعلهٔ او ، عاشقانرا جان و تن .

از چه رو ، باخویشتن کردی قیاسش در خیال ؟
وز چه‌اش گفتی (حبـاب حیله) نام پیرهن ؟

گر(حریمی بین‌یارو خود)نمی‌هشت آن فروغ،
در هوا میسوخت جان خویش و یار خویشتن .

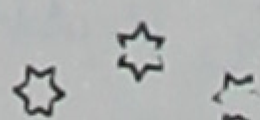
عاشقانرا گر (برخود ره‌نداد) آن روح محض ،
زان بود ، کورا ، نه چون شمع‌است،اندام وبدن .

کی بمرد ، اندر برو آغوش او ، پروانه‌ای ؟ ..
تا بمر گش (خندهٔ شادی زند) ، در انجمـن .

ازچه (ریزد اشك) و (دودآه) خیزد از سرش ؟
وزچه (کاهد) پیکر او (هردم ازفرط محن) ؟

زانکـه در سوز و گدازش نیست ، تأثیر هوی :
گر هوائی در میان نبود ، نـکاهد سوختن !

بوی شمع و پیه سوز آیـد ز نظمت ، بر مشام ؛
یا ز (سوز استخوانت) زاید این (گند دهن) ؟



اشگ چشم شمع ، هیچ از (ماتم یاران) نبود ؛

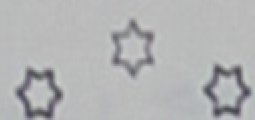
خون ناحق ریخت آخر ، آب آن (وجه حسن):

گفت شاعر : خون‌پروانه ، امان چندان نداد ،

تا بصبح آرد ، شبی شمعی ، در آغوش لگن [1]

کشتن پروانهٔ بیدل ، گناه شمع نیست ؟ . .

پس ، چه گوئی کش (قصوری) نیست دردل‌باختن؟



دیدهٔ پروانه ، چون سر گشتهٔ نورست و بس ،

چون نبیند ، در چراغ‌برق ، نوری چون پرن؟

ازچه (سوزد) در میان شعلهٔ کمنور شمع ؟ . .

وزچه ، (پوشد) درجهاد عشق او (خونین کفن) ؟

گر بود پروانه (محبوب جهان) ، از شمع نیست؛

نیز ، پروازش ندارد هیچ نسبت با (زغن) :

نام او ، از روشنائی دوستی ، آوازه یافت ؛

نور مطلق راست جویا ، در همه سرّ و علن .

هر کجا نوری فزونتر دید ، سوی او شتافت ؛

بیشتر از مستی جامش بود ، مستی زدن .



از تکامل زاد ، هر زیبائی روی جهان ؛
وزکمال عشق ، انسان رَست ، زآلام و فتن .
خاطر پروانه را (پروا)نه از شمع است وبرق :
طایر قدس آشیانیرا ، چه باك از بومهن ؟ [2]

لاجرم بر گرد هر روشندلی گردد ز شوق ؛

می‌نشیند ، برسر هر گل ز سوری و سمن ؛

---

۱ ـ دیدی که‌خون ناحق‌پروانه ،شمع‌را، چندان‌امان نداد که شب‌راسحر کند ؟

۲ ـ بومهن = زمین‌لرزه

تامگر یابد فروغی جاودان ، در این جهان ؛
یا مگر بوید گل پاینده‌ای ، دراین چمن .

چون دل ایزد ، که گر ره در چنان گلشن برد ،
جاودان ، در پرتو جاوید او ، سازد وطن .

تهران - تیرماه ۱۳۳۴

از م - م ... تبریز

شمع فروزان

« در شماره ۳۲ اتحاد ملل ، قطعه شعری تحت عنوان « مهر گسسته » از آقای رجوی درج شده بود که گوینده در آن قطعه (برق وشمع) راعنوان کرده و ازقول «پروانه» موقعیت شمع را خلل‌دار کرده است . قطعه زیر استقبال ازشعر آقای رجوی و تثبیت مقام شمع است .»[۱]

شمع چون بشنید از پروانهٔ خود این سخن
خنده‌ای زد گفت بانرمی که ای یار کهن !

بی تأمل از چه تعبیر معانی می کنی !
نیك بنگر سالها فرق است بین برق و من

او اگرچه می‌درخشد فکر کن آخرچه سود
کز حباب حیله پوشیده است برتن پیرهن

تو بدین سوز جگر گشتی اسیر و یار او
لیك وی هشته حریمی بین یار و خویشتن

هر گز او سر گشتهٔ خود را برخود ره نداد
هم‌تو زو روحی‌ندیدی هرچه دیدی بُدبدن

او بمرگ عاشقانش خنده شادی زند
اینکه بینی تابد اندر هر مقام و انجمن

تا کنون هر گز ندیده اشگ‌ودود از وی کسی
کس ندیده کاهشی از مرگ یارانش به‌تن

---

۱ - از روزنامهٔ مزبور

لیك من زاندم که گردیدم اسیر سوز عشق
پیکرم نقصان پذیرد هردم از فرط محن

تا که بینم عاشقی درپای من جان داد و مرد
دود غیرت از نهادم می‌رود تا تهمتن[1]

بوی سوز استخوانم باشد اینکه بشنوی
ورنه این بو نیست ای ناپخته! از گند دهن

ماتم یاران فروغ و جلوه از چهرم ربود
ورنه من هم روزگاری داشتم وجهی حسن

الغرض از من قصوری نیست اندر راه عشق
لیك از این گفته‌ها برمن فزود این سوجشن

گر تو خود پروانه‌ای زاتش چرا پروا کنی
زآنکه مرد عشق را باید به تن خونین کفن

اینکه محبوب جهانی گشته‌ای از عشق‌ماست
ورنه صد ره از تو برتر می‌پرد زاغ و زغن

لاجرم یا بعد ازاین خود را دگر عاشق مخوان
یا نداری چاره‌ای جز همچو من جان سوختن

تبریز ۳٤/۳/۷

– ٤٤ –

دریغ

ای دریغا! رخت بربسته‌است زین کشور، خوشی! اختر آبادی او، کرده رو برخامشی!
جای عدل و داد، بنشسته است، بیدادوستم؛ قوت قانون گرفته، قدرت چاقوکشی!
دین و دانش، سخرهٔ نادان و بیدین گشته‌است؛ لاجرم، رایج شده، بیدینی و بیدانشی.
خواهد از پر مغزها، بی‌مغز باج بی‌مخی! گیرد ازهشیارها، سرخوش، خراج بیهشی!
بزدلان دارند اینجا، ادعای پردلی! زشترویان میپزند اینجا، دماغ مهوشی!

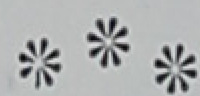
۱ – تهمتن «در لغت بمعنی آسمان نهم» می‌باشد «گوینده» ـ اما درکدام لغت؟ گویادر لغت مدرس!



بارد از هر سوی ، ناخرسندی و ناراحتی ؛ ریزد از هر کوی ، بی‌باکی و بی آرامشی .
ریشه هرسوئی دوانده ، بد دلّی و گمرهی ؛ سایه هرسو گستریده ، مرگ و میر و ناخوشی .
آن یکی دراوج خوشبختی است ،ازآلودگی وین دگر در قعر بدبختی ، ز بی‌آلایشی .
هر کسی آزادگی میجوید ، از خربندگی ! هریکی ارزندگی میخواهد ،از بی‌ارزشی!



چهرهٔ حق زشت گردیده ، ز بی پیرایگی ؛ صورت باطل شده زیبا ، ز پرآرایشی !
پرگیاه هرزه گردیده‌ست ، باغ ملك و دین ؛ این زبس پیرایه ، واندیگر زبی‌پیرایشی .
ماهتاب روی خوش، پژمرده از بی‌پرتوی ؛ آفتاب خوی نیك ، افسرده از بی‌تابشی .
آب ، از تاب‌هوس گردیده ،پست وخاکسار؛ خاك، ازباد هوی ، بگرفته خوی آتشی!



زندگی تلخ است ، در این کشور بی‌بندوبار؛ جان رسیده بر لب ، از ناکامی‌وبیرامشی .
ترسم آنروزی فراز آیدکه دراین مرز و بوم ، جملهٔ نیکان کنند ،ازرنج‌وخواری‌خودکشی.



یارب! این‌احوال برگردان ،بفضل‌خویشتن ! گرنخواهی بندگانت را،زفرمان‌سرکشی .
جز دعای‌خیر ،از **ایزد** ،چه‌کاری ساخته‌است؟ یا زبان‌خوش سزد گوینده را ، یاخامشی .

تهران ـ آذرماه ۱۳۳۳

ـ ۴۵ ـ

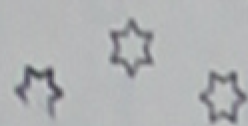
پیوستگی دیرین ایران و هند

«دو روز پیش رئیس جمهورمحترم کشور بزرگ هند ـ که با میهن ماروابط نژادی، تاریخی ، ادبی و فرهنگی باستانی دارد ، بنا بدعوت شاهنشاه بزرگ ما بایران وارد شدند . و امیدواریم این دیدار ، در تجدید و تشیید روابط دیرینهٔ دو ملت تأثیربسزائی داشته باشد . استاد سخن و سرایندهٔ شهیر معاصر ما کاظم رجوی (ایزد) چکامهٔ بلنـد و استواری بعنوان فوق سروده وبه «اراده‌آذربایجان» اهداءکرده‌اند ،که ما را از بیان‌همه آن مطالب تاریخی وآرزوهای امروزی درباره همبستگی دوکشور ، بی‌نیاز میسازد.اینك شما و چکامهٔ فاضلانه و تاریخی استاد »[1]:

ایران و هند راست یکـی ریشهٔ کهن ، در سینهٔ زمین و در آئینهٔ زمـن ،

۱ـ مقدمه از روزنامهٔ (**ارادهٔ آذربایجان**) سال ۱۳۴۲ چاپ تهران است . ولی‌این چکامه در ۱۳۳۳ سروده شده و قبلا در بولتن (**هند نوین**) سفارت هندوستان درتهران و شمارهٔ مخصوص مجلهٔ (**اندو ایرانیکا**) در هندوستان بطبع رسیده بود.

کاین هر دو قهرمان کهنسال **خاوران** ، — همچون دو شاخه‌اند ز یك ساقه کهن ،
وآن ریشه اصیل وکهن قوم «**آریا**»ست ، — کش نام نامی است کنون (**هندوآرین**)،
وین قصه داستان و حدیث و فسانه نیست. — تاریخ متکی است بتحقیق و علم و فن .
درشعر من نه رنگ‌مجاز است ونی گزاف. — طبع مرا حقیقت و صدق است مرتهن ،
تنها نه ما حدیث کهن تازه کرده‌ایم. — کالواح روزگار همیگوید این سخن ،



آنروزها که بود زمان پر زدرد و رنج ، — آنروزها که بود جهان پر غم و محن ،
چندین هزار سال ازین پیشتر ، که بود، — عصری پر از مصائب و دوری پر از فتن ،
هر آب و خاك بود پر از بیم و بومها ، — هر مرز و بوم بود پر از لرز و بومهن ،
آندوره‌ای که داشت همین قوم آریا ، — یکسر ، بسرد سیر شمال زمین ، وطن ،
آنجا که داشت روز بسی کوته و عزیز ، — کمرنگتر ز رنگ گل یاس ، یاسمن ،
آنجاکه داشت شام بسی سرد و بس دراز ، — تاریکتر ز بال و پر زاغ یا زغن ،
آنجا ، میان آنهمه بی‌مهری زمین ، — آنجا ، درون آنهمه بی‌نوری زمن ،
با هم بزیستند نیاکان این دو قوم ، — چندین هزار سال ، در آغوش اهرمن .



لیکن بچنگ اهرمن‌دون ، زبون نماند ، — این **ایزدی** نژاد ، که بود اهرمن شکن.
رو سوی **مهر** کرده ، ازآنجا برون‌شدند، — صدها هزار قافله با هم ز مرد و زن ،
رفتند سوی خاور و هم سوی نیمروز ، — در جستجوی مهر گرامی چوجان و تن ،
این کاروان مهر پرست و فروغ جوی ، — پیوند مهر بسته ، چنان خوشهٔ پرن ،
باگونه‌گون موانع و ازگونه گونه راه ، — بودند قرنها بسوی مهر ، گامزن :
گه با شکار شیر گذشته ز بیشه‌ها ، — گه با نبرد ببر ، ز دشت و در و دمن،
گاهی شده بجنگ پلنگ و مصاف پیل ، — گه خویشتن زده بصف‌خرس وکرگدن ،
بنهاده پشت سر همه دریا و کوه و رود ، — دل برگرفته از همه اطلال و از دمن ،
تا یافتند مهر پر از گرمی و فروغ ، — در **خاور شمالی ایران** شرر فکن .
آنجا وطن‌گزیده بماندند ، قرنها ، — همرنگ در خصال و هماهنگ در سنن ،
با هم نماز بردند ، آنجا بسوی مهر ، — هر بامداد ،همچو بدرگاه بت ، شمن؛
آنجا نه نام **ایران** بود و نه نام **هند** — بل نام **آریا** همه را بود در دهن .
آری که «**آریا**» ست یکی نام مشترك — بهر سه شاخ معتبر از اصل ممتحن :
ایرانی است و **هندی** و **سکزی** ز یك‌نژاد — دارند این سه گل همه بوی ازیکی چمن
دین و زبان شان همه همرنگ یکدگر ، — در کارزار دهر، چو پولاد وچون چدن .



بعد از هزار سال که با هم بزیستند ، — اندر شمال خاور ایران سه هموطن ،
بسیار شد شماره ایشان و جای کم ، — زینرو پراکنید چنان گرم انجمن :
هندی بسوی خاوری نیمروز رفت ، — بگرفت نیم خاور ، تا **چین** و تا **ختن** ؛

ایرانی آمد از طرف باختر فرود
زی نیمروز شد هم از این سوی تا **یمن**

سکزی نداشت طاقت گرمای بیشتر.
تا دیر گه بماند همان جای خویشتن

آن از فروغ **مهر** بگلزار معرفت،
پاشید بوی **عرفان**، چون ورد و یاسمن.

وین یك ببوستان **خردمندی** و **هنر**
بالید زی سپهر برین، همچو نسترن.

از هر نژاد و کشور و دین، مردم جهان
پرورد زیر سایه خود، همچو نارون

و آن دیگری که ماند در آن جایگاه سرد،
نازید بر **سترگی نیرو** چو در **پشن**.

گوئی که داستان **فریدون** اشارتی است
زان وحدت سه جام می‌اندر درون دن.

وان قصه جدائی **ایرج** ز **سلم** و **تور**،
مانا ممثّل سه گروه است در سه تن.

در نامه‌های دینی ایران و هندوان
آیات اتحاد دو قوم است مؤتمن.

وندر قرون آتیه هم طالع دو قوم،
بوده است چون دو اختر تابنده مقترن.

بودند سازگار هم اندر گه سرور
بودند یار غار هم اندر ره حزن،

اسلام این علائق پیشینه بر فزود.
احسن شد آن روابط دیرینه حسن،

از چین و **هند** و **تبّت** و از **روم** و **اندلس**
وز **تونس** و **مراکش**، تا **مصر** و تا **عدن**،

اسلام رشت رشته توحید ما بهم
توحید بست گردن دلها بیك رسن

***

امروز هندوان همه با ما برادرند،
فرقی نمیکند، چه مسلمان چه برهمن،

فرق نژاد نیست، اگر فرق مذهب است،
هر یك شد از رهی سوی دادارذوالمنن.

سعدی بهفت قرن ازین پیشتر سرود
کابنای آدمند چو اعضای یك بدن

گاندی که بود رهبر افکار هندوان،
آوازه‌اش رسیده ز **پاریس** تا **پکن**،

گفتا: «ز مهر مسلم و هندو همیطپد
دل در برم، چنانکه نماید ز پیرهن»،

اندیشه‌ای بزرگ تنید آن بزرگ مغز
برگرد خویشتن، ز تنی همچو تار تن!

در خون طپید عاقبت آندل که میطپید،
یکسان برای مردم **کشمیر** یا **دکن**!

وان پیرهن که بافت وی از تار و پود جان،
شد بر تن نزار و دل زار او کفن!

***

فرق زبان اگر چه بظاهر بود شگرف،
اما نه همزبانی ما گشته ریشه کن:

بس ریشه‌های کهنه بهر دو زبان ماست،
گر یك لغت بود بیقین، نی ز راه ظن.

فرهنگ ما چنان بهم آمیخت از ازل،
کز هم جدا نشد، چو لب کودك از لبن

دلها یکی است، گرچه زبان‌ها دوتا بود
با همدلی، چه باك ز نا همزبان شدن؟..

***

از ما درود باد بر آن ملت اصیل،
بر آن درخت بارور و شاخهٔ کشن

تنها نه من سرودمش از جان و دل درود،
گفتم بترجمانی ایرانیان، سخن،

زین قند پارسی، همگی طوطیان هند،
شکر شکن شوند، از این پس، بیاد من.

ایزد بیاد یار کهن، نغمه‌ای سرود.
کز یاد برد، مستی آن، بادهٔ کهن.

تهران ـ آذر ماه ۱۳۳۳

- ٤٦ -

معمّا

نگاری است خوش منظر و سرو بالا ، ببالای موزون ، بدیدار زیبا .
بسر بر نهاده ، یکی افسر ، از زر ، درخشان و آذر فشان ، مجمر آسا .
فرو برده یك پای بلوری خود ، چو ماهیّ وارونه ، در آب دریا .
بر آورده یك دست خود ، سوی کیوان ؛ ولیکن ، دگر دست او نیست پیدا !
تو گوئی که اوراست یکدست و یکپا ؛ دگر دست و پایش نبودست اصلا !
شگفت آور این ، کاین یکی دست اوهم ، نه از دوش وی ، کز کمرشد هویدا !
چو شاخی که روید ز ساق درختی ، کشیده‌ست این یکّه دستش ببالا .
ولیکن ندارد ، جزین ، شاخ دیگر ، تن این درخت دلارای تنها .
شگفتی فراتر از آن ، کاین نگارین ، دهانش بود بر سر پای گویا !
اگر عاشقی بوسه‌ای زد بدستش ، رود پایش از جا ، چو دلدار شیدا .
سرش پر ز سوز و گدازست ، لیکن ، نیاید ، بجز از سرپایش ، آوا !
چنان غلغل اندازد آن پای سیمین ، بآب اندر ، از نغمهٔ حیرت افزا ،
که گوئی ، یکی نغمهٔ **باربد** را نوازد بچنگ نهانی ، **نکیسا** !

***

بدینگونه ، گردش کند در محافل ، بیکدست و یك پای خود ، بی محابا !
زند بوسه بردست‌او ، هرکه خواهد ؛ دهد نغمه سر ، پای او ، بی تمنا .
دهندش همه دست بر دست ، یاران ؛ برندش همه پا بپا ، پیر و برنا .
همه سود سوز و گداز و نوایش ، یکی آه گرم است و دودی مصفا :
که خیزد همی ، از سرانگشت دستش ؛ نه از سر ، نه از آن دهان سرپا !
مِنّت ، جمله اوصاف او برشمردم ؛ تو نامش بگو ! برگشای این معما .
سزد گر زند بوسه بر لعل **ایزد** ، ازین وصف شیوا ، همان سرو بالا .

تهران - آبانماه ۱۳۳۳

- ٤٧ -

روزگار آموزگار [1]

خرّما پائیز **تهران** ! کز هوای نوبهار ، گوئیا ، در آستین دارد نسیم مشکبار .

۱- بدرخواست وزارت فرهنگ ، برای خواندن در مجلس جشن «**روز معلّم**» ، که مصادف با روز تولد حضرت رسول اکرم بود ، سروده شد و در مجلهٔ رسمی وزارت فرهنگ نیز بطبع رسید .

بار دیگر ،خاك رابخشید، باد **مهرگان** ،
گرمی بازار **تیر** ازلطف **شهریور**شکست؛
فرّ **فروردین** و زیب **فرودینگان** بهار.
آذر **مرداد** شد ، ازآب **آبان** بی‌شرار .

شد زمهر **مهرگان** خرّم ،هوای بوستان ؛
باز ، شدپرلؤلؤ ومرجان ،کنارهرچمن؛
شد زآب و تاب**آبان** خوش،فضای‌مرغزار،
باز ، شدپرزمرد و گوهر ، لب‌هرجویبار.

بار دیگر شد ، دهان غنچه باز از خرّمی،
آری‌آری ،چون‌لب گل، باز گرددلعل‌یار،
تا بنوشد بادهٔ شبنم ، چو یار باده‌خوار .
تا شود مست ازمی‌ناب وشراب‌خوشگوار.

***

گر حنابستند برسر،سروراچون‌نوعروس،
کاج رادر دست بنهادند ،چتری نیلگون ،
چون،حنائی‌شدازآن،دست‌وسرانگشت‌چنار؟
تا نگهدارد ز باران ، این عروس گلعذار.

نوعروس مهرگان ، بر دختر فروردگان ،
بس عروسك‌ها که‌آن دوشیزه کرد آراسته ،
ناز میورزد ، زبس رعنائی و نقش و نگار:
این عروس‌پرهنر،کرد ازتفاخر،تارومار؛

چون پرند سبز گون ساده نپسندید، زان،
رو بهر سوئی کنی ، دراین‌بساط دلپسند ،
بر سرآن گسترید ، این پرنیان زرنگار.
پرگل‌و پرسبزه بینی ، پردرخت‌وشاخسار:

هر طرف ،گلهای‌پائیزه، رده اندر رده ،
مایه در برساید، از مشگك تتاری،گلستان؛
هر طرف ، اشجارپرمیوه قطاراندر قطار.
سایه بر سر دارد از ابرخزانی ،کوهسار.

در تنت جان نوآید ، از دم باد سحر ،
گر بسوی‌باغ‌و راغ‌افتدسحر گاهت، گذار.
هر گه، از **توچال** خیزدباد سرد مشکبیز،
هر دم ، از **البرز** بیزد، ابرمرواریدبار.

آه سرد کوه بخشد ، باغرا جان نوین ؛
اشگ گرم‌ابر شوید، از رخ گلشن غبار.[1]
از **شمیران** زایداین‌اشگ‌روان تا**شهرری** ،
وز **دماوند** آید این‌آه دمان تا **شهریار** .

***

راستی، پائیز تهران ، خود بهاردوم‌است؛
بلکه دارد برتریها بر بهاران ، آشکار ؛
منظر پائیز ، از روی بهاران خوشترست،
در بر صاحبدلان و عارفان هوشیار :

رنگ‌وبوی‌روشن‌آن، گرچه‌مستی‌آوراست،
لیك ،آن مستی‌نیاید جز جوانان‌را، بکار،
رنگهای تیرهٔ این ، رنگ دیگر میزند :
مستی این بادهٔ پر رنگ ، باشد پایدار .

چهرهٔ آن چون‌یکی دوشیزهٔ زیبارخی‌است،
بیدل و بیهوش ودرراه خرد ، نااستوار ؛
طلعت این ، چون یکی دلداده دانشوری،
کز جهان وهرچه درآن،بر گرفته‌اعتبار.

مهر این ، پرمهرتر، از ماه**فروردین**بود؛
لطف **آبان** نیست‌کم ز **اردی‌بهشت**نامدار .

***

مهرگان دیدم بسی زیباتر از **فروردگان**؛
خوشتر از**اردیبهشت** ، **آبانگه**آمد بیشمار.
در بهار اول ، ار **نوروز** دیدم سالها ،
مانده ز ایام کهن ، درکشورجم یادگار،

درسه ماه این بهار دوم ، از لطف خدای،
جشنهای باستانیّ و نوین دیدم چهار :
جشن اول ،**مهرگان** بس کهنسال و عزیز،
کز کهنسالی زند پهلو ، بنوروز بهار .

۱- نوین ، بقیاس کهین ، مهین و بهین، درست است .

جشن دوم ، **عید میلاد شه پیغمبران ،** کز ازل در کشور دین، بود و باشد شهریار :
بر شده بر درگه پروردگاری ، یکه‌تاز ؛ آمده در عرصهٔ آموزگاری ، شهسوار .
دست داده از بزرگی ، باجهان راسترو ، پا نهاده از بلندی ، بر سپهر کجمدار .
برده در تهذیب جسمانی ، فلك‌را آبروی، کرده از تعلیم روحانی،جهان‌پر نورونار .
جشن سوم ، **روز استخلاص آذربایجان،** زان حیات مرگبار وحالت‌چون‌احتضار .
جشن چارم ،**جشن بس‌فرخندهٔ‌فرهنگیان ،** یافته ز آوازهٔ نام **معلّم** ، افتخار .
جشنهای ملی و دینی، و فرهنگی خزان ، کرد نوروز کهنسال بهاران ، شرمسار .
خاصه ، دراین‌سال فرخ، جشن‌فرهنگی‌ما، شد ز فر نام پیغمبر ، به‌از پیرار وپار .
امشب از**روز معلم** ، بزم ما روشنتر است؛ زانکه ، ازکارمعلّم گشت روشن روزگار.

* * *

ای خوشا نام بلند آوازهٔ آموزگار ! **کش نخستین پایه باشد ، ویژهٔ پروردگار،**
کز نخستین روز ، تا روز پسین زندگی ، آفریننده‌ست ما را ، برترین آموزگار .
« آدمی را آفرید و یاد دادش گفتگو » خوانده‌ای در آسمانی نامهٔ گوهر نثار .
بعد ازو ، پیغمبرانند اوستادان بشر ؛ دارد این استاد ،دانشیار، بیش‌ازصدهزار.
زان سپس، دانشوران و بخردان‌وعارفان، شاعران خوشزبان ، باگفته‌های آبدار ،
همچنین با بیزبانی، اختران و مهرو ماه ، آب و خاك‌وبادوآتش، سال‌ومه،لیل‌ونهار،
جملگی ، آموزگار آدمیزادند و او ؛ **غافل از آنان،بود در اضطراب‌واضطرار!**

* * *

آفرین بر همت آموزگاران ، آفرین ! کز بلندی، نام‌شان شد همطراز کردگار!
شیوهٔ پیغمبری بگزید و کار ایزدی ، **کرد هر کو پیشهٔ آموزگاری اختیار .**
همت آموزگاران ، پردهٔ ظلمت درید ، کادمی بیرون شد از تاریکی شبهای تار .
ورنه، ازدام و ددش،هرگز نبودی‌امتیاز؛ تا ابد ، ماندی بچاه جهل ظلمانی حصار.

* * *

اینکه گفتم درخور آموزگار نیك بود : ورنه،زایدازبدآموزان،هزاران‌ننگ‌وعار.
از بدآموزان نبینی جز زیان وجزگزند؛ وز بدآموزان نیابی‌کس برایت غمگسار .
الحذر ز آموزگار بد نهاد و بد سرشت ! **الامان ز آموزگار نادرست و نابکار !**
هان! نپنداری که‌هرآموزگاری‌هرچه‌گفت، رهنمای تست اندر زندگانی ، زینهار !
این بدیهائی که بینی در نهاد آدمی ، کرده‌او را ، اینچنین با تیره‌بختیها دچار ،
جمله ، از آموزگاران بدوگمراه‌اوست . ورنه، جز نیکی‌نبودش ازازل،درپودوتار.

* * *

وین نه تنها در**دبستان** و **دبیرستان** بود ، کادمی را میکنند آموزگاران ، رهسپار :
بلکه او را هست بس‌آموزگار نیك و بد، روزوشب ِاستاده درهرگوشه ودرهرکنار.
در میان خانمان است و درون اجتماع ، **بس دبستان فضایل یا رذایل ، بر قرار .**
آن یکی تبلیغ فکری میکند ، اندریمین؛ وین دگر تأسیس حزبی میکند اندریسار.

آن کشاند نونهالان را سوی بیت‌الخراب ؛
سینماها و تماشاخانه های بیحساب ،
آن تصاویر و تصانیف سخیف و مبتذل ،
ای بسا از راه و رسم پرورش بسیار دور،
داده سعی و کوشش آموزگارانرا بباد ؛

وین دواند، نوجوانان‌را ،سوی‌دارالبوار.
میهمانیها و گردشگاههای بیشمار ،
وین مجلات و حکایات کثیرالانتشار ،
وی بسا با طرز آموزش ، بسی‌ناسازگار ،
کرده شاخ تربیت‌را بی گل و بی برگ‌وبار.

* * *

بس‌پدر، ز احوال فرزندان خودبی‌اطلاع،
روز تا شامست در دنبال‌کار و مال و جاه ؛
گاه ، چون دیوانه از تأثیر افیون‌وشراب
وی بسا مادر ، بفرزندان خود بی‌اعتنا ،
شامگاهان ، گه بمهمانی و گه درسینما ،
وین عجب،با اینهمه‌غفلت‌زفرزندان‌خویش،

یا پی کسب زرست و یا پی صید شکار ؛
شام تا روزست اندر محفل عیش و قمار ؛
گاه چون بیمار ، افتاده بکنجی ازخمار؛
خانه وفرزند و شوهردار‌یش‌دردیده‌خوار،
بامدادان، گه‌ببازار است و گه‌در**لاله‌زار**؛
درس‌خوب‌وخوی‌خوش‌دارندازآنان‌انتظار!

* * *

پس ، همه نیك و بد افکار وخوی‌کودکان
زانکه درفرهنگ، بس **آموزگاران**شریف،
بس **مدیران** دبستان و دبیرستان پاك ،
جملگی در باغ دانش ، برده‌رنج باغبان ،
روز وشب‌جان‌میکنندوخون‌دلها میخورند،
تا ببار آیدمگر روزی یکی نسل جوان ،
ازخرد، وزهوش،همچون **بوسعید و بوعلی**
برده‌بردرگاه یزدان، از **ره دانش** نماز،
رهسپار چرخ همت ، ابرسای وباد سان ،

نیست از فرهنگ و از فرهنگیان دلفگار.
بس **دبیران** خردمند و متین و با وقار ،
بازرسهای فداکار و دقیق و بـردبـار،
جمله درگلزاربینش، دیده جور نیش‌خار،
در ره آموزش نو باوگان این دیار ؛
بخرد و دانشور و عالی نظر، والاتبار ؛
وزتوان‌وتوش، همچون**رستم** و**اسفندیار .**
کرده باچشم**جهان بین** ،مهرمیهن‌راشعار،
رهگذار راه حکمت ،گرد واروخاکسار.

* * *

این چنین فرهنگیان ، باشند شایان‌درود:
تا بیفزایند بر نیروی کار خویشتن ؛
تا بمانند اندرین پر رنج پیشه ، پایدار ؛
تاچراغ دانش افروزند، دراین‌آب‌وخاك،
زندگی تلخ است برخدمتگزاران درست ؛
باید این خدمتگزاران صدیق و با وفا ،

قدر دانی‌کرد باید ، ازچنین‌خدمتگزار.
تا برافرازند کاخ دانش و دین،استوار .
تا نمایند اندرین پر درد شیوه ، ابتکار .
تاکنند ازجان و دل با دشمن دین‌کارزار.
گر بود شیرین ،برای مردمی بی‌بندو‌بار.
کردآزاد از همه بند غم و رنج و فشار .

✡ ✡ ✡

تا صلاح از معرفت جویند در هر نیك وبد،
تا بود فرّ خدائی بر سر ایرانزمین ،
تا بود مهر جهانی بر فراز شیر او ،
برهمه ، پیروزباد ،این‌چارجشن‌جاودان!

تا فلاح از تربیت خواهند درهر گیرودار،
تا نهد شیرخدا پا ، بر سراین دیار ،
پاسبان رایت این کشور پر افتخار ،
سالیانی بیشمار و روزگاری پایدار .

یارب! این فرهنگیانرا، در پناه‌خویش‌دار! از بلاها در امان و از خطاها بر کنار.
از دل ایزد، چه‌خیزد ، جز ثنای‌علم‌و‌دین. زان ، سرودم در ثناشان این‌سرود‌شاهوار.

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۳

ـ ۴۸ ـ

آئین بازاری[1]

دین ، اگر بازیچـهٔ این مردم بازاری است ،
دین من، گر راست میخواهی، از آن بیزاری است.
آنچه دین خوانند اینـان ، عین بیدینی بود :
این نه دینداری ، که خود آئین دکانداری است.
نور مهر دین مجو، در خاطر بازرگان !
زانکه از مهر زر و سیمش، دل و جان تاری است.
گر پشیزی در ره یزدان ، به بیچیزی دهد ،
هان! نپنداری که از دلسوزی و غمخواری است.
میخرد با این پشیزش ، عمـدهٔ باغ بهشت !
عمده خر بین، وه گرفتار چه خوش‌پنداری است!
با خدا هم ، میکنند بازرگان ، داد و ستد ؛
گوئی او را، پیش یزدان هم، حساب جاری است .
روز و شب ، چون میگذارد برسر مردم کلاه ،
از سر یزدان ، همش فکر کله برداری است .
سود خود جویند از دین و زیان دیگـران ؛
هـر زیان ما ، بسود مردم بازاری است .
خود ندانم دین بازاری چه باشد ، لیک خوب،
دانم این معنی که بنیادش بمردمداری است .

---

[1] در این چکامه، مقصود گوینده همهٔ بازاریان نیست؛ بلکه منظور آنهائیست که موصوف این صفاتند .

لیك ، مردمداری او ، نیست جز آزار خلق ؛
زانکه‌کاروی، همیشه، خون‌مردم خواری‌است.

کار او ، نبود بجز دوشیدن بیچارگان ؛
اینکه کاری نیست، خود سرمایهٔ بیکاری‌است.



او نشسته فارغ و سرمایهٔ هنگفت او ،
روز و شب، در گردش افزایش وبسیاری‌است .

مایه میزاید نه نر ؛ سرمایه افزاید نه کار ؛
ور نه ، بازاری ز سعی و کاردانی عاری‌است .

ور بگوئی کاینهمه سرمایه‌و سود از کجاست ؟
حاجی دیندار میگوید : ز لطف باری است .

بیخبر از اینکه ، در این کشور بی‌بند و بار ،
هستی او ، جمله از عیّاری و طرّاری است :

سالها نا داده با صد حقّه بازی ، مالیات ؛
عمری از قانون فراری ، بادوصد عیاری است.

عامل کفّار و دلّال متاع خارجی است ،
این مسلمانی که شغلش عمدة التجاری است!

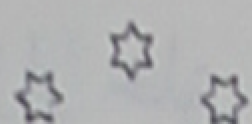
رایج بازار ایران ، رشوت است وبند وبست ؛
وین مرضها در ادارات، از همانجا ساری‌است.

راست میگویند : هرجائی نتابد نور مهر ،
مرکز رنجوری است و معدن بیماری است .



راستی ، داد وستد هم کار شد، دراین زمان ،
در جهانی کش هنر سرچشمهٔ بیداری است ؟

کار در نیروی بازو باشد و نیروی مغز ؛
کار در دانائی و بینائی و هشیاری است .

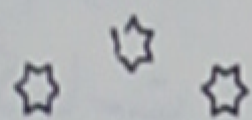


آن شنیدستی که چندین حاجی ما در **حجاز**،
کارشان، امساله‌در زندان، فغان‌و زاری‌است؛

زانکه، تریاکی درآن کشور، نهانی برده‌اند!
وین گزارش رسمی وازراه کُنسلیاری است.

وای براین حاجی بازارگان زر پرست!
کاندران ره، نیزهم در فکر دنیاداری است.

در ره حق نیز، دست از سودو سودا برنداشت؛
این دگر، الحق، خدا نشناسی وبیعاری‌است.



خوی بازاریست، جانبداری از کالای روز؛
زانکه سودش، در همین کالای جانبداری‌است.

زین جهت، باحاکم‌روزست، دائم سازگار؛
ور بنای حکم او، برجور و برغدّاری است.

نان‌بنرخ روز خوردن، خوی این بیچاره شد؛
نرخ بالابردنش، هرروز، ازین ناچاری است!

دین و دولت، از برایش آلت سودست وبس؛
ورنه، کی‌دربند دینداری و دولتیاری است؟



گاه، باریش‌است و گه‌بیریش بارنگ‌زمان؛
گه ملبّس با کت وشلوارو گه سرداری است.

خویشتن را خبره میداند بهر کالا و کار؛
میکند اظهار لحیه، گرچه در حفّاری است.

در تجارت وارد است و از سیاست با خبر؛
در صناعت اوستاد و آگه از معماری است!

درهنر، در شعر، در فرهنگ ودانش ، ذی‌نظر ؛
واقف از نساجی وحجّاری و بوجاری است!

لیك ، در هر کار باشد هیچکاره ، بی‌هنر :
قصهٔ او ، قصهٔ بوزینه و نجّـاری است .

میشود یکروزهم ، در پیشهٔ خـود ورشکست ؛
گرچه ، اینهم ، گاهی ازطراری وعیاری است .



از ید مسلم خرد ، آنرا که کافر ساخته ؛
کارخودآسان کند ، هرجا که دردشواری‌است.

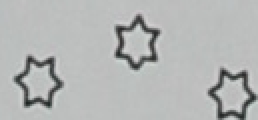
میخورد ربح وربا و خواند آنرا **وجه صلح** !
وین کلاه شرعیش ، دستوری ازدستاری است .

در امور دنیوی ، بسیـار کوش و سختگیر ؛
درشؤون معنوی ، میلش بسهـل انگاری است .

باهزار افسون ، خریداران بدام‌آرد ازآنك ،
هر خـریدارش ، بسان برّهٔ پـرواری است .

مشتری چون پرسد از بزّازحاجی کاین قماش ،
پشم ، یاچون پارسالی ، پنبهٔ آهاری است ؟

دست بر ریشش نهاده ، میخورد سوگند ها .
کاین یکی‌پشم‌است وصد درصدبه‌ازپیراری‌است.



مختصر ، بس فتنه ها زیر سر بازاری است ،
کزفسادش، کشوری پردرد ورنج‌وخواری‌است.

گنبد بازار باید کـرد ویـران بر سرش ؛
تاعیان گردد خرابی کاندرآن مْتواری‌است .

اینهمه پیچ وخم‌اندردخمه های آن زچیست ؟
گرنه درهر کار آن ، همواره‌ناهمواری‌است.

یارب ! این سرپوش ناهموار، برداراز میان !

تاشود روشن بزیرش ، هرچه ناهنجاری‌است .

آنچه **ایزد** گفت ، از بازاری گمراه بود ؛

ورنه،هربازارگان، کی‌درخوراین‌خواری‌است؟

تهران - شهریورماه ۱۳۳۲

– ۴۹ –

بفرهنگستان

الا ، ای دوستان عهد دیرین !

گرامی‌تر مرا ،ازجان شیرین ؛

هلا،ای‌صاحبان‌هوش‌وفرهنگ !

ایا روشندلان در دانش‌و دین !

چو میبـایست جشن **ابن سینا** ،

بلطف شعر ، یابدزیب وتزیین ،

شما گفتید ، تا من «**خیر مقدم**»[1]

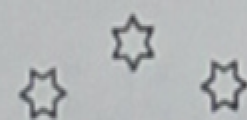
بسازم ؛ ساختم، از راه تمکین ؛

شما تصویب فرمودید کانرا ،

بخوانم؛خواندم و کردیدتحسین؛

گرامی میهمانان هم، در آنروز ،

شدنداز شعرمن خشنودوخوشبین .



ولیکن، حاسد بی‌چشم وروئی ،

که‌کارش نیست‌جز تضریب‌و تفتین،

ز سوز آنکه دراین بزم دانش ،

ندادندش ، چو محفلهای پیشین،

مجـال یاوه گوئی و تظاهر ،

که‌یابدرنج‌خودخواهیش، تسکین،

نه‌رویاروی، بل‌درپشت‌سر کرد ،

بسی بیهوده گوئی ، از ره کین ؛

که«چون‌تصویب‌کردیدآنچنانرا،

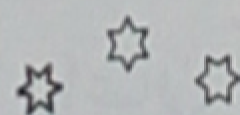
برای اینچنین جشن نوآئین ؟..

برای ابنکه گویندهٔ همین شعر ،

سروده مثل‌این، درسال پارین ؛

همین وزن‌و ردیف و قافیت را ،

بکارآورده درآن شعرودراین .»



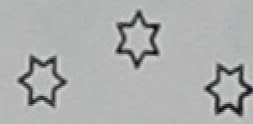
زهـی پندار پست و مغز فاسد !

خهی،خودخواه بیشرم‌وسخن‌چین !

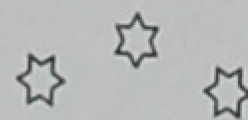
---

۱ - این قطعه را ، در بخش قطعات همین دیوان خواهید خواند .

که پندارد که با این ژاژ خائی ،
شکسته قدر آن اشعار زرین .
من از آن بیشتر گویم که او گفت؛
که بهتر گرددش منظور، تأمین :
از آن شعر کهن تر، چند بیتی ،
درین شعر نو م ، گردیده تضمین .
برای اینکه آن ابیات نغزم ،
چو مشک سوده باشد عنبر آگین ؛
همان انجم که در هر آسمانی ،
درخشانند، همچون ماه و پروین ؛



زمضمونهای نو، شعرم چو خوانی است،
بر هر میهمان تازه ، رنگین ؛
کنون از من بگوئید! ای عزیزان!
بدان بیچارهٔ بدبخت مسکین ،
که گر تضمین زشعر خویش کردم،
چه غم، کاین کار شاعر نیست ننگین.
خدا را شکر ، در باغ معانی ،
نیم از گلبن اغیار ، گلچین .
ندزدیدم ز صائب یا ز صابر ،
نکردم نوشخوار ویس و رامین .
نه گل چیدم بدست غیر از باغ ؛
نه پایم شد، بپای غنچه، سنگین .
ببال خویشتن ، در آسمان ها ،
پریدم، همچنان شهباز و شاهین .
نه در کنج قفس کردم ترنّم ،
چو طوطی، آنچه را کردند تلقین.
بپای خود سپردم راه خود را ،
نه راه دیگران، با پای چوبین .



چو میدانم که هر اندرز و پندی ،
بگوش اوست، چون آهنگ یاسین،
دعائی میکنم در بارهٔ او ؛
اگرچه او کند یادم ، بنفرین :
خداوندا، براه آر آن سخن چین!.
براه ایزد با ذوق ؛ آمین !

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

ـ ۵۰ ـ

فرمود بوعلی

بمناسبت جشن هزارهٔ ابن سینا در تهران

ـ ۱ ـ

عرض عمر

فرمود (بوعلی) سخنی نغز و استوار .
وندر حیات خویش ، بدان گفته بست کار:

هر گه که منع کردیش از کار، خیر خواه، وانگه که پند دادیش از باده دوستار،

کز کار تند، صرفه نکرده است تند رو، وز طول عمر، بهره نبرده است باده‌خوار،

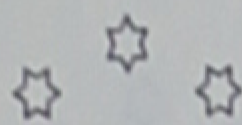
میگفت: «عرض عمر همیخواهم از خدای، گر طول عمر خواهد مردم، ز کردگار!»

این آرزو بدرگه ایزد قبول یافت: ناگاه شد **حکیم**، سوی دوست رهسپار:

پنجاه و هشت سال فزونتر نداشته است، روزی که شد به پنجهٔ گرگ اجل، دچار.

گویا **حکیم** گفت که «هر مشکل جهان، از زیر خاك تا زبر چرخ زرنگار،

بگشودم و گشوده نشد عقدهٔ اجل. جستم ز هر حصار، جز این واپسین حصار»[1]



این خاکدان پست سزاوار او نبود. زان، زود شد بعالم بالا **مسیح** وار.

گر بیشتر ز پنجه و چندش نبود سال، افزونتر است ارزش عمر وی از هزار.

ارزندگیّ عمر بکیفیّت است و بس! کمیّتش، بنزد خرد نیست در شمار.

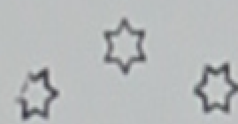
(کم) راچه اعتبار که بیش است یا کم است؟. (کیف) جهان و هر چه در آن، دارد اعتبار.

آری، که عمر کوته گل، با نشاط و ذوق، بهتر که زندگانی صد سالهٔ چنار.

حقّا که یك بدست ز انواع پرنیان، ارزد بصد هزار گز رشته و نوار.

تا حلّه‌ای عریض نشد، ارزشی نیافت. طولی که داشت هر نخی از پود یا زتار.

روزی که پر بود ز خوشی در حیات ما، خوشتر ز عمر نوح، بنزدیك هوشیار.



ایام (بوعلی) همه با خرّمی گذشت، با عیش و نوش و بامی و معشوق گلعذار،

با ذوق و شوق و دانش و فرهنگ و درس و بحث، با سیر و گردش و سفر و دیدن کبار،

با کار و کوشش و هنر و علم و عقل و رای، با حشمت و جلال و شرف، عز و افتخار،

پنجاه و اندسال، اگر بیشتر نزیست، افزون ز صد نهاد، پس از مرگ یادگار.

هر فکر او بنظم، یکی نغز شاه بیت، هر سطر او بنثر، یکی درّ شاهوار،

هر چامه‌اش بپارسی، ارزنده گوهری؛ هر نامه‌اش بتازی، چون تازه شاهکار



هر چند حبس دیدو ملامت شنیدنیز، از دست حاسدان و رقیبان روزگار،

لیکن، مقام دانش وی، بس بلند بود، هر بار شد حسود وی از کرده شرمسار.

با فضل وی هر انکه، درافتاد گشت پست. با علم او هر انکه، در آویخت گشت خوار.

صوفی و شیخ و زاهد و مفتی و پیرومیر، در کارزار او همه گشتند خوار و زار.

مانا، حکیم را بجهان اعتنا نبود، وز کس نداشت در دلش، آزار و انزجار.

از بند و زجر نیز ملالی نداشتی، روح بلند او نشدی خسته و فگار،

چون، بس کتابها که بزندان نوشته است: در بند نیز، بازنمانده ز جهد و کار!

اینست (عرض عمر) که میخواست (بوعلی)، ارزنده‌تر ز طول زمانه، هزار بار...

۱ــ اشاره برباعی منسوب به ابن سینا: از قعر گل سیاه تا اوج زحل ــ کردم همه مشکلات گیتی را حل ــ بیرون جستم زبند هرمکر وحیل ــ هر بند گشوده شدمگر بنداحل.

دانش و بینش

با اینهمه بزرگی و با اینهمه هنر ،
گویند (**بوسعید ابوالخیر**) و (**بوعلی**)
از هایهوی مدرسه و خانقاه دور،
فارغ ز تنگنای رقیبان تنگ چشم ،
با هم ، سه روز وشب گذراندنددرصفا،
گفتند راز جانان ،بی پرده و حجاب:

در پیشگاه دانش و حق بود خاکسار:
کردندخلوتی که درآن،کس نیافت بار.
وز گفتگوی بیهدهٔ خلق ، بر کنار ،
آسوده از جفای حسودان زشتکار ،
آزاده از ستیزهٔ این چرخ فتنه بار .
سفتند درّ عرفان، بی‌گرد و بی‌غبار ،

بردند گنج دانش‌خود، پیش یکدگر ،
نی بامجادلت،چو**دواستادخودفروش ،**
برخاست از میانه بسی اختلاف رای ؛

کردند نقد بینش خود را بهم نثار ،
بل با مسالمت ،چو**دوروشن‌ضمیریار .**
بنشست عقل‌وهوش‌ودل‌وعشق،سازگار .

***

بعدازسه‌روزوشب که‌زخلوت برون‌شدند،
دادند هر دو پاسخ پرمغز و کوتهی ،
« می‌بیندآنچه ما همه دانیم ،بوسعید!»
« میداندآنچه ما همه بینیم ، بوعلی!»

پرسیده شد ز هردو که‌چون‌دیدیارغار؟
کانصاف و دادبود،ازآن پاسخ، آشکار:
این بود آنچه گفت حکیم بزرگوار .
اینگونه بود پاسخ آن شیخ با وقار .

***

الحق ، مقام دانش وبینش‌جز آن‌نبود،
آن درکمال دانش ، آنجارسیده بود ،
بعدازهزارسال،که‌از مرگ‌وی گذشت ،
وین در فضای بینش ، بس‌پرده‌ها گشود
می‌دید آنچه را که همیداندش حکیم،

کاین هر دو داشتند، دراعلای آن‌قرار:
کاوازه‌اش رسید بهر دار و هر دیار
در هفت شهر علم،هنوزاست نامدار .
آگاه شد ، دلش ز همه رازپرده دار.
می‌تافت، چون ستارهٔ روشن‌زنورونار

***

هر دو بسوی مرکز(حق) می‌شتافتند ،
هر دو، بروی دایرهٔ(چرخ) می‌شدند،
آن راه عقل‌وحکمت‌ومنطق، گرفت پیش
هریك بشهرِ یار ، زراهی دگرشدند،
افراختند رایت بینائی و خرد .
گرچه ، دو شهریار نگنجد بکشوری .

هریك ، اگرچه راه‌دگر کرداختیار .
گراین‌شدازیمین‌وگرآن‌رفت‌ازیسار .
وین‌از طریق‌عشق وصفا، گشت‌رهگذار.
لیکن شدندهر دو، درآنشهر،شهریار!
برتافتند بازوی هر یکه شهسوار .
در شهرِ یار ، شاه فزونست‌وبیشمار.

چون‌این‌دو شاه‌دانش‌وبینش که‌بوده‌اند،
ای‌کاش ، در زمانهٔ ما نیز ، همچنان ،
تا در امان بماندی گیتی زاضطراب ؛

در شهر یار ، همچو دوهمدست پایدار
بودی میان دانش‌و بینش ، چنین‌مدار!
تا در جهان نماندی ، نامی‌زاضطرار.

نا عشق می‌گشود همه پرده‌های راز ؛ تا علم می‌زدود همه نقشهای تار
تا ایزد ازجهان شدی آگه چو بوعلی ، هم آشنای جان جهان ، بوسعید وار.[1]

تهران ـ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۳

ـ ۵۱ ـ

ژاله

سحر گهان، چو گشودند چشم پرژاله ، ببوستان و چمن ، سوسن و گل و لاله ،
خدای داد بما دختری سمن سیما ؛ بفال نیك ، نهادیم نام او « **ژاله** »

✡ ✡ ✡

هنوز خوب نتابیده مهر بر کیهان ، هنوز داشت سر زلف شام دنباله ،
گشود ژاله ، بدین سایه روشن گیتی ، دو دیده ، چون مه تابان میانهٔ هاله .
زدند حلقه بگردش ز خویش و بیگانه ؛ چو دور دختر زیبا ، زنان دلّاله ؛
یکی بگفت که « سیماش رفته بر عمّه ! » دگر بگفت که « بالاش رفته برخاله ! »
یکیش خواند دهان راچو نقطهٔ پرگار ! دگرش دید لبان را چو قوس نقّاله !
یکی ستود دماغش که تیز چون تیشه است ! یکی نمود زنخ را که صاف چون ماله است !

✡ ✡ ✡

ولیك ژاله ازین مدح و قدح شان بیزار ، شرر فشان زدو دیده ، بسان جوّاله .[2]
تو گفتی از وطن تازه بود ، ناخشنود ، که ناله کرد دوروز و دوشب چو بزغاله .
روا‌ست ، نالد اگر هرکه زاد از مادر ؛ که اوفتاد بچاه ، ار درآمد از چاله .

✡ ✡ ✡

پس از دو روز، بزندان زندگی خو کرد؛ دگر نمیکند امروز، همچنان ، ناله .
هنوز، ناله مکن ژاله! ازجهان، زیرا ، چه دیده‌ای تو، ازین پیرزال محتاله ؟
هنوز خنده زن و باش ! تا ببینی نیك ، چه میکند بتو ، چون با من چهل ساله .
هرآنچه برپدرو مادرت رسیده ز دهر ، در انتظار تواست، ای عزیز من، ژاله !

۱ـ این چکامه نیز ، بدرخواست **فرهنگستان ایران** ، برای **جشن هزارهٔ بوعلی** ساخته شد . ۲ ـ آتشگردان

تو میهمانی و این میزبان پیرجهان ، بظاهرست بسی مهربان و بذّاله .
ولیك ، آنچه کند بذل میهمانانش ، بسا که تلخ گوارست، همچو کُنجاله .[1]
ز بهر کشتن این روح پرنشاط تو نیز ، تهیّه دیده برایت ، سموم قتّاله .
دریغ کز سراین خوان بدر نخواهی رفت ؛ عزیز مصری اگر یا عروس بنگاله .
چو **ایزد** ار مه تابان شوی بعلم وهنر ، گزیر نیست، دریغا، ز ابر و از هاله .

تهران ـ تیرماه ۱۳۳۲

ـ ۵۲ ـ

مرگ پدر

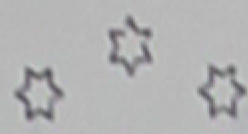
باز ، این کهنه چرخ کج بنیاد ، بر دلم ، داغ تازه‌ای بنهاد .
داغ مام و **برادر** و **خواهر** ، گوئیا ، بس نبود بر دل راد ؛
که بر آنها فزود داغ **پدر** ؛ تا دگر داغها بَرد از یاد .
لیك ، این زخم تازهٔ کاری ، آنچنان ژرف و ناگهان افتاد ،
که دگر زخمهای کهنهٔ دل ، از غم تازه‌ام ، دهان بگشاد .
اینك ، افروخته است دردل من ، اینهمه تازه و کهن بیداد ،
آتش دردناك پر سوزی ، که دهد هستی مرا ، بر باد ؛
یاد این داغهای کهنه و نو ، بفلك میرساندم ، فریاد :



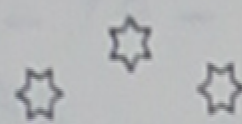
مادرم ، در یکی دو سالگیم ، درگذشت از جهان پست نهاد ؛
هالهٔ تاری ، از قیافهٔ او ، تا ابد ، ماند در دل ناشاد .
حسرت روی او ، بماند مرا ، دردلو جان، همیشه چون فرساد[2]
پیش ازو نیز ، **دو برادر** من ، رفته بودند ، در طریق نفاد[3]
تا ببویند بوی گل ز گلاب ، مادرم ، نام شان بما هم داد .

---

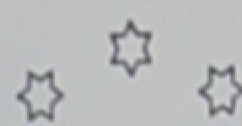
۱ ـ تفالهٔ روغن یا شیره‌کشیدهٔ تخم نباتات ۲ ـ سبزهٔ تر و تازه
۳ ـ فنا (راجع بدال و ذال در این قوافی، که امروز آواز هردو یکیست ، درحواشی بخش نخستین این دیوان (چامه‌ها) ، بحث شده است).



سه پسر ماند، با یکی دختر، چون‌نمانداو، درین خراب‌آباد.
دو پسر نیز، بعد ازو مردند، از جفای سپهر، زین اولاد؛
من و یك خواهرم، بجا ماندیم، زانهمه کودکان که مادر زاد!
بعد ازو، ما چه رنجها دیدیم! که خدا روزی کسی نکناد!
دور از آغوش مادر و بیکس، نچشیدیم طعم مهر و وداد.
خواهرم، مادری بجایم کرد؛ که خدایش سزای نیك دهاد!



از سه فرزند دیگری که خدای، ز دگر همسرش، پدر را داد،
باز، یك خواهرم بخردی مرد؛ نا شکفته گلی، بخاك افتاد!



ای جهان پلید زشت نهاد! وی عجوز عروس صد داماد!
اینهمه داغ و سوك خویشانم، بس نبوده‌ست بر من آزاد؟.
که بر آنها فزودیَم، ناگه، سوز مرگ پدر، زروی عناد؟..
تا بسوزانیم ز سر تا پای؛ تا براندازیم، همه بنلاد!



ای دریغا، از آن بلند نظر! وی فسوسا، بر آن بزرگ نژاد!
حاج عبّاسعلیّ سلماسی،[1] **رجَوی**، کش خدا بیامرزاد!
عالم و عابد و ادیب و حکیم، لیك، در کسب‌وکار، چون‌اجداد.
نه ریاکار، چون بسی عبّاد؛ نه فسونکار، چون بسی زهّاد؛
که پرستند ایزد، از پی سود؛ با خدا میکنند، داد و ستاد!
از پی صید مردم نادان، دانه می‌افکنند، چون صیّاد.
وز پی خود فروشی بیجا، برخ ما کشند، مخرج ضاد!..
بلکه، با حسن نیّت خالص، بود امر خدای را، منقاد؛

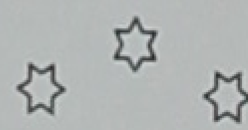
---

۱ ـ هم تلفظ مروم و هم ضرورت وزن، (ع) را ساقط میکند.

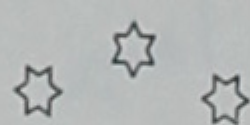
بی توجّه بشهرت اصنام ، بی توسّل بدامن اوتاد ،
راه حقّ خدای می پیمود ، بی ریا و تظاهر عبّاد .
متنفر ز مردم سالوس ، متصوّن ز فرقهٔ شیّاد ،
نکته های دقیق میآموخت . **از کتاب زمانه ، بی استاد** .



در سخن سنجی و سخن دانی ، طبع او بود ناقد و وقّاد :
ربط انشای او چو **پور عمید** ، خطّ زیبای وی ، چو **میرعماد** .
در جوانیش ، رنجها برده ، در پی فضلو علم و خط و سواد .
زان سپس هم ، بسی سفر کرده ، در ره کسب معرفت ، ببلاد ،
از **ادرنه** گرفته تا **تفلیس** ؛ وز **مدینه** گرفته تا **بغداد** .



در همه عمر خویشتن ، میکرد ، همگنان را ، بسوی حق ارشاد .
بود پیوسته ، طالب اصلاح ؛ هم گریزان ز فتنهو افساد .
مردم ، از قول او همیکردند ، در بیان معانی ، استشهاد .
نیز ، از فکر او همی جستند ، در رموز مسائل ، استرشاد .
همه از حسن نیّت پاکش ، داشتند استناد و استمداد .



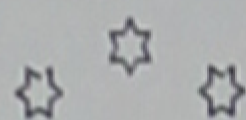
فردی ، از وی نگشت فرسوده ؛ گرچه بد دید ، از بسی افراد .
در همه عمرخویش، وام نخواست ؛ **گرچه داد آنچهداشت، توشه وزاد** .
ذبح حیوان ، روا نمیدانست ، بر خودو خانواده و احفاد .
خاطری داشت نازك و روشن ، بی نیاز از الوف و از آحاد .
مهربان بود با همه هستی ، ز آدمیزاده تا نبات و جماد :
ای بسا کز شکستن قلمی ، تیره دل میشدی ، بسان مداد .
گاه ، از چیدن گلی از شاخ ، **بانگها بر زدی غلاظ و شداد** .



در قناعت، نظیر آن فرزند، مادر دهـر، هیچگاه نزاد.
داشت پیوسته در ره یزدان، با تن و نفس‌خود، نبرد و جهاد،
با کمـال خشونت و شدّت، با تمـام فشار و استبداد.



در توکّل نداشت مانندی؛ تکیه جزبر خدای خویش نداد.
سخن خویش بی محـابا گفت؛ بر نگشت از ره درستی و داد.
سخت رفتار بود با فـرزند، همچنان با حریف خود، نرّاد؛
تا نگردد ز کجروی، گمراه؛ بر نتابد رخ، از طریق رشاد.



میهنش بود، همچو جان، **شیرین**؛ دوست میداشتیش، چون **فرهاد**.
با همـه انقلابهای اخیر، پای از موطنش، برون ننهاد:
زیر آتش، بماند در **تبریز**، تا نگوید بترك میهـن **مـاد**.
گرچه گفتند ترك آن همه کس: کشوری، لشگری، سپاه و ستاد.
زانهمه انقلاب، ترس نداشت؛ می نلرزید بیدوار، از باد.
داشت ایمـان کامل و ستوار، بخدای جهـان و روز معاد.



اینچنین‌عمر خویشتن بگذاشت، خوش‌و خرسندو خوب، تا هفتاد.
در چهـل سال اقامت **تبریز**، سال عمرش، گذشت از هشتاد.
زان‌سپس، کم کمش‌ز پا افکند، اختلاف طبـایع و اضداد؛
ناتوان شد، ز ناتـوانی دل، شد چو بیماری دل وی، حاد.
وندرین چند سال آخر عمر، سیر شد از وجود و از ایجاد.
نرم نرمك، مزاج او بر گشت، ز اعتـدال طبیعی معتـاد.
همچنین است، آخر هر کس، که‌درین خاکدان، بماند زیاد.



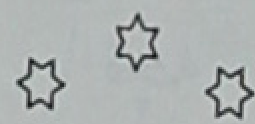
عاقبت، زین‌جهان دون‌بگذشت؛ شد روانش، ازین قفس، آزاد،

سال بعد از هزار و سیصد وسی ،
مدفن وی ، بشهر **تبریز** است ،
سال مرگش ، ز **ایزد رجوی ،**
یکی از جمع شد برون ، یعنی :

صبح آدینـه ، دهّم خرداد .
در مزاری ، بنـام **شاه آباد .**
خواستم ، بر بدیهه کرد انشاد :
« پدرم رفت از جهان دلشاد »
۱۳۳۱=۱ـ ۱۳۳۲

« از شمار دوچشم ، یکتن کم »،
رفت ونام نکو ز خود بگذاشت .

وز شمار خرد ، فزون ز اعداد .
نام او زنده ، چون روانش باد !



صد هزاران درود، ازین فرزند ،
نام نیك تو سبز ، همچون سرو ،

ای پدر بر تو باد ، تا میعاد !
جان پاك تو شاد ، چون شمشاد .
تبریز ـ تیرماه ۱۳۳۱

ـ ۵۳ ـ

روز اقبال

(بمناسبت جشن سالروز **محمّد اقبال** شاعر ملّی **پاکستان**)

آفـرین بر ملك **پاکستان** و بر **اقبال** او !
آهنین بنیان گذار کاخ استقلال او ،

شاعری کز گفته‌اش بر ملّت خود جان دمید ؛
برد بر اوج ثـریّا ، پایهٔ اقبـال او .

حال‌میهن‌را، چو دید از گردش گردون، نژند،
در تب و تاب اوفتاد ، از سختی احوال او :

غوطه ور شد ، در دل دریای ماضی ، سالها
تا ز طوفان برد بیرون ، رخت استقبال او .

جان پاکان را، ز دام جور ناپاکان ، رهاند .
جامـهٔ هستی بپوشانید ، بر آمـال او .

از گروهی ناتوان، قومی توانا، آفرید،

چون بجولان اوفتاد، اندیشهٔ جوّال او.

آهوئی، در پنجهٔ شیر نری، میداد جان.

نیروی اقبال، کرد آزادش، از چنگال او.

کاروانی، راه استیصال میپیمود وی،

بست با «**بانگ دَرا**»یش، راه استیصال او.

بر گروه خود، شناسانید ز «**اسرار خودی**»،

آنچه پنهان است اندر جوهر فعّال او.

تا نپندارد که **جام جم**، بدست دیگری‌است:

بادهٔ نابی است هم، در جام مالامال او!

وز«**رموز بیخودی**»، آموخت بر بیگانگان،

راه و رسم آشنائی، با زبان حال او.

آری«**اسرار خودی**»خود، رهنمای بیخودی‌است.

تا ترا برهاند، از خود خواهی و جنجال او.

بیخودی، یعنی رهائی از خود و خود کامگی،

محو گشتن، در خدا و ذات بی تمثال او.

دیو خود خواهیست مایهٔ تیره بختی‌های ما.

آدمی بدبخت شد، زین غول و قیل‌وقال او.

قاتل هر اتفّاق و اتّحاد مردم است،

مار خود خواهیّ و زهر مهلك قتّال او.

☆ ☆ ☆

گفت «**اقبال**» آنچه میبایست با اقوام شرق،

از خرابیهای شرق و علّت اغفال او.

کرد روشن، با بیان روشن و گیرای خویش،

راز این بیچارگیّ شرق و اضمحلال او:

از « **پیام شرق** » او، دنیای مشرق‌جان گرفت .
تافت خورشید رشاد ، از مشرق اقوال او .

وز ندای « **پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟** »،
شرق را بنمود ، راه عـزّت و اجلال او :

خواند مشرق را، بسوی دانش و کوشش، چو دید ،
خواری مشرق زمین ، ازجهل واز اهمال او .

شد ، دلیل راه شرقی ، گفته های نغز او ،
حجّت آزادی شـرق آمد ، استدلال او .

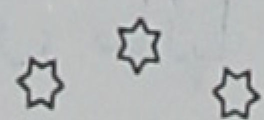
آفتاب شرق را ، چون دید، در گودال غرب ،
سیر شد از غرب و از دریای پر گودال او .

ز آنهمه گندم نمائی، جو فروشی دید و بس ،
چون جوال غربیان ، بگذشت از غربال او .

عاشق شرق و هوای گرم سودا خیز اوست ،
دشمن غرب و فضـای سرد چون یخچال او .

از فرنگ و از فرنگستان، بود بیزار از آنک ،
قرنها بُـد شرق ، زیر دست و شد پامال او !

از اروپا دور شد اقبال ، زیرا آسیـا ،
روزگـاری ماند ، زیر پنجهٔ اشغال او .



کرد از « **جاوید نامه** » ، نام خود را جاودان .
جـاودان مانند ، آری جاودان ، امثال او .

گفت اقبال: «ای بسا شاعر که بعداز مرگ، زاد»
این سخن حقّ است، در حقّ وی و ابدال او.

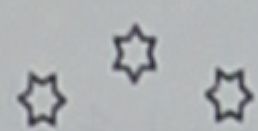
با « **زبور** » وی، که از نام « **عجم** »زیور گرفت،
تازه شد . جان جهان ، از نام فرّخ فال او .

چون « مسافر »، سیر در آفاق و انفس میکند ؛
« **بال جبریل**» است، گوئی، فکر زرّین بال او .

گاه از نجد و« **حجاز** »آرد برایت « **ارمغان** »،
گاه، با « **ضرب کلیم** » ، ازمصرو از ابطال او .

گاه با « **تجدید افکار مسلمانی**» کند ،
چشم گیتی خیره ، از اسلام و از اعمال او .

میستاید از دل وجان ، دین حقّ **مصطفی** ؛
میسپارد راه نیک **مرتضی** و آل او .

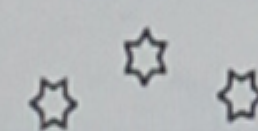


روح او ، ایرانی است و گفته هایش پارسی :
فیضها دریافته ، از چشمهٔ سیّال او .

واله شیوائی و حسن زبان پارسی است ،
فتنهٔ این شاهد شعر است و خطّ وخال او .

مولویّ و **سعدی** و **حافظ** تجلّی کرده‌اند ،
در همه افکار و در آمال و در امیال او .

«**حکمت یزدانی ایرانزمین**» چون مطلعی است ،
کز همانجا شد فروزان ، اختر اقبال او .

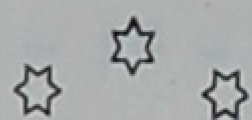


رنجها برد ، این سخنگوی هنرور، سالها ،
هم ، دوتا شد پشت او وهم ، تبه شد حال او .

لیک ، با این رنجها و دردها ، یکدم نشد ،
فارغ از اندیشهٔ احیاء کشور ، بال او .

تا بپاکستان شناسانید ، حقّ خویشتن .
مهر خاموشی بر افکند ، از زبان لال او .

تا برون کرد ، از زمین پاك پاکستان، عدو ،
کرد ثابت کاین دیار پاك نبود ، مال او .



شاعـران را ، باید ، از انـدیشهٔ او پیروی ،
تا ببـار ، آید ، ز اقوال همه ، افعال او .

شرقیان را ، باید از شاعر ، چو پاکستان سپاس .
تا همه ، راهی به پیمـایند ، بـر منوال او !

ملك‌پاکستان ، همه‌چیزخودازِ« **اقبال** » یافت .
چـون سرود او شنید و رفت از دنبال او .

بر بیان نغزو فکر بکر « **اقبال** » است و بس ،
کاخ استقـلال پاکستان و استکمال او .

نام پاکستان ، از این فـرزند رادش ، زنده شد .
زنـده میدارند ، آری ، مام را ، اطفـال او .



بس درودازمن ، براین‌اقبال‌پاکستان، که‌شد ،
نام پاکان زنده ، ازآلام و از آمال او .

وین چکامه ، در چنین روزی ، بیاد وی بود ،
ارمغان من ، بپاکستان و بر اقبال او .

« **روز اقبال** » است روز اوّل اردی بهشت .
وه ، چه روز خرّم و خوبیست ، روزسال او !

بحث اقبال ، ار چه بس شایستهٔ تفصیل بود ،
لیك، من‌بس کردم ازآن ، برهمین اجمال‌او .

ایزدا ! اقبال روی آورده بر خـاور زمین :
صد چو اقبـال است ، در دامان مام زال او .

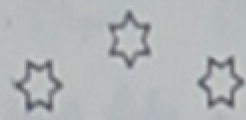
تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۲

کلماتی‌که در میان گیومه « » گذاشته شده ، اسامی تألیفات اقبال است .

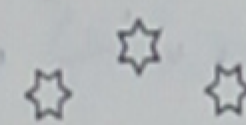
- ۵۰ -

جام شرنگ

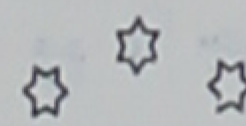
زندگی جز عرصهٔ آلام نیست : راحت و شادی ، بجز اوهام نیست :
آنچه نامش راحت و شادی نهند ، غیر تسکین غم و آلام نیست .
ای دریغا ! جز شراب درد و رنج ، در همین جام سیه فرجام نیست !
ور بچشم جان و دل ، بینی در آن ، جز شرنگ مرگ، دراین جام نیست .
مرگ تدریجی است، نامش زندگی : اختلاف این دو، جز در نام نیست .
وز چنین پیمانهٔ پر دُرد ، کس ، در جهان، خشنود و شیرین کام نیست .



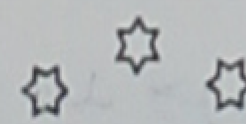
هر که را بینی، گرفتار غمی است ؛ کس مصون، از این بلای عام نیست .
هیچکس ، بی‌داغ مرگ باب نی ؛ هیچ سر ، بی درد سوگ مام نیست .



هرچه بینی درجهان ، ناقص بود ؛ هیچ حدّ و رسم گیتی ، تام نیست .
زشت و زیبائی در آن مدغم شده ؛ لیك، لطفی هم، درین ادغام نیست .
آنچه زیبائی بود ، دراین جهان ، جز سراب و جز فریب و دام نیست .
وآنچه در آغاز ، بخشد لذّتی ، جز غم و آزار ، در انجام نیست .

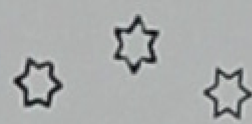


بومها بینی برین بام بلند ؛ وز هما ، جز نام، در این بام نیست .
دلخوشی جز در دل دیوانه نیست ؛ سرخوشی، گر هست، جز سرسام نیست.
ازخوشی تا ناخوشی، یکموی راه ، زندگی تا مرگ، جز یك گام نیست.

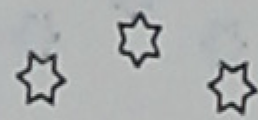


هرچه هست اندرجهان، درجنبش است؛ هیچ موجودی در آن ، آرام نیست .
توسن گیتی ، بزیر ران کس ، جز برای چند روزی ، رام نیست .
حاصل این جنبش پیوسته نیز ، جز فنا در پنجهٔ ایّام نیست .

گرگ مرگت، در کمین زند گیست؛ ایمنی زین گرگ خون آشام نیست .



لاجرم ، امّیدواری بر بقـا ، جز امید و آرزوی خام نیست .
خرّم آنکس کاندرین محنت سرا ، تکیه‌اش بر وعده و پیغام نیست .
فارغ از دیروز و فردای جهان ، هیچروزش ، انتظـار شـام نیست .



لیك، این مرگ تن است و مرگ جان ، جز رهائی از تن چون دام نیست .
نیروئی کاندر همه اندامهاست ، هستیش در بود هیچ اندام نیست .
زین سبب ، بود و نبود جان و تن ، جز برای چند شب، همگام نیست .



خرّما مردی که بعد از مرگ وی ، نام او همراه با دشنـام نیست .
ایزدا ! مرد سخن را ، در جهان ، مرگ کام ار هست، مرگ نام نیست .
نام او جاوید ماند ، چون روان : هیچیك را ، مرگ بی هنگام نیست

تهران ـ دیماه ۱۳۳۱

ـ ۵۵ ـ

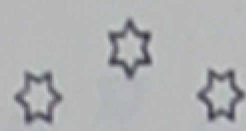
دارای اسرار

ایکه دانی که دانمت اسرار ! پای در کفش من مکن ، زنهار !
کودك ، ار پا بکفش مرد کند ، بزمین میخورد بسا ؛ هشدار !
دست بردار ، هان ! ز تندروی ؛ تو که ریگت بود ، بپای افزار .
گر رود پا برهنه، بهتر نیست ... در شب تار ، شبرو طـرّار ؟
بگذر از کفش خویش و بیگانه ؛ تو که شبرو شدی، درین شب تار
دزد باید برهنـه پای ، رود ؛ تا نگردند خفتگـان ، بیدار .

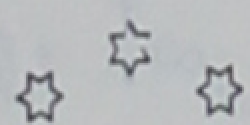


ای رفیق و ندیم قافلـه ها ! وی شریك حرامی و اشرار !

با دم شیر نـر ، مکن بازی ! ترسم آخـر ، شوی بشیر دچار .
گرچه میدانمت که با هر چیز ، کرده بازی و گشته‌ای پر کار ؛
لیك ، این بازیت خطرناکست : می‌نترسی ز شیر ، ای کفتار ؟!
کار روبه شکار مرغانست ؛ هان! نگردی‌بدست شیر،شکار !
«گربه شیرست‌در گرفتن موش» ، در مصاف پلنگ ، موش نزار .



من ، اگر تا کنون ، زبان بستم ، در حقت ، از بیان هر گفتار ،
نز ره بیم یا امیدی بود ؛ کان دو را نیست، در دلم آثار .
بلکه پر روئیم نبوده شعار ؛ زانکه پرده دری ، نبودم کار ؛
پرده در نیستم ، از آنکه مرا ، چشم نبود دریده، چون سر کار .
نیستم چون تو ، بیحیا ، پر رو ؛ نیستم چون تو بیهنر ، عیار .
شکر ایزد ، که برخلاف توام ، هست آبی ، هنوز بر رخسار .
تا کنونم بنظم و نثر ، نبود ، بیحیائی و هجو و هزل ، شعار .
زین سپس نیز ، همچنان طبعم ، بود از آنچه گفتمت ، بیزار .
ور نه ، من نیز میتوانم کـرد ، چون توئی را ، بنظم‌و نثر، فگار .
من هم ، از شعر آبدار و روان ، دارم ، از بهر خصم ، آتشبار .



باری، اکنون که خبث پندارت ، شد پدیدار بر من ، از کردار ،
کردی،آدینهٔ گذشته، ز رشك ، بر خلاف بیان خود ، رفتار ،
شد نمایان زگفته و کـردار ، آنچه بودت نهفته ، در پندار ،
خویشتن را بمن شناساندی ، بیش از پیش ، پست و بیمقدار ،
پست تر کرد خواهمت‌چون‌خاك ؛ خرد خواهمت کرد، همچوغبار ،
هرنهان تو ، فاش خواهم ساخت ، تا شوی در میان مردم ، خوار ؛
تا تو باشی و بعد ازین ، نکنی ، پای در کفش هیچیك ز احرار ؛
وگراین بارخورده‌ای «شکری» ، نکنی این شکر خوری، تکرار .



من نمیخواستم، بر آوردن،
لیك خود، با دروغ و تزویرت،
من بتو اعتنـا نمیکـردم؛
تو که دانی ز پشت و روی خودت،
از پی فاش کردن آنهـا،
دارم از عهـد کودکیت بیاد،
همچنین، از جوانیت، دانـم،
که شوی آب، از خجالت و شرم،

این چنینت، ز روزگار، دمار.
کردی آماده‌ام، برین پیکار؛
تو بر انگیختی مـرا، بر کار.
پیش من داری، اینهمه اسرار،
ز چه ورزیدی، اینهمه اصرار؟
رازهای نگفتنی، بسیـار؛
قصّـه های شگفت خجلت بار؛
گر حکایت کنم یکی ز هـزار.



دورهٔ درس خواندنت دیدم،
که بهر امتحان، شدی مردود؛
عاقبت هـم، بزور توصیه ها،
«نمره» های قبولیت، دادند؛
تا ز شرّت رهند و دیدارت
نام تو، از بلیدی و کنـدی،
زانکه در هیچ رشته‌ای ز دروس،
همچو امروز، در همان ایّام،
سر و کاری نداشتی با درس؛
درس خواندن، بهانه بود آنروز،
وز نظـام وظیفه بگریـزی؛
کار تو، هر دوانه بود آنروز،
گـاه در مدرس و گهی محضر،
زانکه شاگرد محضری بودی،
گوئیـا، ماهیـانه ده تومان،

با چنان افتضاح و لکّه و عار؛
کردی آن آزمون، ز نو تکرار؛
اوستادان مدرسه، ناچـار،
تا نبینند روت، دیگر بار؛
ندهد بیش از آن‌شان، آزار.
رفته بود، آنزمان به «**مغزحمار**»
کس ندید از تو هیچ شور و شرار.
فهـم و ذوقی، نداشتی در بار؛
میدویدی، پی زر و دینـار؛
تا کنی، در برون ز مدرسه، کار؛
شانه خالی کنی، از آن بیگار:
ظاهرش درس و باطنش آمـار:
میدویدیّ و داشتی اجبـار؛
تا کنی عمر خویشتن امرار؛
میگرفتـی ز مزد دفتـر یار؛

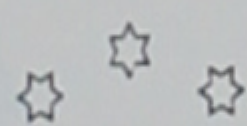
این حقوق کمت، چنان سر گرم ، کرده بودت ، چو طلعت دلدار ،
که شدی غافل از دروس و علوم ، تا نتابید بر دلت ، انوار .



بعد از آنیکه فارغ از تحصیل شدی، آنسان که کردمش اشعار ،
آن سیه روزگار ، یادت رفت ؛ چون شدی بر خر مراد ، سوار ؛
همچنان مفلسی که یابد گنج ، زدی اوّل بسیم آخر تار :
عیش و عشرت گرفتی اندر پیش ؛ باد پیما شدیّ و باده گسار .



مگر از یاد بردی آن ایّام ، که بدی گاه مست و گاه خمار ؟
آن دو سالی که در . . . . میچریدی بخوان استاندار ؛
نقش ساقیگری بمهمانی ، مشق میکردی، اندر آن دربار !
میزدی مفت ، بطر بطر عرق ؛ بی محابا و باك ، در انظار .
روز و شب، در کنار سفرهٔ خلق ، مست بودی گهیّ وگه هشیار ؛
« شیتلی » میگرفتی از حضّار ؛ گر همی دست داد ، پای قمار ؛
عاقبت نیز ، مفتضح گشتی ؛ شدی ، از کار خویشتن ، بکنار :
در همانجا ، وزیر . . . . ، در حضور همه صغار و کبار ،
از پی انتظار خدمت تو ، داد آن حکم فوری سیّار .



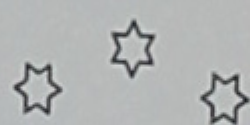
یاد داری که یك دو سالی نیز ، سوی . . . . . ت اوفتاد گذار ؟
که بدانشسرای نو بنیاد ، جا گزیدی دو سال، لیل و نهار ؟
که بدزدیدی ، اندر آنجا هم ، سیزده ظرف روغن از انبار ؟
وز همه خوار بار « کِش » رفتی ، از همه خشگه بار و از تره بار ؟



یاد داری که در . . . . . نیز ، گند کاریت شد برون ز شمار ؟
که یکی « دیپلوم » فروشی بود ، نه یکی، نه دوتا ، فزون زهزار ؟

دادی آنجا بهر کسی تصدیق ،
آخـر افتاد پرده از کارت ؛
تا رسیدی بمرکـز ، افتـادی ،
بهمین حیله ها نهـان گشتی ،
مدّتی شد ، سرو صـدا خوابید ؛
پوست بگذاشتـیّ و نو گشتـی ؛

چون خودت، بی فضیلتو بیعار ؟
کردفرهنگ مرکزت ، احضار ؛
چون یکی موش مردهٔ بیمار ؟
روزگاری ، بلانه‌ات چون مار ؛
باز بیرون شدی ، پی اضرار ؛
نیش‌خود تیز کرده، همچون خار ؟



پس‌از آن، چون شدی‌به . . . .
تا مسخّر کنـی دل مـردم ،
تا شوی میهمـان آن «ابله» ،
بستودی طـریقت آنـان ،
مدح گفتـی ز «...» و «...» ؛
در ..... گرفتی از فرهنگ ،
تا کنـون پس نداده‌ای آن وام ؛

نقش‌دیگر زدی،ز نقش‌و نگار :
در چنان شهرو آن غریب دیار ،
چند سالی کنیش ، استحمار ،
شد فراموش ، ائمـهٔ اطهـار ؛
بردی از یاد ، نام هشت‌و چهار ؛
وامی و بعد از آن زدی بفرار ؟
گرچه صد بار ، کرده‌ای اقرار ؟



چه شدا کنون، که گربه‌عابدشد ؟
تو کـه بودی مرید پیر مغـان ،
چون‌شد اکنون‌که زهد میورزی ؟..
بچه روئی ، شدی بمحضر شیخ ،
زچه ، از اهل باده بگسستی ؟..
بگـروه دگـر به پیوستی ؛
توکه مدّاح آن کسان بودی ،
چه‌شدا کنون که‌روضه‌خوان‌شده‌ای؟

روزه دار آمد و نماز گزار ؟
بندهٔ آستـانهٔ خمّـار ،
کردی از باده و می ، استغفـار ؟
توکه رویت سیاه بود ، چوقار ؟
زچه از سادگان ، شدی بیزار ؟
یعنـی ارباب سبحه و دستار !
در . . . . . با چنـان اصرار ،
در عزای علی ، بگریی زار ؟..



ای دورو ، بل هزار رو ! آخر ،
چه زنی دور ، با هزاران‌رنگ ،

بر سر نقطه‌ای ، بگیر قرار !
بیدوام و ثبات ، چون پرگار ؟

هان! مپندار، مردمان، امروز، غفلند از سوابق، ای مکّار!
زانکه دیوار نیز دارد گوش! چون نهانست موش، در دیوار.
گر دو روزی، بیازیت گیرند، مفتضح میکنندت، آخر کار.
«ترسمت، پر نیاوری دستار؛ ای تهیدست رفته در بازار!»
وای بر دین و وای بر فرهنگ، گر تو باشی، از آندو، جانبدار.
تو ز فرهنگ و مذهبی، بیزار؛ دین و فرهنگ از تو، پر ادبار.
بر سر تست، آن کلاه گشاد؛ بر رخ تو نزیبد، این دستار.
نیست معبود تو، بجز درهم؛ نیست معشوق تو، بجز دینار.

حالیا، شمّه‌ای ز احوالت، ثبت شد، در سفینهٔ اشعار؛
گر بخوانند این چکامهٔ من، اهل فرهنگ و مردم دیندار،
بیشك، از چون توئی فرار کنند، همچنان کز وبا و از سگ هار.

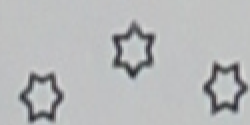
ای شریری که ناسپاسی تو، بی‌نظیرست، در همه ادوار!
وی ..... که چاپلوسی تو، بی عدیل است، در همه اقطار!
از تو و امثال تو، مصون داراد! دین و فرهنگ، ایزد دادار.

تهران ـ مهرماه ۱۳۲۷

— ۵۶ —

اعتدال

هر میوهٔ باغ جان که مرغوبست، از چشمهٔ اعتدال، مشروبست.
هر باغ که‌آب خورد، ازین چشمه، محصولش، خوشگوارومرغوبست.
ور آب ندید، یا گرفتش آب، بارش، همگی سزای جاروبست.



میزان فضایل و رذایل را؛ چونانکه بهر کتاب، مکتوبست،
از محور اعتدال، شاهین است. وان حدخصال نیك، محسوبست.

هر خصلت نیك و خوی مستحسن ، زین حد چو گذشت ، زشت و معیوبست .



خودخواهی وحس ّ برتری جوئی ، تا حدّی ، از صفات محبوبست .

کان راهنما بسوی استقلال ، وین راهبر کمال مطلوبست .

آنکس که ندارد این دوخاصیّت ، بی جنبش وجوش ، همچنان چوبست .

با هر سازی ، همیشه هم آواز ، وز هر بادی ، هماره مرعوبست .

با هر نظری ، موافق و همراه ، در هر جدلی ، ذلیل و مغلوبست .

در جامعه‌ای که نیست این خصلت ، پیوسته بدست غیر ، منکوبست .

دارائی او ، بسود خود خواهان ، با مکر وفریب وزور ، مغصوبست .

کاشانهٔ وی ، چنانکه می‌بینی ، زیر پی دشمنان ، لگد کوبست .

هر موهبتش بدست یغما گر ، گوئی ز نهیب باد ، منهوبست .

هر حق ّ طبیعی و خدا دادی ، زان قوم ذلیل وخوار ، مسلوبست .

مجبور بهر حیات نا مطلوب ، محروم زهر نعیم موهوب است .

هر خدمت وی ببردگی مقرون ، هر خوبی او ، بقبح منسوبست

هر با خردش ز کار معزول است ؛ هر بیهنرش ، بکار منصوبست .

هر دامن پاك ، اندر آن مهجور ؛ دارندهٔ آن ، نهان ومحجوبست .

لیکن بتبر کّش ، همی بوسند ، هردامن تر که خیس ومرطوبست .

القصّه ، چنان جماعتی منفور ، در پیش خدا وخلق ، مغضوبست .



بااینهمه ، چون زحد گذشت این خوی ، خود مایهٔ صد فساد و آشوبست :

افسوس ، که این ستور افراطی ، امروز ، بهر بساط پاکوبست :

این حب ّ ریاست و مدیریت ، بر همزن هر جماعت خوبست .

هر مرد ، بسوی آن بود مجذوب ؛ هر زن ، سوی این دگرش ، مجلوبست !

این یك ، بوزارتیست مخطوبه ؛ وآن یك بوکالتیش ، مخطوبست .

این راکب اسب آرزو چونان ، کان در نظرش ، بسان مرکوبست .

این طالب حسن منظر یوسف ، وان در پی نام وجاه یعقوبست .
غافل که مقام وجاه ، آنی نیست : در سایهٔ علم و صبر ایوبست .
ایزد ، که میانه رو ، بهر راهست ، درهر دوطرف ، عزیزومحبوبست .

تهران ـ امرداد ماه ۱۳۲۷

ـ ۵۷ ـ

نامبارك

واعظا ، یکدم نخواهم درجهان ، دیدارتو زانکه میترسم ، درآن یکدم‌هم ، ازآزارتو
زان‌نخواهم دیدهر گز، رنگ رخسارترا؛ کازمودم : نا مبارك یافتم دیدار تو.
گرگ‌نادیدن ، مبارکتر زدیدن ، گفته‌اند زان ، مبارکتر بود نادیدن رخسار تو.
هم نمیخواهم شنیدن پند و اندرز ترا ؛ میخراشد گوش من ، آن بانگ ناهنجارتو
گرهمه درّ و گهر باشد، خریدارش نیم ؛ خردلی ارزش ندارد پیش من ، گفتار تو
زانکه هنجاری ندیدم نیك ، در اعمال‌تو: چونکه‌آهنگی‌ندیدم راست ، درکردارتو

***

گوش‌من ، ازحق‌شنیدن ناتوان نبودولیك، ناتوان در راه حق شد ، پای کجرفتار تو
گفته‌ات ، هموار گشتی بردلم، گرپای‌تو، یکقدم بر گشتی ، ازآن راه ناهموار تو .
من چه میدانم‌کزین فریاد های بی‌اثر ، چیست منظوری‌که صورت بسته درپندارتو
گربرون‌آرام داری، دردرونت فتنه‌هاست، جزخدای رازدان ، آگه نه ازاسرار تو .
کیست‌آن مردی‌که مأمونست از تکفیر تو؟ کیست‌آن‌فردی‌که‌محفوظ است ازآزارتو!
کژدم‌آسا ، میزنی‌برهرچه عاشق پیشه‌نیش «عشق» مینالد ، زنیش کژدم جرّار تو .
مارسان ، پیچی بهرصاحبدل وصاحبنظر . «ذوق میپیچدبخود ، ازرنج وزهرمارتو .

***

جلوه‌گر گردی ، بهر رنگی‌که خواهی ، هرزمان ؛
رنگهای بیشماری دیده ، این دستار تو .
خورده صد توقیع ، فرمان‌توازبیگانگان. داستانهائیست پنهان ، در همین طومارتو .
گاه وعظ وگاه روضه ، گاه تبلیغ پیام ، گاه نطق وگه سخنرانی است ، نام کارتو.
گاه قاضی، گاه مفتی ، گاه عالم، گاه شیخ گاه روحانی بود، عنوان کار و بار تو .
اینهمه عنوان‌بود، اصل‌شعارت مهملی‌است. مفتخواری باشد اصل ثابت و سیار تو .
درهمه دوران، بهرصورت زنادانی‌خلق ، کم نگردیده است هر گز گرمی بازارتو .
خرمریدان زیادی بوده درهر دوره‌ای ، گردن طاعت نهاده ، درخم افسار تو .

***

ظاهرت آراسته با زهد و تقوی و صلاح ،
باطنت انباشته از خبث و ننگ و عار تو .

خود فروشیّ و تظاهر ، خنجر برّان تو ،
فقرو درویشی بود ، چاقوی ضامندار تو ،

میبری بااین وآن،هرروز گوش‌این وآن ،
کس نباشد ایمن ، از دست جنایتکار تو .

همچو روباهی فتاده در میان مرغکان ،
میربایذ ابلهان را ، پنجهٔ قهـار تو ،

چون سگ هاری وازخون دل بیچارگان،
طعمهٔ شام ونهار و لقمهٔ ناهـار تو .

گرنمازی‌خوانی،ازآب یتیمانت وضوست؛
وربگیری روزه ،ازنان صغیر ، افطار تو .

درعیان خرسندی‌ازمال جهان، بانان جو؛
درنهان ، پرشیشه های‌آب‌جو، انبار تو .

«چون بخلوت میروی، آنکاردیگرمیکنی»:
میدهد برآن گواهی ،دیدهٔ خونبار تو .

جلوت طاووس داری ، درمیان مردمان .
خلوتت را کس نمی‌بیند بجز دادار تو .

* * *

سخت میل‌رزیدی‌ازامروزوازفردای‌خویش،
گر بسوی حق گرائیدی دمی افکار تو .

گرشودسنگینی بارگنه ، محسوس خلق ،
خردگردد گردنت ، درزیرسنگین بارتو .

وربمثقال است وذره ،کیفر هرنیك وبد ،
وای برتو ! آه از باد فره خروار تو !

گوئیا،این‌سنگ ومثقال وترازوبهرماست؛
ورنه در میزان نگنجد وزنهٔ مقدار تو .

می‌ندانم چون فراموش توشد روزشمار!
زانکـه بسیارست دراثبات‌آن، اصرارتو .

گرچه میترساند ازروز حسابم ،بیحساب،
شرح پربیم وهراس ووصف افسونکارتو ،

لیك ، درتردید می‌افتم زروزبازخواست،
چون همی‌اندیشم ازاعمال واز اطوار تو:

گویم، اراین‌قصه‌بودی‌راست‌ترسیدی‌ازآن،
فکرتیز و رای روشن ، دیدهٔ بیدار تو !

چون‌نمی‌اندیشدازآن ، رای روشن‌بین‌تو؟
چون نمیترسد زکیفر، خاطرهشیار تو؟

* * *

گرببارد ابر رحمت بر تو و امثال تو ،
با چنان اعمال زشت و باچنین‌آثار تو ،

من‌چرا نومیدباشم ازچنان بخشایشی ؟..
ازچه در مینوی آمرزش ، نباشم یار تو ؟

گر گناه من نباشدکمترازتو ، دست‌کم ،
بوده‌ام در راه گمراهی ، چویار غارتو .

وربدوزخ اوفتد باهم گذارما ، چه غم؟..
نارمن سوزنده ترباشد مگراز نار تو ؟..

دیگرآنجا،فرق بین بنده و سرکار نیست:
دیگری آنجاست سرکار من و سرکار تو .

چون همان داوربگیردکار وبار ما قیاس،
شاید آنجا بیشتر باشد زمن ، ادبار تو .

زانکه من ،ازراه نابینائی افتادم بچاه ؛
لیك ، راه و چاه پیدا بود برانظار تو .

رهنمای من‌توبودی،درهمین راه‌ودریغ !
رهنمای تست حرص درهم و دینار تو .

توهمیخواندی مرا سوی قناعت پیشگی ،
من همیدیدم ازین ره ، عاید سرشار تو .

* * *

مردمان‌را سوی‌احسان‌خواندی‌وایثارنفس؛
کس ندیداندرره دین ، هیچگاه،ایثارتو .

من بجنگ اهرمن ، مغلوب گشتم بیسلاح ؟
تومسلّح ، دیو شد پیروز در پیکار تو !

پیشوای من توبودی در ره دنیا و دین .
گرپس افتادم زهردو ، شد بپایم خارتو .

من خدنگی راست بودم در کمان وشست تو،　　گر نخوردم بر هدف، عیبی است در سوفار تو.

***

چون ندیدم هیچ رنگ ثابتی برچهر تو ،
گیج و حیران ماندم ، ازاین رنگ گردون وار تو.

گه زدی برمیخ و گاهی هم بنعل، ای نعلبند !　　عالمی در زیر نعل توسن رهوار تو !
در تدین بی‌ثباتی ، درتلون بی‌نظیر ،　　پرده‌ای ثابت ندارد ،سازوچنگ وتار تو :
هر زمان بازخمهٔ استادی، آئی در نوا ؛　　نغمه‌های گونه‌گون بیرون دهد او تار تو.
گاه باقانون هماهنگی وگه باحکم شرع ؛　　هر کجا اینست یا آن، یار وخدمتکار تو .
مالیاتی گر بخواهند از تو،میدانی حرام ،　　حکم قانون خورده چون ناگه بزلف یار تو.
ورکند قانون معین ، بیرضای موجرت .　　اجرة المثلی کم از میزان استیجار تو ،
زود باقانون شوی همراه ، بهرسودخویش.　　حکم شرعی، هیچ ناید در دل افکار تو !

***

حکم تو، پیوسته با« **اقوی** »و « **احوط** » ، همرهست :
چند پهلویست هم تصدیق و هم انکار تو .
رنگ نعلین‌توهم، گاهی‌است‌سبز و گاه سرخ　　گه سفید و گاه زرد وگه سیه ، شلوار تو.
الغرض‌چون، روزگاری بی‌ثبات وبیقرار.　　روز وشب ، درسیر و گردش اختر غدار تو
هیچگه، نه زنگی‌زنگی و نه رومی روم ؛　　زنگی و رومی‌است هردو،آلت و افزار تو.
هرچه در پروندهٔ عمر تو انداز م نظر ،　　نیست اصالت چوپاروپارچون پیرار تو

***

حالیا ، این قصه را کوتاه باید کردنم .　　چندگویم ازخصال شوم وخجلت بار تو ؟
گوئیا ، معلوم رأی انور عالیت شد ،　　کزچه، یکدم هم‌نخواهم درجهان دیدار تو.
چشمهٔ اندیشه و پندار نیکو را چه کار ،　　باچنان اندیشه و پندار چون مردار تو ؟
ایزدا ! هرواعظی‌شایان‌این‌توصیف نیست　　درخور برخی ازآنانست ، این انکار تو.

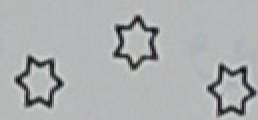
تهران ــ تیرماه ۱۳۲۷

ــ ۵۸ ــ

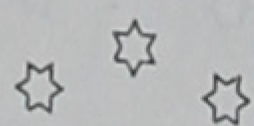
گفتارها

گفتارها بسا ، نز هوش و فرّهی است ،　　نز دانش و خرد، نی ازدلآ گهی است .
این رنگ و بویها ، وین‌های وهویها ،　　در گفتگوی ها . از بیسر وتهی است :
هر بیسر و صدا ، پر مغز و پر درون ،　　هر پرسروصدا ، اکثر میان تهی است.
بسیار نعره‌ها ، چون شیر میکشند ،　　آنانکه خوی‌شان، درفتنه روبهی است.

چون طبل ناگهان ، فریاد میکند ،
هر کو درون وی ، پر باد ابلهی است.
بانگ خروس هم ، هنگام صبحدم ،
نز حق شناسی و نز بهر آگهی است :
چون شد شکم تهی ، بانگی برآورد ؛
جزاین، نه‌ازآن بانگ‌سحر گهی‌است.
زنگ از فشار دست ، گهگاه در نوا ،
تاروی دگمه‌اش، انگشت می‌نهی‌است.
انگشت دیگران ، در ناله آورد ،
آنرا که ناله‌اش، ناگاه و گهگهی‌است.
با زخمهٔ کسان ، اندر نوا بود ،
سازی که نغمه‌اش ، ازراه بیرهی‌است.
هر کو صدای وی ، آید بلندتر ،
اندیشه‌اش تبه ، ز آسیب کوتهی است .

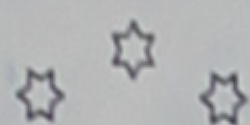


عاقل کجا زند ، فریاد بی‌جهت ؟
فریاد بی اثر ، خود، دردسر دهی‌است.
بانگ دهل زدور ، گراند کی‌خوشست،
نزدیکترچوشد ، چون رعد ناگهی‌است
برقیست پرتوی ، کز رعد میجهد ؛
جاوید ، پرتو خورشیدی و مهی است .
چون جسم فربهست ، گفتار پر صدا ؛
وی بس‌تن وروان ، بیمار فربهی است.
آنکس که‌زدخروش، چون‌سیل‌پرزیان،
وان‌لب که گفت‌نرم،چون‌چشمهٔ‌زهی‌است.
گفتار منطقی ، آهسته تر خوش است ؛
کان خود نشانه‌ای ، ازهوش وفرّهی‌است
بس ناله و فغان ، همراه و توأمان ،
با بیحسابی و با ناموجّهی است .
فریاد واعظان ، نز درد دین بود ؛
کاین نعره آیتی ، از آیة اللهی است .

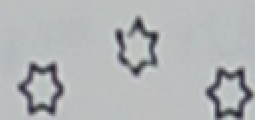


بـا کاروان عقـل ، آهستـه تر شتاب !
کاهستگی ، دلیل ، بر میل همرهی است.
دمسازی خرد ، با جان و هوش و دل ،
همراهی بلد ، با نابلد رهی است .
جانا ! بدین شتاب آخر کجا روی ؟..
این گامهای تند ، روسوی‌گمرهی است!
کوه از گرانیَش ، برشد بکهکشان ؛
کاه‌ازسبکسری، سرگشته در کَهی‌است.
ماه از میان پری ، بر رفته تا فلك ؛
چاه ازتهی دلی ، وامانده درچهی است.
سرو بلند قد ، بیبار و حاصل است ؛
هر چند ، وصف او،آزاد یا سهی است.
لیکن درخت به ، ار چند کوته است،
محصول اوبه ومنسوب او ، بهی است .
تنها بلندی و گردنکشی ، چه سود ؟
هرجاکه عقل نیست ،کوتاهی وکهی است .
درمکتب خرد ، بس‌مِه که مبتدی‌است؛
درخانقاه عشق، بس کِه که منتهی‌است.
بسیار نو جوان ، بی آز و اشتها،
بس پیر آزمند ، دنبال مشتهی است .

آن چیره بر هوی ، از بی تعقّلی ، وین خیره درهوس، ازبی‌تنبّهی است .



ارزندگیِ ما ، در زندگیِ کم ، نی روزی و شبی ، نی سالی ومهی است
در خانهٔ سپنج ، چندی است بی بها : عمر توارجمند، نزشصت وپنجهی است.
بس کارمند چست ، با دانش و درست ، در پایهٔ نخست ، از دست کوتهی است.
وی بس مدیر کل ، بی‌بندوبار وخل ، برهرسبدچو گل ، از رتبه نه دهی‌است:
آن‌چون‌خدنگ‌راست،اندر کمان کج، وین‌چون کمان‌سست،مهمل‌زبی‌زهی‌است
این کرده پیشرفت ، ازخوش تعارفی ، وان‌مانده زیردست ، ازبی‌توجّهی‌است.
آن در ستوه ازین ، از بی تناسبی ، وین در گریز از آن ، از بی‌تشابهی است.



کی هر بلندگو ، گویندهٔ بزرگ ، کی هر بلند قد ، زیبندهٔ مهی است ؟
آزاده شاعری ، گمنام و گوشه گیر ، بهتر ز نامور ، مدّاح درگهی است
زاغ‌ار بلند گوست ، بلبل‌لطیفه گوست . آن‌سخره‌ازبدی، وین‌شهره دربهی‌است.
آن‌هرزه گوی‌وزشت،چون‌شوخ‌هرزه گرد، وین‌بذله گووخوب، چون‌یارخر گهی‌است
غوغای وای او ، شایستهٔ «تفو !» آوای نای این ، بایستهٔ «زهی» است .



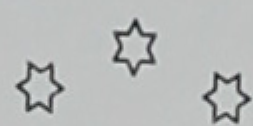
آرام وچرب و نرم ، گفتار شهریان ، پر هایهو و داد ، گفتار هردهی است .
هنجار این‌خشن، همچون سفال‌وسنگ آهنگ‌آن‌نطیف،چون‌زرِ دهدهی‌است.
الفاظ نرم و نغز ، اورنگ هر سخن ، مضمون بکرآن ، چون افسر شهی است .
کاخ سخن کجا ، با خشتهای خام ، بررفته از ثری ، تا پایهٔ سهی است ؟[1]
گوئی اگرسخن ، ستوارو پخته گوی ! هرخشت خام، کی،چون‌آجربهی است.
چند از زبان غیر ، فریاد میزنی ؟ .. جانا ! مگر دهان «کانون آگهی» است ؟
گفتار **ایزد**ست آرام و نرم ، اگر ، فریاد او بلند ، ازعشق ووالهی است .

تهران - تیرماه ۱۳۲۷

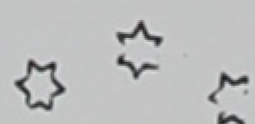
۱- سهی = سها

سورچرانی

زبـان چرب و نـرم مرد پـر فن ،
بود ، همچون کمندی مردم افکن:
کمنـد ع ... خ ...... بـاز ،
فتاد افتاده مـردی را ، بگـردن .
و زان صیدش ، نصیب دوستان شد ،
درین هفته ، یکی سور مطنطن !
همه « دانشوران ! » آدینه ایرا ،
بسر بردند خوش ، در **بـاغ بهمن** ،
که‌درملك **ونك** ،چون‌باغ مینواست
بـرای اهل دل ، مأوا و مأمن .



تـو گـوئـی ، از بهشت جاودانـی ،
گشودستند آنجا ، چند روزن .
در آن ، آبی روان و خوش ترانه ،
که لذت میبرد گوش از شنیدن ،
فرو ریزان ، درون آبدانی ،
وزان ، چون‌آبشاری ، در پریدن.
چنان خوش منظر و زیبا که هر گز،
نگردد سیر چشمانت ، ز دیدن ،
چنان صافی است‌آب چشمه سارش ،
که بینی در تك آن ، چشم‌سوزن ،
شمردن میتوان ، هم در درونش ،
اگر ریگی بود ، همچند ار زن ،
بسی امواج کوچك ، روی استخر ،
بسان حلقه‌های ریز جوشن .



کنار بستر آب ، از دو جانب ،
کشیده صف گل وریحان و سوسن.
بگلدانها درون ، بس شمعدانی ،
چو شمع از شمعدان‌ها ، پرتو افکن .
چنان پیچیده در هر گوشهٔ باغ ،
که مست افتی‌درآن ، ازبوی لادن.
درختان چناری ، بس تنومند ،
ز هر سورسته ، همچون تیغ قارن .
فکنده سایهٔ پیوستهٔ خویش ،
بروی آبدان ، چون ابر بهمن .
تو گوئی ، روی دیگی برنهادند ،
ز فیروزه ، یکی زیبا نهنبن [1]



کنار آب و زیر سایه‌ها بود ،
برای میهمانان ، خوش نشیمن .

---

۱ = سرپوش

ازینرو ، در همانجا ، گرد میزی ، گزیدند ، از صفا و ذوق ، مسکن.

پذیرائی گرمی کرد ، ز آنان ، جناب میزبان ، آقای ب....

مهیّا ساخته بزمی فرحزا ؛ در آن آراسته میزی مزیّن .

گلی از هر چمن ، برگرد آن میز ، ز رند و زاهد و شیخ و برهمن !

ادیب و شاعر و قاضی و واعظ ، سخنران و خطیب در پراکن !

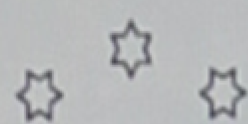
ز خاص و عام و از بیدار و خفته ، ز شیخ وشاب واز هشیار و کودن !

بروی میز ، هر چیزی مهیا ، بگردش، جای‌هرمهمان ، معین...

که ناگه ، در رسید از راه **زاهد** ؛ فراری شد ، چو دیدآنجا، یکی‌زن!

وزین سو،آن زن بیچاره بگریخت، چو حور ، از دیدن شیطان ریمن !

درآمد زاهد از نو ، بر سر میز ، چوزن ، دراندرون بگرفت مسکن.



سخن ، برگرد میز ، ازهردری‌رفت؛ ز هر بابی که اندیشه برد ظن :

یکی میگفت قصّه ، از ولایت ؛ یکی میسفت در ، ازشهر موطن ؛

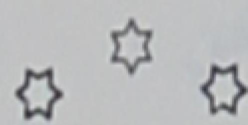
یکی‌میریخت گوهرها ، ز کشور؛ یکی می‌بیخت شکّرها ز میهن ؛

یکی داد سخن میداد از عشق ؛ یکی ازخشم ورزیدن به خشمن[1]

یکی ، سازسیاست ساز کرده ، سخن میراند از برلین و لندن ،

زپاریس وپراگ وبرن ومسکو ، ز روم و بلگراد و مصر و آتن ،

حدیث فتح **ملّتهای پیروز** ، شکست روم و بدبختی ژرمن .



جناب د . . . آن شخص **معظّم** ، که مشهورست ومعروف ومعنون ،

سرودی، سخت بی‌پروا ، چکامه ، بسان نعرهٔ مؤذن ز مئذن ،

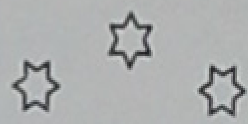
بوصف دزدهای شهر تهران ، که میلرزاند هر کسرا دل و تن .

جناب ع . . . آمد در ترنّم ، بسان بلبلی ، در باغ و گلشن .

م . . . **السلطنه** ، بهر تظلّم ، بعنوان رعایا ، داشت شیون ،

۱ـ بر وزن گردن = خشمگین

زجـور مالکی ف . . . نـام ، که مینالند از وی هشتصد تن !



دو تن باهم بجرّ وبحث مشغول ، ف . . . اندر میانه ، دو بهم زن .
نسیمی از **شمال س . . .** آمد ، ملایم چون **حریر** و خـزّاد کن .
بناگه زد خروش‌آقای **ط . . .** چنان کاید فرود از کوه ، بهمن !
ولیکن گفته‌هایش، یاد کس نیست ؛ که دستی دارد او، درپاوه گفتن.
همین یاد منست از وی که میگفت : «بباید رفتن و گوشش بریدن !»
زجا برخاست ، همچون‌سرو **آزاد** رئیس حـزب **دادار مهیمن** ؛
چنان **افراسیاب** آمد بغـرّش ، که گفتی‌جنگ دارد با **تهمتن !**
ولـی دربارهٔ حقّ رعـایا ، سخنها گفت و برخی بود متقن .
ق . . . هم دوید اندر میانه ؛ اشارت کـرد بر تقویم **آ . . .**
ز **خو. .** . خود هم کرد یادی ، که **پشت شهرداری** شد مکوّن ؛
سپس، بـا انفجـار مستراحی ، تبه‌شد ، چون سواری زیرتوسن !
عد . . . روضه‌ای‌از کربلاخواند؛ سخن را برد تا وادیّ ایمن ؛
گریزی زدازآن،درچین‌وماچین ، سپس بر گشت در ارّان و ارمن !
زحافظ نیز،شعری‌خواند ،یعنی ، که دیوانش ز بر دارد مدوّن ؛
ز **دکترنصر** هم مثل همیشه ، روایت کرد پندی بس مبیّـن .
پس‌آنگه،خواست‌از **ن . .** .بخواند مدیحی یا رثائی دل بهم زن ؛
م . . . . کشیداین‌نکته درپیش ، که باید نامه ای تحریر کردن ؛
بنام **انجمن** ، آن مـدعی را ، بترک‌زور و ظلم و جور خواندن .
ر . . . گفت ، بهترزین دوسه‌تن ، کنندا‌ورا ، زسوی‌جمع ، دیدن؛
چو **زاهد** کردتصدیق،این‌سخن‌را، مصوّب شد همان، بی«لا» وبی«لن»



درین‌بین ، ازرفیقان، دسته‌ای‌هم ، بجای قیـل وقـال نا مبرهن ،
زفرصت ، استفادت کرده چون بز، همه بودنـد ، مشغول چـریدن :



خدارا شکر ! کوته شد سخنها ؛ — غذای نیمروز آمد ز مکمن .

بامر میزبان ، جمعی ز مردان ، — بگستردند خوانی بس مطنطن .

جناب **سید ص** . . . در آنجا . — چو خوانسالار بود و میر مخزن :

همیآورد هردم ، گرده نان ها ، — نه یکمن، نه دومن، بل سی چهل من!

تو گفتی خواست کردن پر شکم ها ، — بنان خالی دل ، روده آگن ،

بجای مرغ بریان و کبابی ، — که نازل شد سپس، چون **سلوی و من.**

عجب رندی که با این نقشهٔ خام ، — **همیزد در دل خود ، ساز و بشکن ؛**

همیکند ، از برای مرغ و برّه ، — **بگورستان اشکم ، چند مدفن .**

ولی ،غافل که رندان سینه چاک کند، — همه از دوری مرغ مسمّن[1]

ازینرو ، میزبان بربود نانها ، — چو نان کاسبان ، مأمور برزن ،

دو نیمه کرد هریك از رغیفان ؛ — خیال خام سیّد ، شد سترون !



پس از آن هم، عوض کردند یکبار ، — تمامی سفره ها را ، ضمن چیدن ؛

کباب آمد ، ولیکن اندکی خام ؛ — چنان دُردی که باشد اول دن .

بسیخ آهنین چسبیده ، گفتی ؛ — که دارد میل ترکیبی باآهن ؛

بگرد بابزن ، پیچیده ستوار ، — « **چنان مار سیه ، برشاخ چندن**»

همه گشتند با چنگال و با کارد ، — مسلّح بهر حمله ، چون پشوتن

چنان **ط** . . . افتاد بر مرغ ، — که برموشی زند چنگال ، کوکن[2]

ش . . . با **مدار** آخر خویش ، — بخوردن، بر کمر چون بست دامن ،

فرو میبرد بادنجان ، بیك گاز ، — **چو دسته هاونی ، در کام هاون !**

عد . . . در کنار کاسهٔ دوغ ، — **منیژه** سان ، کنار چاه **بیژن** ؛

رقیبانش نمیدادند مهلت ، — که گیرد کام دل ، **بروجه احسن** .

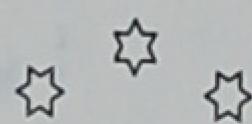
ف . . . انگشتهایش در تکاپو ، — « **چو انگشتان مرد ارغنون زن،** »

فشردی گوشت را در پنجهٔ خویش، — چنان سنگی که بفشارد فلاخن !

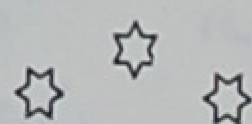
---

۱ = فربه .   ۲ = جغد .

کنارش، **ح ا . . .** مشغول یغما ، بدندان‌و لب و انگشت‌و ناخن ؛
که ناگه **ش . .** و **پ . . .** **وع** ... زدند، اندرخورشت‌پر ز روغن[1] .
سه تائی ، سوی‌آن، کردند حمله، چو بردشمن زند ، سرباز دشمن .
جناب **س‌ا . . .** ،آن‌رندهشیوار ، نهاده بر پلو دستی چو گرزن ،
درون تپّـه و ماهـور بشقاب ، همیزد شخم، همچون گاو آهن .
چنـان با سرعتش ، برباد میداد ، که بادی بر وزد ، برکاه خرمن .



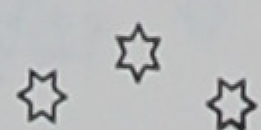
خلاصه ، سفرهٔ پرناز و نعمت ، تهـی شد از خورشهای ملوّن ؛
چو برچیدند خوان‌ها، معده‌ها بود همه‌سنگین‌و پر نعمت، چومعدن .



عد . . . . ، ناگهان‌افتاددرآب ، چو اندر چاه‌افتد، مرد چَه‌کن ؛
برون آمد، پس از غسل انابت ، تنش پاک‌و دلش گردیده روشن ؛
پس‌از عمری، نمازی‌کرد و آنگه ، دعائی خواند ، با آهنگ پرشن[2]
که یارب ! اینچنین بزم دلارا ، که ازشکرش ، زبانم‌هست الکن،
بهر آدینــه ای ، بــادا مکرّر ! **درین بـاغ بهشت آسای** ب . . .



یکی جای **س . . .** بود خـالی ، د گرق . . . ، درین‌بزم‌چو گلشن ؛
که آن **گلهای رنگارنگ** چیند ؛ زند **هفتاد مـوج** ،این درهمه‌فن.



بـامر میزبـان و میهمـانان ، بدان تا یادگاری ماند از من ،
سرودم ازهمین ابیات سی بیت ، همانجا بهر ، تفریح ، ارتجالن[3]
پس‌آنگه ،تاصدوپنجش رساندم ، بعـون **ایزد** دادار ذوالـمن .

ونك ـ امردادماه ۱۳۲۷

---

۱ = دربارهٔصحت کلمهٔ(خورشت) در حواشی (چامه‌ها) سخن‌رفته‌است۲ = کرشمه
۳ـ ارتجالاً

کتاب و کتابی

میخواند دوش ، یار کتاب و کتابیم ،
در بوستان ، بزم شب ماهتابیم ،

این بیتهای نغز ، بگرمی ٔ و التهاب ،
چندانکه گرم کرد ، زپر التهابیم :

«گر فتنهٔ کتاب وکتابی شدم ، چه باك ؟
کز این دو بود وهست ، همه فیض یابیم.

بس‌پرده‌ها نموده‌شده برمن ، از کتاب ؛
بس عقده‌ها گشوده شده ، از کتابیم .

در شام تار زندگی، ازاین دو یارغار ،
پس رازها چو روز شده ، آفتابیم .

آبادکرده‌اند مرا باطن ، این دودوست ؛
هرچند ، زین دوأست بظاهر ، خرابیم .

ازبس‌کتاب خواندم، شدخورد وخواب‌وتن،
زار و نزار گشت ، زبی خورد وخوابیم .

وزبس‌شراب خوردم، رفت‌آب‌وتاب‌وجان
بیتاب شد ، ازین همه بی آب و تابیم .

از خواندن کتاب فراوان ، شبانه‌روز ،
معلوم شیخ گشت ، فرنگی مآبیم !

وز خوردن شراب دمادم ، علی رؤوس ،
فتوی نوشت مفتی ، بر بی کتابیم !

براین دوباب ، فصل دگر برفزود خلق ؛
مشهور شد بشهر ، که من نیز بابیم !

☆ ☆ ☆

گرخورد وخواب رفت، چه‌دارم عزای‌آن؟
بیمایه‌تر شدند ، دو خوی دوابیم .

ورآبرو بریخت،چه‌غم؟زانکه‌چون‌شراب،
آبـم بباد رفت و در افزود نـابیم .

شمع صفای ذاتیم افروخت بیشتر ،
این شعله‌های مقتبس و اکتسابیم .

من ارزش درونی جان یافتم ، و لیك ،
خلـق ازبـرون‌کنند همـه ،ارزیـابیـم .

چون شد بلند جان ودل ناریم، چه‌باك؟
ازاینکه پست‌شد ، تن وجسم ترابیم .

☆ ☆ ☆

کی‌آشنای دین وخرد میشوم ؟ که من،
بیگانه زین مظاهـر عالیجنابیم .

گر مفتی و فقیه جنابند و مستطاب ،
بیزار ازین جنابی و آن مستطابیم .

با من مکن مباحثه ، در بحثهای روز!
عمریست« شاهدوشب وشمع وشرابیم .»

بامن، بجز بمنطق **شاعر** ،سخن مگوی!
نی‌**سفسطی ّ** و نی **جدلی** ، نـی **خطابیم!** »

گفتم: « ازین کتاب‌و کتابی‌چه‌دیده‌ای؟.
من منکر کتابی و کرم کتابیم ؛

با شور انقلاب ، تکان ده روان من !
بس کن، ز مـی پرستی‌وصوفی مآبیم !

شعری بخوان ! که درددلم رادوا کند. آبی فشان بر آتش پر اضطرابیم !
با لحن انقلاب ، بزن نغمه‌ها بلند ! ورنه چه سود ، نغمهٔ چنگ وربابیم ؟»



در پاسخم سرود یکی چامهٔ دگر ؛ مبهوت کرد ، زینهمه حاضر جوابیم :
گفتا : «گر انقلاب، بُدی چارهٔ وطن ، میگفتمت ، بزرگترین انقلابیم .
مقصود از انقلاب ، اگر هرج و مرج نیست، بسیار خوب ؛ چاکر حرف حسابیم .
ور زیر کاسه‌هاست نهان ، نیم کاسه‌ها ، مخلص نه انقلابی و نه اعتصابیم .
من اهل نیمکاسه و همکاسه نیستم ؛ گفتم که اهل ساغر و جام و کتابیم ،
من مرد کاسه لیسی بیگانگان نیم ؛ ور باشد آن ، وسیلهٔ مالك رقابیم .
با این‌طریق چاره که تو کردی انتخاب، من تازه ، منکر طرق انتخابیم :
تو آب مینمائی و من در هراس و بیم ، از شوره زار آب نمای سرابیم .
ترسم بسوی داغگهم رهبری کنی ، ای‌مست بوی خوش!.. نه بسوی کبابیم.
ترسم مرا بچرخ بری ، چون فرشتگان؛ رانی سپس ، چو دیو ، بتیر شهابیم .
ترسم که رنگ زشت نهانت بمن زنی ؛ وانگه ز رنگهای نکو ، رخ بتابیم .



من تا کنون ز رنگ پذیری گریختم؛ با اینهمه نزاری و بی توش و تابیم .
با اینهمه حوادث و اوضاع رنگ‌رنگ ، نی سرخ و نی سیاه و نه سبز و نه آبیم .
بیرنگ داشت ، ازهمه‌الوان روزگار، در کوره راه آز و هوس ، بی‌شتابیم .

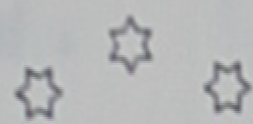


من زیر سایه‌ای بنشستم که سرمدی است نی زیر سایهٔ گذران سحابیم .
خواهی که ترك خرگه جاویدخود کنم؛ تا رهبری کنی ، بخیام حبابیم ؟
با گامهای تند تو ، همراه نیستم : بگزین یکی دگر ، پی نایب منابیم!
هر گه براه راستی و مستی آمدی ، شاید میسّر تو شود ، همرکابیم .»
ایزد ! بپاسخش چه بگویم که من هنوز، حیرانم از جواب وی و از مجابیم .

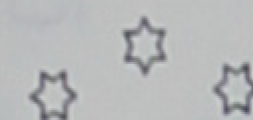
تهران - امرداد ماه ۱۳۲۷

آئینهٔ تاریک

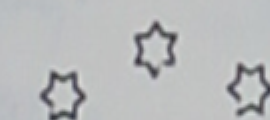
تاریك شد،سرای دل روشنم ، زغم ،
چون آینه، که تیره شود ازبخاردم.
یزدان مرا اسیر غمان نافریده بود ؛
این روزگار کرد ، دل من، اسیر غم .
زهری‌ز نیش کژدم‌غم،در دلم‌چکید،
کزوی کشنده‌تر نبود ،هیچگونه سم.



برمن، که بردلی نفشاندم غبار درد ،
در حیرتم، زچرخ چرا میرسدستم !
با من،گر این معامله را میکندسپهر ،
ایوای بردلی‌که شد از وی، دلی‌دژم !



نی نی، که‌برستمگرودون‌روزگاروچرخ،
بسیار دیده‌ام، که ستم میکنند کم:
چونانکه‌درخزان،همه‌جابادبیدریغ،
یکسان وزدبه خاروگل‌وبیدواسپرم[1]
لیکن، بخار وبید ، گزندی نمیرسد،
تنها، گل وسپرغم، ازومیکنند رم .
رخسار این، زبادخزان میشودنژند؛
بالای‌آن، زآه دمان، چون‌سپهرخم .
چونان‌زباد سرد، گلستان بپژمرد ،
کافتد گذار وی ، بره ورطهٔ عدم .



وانگه که‌پاك‌ساخت‌همه‌باغ‌و بوستان،
ازهر گل و گیاه، خزان فسرده دم ،
آنگه که گردمرگ‌پرا کند برچمن،
انباشت لاله وسمن مرده، روی هم ،
آنگه که دوزخی بدرآورد ازبهشت؛
چون زمهریر کرد همه جنّت ارم ،
آنگه که در عزای عزیزان نوبهار ،
از چشم ابرهای‌خزانی ، چکید نم ،
آنگه که‌برگهای درختان‌سبزپوش ،
دست‌خزان‌ربود چودیناروچون‌درم ،
آنگه که ازفضای غم‌آلود گلستان ،
بلبل برفت وزاغ نهاد اندران ،قدم،
وانگه‌که سنگ حادثهٔ چرخ باژگون ،
بشکست جام‌لالهٔ میگون، چوجام جم ،
خار ستبر و بید فرومایه ، درچمن ،
آن‌میخلد‌بچشم‌دل، این قد کند علم!

---

[1] = اسپرغم

گوئی که بادسرد خزان، نیز همچنان، خواند بگوش آن‌دو، نواهای زیر و بم!
آن خنجرش، ز آب خزان گشته تیزتر؛ وین قامتش ز باد وزان، ناوریده خم.



ایزد! چگونه میرهد از صرصر خزان، طبعی چو گل که شعر چو مُل میز ندرقم؟

تهران ـ آبانماه ۱۳۲۶

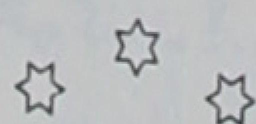
ـ ۶۲ ـ

مرغ جان

ای مرغ جان! بکوش کزین دانه بگذری بالی بزن! که از قفس تن، برون پری!
ای دل! بهوش باش، که این روز گار تنگ، در تنگنای سینه، به بیهوده نسپری.
وی سر! بلند شو، ز سر خاکدان پست! کز باد و آب و آتش این خاک، برتری.
تاکی، چو کرم خاکی، درخاک میخزی؟ تاکی، بخاکبازی، چون کودک، اندری؟
ای نفس، جهد کن! که درین راه دیولاخ، از چنگ دیو، جان بسلامت، بدربری.
ای عقل تیز پر! زچه در دام مانده‌ای؟ دام هوس، اگر گسلی، آهنین پری.
تا آز رهنمای ره تست، گمرهی؛ تا جهل پیشوای تو آمد، مکدّری.
تا بر در نیاز بری، چون گدا، نماز، پیوسته رانده از درو چون حلقه بردری.



نامرد بی نیاز، براند نیازمند؛ هان! تا نیاز بر در ناکس نیاوری.
بگذار بگذرد ز سرت، سیل حادثات؛ تا از پلی که ساخته نامرد، نگذری.
هنگام تندباد، اگر سر دهی بباد، زان به که زیر خیمهٔ دشمن، بسر بری.
گر دامن نیاز بچینی، ازین و آن، از صدر تا بذیل جهان، جمله سروری.
تا پای آزمندی تو کوتهست و لنگ، از هرچه برتری و بهرانجمن سری.



بی ذوق، پا بگلشن شعر و ادب منه! ای آنکه درمیان چمن، شاخ بی‌بری.
بی‌شوق، در طریقت عشّاق، چون شوی؟ ای آنکه در تنور هوس، هیزم تری!

با ذوق، اگر ببحر شوی، همچو گوهری . | باشوق، اگر بدشت روی، چون سمندری .
تا کی، ز نور ذوق ، چو خفّاش، درفرار؟ | تا کی، ببحر جهل ، چوماهی شناوری ؟
تا کی بطول عمر بنازی ؟.. که کوتهی . | تا کی بقصر عیش ببالی ؟.. که اقصری .
تا چند کوس عقل نوازی ، میان تهی ؟ | تا چند نرد آز بیازی ؟.. که ششدری .
تا کی بساز نفس برقصی ؟.. که ابلهی . | تا کی براه دیو روی، خود فسونگری .
تا چندلاف دین‌زنی؟.. ای آنکه‌کافری! | تا کی گزافه‌ازخرد؟ای آنکه‌چون‌خری!



بگذر زلاف‌و روی بکار آور! ای‌عزیز ! | **برق جهنده شو ! ز چه غرّنده تندری ؟**
می‌بار! ابر وار ، ببستان و مرغزار ؛ | تا گردد آشکار ، که دارای گوهری .
پوشیده است اصل ترا . زنگ کاهلی . | در بوتهٔ عمل شو ! اگر سیم یا زری
آئینه‌ایست روشن و صافی ، ضمیر تو ؛ | **در زیر گرد عُجب ، چنین تار و بی‌فری .**
بزدای زنگ‌خویش وچوزرتابناک شو ! | چون ایزد ار بگوهر پاك و هنروری .

تهران ــ خرداد ماه ۱۳۲۶

ــ ۶۳ ــ

آرزوهای دور و دراز

کاش ، این سیّارهٔ ما سر بسر دریاستی !
خاك آن ، هرجا بزیرو آب ، در بالاستی !
خاکدانهائی ، میان آبدان ، زیبنده نیست :
کاش، کاین‌شش خاکدان زشت‌هم دریاستی ![1]
وین شترخان کهن را ، آب بگذشتی ز سر ؛
کاین دو سه کوهان پیدا نیز ، ناپیداستی !
سنگ و مینا را چه نسبت بود ، تا درهم‌کنند ؟..
کاش ، این‌گوی دو رنگ ، از آبگون میناستی !

---

۱ ــ شش خاکدان = آسیا ، اروپا ، افریقا ، استرالیا ، امریکای شمالی و امریکای جنوبی .

گر نبودی آب روشن همطراز خـاك تار ،

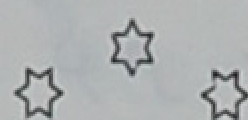
این چو ریماهن بـُد وآن همچو روهیناستی[1] ؛

این جهان ، مانا چوخط* وخالو ابرونیستی ؛

وین همانندی دروغ و این سخن بیجاستی :

گر همه چیز جهـان ، بودی بجای خویشتن ،

آب زیبـا ، بر فراز خـاك نا زیباستی .



زندگی، روز نخست، از آب دریا شد پدید ؛

گر نبودی خاك ، گیتی زنده ، سرتا پاستی .

پیری‌از خشگی، به پیه‌ای جوان، آورد روی ؛

گر نه خشگی بود ، مردم تا ابد برناستی .

مرگ‌ومیر ،ازخشکسالی‌زاد، دراین‌خاکدان،

شاید، ار خشگی‌نزادی ، مرگ‌هم نازاستی .

آب شوید ریمها ، از روی خاك شوخگین ؛

ار نه ریم خاك بودی ، آب خوش سیماستی .

در جهـان آب ، بیماری* و میرائی کم است ؛

گر نه خاکستی ، جهان آب ، نامیراستی .

هر کجا آبست ، آبادست و خوش آب‌و هوا ؛

ورنه، هرجائی‌خراب‌و تفته، چون صحراستی .

گرنبودی خاکدانی تیره ، اکنون جای ما ،

در میـان آبدانی بیکران پهناستی ؛

هم مگر ، آن عالم زیبا و ناپیدا کران ،

خوشتر از این تنگنای زشت جانفرساستی .

---

۱ ـ ریماهن = جرم وکثافت آهن . روهینا = آهن‌وفولاد جوهردار

شاید ، آنجا ، تابشی از پاکیِ و صافیِ آب ،

در نهاد زادگان آدم و حوّاستی .

گوئی ، الحق ، شستشوی اینهمه ریم زمین ،

کار اقیانوس با آن پاکی و ژرفاستی



آدمی چون پایبند خاك شد ، از دست داد ،

گوهر خود را ، که گویا گوهری والاستی :

گر نمیلغزید روزی، سوی خشکی، همچومار ،

کی چنین برخاك غلطان ، سوسمار آساستی ؟

ور، چوماهی، در هوا میجست ازآب، آدمی ،

شاید اکنون ، همچو مرغی آسمان پیماستی .

هم مگر او هم ، چو ماهی چشم بینا داشتی ؛

هم مگر ، او را نهنگ آسا بسی یاراستی .

شاید ، اورا هم،چومرجان پیکری یاقوت فام ،

شاید ، او را هم ، صدفسان ، لؤلؤ لالاستی ؛

یا چو امواج خروشان ، پر زنیرو و توان ،

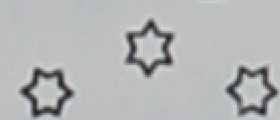
یا چو دریای خمش ، پر سود و پر معناستی .

کاش ، گیتی زندهٔ امواج بودی تا ابد !

نی چو اکنون ، مردهٔ این تودهٔ غبراستی ؛

کاش ، بنیاد جهان بر آب بودی ، چون ازل !

نی چو امروزش ، نهاده پایه بر خاراستی .



شاید ، آن‌افسانه ها کز دیر گه ، در یادها ،

از خداوندان افسونکار دریا هاستی ،

یا اساطیری که در آنها ، سخن از دختری ،

آدمی سر ، ماه پیکر ، لیك ماهی پاستی ،

یا روایاتی که در آن ، گوهران شبچراغ ،
در دهـان گاو نا پیدای چون عنقاستی ،

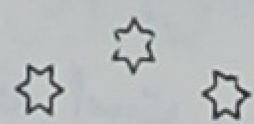
یا حکایاتی که در آن، یادجوی شهد وشیر ،
عیش جاویدان و خلدو کوثر و حوراستی ،

یا اشاراتی که از تاریکی و آب حیات ،
در خلال قصهٔ **اسکنـدر و داراستی** ،

یا کنایاتـی که از ارواح اقیـانوس ها ،
مانده در یاد جهان ، چون نام اژدرهاستی ،

اینهمه ، زان عالم آبی که پیش از خاک بود ،
وز خوشیهای نخستین زندگان ، ایماستی .

شاید ، آن «**جنّات تجری تحتها‌الانهار**» نیز
بر فراز رودهای جـاری دریاستی .



کاش ، تا روز ابد ، این گوی حیران زمین ،
در خم چوگان وصل مهـر ، پا برجاستی !

گر نمی افتاد ، از آغوش گـرم یار، دور .
کی، چنین شیدای نور مهر، چون حرباستی ؟

گر شراری بر نجستی ، از درون مجمری ،
خانهٔ ما ، کـی چنین در چرخ اندرواستی ؟

یا چو فرزندان دور افتاده از آغوش مام ،
روزو شب ، در جستجوی مادر و مامـاستی ؟

گر نبودی در دل وی ، آتش دوری ز مهر ،
کی چنین سوزو غم دل ، از تن وی کاستی ؟

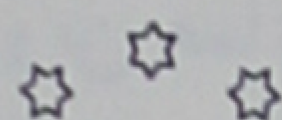
کاش این تاب و تب دوری ز ما در نیستی !
تا تن این کودک از تبخالهـا ، پیراستی :

شاید ، آنجا ، تابشی از پاکیِ و صافیِ آب ،

در نهاد زادگان آدم و حوّاستی .

گوئی ، الحق ، شستشوی اینهمه ریم زمین ،

کار اقیانوس با آن پاکی و ژرفاستی



آدمی چون پایبند خاك شد ، از دست داد ،

گوهر خود را ، که گویا گوهری والاستی :

گر نمیلغزید روزی، سویِ خشکی، همچومار ،

کی چنین برخاك غلطان ، سوسمار آساستی ؟

ور، چوماهی، در هوا میجست ازآب، آدمی ،

شاید اکنون ، همچو مرغی آسمان پیماستی .

هم مگر او هم ، چو ماهی چشم بینا داشتی ؛

هم مگر ، او را نهنگ آسا بسی یاراستی .

شاید ، اورا هم،چومرجان پیکرییاقوت فام ،

شاید ، او را هم ، صدفسان ، لؤلؤ لالاستی ؛

یا چو امواج خروشان ، پر زنیرو و توان ،

یا چو دریای خمش ، پر سود و پر معناستی .

کاش ، گیتی زندهٔ امواج بودی تا ابد !

نی چو اکنون ، مردهٔ این تودهٔ غبراستی ؛

کاش ، بنیاد جهان بر آب بودی ، چون ازل !

نی چو امروزش ، نهاده پایه بر خاراستی .



شاید ، آن‌افسانه ها کز دیر گه ، در یادها ،

از خداوندان افسونکار دریا هاستی ،

یا اساطیری که در آنها ، سخن از دختری ،

آدمی سر ، ماه پیکر ، لیك ماهی پاستی ،

یا روایاتی که در آن ، گوهران شبچراغ ،
در دهـان گاو نا پیدای چون عنقاستی ،

یا حکایاتی که در آن، یادجوی شهد وشیر ،
عیش جاویدان و خلدو کوثر و حوراستی ،

یا اشاراتی که از تاریکی و آب حیات ،
در خلال قصهٔ **اسکندر و داراستی** ،

یا کنایاتی که از ارواح اقیانوس ها ،
مانده در یاد جهان ، چون نام اژدرهاستی ،

اینهمه ، زان عالم آبی که پیش از خاك بود ،
وز خوشیهای نخستین زندگان ، ایماستی .

شاید ، آن «**جنّات تجری تحتهاالانهار**» نیز
بر فراز رودهای جاری دریاستی .



کاش ، تا روز ابد ، این گوی حیران زمین ،
در خم چوگان وصل مهـر ، پا برجاستی !

گر نمی افتاد ، از آغوش گرم یار، دور .
کی، چنین شیدای نور مهر، چون حرباستی ؟

گر شراری بر نجستی ، از درون مجمری ،
خانهٔ ما ، کی چنین در چرخ اندرواستی ؟

یا چو فرزندان دور افتاده از آغوش مام ،
روزو شب ، در جستجوی مادر و ماماستی ؟

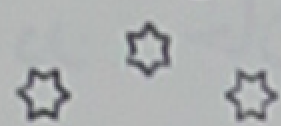
گر نبودی در دل وی ، آتش دوری ز مهر ،
کی چنین سوزو غم دل ، از تن وی کاستی ؟

کاش این تاب و تب دوری ز ما در نیستی !
تا تن این کودك از تبخالهـا ، پیراستی :

اینهمه پست و بلندی‌بر زمین، از بهر چیست؟
کاش، این پست و بلندی، از میان برخاستی!

آب دریا، تا ستیغ کوهساران بر شدی؛
تا زمین را سر بسر، از خرّمی آراستی!

در ازل، هرگز نبودی اختلافی در میان،
گر هماهنگی میان ملك و ملك آراستی.

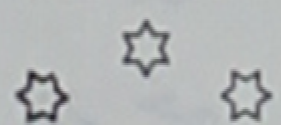


گر بجز نابی، درین پیمانهٔ دریا نبود،
وه، چه خوش پیمانهٔ زیبای بی‌همتاستی!

ور نبودی خاك تیره، عکس روی مهرو ماه،
روزو شب، افتاده، در این ساغر خضراستی:

وه، که گر نور رخ فرزند و مادر تافتی،
در دل آن، چون فروزان بادهٔ حمراستی!

تلخی کام جهان، از دُرد این پیمانه است.
گرنه دُردی داشت، می شیرینتر از حلواستی.



ساقی، این جام صفا را ازچه دردآلود کرد؟
گر نبود این دُرد، آیا دَرد در دنیاستی؟

پیر گفتا: «بادهٔ دُرد آلود از پندار تست،
ور نه جام جم، پر از ناب روان افزاستی»

گفتم: «این‌پندار، خودچون دردزهرآلودنیست
کز ازل، در ساغر دلهای بی پرواستی؟»

گفت: «ناب و درد، در جام تکامل ریختند؛
ور نه ساقی را، ز درد و ناب، استغناستی»

گفتمش: «گر یار مستغنی‌است از نقص‌و کمال.
از چه رو، در بند استکمال و استقصاستی؟»

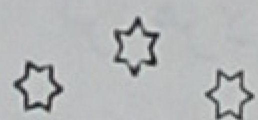
گفت : « استکمال واستقصا، ز بهر ما بوَد ؛
او کمال محض بود ، ار نقصها درماستی :

او ز جـام ناب هستی بود سیراب ، از ازل ،
ور همـه میخوارگان را ، رنج استسقاستـی »

گفتم : « ار جز ناب در میخانهٔ هستی نبود ،
از چه ، ساقی مست ناب و درد در میناستی ؟

گر نزادی جز کمال محض، از محض کمال،
از چه ، سـاقی را کمالو نقص در صهباستی ؟

او خود این میخانه و صهبا و ساغر ساخته ؛
کس‌مگر، این‌جام دردآلود، از وی‌خواستی ؟»



چون‌سخن اینجارساندم، پیر نفرین کردو گفت:
«کاش، این گویا زبانت ، گنگ و نا گویاستی!»

گفتمش : « تا دل نبینند ، اینهمه رنگ فریب .
کاش ، چشم باز او هم ، کور و نابیناستی !

یا مرا ، پندار سر گردان این گردون نبود ،
یا خرد ، بر راز این دنیای دون ، داناستی ؛

یا مرا ، شوری نبودی، در سرپرچون‌و چند ،
یا مرا ، صبـری ، درون این دل شیداستی ؛

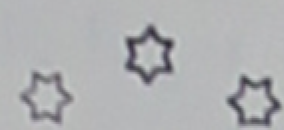
یا دل پر سوز و سازم ، اند کی خاموش بود ؛
یا سر پر سرّ و سودایم ، کمـی کاناستی ؛

تا جهان و هرچه در آن ، پیش چشم خاطرم ،
گوئیـا ، تعبیر شیرین ، از یکی رؤیاستی ؛

وین سخنهائی که گوید پیر روشن بین، مرا ،
تا بخوابد کودك هوشم ، چنـان لالاستی ؛

یا حقیقت فاش بود ، امروز بر صاحبدلان ؛

یا مرا آگاهی از دیروز و از فرداستی !»



این چکامه، چون فروخواندم شبی در انجمن،[1]

شاعری کش گوئیا ، در دل چو من غوغاستی ،

رفت در دریای فکر و گفت : « اشعار تو هم ،

گر نبودی تر چو دریا ، کی چنین شیواستی ؟..

گر نبودی تاب مهر و آب دریا در سخن ،

کی چنین سرها از آن پرسرّ و پر سوداستی ؟»

دیگری چون بود نادان ، گفت : «بس پرمغز بود،

گر مردّف نیستی ابیات نغزت با (ستی) :

گر گذاری جای (استی) لفظ (بودی) بهترست ؛

زانکه باشد جای (بودی)، زشت و بی معنا (ستی)؛

درخراسان، چون میان (است) و (استی) فرق نیست،

(است) را گویند اکثر مردم آنجا (ستی) ![2]

همچنان کِش گفته **میرفندرسکی** اینچنین :

«چرخ با این اختران، نغز و خوش و زیباستی »

گفتمش: «در **جملهٔ اخباری**، (استی) نارواست .

چون خطا باشد، بجز در **شرط** و در **انشاء** (ستی)؛

گر تو دیدی شاعری، (استی) بجای (است) گفت،

هر که باشد ، گوئیا در گفته‌اش ، امّاستی .

میر، هم هرگز نگفتی (استی) اندر جای (است)،

گر بدستور زبان پارسی ، داناستی .

---

۱ ـ انجمن ادبی فرهنگستان ایران که **ایزد** از اعضای مؤسس و پیوستهٔ آن بود.

۲ـ این ادعای مدعی بود . ولی شادروان **بهار** آنرا تکذیب و پاسخ ایزد را تصدیق کرد.

یاء شرط و آرزو و حیرت و تشبیه داشت ،
آنچه دیدم از سخنگویان بیهمتا (ستی) .

ناصر خسرو همیگوید: «... اگر عادل بدی ،
بر جهـان و خلق یکسر داد او پیداستی » ؛

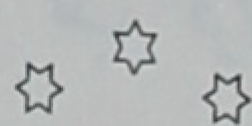
نیز **او** گوید چنین ، در مورد تشبیه وشك،
«چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی ؟»

هم **معزّی** گوید: «... ار امشب بتی با ماستی ،
مجلس ما خرّمستی، کار ما زیباستی .» ؛

شـاهد زیبا ز **مسعود** و **سنائی** هم بسی است ؛
آنچنان زیبـا که گوئی شاهـد رعناستی .

هر که جز دراین موارد ، (است) را یائی فزود ،
کاش دانستی که در آن، حشوی ازاین (یا)ستی!

وز همین افزودن یك حرف بیجا در سخن ،
پیش دانایان و ارباب سخن ، رسواستی .»

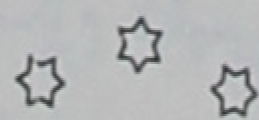


زین شواهد ، ازسخنگویان بسی خواندم برو ؛
لیك ، گوئی در دل وی ، میخ بر خاراستی .

کاش احساسی زتندر بودی اندر گوش کـر !
کاش تأثیـری ز خور ، در دیـدهٔ اعماستی !

کاش ابیاتی که آنشب از اساتیـد سخن ،
خواندمش ، در انجمن ، درخاطرش ماناستی![1]

تا ، نیفزودی شب دیگر ، عنـاد خویشتن ،
پیش استادی که گوئی درسخن دریـاستی



---

۱ - (مانا) درینجا بمعنی(ماندگار) است نه همانند

چون‌چنان شد ، داوری خواهم کنون ازاوستاد ،

کاش چون تو داوری ، در هر چنین دعواستی !

کاشکی ، در این خزان شعر و پائیز ادب ،

نکته سنجانی دگر ، گرد بهار ماستی !۱

کاش ، پیرامون آن قطب کمال ومعرفت ،

اختران روشنی ، در این شب یلداستی ؛

گر بیك گل ، نو بهاری درچمن پیدا شدی ،

باغ ما هم از بهاری ، پر هزارآواستی .

ور نهالی میوه دادی ، از بهاری در جهان ،

شاخسار ما کنون ، چون نخل پر خرماستی .

کاش ، گردا گرد آن گل ، در بهار انجمن ،

خالی از خار و پر از نو سبزهٔ دیباستی !

یا ، چو بابل در نوا آمد بگلزار ادب ،

زاغرا از هرزه گوئی ، شرم و استحیاستی ؛

گاه نقد شعر و گفتار سخنران ، دیگران

لب فرو بستندی و او در سخن تنهاستی .

گوهر افشاندی چو دریا ، هرشبی دربزم ما ،

گر کسیرا همچو **ایزد** ، گوهر یکتاستی.

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۲۶

ـ ٦٤ ـ

عرفان آذربایجان [۲]

ما همه مستیم ، از صهبای **آذربایجان** ؛ سرخوشیم ، از ساغر و مینای آذربایجان.

ما همه ، پروانهٔ این آذر دیرینه ایم ؛ ما همه ، دیوانهٔ شیدای آذربایجان.

---

۱ ـ شادروان **بهار** ، در آنهنگام رئیس انجمن بود .

۲ـ این چکامه بیش ازپنجاه بیت و دارای مقدمه ای در وصف کوهساران **اردبیل** است که همهٔ آن‌را در «**آذرنامه**» ، مجموعهٔ اشعار ایزد ، در بارهٔ **آذربایجان** ، خواهیدخواند .

زانکه، این آذر، بجامانده است از **زرتشت** پاك،	آن گرامی بخرد دانای آذربایجان .



گنج دانش بود و عرفان، در زمان باستان،	**کنزك** ستوار و گردونسای آذربایجان :

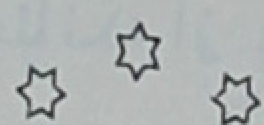
آفتاب **حکمت زردشت** . از روز نخست ،	شعله ای زد ، از دل برنای آذربایجان ؛

آن شرر، چون با **فروغ احمدی** پیوسته شد،	کرد روشن ، جان مهرآسای آذربایجان ؛

روزگاری، تافت در جان وروان **مولوی** ،	این فروغ، از **شمس** روشن رای آذربایجان؛

آن حکایتها که از نی میکند **مولای روم** ،	در نی **رومی** است ، از **مولای آذربایجان** :

راست گفتا :« دودهان داریم گویا، همچو نی؛	یکدهان پنهانست در لبهای »آذربایجان.



ازپس آن کز گذشت روزگاران گشت پیر ،	هم دل وهم جان وهم اعضای آذربایجان ،

مهر **اولاد علی** راهمچو جان دربر گرفت؛	نورباران شد ، ز سر تا پای آذربایجان.

باردیگر از **صفیّ الدین** شهر اردبیل ،	سرزد ، این نورجهان آرای آذربایجان ؛

دیدگان اهل هفت اقلیم عالم خیره ساخت،	تابش **عرفان** پر معنای آذربایجان .



شاه اسمعیل راد ،از این **تصوّف** زاد و زود،	پیروی کردند زو ، ابنای آذربایجان ؛

نعره ای زد سهمگین ، ایران فرتوت وکهن ،	**برهمه بیگانگان ، از نای آذربایجان .**

یافت **ایران** بار دیگر سرفرازی" قدیم ،	زین سر پرشور و پرسودای آذربایجان .

رفته بود از دست ، استقلال ایران عزیز ،	گر نبود این پور بی پروای آذربایجان .



مذهب شیعی ،هم از این جنبش آمد سرفراز ؛	یافت استعلاء ، ز استیلای آذربایجان .

مارهای دشمن ایران زمین را کوفت سر ،	با عصای دین ، **ید بیضای** آذربایجان .

مار جادوی فسونگر ، کی تواند نیش زد ،	**باچنین نیروی مار افسای آذربایجان ؟**



آفتابا پرتو افشان ، برسراین خاك پاك !	زآسمان صاف چون مینای آذربایجان.

ای‌خدای‌مهربان ، ازمام‌ایران‌وامگیر! این گرامی گوهر والای آذربایجان.
دشمن‌ایران وآذربایجان‌را، سربکوب! تا بود ورد زبان ، سرمای آذربایجان .
تاشود امروزایران ، خوشترازدیروزاو ، **خوشتراز امروز کن ، فردای آذربایجان .**
شعر **ایزد** زنده وپاینده وجاوید باد ! کان بود منشور استعلای آذربایجان .

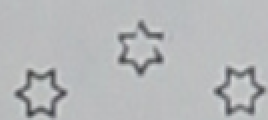
اردبیل – امردادماه ۱۳۲۸

– ۶۵ –

ازآذر زردشت تا آذر ۲۵

(این قصیده‌درحدود ۲۰۰ بیت وچنانکه از عنوانش برمیآید ، **مشتمل بررؤس مفاخر** آذربایجان از اول تاریخ تاسال ۱۳۲۵ خورشیدی است . اینك ابیاتی چند ازآن :) [۱]

جان‌آذربایجان دارد ز **آذرها** نشان . زآن‌سبب نامش نهادستند **آذربـایجان :**
جلوه‌گاه **آذرشاهان** بود این مرز وبوم . قبله‌گاه **آتش‌یزدان** بود این شارسان .
اختر**شاهنشهی** زینجا درخشیدن گرفت . قلهٔ **پیغمبری** زین کوه شدآتش فشان .
آفتاب **دولت ماد** از همینجا شد پدید ، نور **آتشگاه زردشت** از همینجا شدعیان .
هم **اوستا** ، نامهٔ آئین ایران قدیم ، از زبان مردم این سرزمین دارد نشان .
مهد **شاهی** و **زبان** و **دین** ایرانی بود ؛ کعبهٔ دلهای ایرانی است ،این **دیر مغان**
دراوستااین‌زمین**ایران ویژه** نام‌داشت : ارجمندش داشتندی هرزمان ، ایرانیان.
ویژه ، درهنگام شاهنشاهی **ساسانیان** ، خسروانش سرنهادندی ، بخاك آستان .
چون دراینجا بودآن‌آتشگه**آذرگشسب** ، کزفروغش‌خیره‌میشدچشم‌خورشیدجهان؛
آذری کش دودوتاریکی‌نبودی‌هیچگاه؛ جزفروغ وروشنی ، هیچش‌نبوداندرمیان.
آتشی کش‌روشنی، نزهیزم وانگِشت‌بود، آتش **دانائی** و **دین** و **خرد** بد، بیگمان.
دین **مزدا** دین‌دانش بودوآتش،رمزآن؛ کز فروغ دانش یزدان ،همیکردی‌بیان.
واژهٔ **مـزدا** که با نام **اهورا** همره‌است معنیش **دانا** بود ،اندر زبان باستان .



۱– همگی این چکامه نیز ، در **آذرنامه** چاپ خواهد شد .

همچنین ،آئین **میترائیسم** ، پیش از **زردهشت** ،
از همینجا سرزد وزآن شد گرامی ، **مهرگان** .

چون **سکندر** تاخت بر **ایران** و بگرفت **آسیا** ،
اندرینجا بود ، **آترپات** نامی ، مرزبان .

چون‌جهانرا دید پرآشوب ، ازیونانیان، پادشاهی رابنام خویش کردآن کاردان .
وزهمین تدبیر ،آذربایجانرا وارهاند ، از هجوم برق آسای جهانجوی جوان .
گفته‌انداز نام وی بگرفت‌نام‌این‌سرزمین. زآنکه **آذربایگان** آمد ز **آترپاتگان** .
چون‌سکندرشددرینجا، بادلیران‌روبرو، لاجرم برتافت روی ازآن‌و آذرهابجان ،
شد سوی **ری** درپی **دارای** بدبخت زبون؛ تابیالینش فراز آمد ، بمرز **دامغان** .
گوئی‌اسکندر چوشد در**آذرآباد مغان** ، خیره‌شدازنوروسرمست‌ازبخورعودو بان:
آتش دین وخردبین،کاب شمشیروسنان، ریخت بر خاك هبا و داد بر باد هوان !



بعداز **اسلام** و **مغل** هم ، اندرینجا بوده است ،
کآتش عرفان و شاهی گشت بـا هم توأمـان :

زادگان **عارفی روشن** ،ازینجا سرزدند ؛ تاشدایران زنده‌یکبارد گر،زان‌خاندان.
از **تشیّع** ملك ایران یافت ،استقلال‌دین؛ شعلهٔ ایمان‌ایران‌سرزد ،ازاین دودمان .
شاه اسمعیــل راد و شاه عباس بزرگ ، باهمین نیروی دین دادند ،ایرانراتکان.
تابرون آمد زچاه خواری وافسردگی ؛ بازشد ، برماه ، نام کشور گیتی ستان .

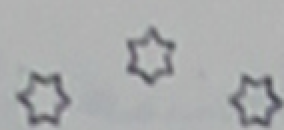


همچنین در راه **مشروطیت** ایرانزمین ، قهرمانانی، چوباقرخان‌وچون‌ستارخان .
زاهل‌آذربایجان، بس‌جانفشانی کرده‌اند؛ مردم ایران همه‌آگه بود ،زآن‌داستان.



آذر سال هزار و سیصد و بیست وچهار ، گرچه‌آتش زد ، بجان پاك‌آذربایجان ،
شکر ایزد را که اندر آذر سال دگر ، آذر بیداد شد خاموش از باد خزان ؛

بار دیگر، این سرا ایران، بپیکر باز گشت؛ باز این پیر کهن، از لطف یزدان شد جوان.



ملك آذربایجان بر کشور ایران سراست ؛ سر بود، از بهر تن، سرچشمهٔ تاب و توان :
ماچه میخواهیم، از سر، در تن هر آدمی ، جـز توانائی ودانائی وگویائی زبان ؟
در توانائی ، سر ایران چنان بود و چنین. درزبان و دین و دانائی، چنین است و چنان .
ایزدا ، این فرّهٔ ایرانزمین پاینده باد ! کو نگهبان است ، آذربایجان را جاودان[1] .

تهران ـ آذرماه ۱۳۲۵

ـ ٦٦ ـ

اشعار « هیچا »

اشعار ز ... ، نیمی چو ایماست ؛ نیم دگر نیز ، گنگ و معمّاست .
گه وزن دارد ، گاهی ندارد ؛ گاهی مقفّی ، گه نا مقفّاست .
گه بر بلندی، گه رو بپستی است ؛ گاهی بپائین ، گاهی ببالاست .
یك مصرع از پا ، تا تارك سر ، مصراع دیگر ، تا قوزك پاست .
گه سرد و گه گرم، گه سخت و گه نرم، گه «یخ» ز سرما، گه «لَه» ز گرماست
یك بیت آن سست، چون «بند تنبان»، بیت دگر «سفت»، چون سنگ خاراست
همواره ، آنرا ، داغی ز هذیان ، پیوسته آنرا ، رنگی ز رؤیاست .
اشباح و ارواح ، در آن سراسر ، جنّ و شیاطین، در آن سراپاست .
القصه ، شعریست ، بی‌مغز و بی‌پی ؛ بیمعنی نغز ، بی لفظ گویاست .



گر نیمی از شعر، الفاظ نیکوست ، نیم دگر زان، مضمون زیباست .

---

۱ ـ بخشی ازین چکامه ، در تیرماه ۱۳۱۸ ، در تبریز سروده شده و بمناسبت جشن گشایش دانشسرای پسران آن‌شهر ، بعنوان **(آتش دانش در آذربایجان)** ، بطبع رسیده ، سپس در ۱۳۲۵ ، در تهران تکمیل گردیده است .

چون‌شعر ن ... ، نیمی‌ز لفظ است ، زانروی نامش، در شعر ، ن ... ست .
ترسم که این نیم ، کم کم شود هیچ؛ هرچند اکنون ، هم بی‌مسمّاست .
امـروز نامش ، ی . . ن ... ، **آنروز، لابد ، «پوچیچ هیچا»ست .**



گوئی که خود نیز، داند که شعرش، چون لفظ مهمل، خالی ز معناست ؛
زیرا که گوید: « معنای شعرم ، امروز پنهان ، فردا هویداست !»
« من شعر سازم ، نز بهر امروز : گفتار شاعر، از بهر فرداست ! »



وین طرفه کورا ، امروز نامی ، **در کوی و برزن ، ورد زبانهاست :**
نامش ، هماره ، محبوب نادان ، شعرش، همیشه، مجهول داناست .
دانا ز قصدش ، درخشم و افسوس ، نادان بکارش ، مفتون و شیداست .
در پیش بخرد ، هنجار او زشت ، در نزد ابله ، گفتار شیواست !
وندر محافل ، زو اسم و رسمی ؛ در کام جمعی، شعرش چو حلواست !



وین خود عجب نیست، ازدور گردون؛ **کش سازگاری ، با کام کاناست ،**
فرزانه پیری ، گفتا بفرزند : « چرخ زمانه ، معیار دنیاست :
هر کوست چون در، سنگین و زیبا ، امروز ، جایش ،در قعر دریاست ؛
وانکوست چون خس، زشت و سبکسر، بر موج و توفان،غلطان بهرجاست .



ایزد ، که طبعش، بحری گهرزاست، گنج نهانش ، از گفته پیداست .

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۲۵

نخستین کنگرهٔ نویسندگان و شاعران (!)

فراهم آمده، اینهفته، ژاژخائی چند، / همه زروی ریا، جمله‌ازره زد و بند،

یکی زخطهٔ **شیراز** ودیگری از **یزد**، / یکی زحوزهٔ **تبریز** وپای کوه **سهند**،

یکی ز **مشهد** وآندیگری ز **اصفاهان**، / سه دیگر از **همدان** و ز دامن **الوند**

یکی دگر، زفلان‌شهر کوچك‌و گمنام، / چه‌دانمش ز کجا! فی‌المثل **زرند**ی‌**مرند**،

یکی دو تن‌هم‌ازآنسوی مرزهای... / ز ب..... و ت..... و م..... و د.....،

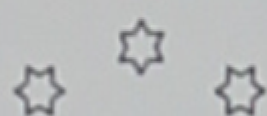
گروه دیگر، ازین **پایتخت** کج بنیاد، / که دردسیسه و نیرنگ‌نیستش‌مانند؛



بافتخار چنین کاروان علم و ادب (!)، / **بیادگار چنین روزگار ذوق پسند (!)،**

بصد کرشمه، بپا کرده‌اند **انجمنی**؛ / نشسته‌اند، درآن، شادوخرّم وخرسند؛

بنام کنگرهٔ شاعران ایرانی، / **فکنده غلغله‌ای سخت، درسپهر بلند!**



درین‌میان، بود‌ارچند، اوستادی‌چند، / ولی، شمارهٔ آنان، کم‌ازشمارهٔ **(اند)**.

ندانم، این‌دوسه‌تن **شاهبازشعر** چه‌سان، / فتاده‌اند، درین **دامگاه پست**، ببند؟!

جزین‌سه چار، همه طبلهای پر بادند؛ / که‌مغزشان تهی‌ازپاکی‌است‌ودل‌پرگند.

تمام، یاوه سرای‌و تمام‌هرزه درای، / تمام بیهده گوی‌وتمام رند و لوند.



از آن‌جهت، شده این، عضو **کنگرهٔ ادبی**، / که با وزیر فلان بوده است خویشاوند!

وزین‌سبب، شده‌آن‌دیگری‌ازآن‌محروم، / که‌تکیه‌گاه‌نجوید، چوپیچك‌وفرغند؛[1]

برای این، نبود جای ما چنین محفل، / **که هیچ نیست، درآن، جای مردم فرمند**[2]



یکی ببالد کاین، چشم پایتخت ندید، / که اینهمه شعرا، اندرآن، بهم‌برسند!

یکی بنازد کاندر زمان **غزنویان**، / نبود اینهمه گویندگان دانشمند!

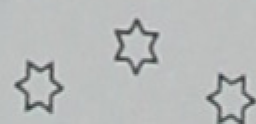
---

۱ = عشقه　　۲ = پاك و باگهر

یکی کند، همه گویندگان پیشین، عیب؛ / یکی زند، بتمام معاصران، لبخند!
یکی نماید، بر شاعران دیرین راه؛ / **یکی دهد، بنویسندگان پیشین، پند!**
یکی شناسد، گفتار دیگران، چون زهر؛ / یکی ستاید، آثار خویشتن، چون قند!
یکی چکامه سراید، **زجنگ و رزم و نبرد؛** / یکی بچامه، سخن راند، **از کمین و کمند!**
یکی فسانه دهد سر، ز **توپ و عرّاده**؛ / یکیش چانه زند پر، ز **کشتی و فروند!**
یکی نداند، جز وصف **طلعت دلدار**؛ / یکی نگوید، جز مدح **صورت دلبند.**
یکی گذارد خود را، برابر **سعدی**؛ / یکی شمارد خودرا، به **مولوی** همچند!
یکی سخن ز **اوستائی** و **دری** گوید؛ / و حال آنکه، ندانسته **زند** از **پازند**!
یکی براند، در پهنهٔ ادب، خرلنگ، / چنانکه، گوئی دارد، بزیر پای، سمند!
یکی پیاده، بمیدان خالی از دشمن، / چنان بتازد، گوئی که شهسوار نوند![1]



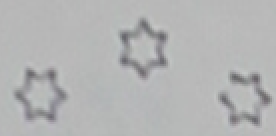
دوشب، سخن سرا این بودکاندرین دوران، / بباید اینهمه قید سخن، بدور افکند:
بنای قافیت و وزن و صنعت شعری، / **درین زمانه، بباید ز بیخ و بن برکند!**
سخن بباید پر «آ» و «او» و «ای» باشد، / کز آن بگوش رسد، **هایهوی** نیرومند!
بناگهان ترکد، همچوتوپ اندر گوش؛ / وزان، ترا گسلد، همچورعد، بندازبند!
برای این، مثلا، بهترست اگر گوئی، / بجای **(شهر دماوند)**، **(دیه دیماوند)**!
بجای **(مهمان)**، خوشتر که **(میهمان)** آری / بجای لفظ **(خوشایند)**، وصف **(خوشایند)**!
سخن بباید گفتن، چو کوه، سهم آگین؛ / گهر بباید سفتن، چو بحر، خشم آگند!
درخت شعر کهنسال ما، دگر پوسید؛ / کنون ز شاخ نوی، بایدش یکی پیوند:
دگر، رواج ندارد بجای **لیره**، **دریک**؛ / دگر بکار نیاید، برای پرده پرند![2]



ولی، درینهمه گفتار بیسرو سامان، / بجان تو نه، بجان همان کسان، سوگند؛
که آنچه من نشنیدم، حقیقت و حق بود؛ / **هر آنچه گفته شد، آلوده بود و سست و چرند.**
درون آنهمه گفتار های دور و دراز، / نبود جز سخن نادرست و بی آوند.[3]

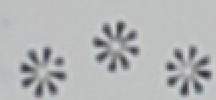
---

۱ = اسب تندرو ۲ ـ دریك یا زریك = سکهٔ زر در زمان داریوش بزرگ و جانشینانش ۳ = دلیل وبرهان



من ،ارچه بودم، در نظم نوچو پیشاهنگ ؛
ولی ،نه اینهمه بیفکر واینهمه بیذوق ،
که زیرپای نهم ، هرچه باستانی بود ؛
ازآنکه، شاید نو را بود بسی زشتی ؛
بیاك عصا ، نتوان راند هرچه بودکهن ؛
چه نو، چه کهنه ! دل‌من‌اسیر **زیبائیست؛**
بهر لباس که بینم ، روم زدنبالش ؛
بهر زمانه ، توان دید آیتی زجمال ،
بهر کجا که روی ، مهر وماه تابانست ؛
تفاوتی نکند ، ازبرای تشنه، که می،

من، ارچه هستم در نثر نو، چو پیشاوند،
نه اینهمه متهوّر ، نه اینهمه ارغند[1] ،
بروی‌چشم گذارم، هرآنچه نوخوانند :
چنانکه باشد در کهنگی ، بسی‌افرند[2] .
بیاك نظر ،نتوان دید ، هرچه نو دانند .
روان‌من ، بجمال‌است وحسن،حاجتمند:
بهر کجا که بود : **کهنه شهریا نوکند .**
چه دورمرد **ماد** وچه عهد زندهٔ **زند .**
چه‌آسمان **هلند** وچه سرزمین **زلند .**
زچند سال بمانده‌ست ودر کدام آوند[3]



خلاصه‌آنکه،درین انجمن،سخنهارفت،
شنیدم این سخن از **حافظ لسان‌الغیب ،**
بگوش پیکر **فردوسی سخن سالار ،**
« ترا ز کنگرهٔ عرش ، میزنند صفیر !
روان**سعدی روشندل**،این‌سخن‌چوشنید ،
که« گر زوضع جهان نوین،خبرداری،
چو گشت شعروسخن،همزبان‌توپ وتفنگ،
ترا هم از زبر چرخ ، میکشند بزیر ؛
من و تو و همهٔ شاعران ایرانی ،
شویم ، جمله ستایشگران ... و ... ؛
من و تو ، گر پدر شعر پارسی بودیم ،
ندانم، اینهمه‌با خویش دشمنی ، تاکی؟..

که‌جسم‌وجان‌ادب،زآن نزارگشت‌ونژند.
که میسرود، بآهنگ پرزنیش و گزند،
که گشته زیورآن سینه های پرترفند:
چرا بکنگرهٔ خاکیان ، شدی پابند ؟ ! »
گرفت‌آتش وبرجست چون‌یکی‌اسپند ؛
چنین خروش ، بفردوسی کهن ، مپسند!
چورفت دانش‌وفن،همعنان حیله وفند ،
از آسمانت ، بروی زمین فرود آرند ؛
ز **رودکیّ** سمرقند ، تا **کمال** خجند ،
رویم جمله ، بزیر فشار بیل و کلند !
چگونه ، اشگ نریزیم ، برچنین فرزند ؟
ندانم ، اینهمه بیگانه دوستی ، تا چند ؟

---

۱ = خصم‌افکن وخشمگین ۲ = زیبائی وشکوه ۳ = ظرف

چرا ستانند، اینان خزف ز بیگانه ؟.. نمی‌پذیرند، از خویش، گوهر و یاکند؟[1]
از آن بترس، که‌روزی برای‌شعر و سخن ، هم آورند ، یکی مستشار، از **اِسلند** !
که سازمان نوی ، بر زبان ما بدهد ، براه و رسم زبان **هلند یا ارلند** !
بهار شعر، خزان شد ، بتیرماه امسال ؛ خدای حفظ کنادش، ز صرصر اسفند !»
منال، اینهمه ، **ایزد** ! زشام تیرهٔ شعر: شبی‌است کوته‌و دامان روزهاست بلند .

تهران ـ تیرماه ۱۳۲۵

ـ ۶۸ ـ

جنبش بهاری

ای زادهٔ خانوادهٔ **کی** ! خوابیده بگاهوارهٔ **ری** !
ازخواب هزارساله ، برخیز! .. یادآر ، ز دورهٔ **جم** و **کی** !
خفتی و گذشت کاروانها ؛ برخیز! . .بس‌است ، خواب تاکی؟

***

نوروز رسید و **فرودین** ماه ؛ **اسفند** گذشت و **بهمن** و **دی** ؛
ازرعد شنو ! که گویدت «**هین!**» بر برق نگر! که میزند «**هی!**».
خورشید سپید ، سرزد از کوه ؛ دوران شب سیاه ، شد طی .
زد بررخ گل ، گلاب ، ژاله ؛ شد ساغر لاله ها ، پر از می .
گوئی که لطافت بهاری ، چون‌باده، جوان کند رگ و پی.
بلبل ،بچمن ، ترانه پرداخت ، خوشتر ز ترانهٔ دف و نی ؛
او جانورست و میکند حس ، کاین **روزنوَست** و تازه هرشی ؛
تو آدمئی ، چرا ندانی ؟ چون‌شدکه شدی توکمتر از وی ؟
برخیز و تو نیز ، همچو لاله ، بنشین و بزن می پیاپی !
می نوش ز دست مهجبین ، می ! میکوب بفرش زمردین ، پی !
کاین دور بهار وخرّمی را ، ایام خزانی است ، در پی .
تا بوده جهان بیسر و بن ، بنگاه خوشیست ، سست و بی پی .

---

۱ = یاقوت

هرساله ، بدست باد پائیـز ، پای خوشی بهار ، شد پـی .

***

برخیز و بیا ز خانه بیرون ! تا بر خوشی جهان ، بری پی .

کس نیست بجور دهر ، پا بند ؛ کس نیست ، بدور چرخ ، پاپی .

یکروز ، گذر ز کوی ها کن ! بنگر سر کوچـهٔ **میامـی** ،

صد کودك بانشاط و خنـدان ، دربازی وجست وخیزو«لی‌لی» ؛

این جسته بروی شاخی از بید ؛ آن گشته سوار اسبی ، از نی ؛

آن برسر شاخ ، میزند سنگ ؛ وین اسب نئیش میکند «هی! »

***

یکشب ، ز فضـای شهـر تهران ، **بنیوش هزارگونه «ای!.. ای !..»:**

این گوید:« ای‌خدا ! وای‌دل !» آن‌خواند:« یا حبیبو یالی!» ،

آن‌زمزمه‌میکند که «**بون‌فت!** »[1] وین نعره‌زند که«**گودهولی‌دی!**»[2]

وآن مست‌نگر که برلب جوی، افتـاده ، خراب ساغر می :

آنکس کـه ببخشد و بپاشد ، یـکشب ، همه را چو **حاتم‌طی** ،

اندیشه کجـا کند ز فردا ، کش‌خرجی‌روز هست، یا نی ؟[3]

فردا ، چو بپرسیش ، نداند ، آنرا که گذشته دوش یا دی[4]

☆☆☆

ایزد! همه جنبش بهاریست ، اینهاکه تراود از رگ وپی .

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۲۵

ـ ٦٩ ـ

پیروزی الکترون

هرکه از مرز خود ، برون‌افتاد ، باز برگشت و در درون افتاد ؛

---

۱ ـ بزبان فرانسه = عید مبارك باد ۲ ـ بزبان انگلیسی = جشن خوش باد

۳و٤ ـ مخالف تلفظ مشهور، بضرورت قافیه

مست پرخاشجو، بزندان شد، تا ز حدّ خرد، برون افتاد.

همچو فوّاره، هر چه بالا رفت، دیر یا زود، سرنگون افتاد.

آنکه کانون آتشی افروخت، شررش، در وی، آبگون افتاد.

وانکه دریای خون بجوش آورد، خود بگرداب موج خون افتاد.

رایتِ ناز **هتلر نازی**، دیدی، آخر، چه واژگون افتاد!

موسلینی، شنیدی آخر کار، چه عذابی کشید و چون افتاد!

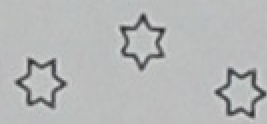
اینك، از خاور جهان بشنو، کان **خداوند** (!) چون زبون افتاد:

هیروهیتو، خدای خاور دور، بندهٔ بندگان دون افتاد؛

«**پسر آفتاب تابان**» را، «**بمب آتم**» چه بدشکون افتاد!

کرد ویران دو شهر ژاپون را، تا دو «**بمب الکترون**» افتاد.

هیروشیما، سپس **نکازاکی**، جنبشی کرد و در سکون افتاد.



وان خدا را نگر که در لابه، پیش انسان ذوفنون افتاد؛

سر تسلیم خود، فرود آورد؛ گرچه، زین پیش، بس حرون افتاد.

دست ازچین زلف (**چین**) برداشت؛ چین بر آن روی زرد گون افتاد.

تا ابد، از فراق **چین**، بگداخت؛ آذرش در درون، چو تون افتاد.

بدر سیمای او، هلالی گشت؛ الف قامتش، چو نون افتاد.

شاه **جاپان**، جبان و بز دل شد؛ قدرت و قدرش، از عیون افتاد.

پرچم کبر و نخوت و پندار، کش برافراخت تا کنون، افتاد.

ناگهان، نغمهٔ خداوندی، دور از آن کهنه ارغنون، افتاد.

امپراطور، اسیر **مَك ارتور**، با زبونی ز حد فزون، افتاد.

تیشه از دست جور پیشه پرید؛ **کوهکن**، پای **بیستون**، افتاد.

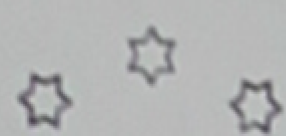


ایکه با «ذرّه» بر نمیتابی! ازچه رو، در سرت، جنون افتاد؟

با چنین ناتوانیت، ز چه رو، کرم پندار، در درون افتاد.

تا کنی دعوی خداوندی؟.. وه، که مغزت چه پر فسون افتاد!

دیدی آخر ، که دعوی بیجا ، گذرش سوی آزمون افتاد ؟
تا بدانی که رستگاری نیست ، هر که را دیو رهنمون افتاد .



هر که افتاده است ، چون **ایزد** ، از شکست زمان ، مصون افتاد .

تهران - شهریورماه ۱۳۲۴

- ۷۰ -

پایان جنگ

مژده ای دل! که جنگ پایان یافت . آشتی سر گرفت و سامان یافت .
شب تاریک رفت و روز آمد . روزگار سیاه ، پایان یافت .
چون سپاه بهار ، پای فشرد ، دست برلشگر زمستان یافت .
اهرمن رفت از جهان بیرون ؛ گیتی از نو ، فروغ یزدان یافت .
درد شش سالهٔ دل مردم ، رو ببهبود رفت و درمان یافت .
ایزد آشتی ، ز دیو نبرد ، کشتن کینه ها ، چو تاوان یافت .
گرگ بیداد ، گرچه سالی چند ، گلهٔ داد ، بی نگهبان یافت ؛
لیك ، چوپان آشتی ، آخر ، دست بر گرگ تیز دندان یافت .
شد خزان ، گلشن ستمکاری ؛ شاخ بیداد ، بر گریزان یافت .
گلشن مهر و داد و آزادی ، فرّ و فیروزی بهاران یافت .
دل مردان صلحجوی جهان ، رونق و نزهت گلستان یافت .
آنکه از جنگ ، سود ها میبرد ، اینك از وی ، زیان ، فراوان یافت :



مرده بود این جهان ، ز آتش کین ؛ مرد آن آتش و جهان جان یافت .
صلحجو ، گرچه میهن خودرا ، آخر کارزار ، ویران یافت ،
لیك ، در کنج آن خرابه ، کنون ، گنج آرام و صلح پنهان ، یافت .
جنگجو ، ز آشیان خود بگریخت ؛ کاخ بیداد ، سست بنیان یافت .

گرچه ، در واپسین دم پیکار ، — دل خودرا ، از آن پشیمان یافت ،
ناگهان ، چون بگرد خود نگریست ، — **وضع روی زمین ، دگرسان یافت :**
هرکجا رفت ، در برابر خویش ، — برق سرنیزهٔ درخشان یافت ؛
هرطرف روی کرد ، روی ندید ؛ — دار بر پای دید و زندان یافت .
پیشوای ستمگرِ نازی ، — **که زمانی ، چوگوی میدان یافت ،**
ناز کم کرد و گور خود گم کرد ؛ — **کز خداوند مرگ ، فرمان یافت .**
موسلینی ، تباهکار فاشیست ، — **کز پی گوی رفت و چوگان یافت ،**
فاش بود اینکه گور خود میجست ؛ — **عاقبت ، گور خود به میلان یافت .**
هر که کانون جنگ روشن کرد ، — هم ازآن ، شعله ای بدامان یافت .



باید این نکته را بگویم نیز ، — که اگر جنگ ، زود پایان یافت ،
باز ، از فیض کشور ما بود ؛ — وندرین گفته ، لاف نتوان یافت :
پل پیروزی است ، میهن ما : — **جنگ پایان ، ز راه ایران یافت .**
زانکه ، با **راه‌آهن** ما رفت ، — ساز و برگی که ره بمیدان یافت ؛
نیروی **انگلیس** و **امریکا** ، — سوی **روسیه** ، راه آسان یافت ؛
نیز ، با **نفت** ما ، بدریا ها ، — ناوگان ها ، مجال جولان یافت ؛
اتفاق سه دولت پیروز ، — قوّت از «**کنفرانس تهران**» یافت :
جنگ بر ضدّ **نازی** و **فاشیست** ، — پس ازآن کنفرانس ، طغیان یافت ؛
سیل پیروزی ، از همین بستر ، — چون گذر کرد ، زورطوفان یافت ؛
زین کمان ، تیرهای پیروزی ، — ره بر آماجگاه **آلمان** یافت ؛



لیک پل جای استراحت نیست : — نتوان روی پل شبستان یافت ؛
باید از پل گذشت و ره پیمود ؛ — **هرکه بر پل نشست ، نقصان یافت ؛**
باید از تن گذشت ، تا جان دید ؛ — شاید ازجان گذشت وجانان یافت .
کمر پل شکست ، از این بار ؛ — لرزه بر پایه ها و ارکان یافت .

میهن ما ، درین میانه بسی ،
رنجها از گذشت دوران یافت ؛

ملّت ما ، ازین کشاکش جنگ ،
حال آشفتهٔ پریشان یافت ؛

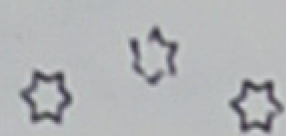
کرد هرکار کاندر امکان بود ؛
داد هر چیز کاندر انبان یافت ؛

در ره صلح ، میزبانی کرد ،
هرچه درروزجنگ ، مهمان یافت .

میهمانهای نو بنو ، هر روز ،
از چك وچین و هند ویونان یافت ؛

منزل و خواربار مهمانان ،
با هزاران هزار حرمان یافت ؛

گاه ، پاداش این پذیرائی ،
« توسری » از فلان و بهمان یافت !



باید،اکنون که روز پیروزی است ،
مزد نیکی و اجر احسان یافت :

ما جز آزادگی نمیخواهیم :
خواهد آنرا هرآنکه عرفان یافت .

باید این حق ما ادا گردد ؛
کاین حق،اندرجهان، هرانسان یافت.

این همان حق بود ، که هر فردی ،
ارزش آن ، بقدر وجدان یافت .

هرکسی، زین نمد کلاهی دوخت ؛
هریکی لقمه‌ای ، ازین خوان یافت.

ما چرا بهره‌ای از آن نبریم ؟..
گر ازین سفره ، عالمی نان یافت .

باید ایران تهی شود زاغیار !
چون دگر ، کار جنگ پایان یافت .

وین همان شرط ماست کز اوّل ،
روی آن انعقاد ، پیمان یافت .



کشور ما ز جنگ ویران شد ،
باید اکنون ، مجال عمران یافت .

تا نباشد بدست ما میهن ،
کی توان چارهٔ غم آن یافت ؟

تا زمینی بدست دهگان نیست ،
کی سرِ کشت و کار ، دهقان یافت ؟

باید ایران بدست ما باشد ؛
تا توان آبروی شایان یافت .

ور نه ، بر هیچ کار آینده ،
نتوان اعتماد و ایمان یافت .



ایزدا ! درد میهنت گفتی ؛
لیك ، دانای درد ، نتوان یافت !

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

در گذشت روزوات

هر روزی از حیات تو ، کاندر جهان گذشت ،
چون تیرفرصتی‌است، هلا ! کز کمان گذشت .

دمهای تو ، چو رشتهٔ دری گرانبهاست :
در هر دمی ، ز چنگ تو ، دری گران گذشت .

عمر تو ، در برابر عمر جهان پیر ،
مانندهٔ دمی است که برقی در آن گذشت .

افسوس ازآن دمی که چو گوهر زدست رفت !
آوخ ازین گهر ، که چوبرق جهان گذشت !

فرصت شمار ، جان من ! این چند روز عمر ؛
دربند آن‌مباش ، که چون وچه سان گذشت .

چندان اسیر این تن تنبل مشو ، از آنك ،
تا تن ز جای خویش بجنبید ، جان گذشت .

بسیار هم ز راز جهان جستجو مکن !
تا با خبر ز راز جهان شد ، روان گذشت .

این مرغ تیز پر ، که بود نام او روان ،
تا دیدگان بهم زدی ، از آسمان گذشت .

کاین آشیان ، برای چنان مرغ ، تنگناست :
چون بال و پر گشود ، ازین آشیان گذشت .

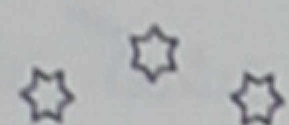


بنیاد زندگانی تن ، سست و بر فناست ؛
خرّم کسی که کامروا زین میان گذشت !

بی اعتنا بروز کسان ، راه خود سپرد ؛
بی التفات بر سخن این و آن گذشت .

گیتی برای بام کمالست ، نردبان ؛
آنکس رسد ببام که از نردبان گذشت .

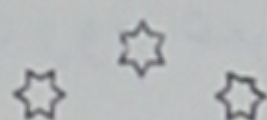
آنگه رسید بر زبر آسمانخراش ،
بالا روی که از گذر پلکان گذشت .



بگسل ز ناتوان و توانا ! که روزگار ،
بر ناتوان سرآمد و بر با توان گذشت .

«همّت بلند دار ! که با همّت بلند» ،
مرد خدای ، از سر کون و مکان گذشت .

سود و زیان دهر ، ندارند ارزشی ،
در پیش آنکه از همه سود و زیان گذشت .



هر کس درین سرای دو در شد ، ازآن برفت ؛
وانکو برون زخاك شد، از خاکدان گذشت.

زین میهمانسرای ، که نامش جهان بود ،
هم میهمان بدر شد و هم میزبان گذشت .

شاهی که بر سپهر همیراند اسب زور ،
آخر پیاده گشت و ز نطع جهان گذشت .

چون مرگ رخ نمود بدو ، شاهمات شد ؛
هم از وزیر و پیل ، هم از پیلبان گذشت .

خواهی رئیس کشور و خواهی امیر خلق ،
چون امر رب رسید بدو ، ناگهان گذشت .



روز ولایتش بسرآمد ، چو در جهان ،
دیدی که روزولت هم ، ازخان و مان گذشت!

آنکس که بود عاشق آزادی بشر،
ناگه بخاك رفت و از آن آرمان گذشت.

آرام خاندان بشر بود، کام او؛
وین کام بر نیامده، از خاندان گذشت.

چون ترجمان فکر خداوند صلح بود؛
بامرگ وی، زصلح جهان، ترجمان گذشت.

نامش زبانزدست میان جهانیان؛
زیرا که نام آشتی‌اش، بر زبان گذشت.

چون در ره سعادت مردم، قدم نهاد،
از هر گناه دیگر او، میتوان گذشت.

تا مهر آشتیش بدل تافت، نام او،
چون نور مهر، بر دل پیر وجوان گذشت.

☆ ☆ ☆

مردی که **سازمان جهان** را همی نوشت،
اینك، بساز مرگ، ازآن **سازمان** گذشت.

همداستان شدند جهانی درین نبرد؛
آوخ که قهرمانی، ازین داستان گذشت!

او رفت؛ لیك، یاد وی اندر سپهر صلح،
جاوید ماند و بر زبر فرقدان گذشت.

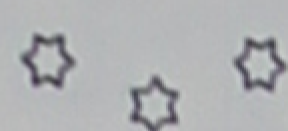
همدستی و یگانگی‌اش با جهانیان،
از پایهٔ تصوّر و حدّ گمان گذشت.

خونسردی و شهامت و روشن روانی‌اش،
در زمرهٔ عجایب دهر و زمان گذشت.

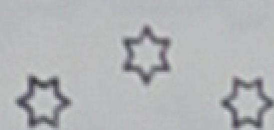
☆ ☆ ☆

بیدار شد روان من، از خواب غفلتی،
هرگه، کزین قبیل، یکی قهرمان گذشت!

آوخ ! ز ناتوانی انسان و خردیش ،
روزی خبر شدیم ، که مردی کلان گذشت !



دوران ما ، بدیدن بس پردهٔ شگفت ،
در سینمای دهر ، عجب رایگان گذشت !
وان دم که راه و چاه جهانرا شناختیم ،
بانگ درای دور شد و کاروان گذشت .



ایزد ! چرا ز عمر ملولی ؟ که جان تو ،
شکر خدا ، بصلح و صفا ، توأمان گذشت .

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۲۴

-۷۲-

دل شاعر

دل شاعر بوَد مانند سازی ، که دارد پرده های دلنوازی .
بیکدم ، نغمه ها سازد فراوان ، دل‌شاعر، چوبایك زخمه، سازی .
هزاران‌پرده، از اسرار کیهان ، نمایان میکند، با اهتزازی .
بهرتارش نهان ، صدگونه آواز ؛ بهر آواز او ، راز و نیازی .
بهر زخمش، نهفته زخمه‌هائی ؛ زهرزخمه،عیان،سوزو گدازی .
چو زیرو بم ، رود بالا و پائین گزیند گه نشیبی ، گه فرازی .
زمانی در ترنّم از نیازی ؛ زمانی ، در نوا آید ، بنازی .
گهی، پر شور ، از**شور** و **نوائی** ؛ گهی ، رنجور از لحن**حجازی** .
گهی تاریك، چون‌زندان بسته ؛ گهی‌روشن،چوچشم انداز بازی.
گهی‌گویاست، چون‌سیل‌خروشان ؛ گهی خاموش، چون‌دریای رازی .
گهی‌خرّم ، ز روز وصل کوتاه ؛ گهی پرغم ، زهجران درازی .

گهی ، از نالهٔ بیخوارباری ،
دل شاعر چنان آشفته گردد ،
گهی، از خندهٔ درویش بیچیز ،
چنان لبریز میگردد ز شادی ،

گهی،از شکوهٔ بی برگ‌وسازی ،
که‌زیبا کشوری، از ترکتازی .
که یابد هدیه‌ای ازکارسازی ،
که **محمودی** ز دیدار **ایازی** .

گهی ، در حال استغنای مستی ،
زندیك پشت پا ، بر هرچه هستی!



دل شاعر، ندارد کین‌و رشکی .
نیرزد پیش او ، دنیا پشیزی .
ولیکن، این دل‌حساس ونازك ،
نخواهد گردن خود را خمیده ،
نیارد تاب ناز سر فرازان ،
که‌آزادی به استاز بی‌نیازی ،
نمیرقصد ، دل آزاد شاعر ،
برای گردش خلوتگه دل ،
هزارخوشنوا، هرگز نخواهد ،
نه بینی آهوی آزاده‌ایرا ،
هرآنکو نظم وی‌مدح خسانست،
مگو شاعر بدان هرزه درایان !
چوبشکافی درونش‌نیست جزباد ؛
نمی‌بینی درآن، از شعرجز وزن ؛
چوآوازدهل، خوش‌باشد ازدور؛

دل شاعر نباشد جای آزی .
فروشد آخرت را هم ، بغازی .
نیاردبرد ، بر هر کس، نمازی .
بزیر منّت گردن فرازی
وگر باشد باحسانش ، نیازی .
برای شاعر و هر پاکبازی .
بهر آوازی و هرگونه سازی .
نمی‌بخشد بهر ناکس، جوازی .
که ماند زیر چنگ شاهبازی .
که‌خواهدخویشتن، صید گرازی
نباشد جز حریف حقّه بازی .
که‌نبودنظم‌شان، جز طبل‌بازی؛[۱]
برونش‌نیست،جز نقش‌وطرازی ،
نیابی از حقیقت ، جز مجازی .
ز نزدیکیش ، باید احترازی .

مگرد **ایزد** ! بگردمدح‌وپستی ؛
اگر داری سر زیبا پرستی .

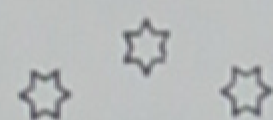
تهران ـ بهمن ماه ۱۳۲۱

---

۱ = طبلی که برای پرواز دادن و باز خواندن مرغان شکاری ، مانند باز ، بکار میرود

آقای خودنما

جناب مستطاب ، آقای « ..... » ، — که تصحیفی است نام وی ز «افسار» ،
فقط ، پالان و افساری ندارد ؛ — که نام او بدل گردد به «خر ـ وار» ،
ولیکن،درعوض، بسیار «لوس»است : — همیریزد ز سر تا پایش ، « اطوار » .
لبی پر باد دارد ، کلّه‌ای « طاس » ؛ — قدی افراخته ، چون تیر و «الوار» .
ز کبر،آورده سینه پیش، چون قوز ؛ — کشیده گردنی ، از عجب و پندار ؛
«پاپیّون» بر گلویش، چون‌دوپستان ، — فرو آویخته از گاو پروار ؛
دو چشمش مانده ثابت ، روی زانو : — **مبادا ، افتدش ، چینی بشلوار !**
کند «پف» هردمی ، برجامهٔ خویش: — که ننشیند برویش ، گرد اغیار !
چنان افتد بروی « مبل » ، گوئی ، — « لمیده » زیر کرسی، مرد بیکار ؛
دو پایش آنچنان بگشاید از هم ، — که گوئی ، خواهد آنجا کرد . . . .



بهر جمله که گوید ، از **فرانسه** ، — یکی دو واژه آمیزد ، که حضّار ،
بگویند : « **اوستاد این زبانست** » — دریغ ، از هیچکس ، نشنیده اقرار !
همین **استاد فاضل** (!) گفت روزی ، — بجمع دوستان ، در ضمن گفتار ،
که « اسب مرده‌میکردند (**کَمپوت**) ، — فلانجا ، در زمان جنگ و پیکار ! »
نگو ، مقصود آقا بوده « کنسرو » ! — « **براوو ! » بر چنین استاد هشیار !**
ازین « **کمپوت اسب مرده**» ، افتاد ، — « گزك » در دست رندی مردم آزار ؛
که با یاران « خیر اندیش » آنرا ، — عَلم کردند ، در هر کوی و بازار ؛
شنیدآن« **نقل‌مجلس**» ، گوش‌هر کس ؛ — که‌دارد گوش، موش‌وموش ، دیوار .

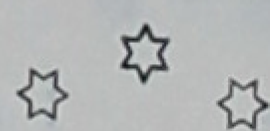


یکی روز دگر ، بنوشت : «**پرسون**»[۱] — ببرگ دفتر تفتیش آمار ؛
بجای اینکه بنویسد : «**پا ـ داپْسان** »[۲] — زهی بر فضل و معلومات سرشار !

---

۱ ـ بفرانسه = هیچکس   ۲ = «غایبی نیست .

در اینجا بود، کز هر سو بر آمد،
صدای «خندهٔ حضّار»، ناچار:
یکی گفت: « ار نمیدانی زبانی،
چرا در گفتگویش، داری اصرار؟
بجایش، فارسی گو! تا نگردی،
باستهزای دانایان، گرفتار؛
مگر بیگانه گشتی با زبانت؟...
مگر داری، ز لفظ پارسی، عار؟
زبان خویشتن هم، گر ندانی،
بیاموزش! که چندان نیست دشوار؛
هر آنکو در زبان خود فرو ماند،
فرو افتاد قدر وی، در انظار؛
زبان دیگران را، کس نیاموخت،
برای خود نمائی، چون سبکسار.»



از این یکتن، شگفتی نیست **ایزد!**
که امثالش، درین ملکند بسیار؛
که نبود کارشان، جز خود فروشی،
بهر گفتار و هر رفتار و کردار.

تهران ـ دیماه ۱۳۲۱

ـ ۷۴ ـ

درخت هستی

جهان جز درختی کَشَن وار نیست،
که بیخ و برِ آن، پدیدار نیست.[۱]
مرو در پی ریشه و میوه اش؛
که بیهوده تر زین روش، کار نیست.
چنان کز بن آن، کس آگاه نیست،
کسی هم ز بارش، خبر دار نیست.
نگر در گل و شاخ و برگ و تنش!
کز آن آشکارا، جزین چار نیست.
مؤثّر نهانست، در هر اثر؛
جزین جستجویت، سزاوار نیست:



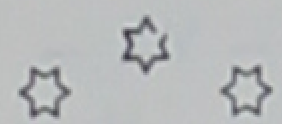
تن این درخت، **آخشیجان** بود؛
تنی، این چنین سخت و ستوار نیست.[۲]
وزین تن، بسی شاخها رسته است،
که در خورد احصا و آمار نیست.
همان ماه و خورشید و سیّارگان،
هم آن آسمانی که سیّار نیست،
همان خاکها و زمینهای نرم،
همان کوهساری که هموار نیست،

۱ـ کشن = پرشاخ و برگ ۲ـ آخشیجان = عناصر

همان آبهای روان و دمان ، همان سنگهائی که رهوار نیست ،
همان رستنی ها و جاندار ها ، همان بودنی ها که جاندار نیست ،
همان درّ و آن گوهر شاهوار ، همان ریگهائی که شهوار نیست ،
همه ، شاخه هائی ازین تن بود ؛ که در بودشان ، فرق بسیار نیست .



همه ساله ، بر شاخها ، برگ و بر بروید ، ولیکن وفادار نیست :
بگاه بهاران ، شود برگ ، سبز ؛ بگاه خزان ، برگ اشجار نیست .
ولیکن ، تن و شاخه ماند بجای ؛ خزانرا بدانها ، سر و کار نیست .
خزانرا نباشد ، بجز برگ ؛ دست بشاخ و تنش ، دست آزار نیست ؛
بسال دگر ، باز شاخ کهن ، شود سبز و برگش کم از پار نیست .
پس ، این خرّمی کاندرین برگهاست ، بجز خرمی پار و پیرار نیست .
دریغا ، که پیوسته این خرّمی ، ز هر شاخ هستی ، نمودار نیست !



همینگونه ، هر فردی از نوع وجنس ، گهی هست و گاهی پدیدار نیست .
که افراد ، چون برگها بگذرند ؛ ولی ، نوع ، چون شاخ ، بیکار نیست ؛
بزایند افراد دیگر از اوی ؛ که چون رفتگانشان ، دلی زارنیست :
پدر چون بمیرد ، بماند پسر ؛ پسر جز که مردی پدر وار نیست .
وَر ، افراد هر نوع میرند ، باز ، جهان مرده ، در نزد هشیار نیست .
همارہ ، بود زندگی پایدار ؛ وگر زنده ، از نوع جاندار نیست .



گل این درخت برومند چیست؟.. که گل جز که دیباچهٔ بار نیست .
گل زندگانیست ، مهر و امید ؛ ولی ، هیچیک زین دو ، پادار نیست :
بهنگام روئیدن برگها ، که بیش از بهرسال ، یکبار نیست ،
درخت کهنسال ، گل میدهد ؛ گلی ، کانهم آزاده از خار نیست !
ولی ، تاشود برگ کوچک ، بزرگ ، اثر زان گل تازه رخسار نیست :

جوان است از مهر دلدار ، مست ؛
امید ، از دل ، آنگاه بیرون رود ،

ز پیران ، کسی، در پی یار نیست ؛
که دیگر در آن ، مهر دلدار نیست .

***

درختی بدین شاخ و برگ بلند ،
بچین! تا توانی ، گل این درخت !
بامّید باری ، نچیدن گلش ،
که بارش نچیده‌ست کس ، تا کنون؟

همین است وجز این ، بَرین دار نیست.
که جز گل، درین شاخ بی‌بار نیست.
ره مرد بینا و بیدار نیست .
و گر چیده، جز وهم و پندار نیست .

***

نگویم که این شاخسار بزرگ ،
بجز این گل و برگ و شاخ و تنه ،
نه،این گفته از بسکه بی‌پایه است ،
همانا ، درختی بدین خرّمی ،
چنین کارگاه شگفت آوری ،
ز یکدانه ، روئیده‌است این درخت ؛
ولیکن ، نه آن **دانه** و **ریشه**‌اش ،
تن و شاخ و برگ و گلش دیدنی است؛

بجز سایه و نقش دیوار نیست ؛
دگر گونه‌اش ، هیچ آثار نیست ؛
سزاوار گفتار و تکرار نیست :
بدور از بر و بیخ ، ناچار نیست ؛
به بیهوده ، افتاده در کار نیست ؛
همو نیز ، جز بار این دار نیست ؛
نه‌این **بار** ، بر ما پدیدار نیست .
وز آن پیش و پس، راه دیدار نیست .

***

من و تو، چو برگیم ، بر این درخت ؛
چه داند همی برگ،از بیخ و بار ؟..
دریغا ، برین در ، بسی در زدیم !
بسی زخمه ها خورد این ساز راز ؛
نه ماه و ستاره ، نه امّید روز ،
خوشا آنکه فارغ ازین رازها ،
چو **ایزد** ، بدنبال صید گهر ،

که‌جز چند ماهی ، بگلزار نیست .
برو بیخ ، بروی، جز اسرار نیست .
ولیکن ، درین بارگه ، بار نیست .
تو گوئی ، نوائی ، درین تار نیست ؛
پدیدار ، در این شب تار نیست !
بچنگال فکرت ، گرفتار نیست !
درین بحر موّاج و زخّار نیست .

تهران ـ دیماه ۱۳۲۱

خرده گیری (!)

دوش ، در بزمی ، چو بزم نوبهار ، خواندم اشعاری لطیف و استوار ؛
آفرین‌ها خوانده شد ، ازهرطرف ؛ به‌به و زِه ! گفته شد، ازهر کنار ؛
بیتی از آن چامهٔ شیوای نغز ، بود این شعر لطیف و آبدار :
« **آبرا بین ! کز لطافت ، اوفتد** **چین به پیشانیش ، از باد بهار!** » [۱]

***

ناظمی بیشرم و گستاخ و حسود ، تا کند نادانی خود آشکار ،
گفت :«این‌شعر تومعیوبست وسست ؛ چون، ضمیرآورده‌ای در آن، دوبار!
شینِ « پیشانیش »و راء «آبرا» ، دو ضمیرند و یکی کن اختیار !
یا بجای « آبرا » بنویس « آب » ؛ یا که «پیشانیش» را بی‌شین‌بیار !»

***

من چه گویم ، در جواب ابلهی ، ـِکش بجز یاوه سرائی نیست کار ؟
از شما میپرسم ، ای صاحبدلان !.. ای ادیبان فهیم و هوشیار !
آنکه فرق **راءِ مفعول و ضمیر** ، می‌نداند ، چیست فرقش با حمار ؟

***

ای خرنادان ! برو خودرا شناس ! تا شناسی صد هزاران عیب و عار .
من نگویم کیستی یا چیستی ؛ زانکه ، بیشرمی نکردستم شعار .
خود فرو شو ، در ضمیر خویشتن ! **خود بگیر از کار و بارت ، اعتبار !**
تا شناسی معنی (**مفعول**) را ، در ضمیر خود نگر ، آئینه وار !
ورنه ، تکرار **افاعیل عروض** ، کی بود ، هر بیهنر را ، افتخار ؟

***

بازی الفاظ بیمعنی ، بهل ! گام دل ، در گلشن معنی ، گذار !
ور نداری معنی نغز و نوین ، بیهده ، ناور بمغز خود ، فشار .

۱ـ روزگارخونین : کشاکش دل

تا نسازی با سخنهای چرند ، شاعرانرا، بیش‌ازین‌اندازه ، خوار ،
هرکجا گلزار شعر و شاعریست ، اَنگل آنجا مشو ، مانند خار ،
رو! که شعروشاعری بازیچه‌نیست ، تا ببازی گیردش ، هر شیر خوار .
آبروی شعر ، ازنظم تو ، ریخت ، دامن نظم ، از تو ، باشدلکه دار .

***

خرده گیری ، بیجهت ، ازشعرمن ، کار امثال تو نبود ، هوش دار !
عرصهٔ سیمرغ ، میدان تو نیست ؛ دور شو ! ای خر مگس! ازاین دیار .
چشمهٔ حیوان ، نه جای پای‌تست ، خود مزن بر آب ، آنهم بیگدار !
انتقادی آنچنان ، بیهوش و رای ، افتضاحی اینچنین ، آرد ببار .

***

ایزدا ! بگذر ز نادان و حسود ؛ زانکه نبود ، هیچیك را ، اختیار .

تهران ـ آذر ماه ۱۳۲۱

- ۷۶ -

استقبال[۱]

دلا ! عمـری ز کف دادی و وصف آن صنم کردی !
همـه اندام او تشریح ، از سر تا قدم کـردی !

بهر چیز جهـان ، مانند کردی آن بت زیبا ؛
جهـانی جمع در دلبر ، بسان **جام جم** کردی !

گهی، گفتی: چو ماه است و خرد گوید : خطا گفتی .
گهی گفتی که سروست و خدا داند ستم کردی .

گهش، چون گلستان گفتی؛ گهش،چون بوستان‌خواندی.
گهش گلزار و فردوس و گهش ، باغ ارم کردی .

گهی ، رخسار جانان را ، همانند گل بیجان ،
گهـی ، بالای دلبر را ، هماورد علم کردی !

۱ ـ در بارهٔ استقبال اجباری‌بعنوان **«مطروحه»** که در آن زمان، در اغلب انجمنهای ادبی پایتخت معمول بود ، و هنوز هم در برخی از آنها ، دنباله دارد .

دهانش را ، ز بس خردی ، بموهومی رسانیدی !
میانش را ، ز باریکی ، هماغوش عدم کردی !

گهی مژگـان او ، ماندهٔ تیر و سنان گفتی :
گهـی ، ابروی او ، مانند شمشیر دو دم کردی !

گهی ، زلفان او ، همرنگ مار جانستان خواندی ؛
گهی، گیسوی او ، چون کوچهٔ پر پیچ وخم کردی .

گهی ، گفتی که صیّادی ، که در دام تو افتادم ؛
گهی ، گفتی چو آهوئی ، که از عشّاق ، رم کردی .

گهی ، از ناز نالیدی ، گهـی ، از غمزهٔ غمّاز .
گهی ، فریاداز جور و گهی داد ، از ستم کردی .

گهی ، شرح شب هجران و اشک نیمه شب گفتی ؛
گهی ، وصف سحرگاهـان و آه صبحدم کردی .

زمانـی ، شمع را با خود ، شریك اشکباریهـا ،
گهی ، پروانه را با خود ، رفیق سوز و غم کردی .

***

چه سود ازاین زیان بردی ؟ چه گل زین بوستان چیدی ؟
چه قدر و منزلت حاصل ، چه دینار و درم کردی !

گمـان بردی غزل گفتی ، بسان **سعدی** و **حافظ** ؟..
که چندین وصف بیحاصل ، مکرّر ، دمبدم کردی ؟

عجب ، با نغمهٔ ایشـان ، همآوازیّ و دمسـازی ،
زهـی ، با نغمهٔ استاد ، سـاز زیر و بم کردی !

باستقبال استادان ، چه استادی نشان دادی ؟ . .
بدانائی چه افزودی ؟ . . ز نادانی چه کم کردی ؟

چـه پیرایه بر اندام زبـان پارسی بستی ؟..
چه نقصی بر کنـار ، از دفتر شعر عجم کردی ؟..

✩ ✩ ✩

جهان نو شد؛ تو پیرامون اسلوب کهن گشتی؛
زمانه پر حدوث آمد؛ تو دنبال قدم کردی!

بسی رفتی براه دیگران و راه گم کـردی؛
بیا، برگرد! ازاین ره، که جانم را دژم کردی.

رهی نو، برگزین، **ایزد!** بسوی عالم معنـی:
بسوی کعبهٔ دل شو! اگر قصد حرم کردی.

تهران ــ امرداد ماه ۱۳۲۰

ــ ۷۷ ــ

تیره بختان

بدبخت کرده‌اند مرا، همچوخویشتن،
آنانکه داده‌اند بمن، درس علم وفن.

استادکان من، همه بودند تیره بخت؛
کردندتیره‌بختم، ازآنرو چوخویشتن.

بدبختتر ازینهمه، آنکو روانه کرد،
دنبال شعرو فلسفه، طبع و روان من.

***

افسرده کرد دانش وفنم، ضمیر و دل؛
پژمرده‌ساخت‌حکمت‌وشعرم، روان وتن.

تلطیف کردجان‌مرا، لطف شعروذوق،
چونانکه می‌زداید زنگ غم و حزن؛

تهذیب کرد طبع مرا، دانش و ادب،
آن‌سان که ژاله شوید گردازرخ‌چمن.

***

زینرو، مراست جان ودلی نازك ولطیف،
حسّاستر ز برگ گل یاس و یاسمن؛

آزرده میشوند بزودی، ز هر نسیم،
افسرده میشوند، بزیر پی محن؛

هر زشتی جهان، کندم دیده پر غبار؛
هر پستی کسان، کندم سینه پر لجن.

***

ایکاش، طبع وجان‌مراهم، چودیگران،
بودی بمرزجهل و هوی و هوس وطن!

تاخوش‌غنودمی، همه درجامه خواب‌عیش؛
هرلحظه، نو نگشتی بر من، غم‌کهن!

هردم، ز خوردن غم بیدردی کسان،
چون دوزخی، نگشتی‌جانم، شررفکن!

***

آنجا که نیست‌علم وادب، جزوبال‌مرد،
آنجا که نیست ذوق وهنر، جزنکال‌زن،

ازعلم و معرفت ، چه بود بهرهٔ روان ؟ وزحکمت وهنر، چه بود، بهرهٔ بدن ؟
آنجاست کامیاب ، هرآنکوست زورمند ؛ آنجاست نامجوی ، هرآنکوست،مشت زن .
آنجاست،هر که‌داشت زروسیم،معتمد ، آنجاست،هر که داشت دم‌ویال،مؤتمن !

* * *

آنجاچه سودازهنروذوق وشوق وشعر ؟ آنجا،چه‌بهره ازادب وحکمت‌وسخن ؟..
جزاشک دیده، خون‌دل‌وشورش‌روان ، جزآه سینه ، لخت جگر، سایهٔ شجن[1] ؟
خوشبخت‌آنکسی‌که ندارد شعور وهوش ؛ بدبخت آنکسی که خرد دارد و فطن[2]

* * *

ایزد ! مخورفریب ، که«**این‌نیز بگذرد**»: چونان‌نمانده‌است و نماند چنین، زمن !

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۲۵

ـ ۷۶ ـ

سخن سنجی[3]

سخن سنجی بدینار و درم نیست ؛ بیذل‌و بخشش‌و جودوکرم‌نیست ؛
بجاه و منصب و اقبال و عزّت ، بکبرو نخوت‌و ناز ونعم نیست ؛
بشمشیر و سنان‌و تیر و پیکان ، بزور و جوروبیداد و ستم‌نیست ؛
بپر گوئی و پر روئی بیجـا ، بتکرار معانی ، دمبدم نیست ؛
بمردمداری و شیرین زبانـی ، بیزم آرائی‌و با دود و دم‌نیست ؛
بطول مدّت و پیشینهٔ عمر ، بسال‌وماه‌و روزبیش‌و کم نیست ؛
بعلم و حکمت و درس و تتبّع ، بآگاهی ز اسرار قدم نیست ؛
ببالای تن و پهنـای سینه ، بقطر گردن‌و عرض شکم نیست ؛
بریش‌و سبلت و دستار و سبحه ، بنعلین‌و عبا و خرقه هم، نیست .

* * *

۱ـ شجن = اندوه ۲ـ فطن = فهم و حذاقت .
۳ ـ در یکی از انجمنهای ادبی تهران ،کمیسیونی بنام«**سخن سنجی**»انتخاب شده بود که صلاحیت اعضای آن مورد اعتراض گوینده بود و این چکامه در آن مورد سروده شده است .

سخن ساز دل است و نغمهٔ جان ؛ **بجز دل، آگه از این زیر و بم نیست .**
سخن سنجی، بجز با ذوق سرشار ، **بجز، با خاطری چون جام جم نیست .**
سخن سنجی، بجز با عشق جانسوز ، سخن سنجی، بجز، با درد و غم نیست:
هر آن کش آتشی در سینه نبود ، هر آن کش دیدهٔ پر آب و نم نیست،
ندارد راه ، در بتخـانهٔ دل ؛ که او را ،روی سوی این حرم نیست.



مرا، در بزم شعر و ذوق، هرگز ، **نگاهی، جز بدلهای دژم نیست .**
درین محفل ، نشان اوستادی ، بجز نیروی گفتار و قلم نیست .
که نام اوستاد ، از روز اول ، **به پیشانی چندین کس، رقم نیست .**
هر آنکو گفته‌های نغز دارد ، جز او، در اوستادی، کس علم نیست.



مبین، در جسم مردم ، کآدمیرا ، بجز جان سخنگو، محترم نیست .
سخن سنجی، بنیروی زبان است ؛ بنیروی سرودست و قدم نیست .
زبان کس ، چو نیرومند باشد ، تنش، گر نیست نیرومند، غم نیست.
مبین گوینده را ؛ بنگر بگفتار ! **که قدر زرّ و در، از کان و یم نیست.**



چو ایزد ،در سخن طرحی نو انداخت، که در اشعار تازی ٔ وعجم نیست ،
سزد ، گر گردن طبع لطیفش ، بزیر منّت استاد ، خم نیست .

تهران ـ امرداد ماه ۱۳۲۰

– ۷۹ –

برق و آب

خانهٔ ما هرگز، آب و تاب ندارد ؛ آب که سهل است ؛ آفتاب ندارد .
مخزن آبش، زبسکه خرد و حقیرست، هر مهه ، ده روز بیش، آب ندارد .
باغچهٔ آن، زبسکه کوچك و تنگست، هرچه شود سبز ،آب و تاب ندارد .
خانهٔ همسایه‌ام ، ز بسکه بلندست ، سایهٔ پاینده‌اش ، سحـاب ندارد .

سایهٔ عالیش، بهر خانهٔ مخلص، جز برخ ماه و خور، حجاب ندارد:

خانهٔ ما، روز آفتاب نبیند؛ شب، اثر از نور ماهتاب ندارد.



بسکه درختان ماست، نازک و باریک، با وزش یک نسیم، تاب ندارد.

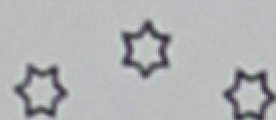
کیک و پشه، بسکه اندروست فراوان، شب‌همه‌شب، چشم بنده‌خواب ندارد.



هفته سه‌شب، برق ماست خامش رسمی؛ «ناخنک خامشی»، حساب ندارد.[1]

هرچه شکایت کنم، ادارهٔ خاموش لب نگشاید زلب: جواب ندارد.

بسکه مدیرش فروخت برق من و تو، روی سخن، دیگر آن جناب ندارد.



مختصر، اندر تمام شهر و حوالی، کس، چومن، این‌خانهٔ‌خراب‌ندارد.

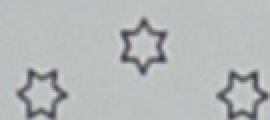
ترسم ازآن کآب هم کنند بلوله؛. هرشب، بینم که لوله آب ندارد![2]

گر سه شبم برق نیست، شمع فروزم! فرض کنم، برق ما حباب ندارد.

آب نباشد، چه چاره‌سازم و سوزم؟.. آب که این نایبِ مناب ندارد!

گر تو کنی، رفع تشنگی بشرابی، منزل مخلص، خم شراب ندارد.

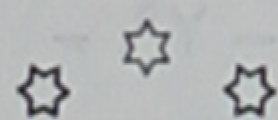
نیمه‌شبی، قطع برق و آب!.. شگفتا! هیچکسی، تاب این عذاب ندارد.



دلخوشم از اینکه **شهرداری تهران**، در ره «**لوله کشی**»، شتاب ندارد!

گوئی، تا سالیان دور و درازی، فرصت این کار ناصواب ندارد!

نقشهٔ «لوله‌کشی» چو نقش بر آبست؛ کس هوس‌آب، ازین سراب ندارد.



دررهٔ‌حق، هرچه‌خواست خاطر **ایزد**، فاش بگوید، که حق نقاب ندارد.

هرکه بود راستگو، ز کس نهراسد؛ بیم و امیدی ز شیخ و شاب ندارد.

تهران ــ خرداد ماه ۱۳۲۶

---

۱ ــ درآن موقع، روشنائی هم **جیره بندی** شده و یکشب در میان، برق خانه ها خاموش بود. ۲ ــ درآن تاریخ، نخستین گفتگو از لوله‌کشی آب تهران درمیان بود.

کام و نام

گر چرخ بدلگام نگردد بکام من ،
نام است و کام حاصل ایام زندگی ؛
نام نکو بزرگترین کام من بود :

به‌زانکه اوفتد بکف او، لگام من .
من نام خواهم، ارچه بود تلخ، کام من .
کامم چه‌سود؟.. گر برود زشت، نام من .

پاك است دامنم ، ز همه‌رنگ روزگار؛
جز سوی صدق و صلح، نیازیده دست خویش ؛
پیوسته آشتیّ و وفا بوده پند من ؛

آزادگیست از همه گیتی ، مرام من .
جز راه مهر و عشق، نپیموده گام من .
همواره دوستیّ وصفا، شد پیام من .

هرگز نشد حطام جهان، دستبند من ؛
جاه و مقام، غایت مقصود من نشد ؛
جز درس دوستیم، نیاموخت باب من ؛
جز رنگ مردمی نپذیرفت خاطرم ؛
پیمانهٔ صفا زده‌ام ، با همه جهان ؛
روشندلی است ، مایهٔ هر روشنائیم ؛

هرگز نگشت سیم و گهر، پایدام من .
جز آستان عشق ، نباشد مقام من .
جز بهر مردمیم ، نپرورد، مام من .
چندانکه تیره شد رخ بیجاده فام من .
هرچند، جز شرنگ نریزد، بجام من.
هرچند، تیره است، همه صبح و شام من.

یکروز، رام من شود این چرخ بدلگام؛
تیغ زبانم ، ارشده امروز ، در نیام،
شمشیر من، هنوز بود آبدار و تیز :
چون تیر، راست رفته هماره بیان من ؛
جز بر نشان نیامده هرگز، خدنگ من؛

امروز، اگرچه اسب زمان نیست رام من.
منگر کنون، بچشم حقارت، نیام من!
خواهد گرفت ،روز دگر، انتقام من .
چون تیغ، تیز بوده همیشه، کلام من .
جز برهدف نکوفته هرگز، حسام من.

ازمدح و چاپلوسی و هزل و ریاورنگ،
روزی که با دروغ و ریا روبروشوم ،
وان شب که با خیال حقیقت بسر برم،

هرگز، نخورده بوی خوشی، برمشام من.
زهر است در پیالهٔ شرب مدام من .
شهد است ، هر نوالهٔ عیش تمام من .

درشعر، وصف‌روی‌حقیقت، شعارمن، در نظم، اهتمام بحق‌شد، نظام من.

جز همّت بلند، نبوده‌است یار من، بر هیچ کار پست، نبود اهتمام من.

جزخویشتن، نبوده بکس اتّکای‌من، برذات‌خویش، بوده‌چو گوهر، قیام‌من.

گرخورده‌ام، بجززره علم‌و معرفت، نانی ز راه دیگر، بادا حرام من!

ور رفته‌ام، مگر بره صدق وراستی، زین تلختر کناد، خداوند، کام‌من!

***

ایزد! زسوز دردچرا شکوه‌میکنی؟ زین‌آتش‌است، پخته‌هوسهای‌خام‌من.

تهران ــ آبانماه ۱۳۲۵

ــ ۸۱ ــ

باده

نخورد باده، مرد دانشمند: نگسلد بخرد، از خرد، پیوند.

نز خرد، کز همه جهان گسلد، باده، پیوند مرد دانشمند:

گهی، از مردمش کند بیزار؛ گه، بنا مردمش کند، پابند؛

گاه، بد خوی سازدش با زن؛ گاه، نا مهربانش، با فرزند.

مرد را، گرچه ژنده پیل بود، باده سازد نوان و زار و نژند.

گردد، از آن، رخ جوان پر گرد؛ میگریزد ز چهر او، لبخند.

✩✩✩

جام می را مساز دمسازت! که شرنگیست اندر آن آوند.

گرچه زیباست، لیك‌بس‌تلخ است؛ تلخی کام خویشتن مپسند!

ور در آغاز، شادیت بخشد، انده افزا شود، پس از یکچند.

بوسه اش، مستی آورد چندی، چون زنی عشوه باز وشوخ ولوند.

لیك، چون از تو کام دل بگرفت، تن و جان تو، افکند بکمند.

آنچنان داردت بیند گران، و آنقدر حیله سازد و ترفند،

تا دهی جان، بپای بوسهٔ او، همچو موری. بزیر پای نوند.

کیف مستی‌است ، بس‌نزاروضعیف ؛
دست آسیب اوست ، نیرومند :

لذّتی بخشدت بدل ، کوتاه ؛
میرساند بجان ، هزار گزند .

مشو ، از لذّت حیات دراز ،
با چنین حظّ کوتهی ، خرسند!

ایزد اندرز میدهد چون **پیر ؛**
ای **جوان !** کاربند بر این پند .

تهران ـ فروردین‌ماه ۱۳۳۵

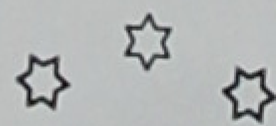
ـ ۸۲ ـ

یاد پروین [۱]

در شگفتم که روزگار عنود ،
هرگزم ، روی خرّمی ننمود [۲] :

روی این پهنهٔ بلا انگیز ،
زیر این گنبد ملال اندود ،

هر کجائی که پای بنهادم ،
نمکم ، روی زخم دل پاشود .



دوش ،کاین دیدهٔ سرشک‌آلود ،
دمی ، ازدرد ورنج دل ، نغنود ،

دوش ، کاتش زدی بهستی من ،
آذر دل چو آذر نمرود ،

دوش ، کز سینه برشدی آهم ،
سوی‌چرخ آنچنان کزآتش‌دود ،

دوش کزسوز، ماه چون دل‌من .
خون دل ، جای باده می‌پیمود ،

دلم ، از آتش درونی ، سرخ ،
رخم ، از سیلی سپهر ، کبود ،

ره سپردم **بمجمع ادبی ؛**
گفتم : آنجا زغم توان آسود ؛

زانکه بس شعر تر شنیدستم ،
در همانجا ، به از ترانهٔ عود ؛

بس غزلهای نغز ، چون شکّر ،
بس قصاید ، چو لؤلؤ منضود ؛

گه گه آید ، خدای شعر و ادب ؛
درهمان جلوه‌گاه ذوق ، فرود .



لیك ، تا من شدم درآن محفل ،
عوض نغمه های شعر و سرود ،

۱ـ بمناسبت « **یاد بود پروین اعتصامی**» در سالروز مرگ او

۲ـ دربارهٔ دال و ذال (بتلفظ قدیم)دراین‌قوافی ، در حواشی‌بخش(چامه ها) سخن رفته است .

خبر مرگی آمدم در گوش ،   که‌شکیب از دل پریش، ربود :

دوش ، در بزم اهل‌ذوق و هنر ،   یاد **پروین اعتصامی** بود ؛

آنکه در بزم چرخ، چون **پروین**،   نغمهٔ دل، بچنگ **زهره** سرود ؛

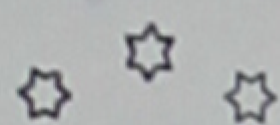
روزگاری ، ز شمع اشعارش ،   پرتوی ، برجهان دل ، افزود ؛

در زمین بود ، لیک ، افکارش ،   **از بلندی ، بچرخ ، سر میسود ؛**

چون زمین‌تنگ بود برجانش ،   رفت زی آسمان نامحدود ؛

دختری بُد ؛ بخاک یافت نزول ؛   **اختری شد ؛ بچرخ کرد صعود ؛**

عهد الفت ببست با ناهید ؛   یاد کرد از ندیمهٔ معهود .

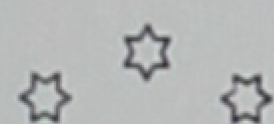


من چه گویم ز شعر و آثارش ؟..   خود، بدیوان وی، بود مشهود .

رفتن وی ز بزم شعر و سخن ،   اشک از دیدهٔ هنر ، پالود ؛

دل ارباب ذوق را ، آزرد ؛   جان اصحاب معرفت فرسود ؛

گرچه او رفت، لیک نامش ماند ؛   **که هنر نام زنده‌اش بخشود .**



مکن، ازبهرمرگ وی، زاری ؛   که تنش مردو جان وی آسود ؛

تن بخاک آرمیدو جانش رفت ،   سوی جانان مهربان و ودود .



ای که آوردی ازعدم، بوجود ،   می‌ندانم چه بوده است مقصود ؛

گر در آن آمدن، زیانی بود ،   پس،ازین رفتنش‌چه باشد سود ؟

چون تأمّل کنی ، شگفت‌آرد ،   کارهائی که میکند معبود :

که بپوشدلباس هست به نیست ؛   گه ، تن بوده را ، کند نابود !

بنده آن به که در پناه خدای ،   از قضا و قدر بود خشنود ؛

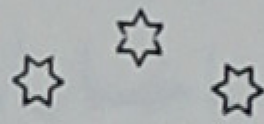
ور نه ، کس هیچگاه نتواند ،   **زنگ آئینهٔ حیات ، زدود .**



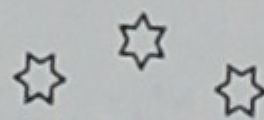
نزد من ، یکنوا و یکسانست ،   هرنوائی، چه نوحه وچه‌سرود .

بخردان ، یکنواخت پندارند ،   خبر مرگ و مژدهٔ مولود .

زانکه ، این رفت و آمدآنان ، هر دو ، مانند انتقالی بود :
آن ز دار بلا ، بدار جزا ؛ وین ز دار عدم ، بدار وجود .



هیچکس،در همین‌سرای سپنج ، نیست ، جز چند روزهٔ معدود .
همه زین خانه ، رخت بر بندند ؛ چه‌تفاوت‌کند، چه دیر، چه زود .
عاقبت ، جز خدای جاویدان ، همه گویند زند گی ، بدرود .
کاندرین میهمانسرای کهن ، نبوَد بهر کس ، امید خلود .



می نبینی که چند روزهٔ عمر ، میرود با شتاب تند ، چو رود ؟
بهرهٔ آدمی ، خداوندا ! چه‌بود ، زین‌حیات زهرآلود ؟!
ایزدا ! لب ببند ! زین گفتار . کاین گره، فکرهیچکس‌نگشود.
وندر اسرار زند گانی‌و مرگ ، بیش‌ازین، نیست‌جای گفت‌وشنود.

تهران ـ آذرماه ۱۳۲۰

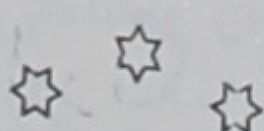
– ۸۳ –

ماه لاله

شد گلستان ، زمین درد آلود ، از فروغ سپهر دود اندود !
آمد اردی بهشت زیبا روی ، بادهٔ مهر ، برجهان پیمود .
خیمه زد مهر ، بر سر گلزار ، تیر گی گفت گلستان بدرود .
پای‌من‌سوی دشت وهامون رفت ؛ دل من ، راه بوستان پیمود .



دیدم آتش گرفته هامون را ؛ بسکه‌گلبرگ لاله ، افزون بود .
داغ هر لاله ای ، نمایان شد ، همچنان از میان آتش ، دود .
سرو در لاله زار ، یادآورد ، پور آذر ، در آذر نمرود .



همه جا ، گل دمیدرنگارنگ ، زرد وسرخ وسپید وسبزو کبود ؛

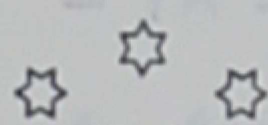
اینهمه رنگهای گوناگون ، کی ، برین صفحهٔ زمین اندود ؟
در پس پرده ، نقشبندی هست ، کاینهمه نقشهٔ بدیع ، نمود .
لاله و سرو و گل نمودار یست ، از گلستان صنع ربّ ودود .



گل برافروخت، خرگه عشرت ؛ بلبل آغاز کرد ، نغمهٔ عود ؛
سار ، درشاخسار ، گوی ببرد ، با نوای زبوری ، از داود .
کبک ، در کوهسار ، خنده زنان ، بزبان دری ، سرود سرود .
شاخساران ، ببانگ باد ، نهند ، گاه ، سردرر کوع و گه بسجود .



شد زسر نو، جهان پیر ، جوان ، در چنین فصل ، باترانهٔ رود ،
می بخور ، می ! که زندگانی گل ، نیست جز چند روزهٔ معدود .
وندرین بوستان پیر ، گلی ، نیست ، هرگزدرآرزوی خلود .
درشگفتم کـه چند روز بهار ، سپری میشود ، چه زودا زود !



ایزدا ! چون درین سرای فسون ، آه و افسوس و غم ندارد سود ،
در بهاران ، بچامه ای شیرین ، دل خودرا ، همیکنم خشنود ؛
تامگر ، زنگ غم رود از دل ؛ گرچه، نتوان بشهد، زنگ زدود .
جان جانان بود ، بچامهٔ من ؛ ورنه کس ، اینچنین سخن نسرود .

رضائیه ـ اردی بهشت ماه ۱۳۱۸

ـ ۸٤ ـ

پیشاهنگان بهار

درکوه ودشت ، ازسنگها،آماده شداورنگ ها؛
درباغ وراغ ، ازرنگها، گسترده شدارژنگ ها .

پرلاله شد گلزارها؛ پرسبزه شد کهسارها:
در لرزه آمد غارها، از بانگ گلفهشنگ ها[1].

از کوهساران، جویها، غلطید اندر کویها؛
وز شاخساران، بویها، پیچید تا فرسنگ ها.

* * *

هر روز، هنگام سحر، از دامن کوه و کمر،
برشاخساران می‌نگر! چه چه زنان سارنگ ها[2]؛

در گلستان، بین بلبلان! همداستان با هدهدان؛
در بوستان، بین سیرگان، همنغمه با تورنگ ها[3]؛

چون شهریاران عجم، مانند **افریدون** و **جم**،
هنگام شادی، صبحدم، بنشسته براورنگ ها؛

بسته بهم منقار ها، همچون لب دلدار ها؛
درکام آنان، تارها، در نای اینان، چنگها.

درسینه هاشان، رازها، اندر گلوشان، سازها،
اندر دهان، آواز ها، وندرزبان، آهنگ ها.

آوای مرغان چمن، بسترد از دلها حزن،
زیبائی دشت و دمن، از یاد برد ارتنگ ها[4].

* * *

از لالهٔ مرجان سلب، وز ژاله گوهر نسب،
درباغ وبستان، روزوشب، بینی درخشان رنگها.

از ابر، گوهر بیزدا، وز شاخها، آویزدا،
هردم، زبادانگیزدا، چون سیمگون آونگ ها[5].

هر لاله سر بر داشته، از سبزهٔ انباشته،
چون پرچمی افراشته، در جمع پیشاهنگها.

---

۱ = یخ‌مخروطی شکل زیر ناودان، و در اصطلاح علوم طبیعی، رسوبات مخروطی شکل‌چسبیده بسقف وکف غارها. در بهاران، گاهی گلفهشنگ های بالائی، سقوط کرده، طنین مهیبی درغارها می‌افکنند.   ۲ = مرغکی سیاه   ۳ = تذرو
۴- **ارژنگ یا ارتنگ** = کتاب مصور مانی   ۵ = پاندول

ریزد هوا ، سیمابها ، بر چهرهٔ تالاب ها ،
هرلحظه ، روی آبها ، پر گردد ، ازآژنگها[1] .

***

از کوه غلتد سیلها ، بیرون ز حدّ کیلها ؛
چون گلّه ها و خیلها ، کاید فرود ، ازسنگها .

تندرخروشدناگهان ، چون توپها ، درناوگان ؛
آذر درخشد زآسمان ، چون‌تیغها ، درهنگها :

از بانگ آن شیر دمان ، لرزد روان آهوان ؛
وزنوراین برق جهان ،ترسند برجان ،رنگها[2] .

آن غرّ دازدل، همچو دد ؛ وین اژدهاسان، برجهد ؛
وندر میانشان ، اوفتد ، درآسمانها ، جنگها ؛

ناچار ، در پیکار ها ، یغما شود انبار ها ؛
آتش فتد در بار ها ؛ ریزد بُنه ازخنگها[3] ؛

جنگاوران ، تیغ و سپر ، گیرند ازدشمن ببر ؛
یغما گران ، سیم و گهر ، آرند اندر چنگها :

تنـدر ، بسان ببر هـا ، ازهم بدرّد ابرهـا ،
آذر ، بسان گبرها ، آتش زند ، در تنگها[4] ،

آن تنگ دشمن بردرد ، گوهر بکوهستان برد ،
وین ، درپی‌آن‌میپرد ، چون‌مرغ ،سوی تنگها[5]

رنگین کمان با زیب و فر ، افراخته ازکوه ، سر ،
مانندهٔ طاق ظفـر ، آراسته از رنگهـا :

مانا که جنگ‌آمد بسر ، وزآشتی شد پر گهر ،
دامان کوه و بحر و بر ، چون دیدهٔ دلتنگها .

در مرز هـای باغهـا ، وندر میان راغها ،
از سرو ها ، وز تاغها ، بر پا شده تا ژنگ‌ها[6] ،

---

۱ ـ تالاب = استخر . آژنگ = چین و موج ۲ ـ نخجیر و بزکوهی.
۳ ـ اسب سفیدمو (بکسرخاء) و بدذات (بفتح‌خاء) ۴ـ بار ۵ـ تنگهٔ کوه
۶ ـتاغ = نام درختی . تاژنگ = ستون وپایهٔ طاق

وندر فراز باخها، از برگها وز شاخها،
افراشته بس کاخها، مانندهٔ پشلنگ ها[۱]؛

در هر کنار آبها، روئیده بس لبلاب ها؛
پیچیده بر سخلاب ها، چون زمردین پاهنگ ها[۲].

✡ ✡ ✡

روی چمن، چون آسمان، گلها در آن، چون اختران؛
وان راه باریك اندر آن، چون راه پالاهنگ ها[۳]،

از نرگس گوهر نشان، در مرغزار و بوستان،
بس اختر چشمك زنان، بینی چو هفتورنگها[۴].

بر کوه، اگر کردی گذر، زآنجا بصحرا می نگر؛
تا دیده باشی یکنظر، از کشته ها شترنگ ها[۵].

✡ ✡ ✡

باد بهاری را ببین! کز یکدم نرم، اینچنین،
در آسمانها و زمین، انگیخته نیرنگ ها!

افسوس کاین نیرنگها، وین رنگها و جنگها،
آهنگها و چنگها، وین هنگها و تنگ ها،

هرگز نماند جاودان، روی زمین و آسمان!
روزی دگر، آید خزان، برهم زند این رنگها.

تا دیدگان برهم زدی، این سبزه های زمردی،
زرّین شوند و بسّدی، چون چهرهٔ نارنگها؛

وین سبزی و این خرّمی، باری بسر آید همی؛
بارد گر، گردد زمی، پوشیده از لخشنگ ها[۶].

بنیوش این اندرز من! بشتاب در باغ و چمن!
برگیر کام خویشتن، زین ایزدی دارنگ ها[۷].

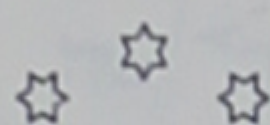
تبریز – فروردین ۱۳۱۷

---

۱ ـ باخ = راه. پشلنگ = قلعهٔ بالای کوه. ۲ ـ لبلاب = عشقه. سخلاب = یاسمین. پاهنگ = خلخال پا ۳ ـ کهکشان ۴ ـ دب اکبر و اصغر (دو شکل نجومی از ستارگان) ۵ ـ شطرنج و نطع آن ۶ ـ لخشنگ یا لخشك (لغزنگ؟) = یخی که روی زمین صاف ببندد و کودکان روی آن بلغزند (سرسره)
۷ ـ خوان، سفره

سه پرتو دانش[1]

سالها بگذرد که روزی چند ، اینهمه دوستان ، بهم برسند ،
همه خندان و خوشدل و خوشروی ، همه خشنود و خرّم و خرسند ،
همه دلهایشان پر از شادی ، همه لبهایشان پر از لبخند .
اینچنین روزها ، ندارد یاد ، گرچه ، بس روز دیده چشم سهند
اینهمه نغمه های جان پرور ، کی ز **تبریز** گشته بود بلند ؟



ای رفیقان ارجمند و عزیز ! بشنوید از من ، این یکی دو سه پند :
قدر این روز های خوش دانید ، دیر دیر آید ، این شکار بیند .
بهر شکرانهٔ چنین ایّام ، بیخ بیگانگی ، باید کند .
این سه دانشسرا که در تبریز ، بهم آمیخته ، چو گل با قند ،
چون سه نورند از یکی خورشید ، چون سه شاخند ، از یکی پیوند ،
همه یکرنگ و یکدل و یکدست ، همه همکار و همسر و همچند .
همه دانشپرست و دانشجوی ، همه دانشپژوه و دانشمند ،
همه ایران پرست و ایراندوست ، همه میهن پسند و مام پسند ،
همه در راه علم ، پیشاهنگ ، همه هم آرمان و همسوگند ،
همه در کوی معرفت ، دلدار ، همه در شهر تربیت ، دلبند ،
نبود ، در میانشان ، من و تو : گرچه ، نامندشان بنامی چند :
« سه نگردد بریشم ، ار اورا ، پرنیان خوانی و حریر و پرند ،
در سه آئینه ، پرتو (دانش) ، پرده ، از روی تابناك افکند »[2]

۱- در تعطیلات نوروز ۱۳۱۷ ، دانش آموزان دو دانشسرای **رشت و رضائیه با رؤسا** و مربیان خود ، مهمان دانشسرای **تبریز** بودند . **ایزد** ، رئیس دانشسرای تبریز ، این چکامه را برای خواندن دانش آموزی از دانشسرای تبریز ، درآخرین شب اجتماع سه دانشسرا ، ساخت . و درضمن **نمایش** خوانده شد

۲- این دو بیت (با تغییر دو کلمه) از **ترجیع بند** معروف **هاتف اصفهانی** است .

پس بنام همه ، بگویم باز : دل بدانشسرا و دانش بند !

* * *

ایزد ، از دانش است روشندل . ورنه ، کی داشت ،این دلفرمند ؟

تبریز - فروردین ۱۳۱۷

— ۸۶ —

آدمیزاد

من ُبلعجبی ، بنام انسانم ؛ اعجوبهٔ کارگاه یزدانم .
دارای بسی رموز و اسرارم ؛ شایان بسی کمال و نقصانم .
گاهی، زملك فزونتروبرتر ، گه کمتر و پستتر ز شیطانم .
يك لحظه، بيك صفت نمی‌مانم ، تاگفت‌توان ، چنین‌و چونانم :
هر شام بسر، هزار اندیشه ، هربام ، بدل هزار اَرمانم ...
گاهی،ز جفای‌دهر ، ناشادم ؛ گاهی، بصفای‌دوست،شادانم .
گه، بیغم‌و دردو گاه‌غمگینم ؛ گه،مست‌نشاط و گاه‌پژمانم .
گاهی، زغم سپهر، افسرده ، گاهی، ز بدزمانه ،غضبانم .
یکروز، چوموِرناتوان، نالان ، یکروز، چو شیرشرزه، غرّانم[1]

☆ ☆ ☆

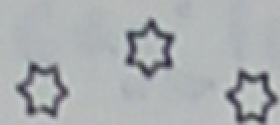
یکچند نشسته،در کمر گاهم ؛ یکچند گر، مقیم زهدانم ؛
تاآمدم از دو تنگنا بیرون ، محتاج هوا و شیر پستانم ؛
تا پای‌نهاده‌ام ، درین گیتی ، پابند حوایج فراوانم ؛
با اینهمه،گه، چوبرّه‌مظلومم ؛ گه نیز، چوگرگ تیزدندانم !
گه،سخرهٔسحرو گاه‌سحّارم ؛ گه، فتنهٔ دهرو گاه ،فتّانم !
گه،چشم‌دریده، گاه‌شرمنده ، گه،خامش‌و گه بلند افغانم .
گاهی،شده‌هوشیار، بایك«هین!» گه‌خفته‌بصد«هلا!»وصد«هان!»م

☆ ☆ ☆

---

[1] = خروشان

روزی بسر عداوت و کینم ؛ روزی بسر صفا و پیمانم .
گه‌با ، دل نرم‌و گاه‌سنگینم ؛ گه،خاطرجمع‌و گه پریشانم .
افروخته، ازهوای تابستان ، افسرده ، ز سردی زمستانم .
ازهجر، چو شمع‌بزم،گریانم ؛ پروانه‌صفت ، زوصل‌سوزانم
گاهی، بسر گذار در کوهم ؛ گاهی بهوای گشت بستانم .
گه‌دل‌شده، درهوای‌تبریزم ؛ گه دل‌زده،از فضای تهرانم .



گه،درپی زندگی دهقانی ، گه ، در طلب رفاه سلطانم !
گه ، برزبر سپهر ، آزادم ؛ گه، زیرفلك، بیندوزندانم !
روزی، بقفای‌هرچه در گیتی ، روزی، ز همه جهان،گریزانم!



گاهی، بیقین‌و گاه درشکّم ؛ گاهی، بضلال‌و گه‌درایمانم !
گاهیست گزافه گوئی‌ازدینم، گه، لافزنی، زعلم‌و عرفانم .
روزی، بفغان زنظم و قانونم ؛ روزی، بامان ز امر وجدانم.
گه دیده گشای وگاه نابینا ، گاهی همه دان وگاه نادانم .



یکچند، خزیده درغم‌ودردم ؛ یکچند، بجستجوی درمانم !
امروز ، بشوق میکنم کاری ؛ فرداش، زکار خود ، پشیمانم !
روزی،زغرورو عُجب‌دانائی ، افراخته سر ، بسوی کیوانم ؛
یکروز دگر، زشرم نادانی ، افروخته دل ، بسان نیرانم .



پیوسته، هزار پرسشم دردل ؛ وزپاسخ هریکیش ، حیرانم .
در دامگه خیـال پیچیده ، چون‌مور، درون طاس لغزانم :
آسان‌نبودَ مقام ، در اینم ؛ دشوار بود رهائی ، از آنم .
نز هیچ تنی ، امید ارشادم ؛ نزهیچکس، انتظار احسانم !
ازخوان گرسنه‌چشم، بیزارم ؛ باآنکه‌تهی‌است‌خوان‌وانبانم.

در این ره سنگلاخ پر رهزن ، **گمراه ، میان راه و رهبانم .**



با اینهمه ، گاه، رهبر خلقم ! با اینهمه ، گاه،مرد میدانم !
گر دست دهد، حریف نرّادم ؛ ور گوی رسد، الیف چوگانم.



اینست صفات من، که میگویم ، **« ممتازترین وجود کیهانم !»**
یکدم نبود سکون و آرامم ؛ چون بحر، همیشه پر زطوفانم .
پر موج پدیده ، همچو دریایم ؛ **پرگوهر ناپدید ، چون کانم .**
همواره، دچار گردش چرخم ، پیوسته ، اسیر دور دورانم .
وزجنبش وانقلاب، دیگر گون ، درهر شب و روز وهردم وآنم .
گر نیك بدیده‌ای تو دیروزم ، امروز گمان مبر که من آنم .
تغییر پذیرد آدمی ، هردم ؛ **من هم متغیّرم ، کز ایشانم .**



گوئی که همین صفات پیدرپی ، جاری بود از ازل، بشریانم ؛
وین رشتهٔ رنگ رنگ ناپیدا ، **شیرازهٔ زندگی است، برجانم .**
من زندهٔ این صفات جاویدم ؛ ور نه، مثلی زنقش ایوانم .
گر بگسلد از صفات، پیوندم ، باقی، عصب و عروق و ستخوانم .
زین جان رونده است بنیادم ! **زین رشته صفات سست ، بنیانم ؛**
زانرو، چو جهان، همارهٔ سیّارم زینرو چو فلك، همیشه گردانم.



فی الجمله شبانه روز، دیگرسان در جامهٔ دیگری ، نمایانم ؛
گاهی بدرون و گاه، در بیرون، گاهی بعیان و گاه پنهانم .
ازسوی دگر، بسی دگر گونی، آموخته از کسان و اعیانم .
هرچیز ، فزوده بر شگفتیها ؛ **هرمرد فکنده دردو چندانم ؛**
چونانکه دو چهره نیست مانند، احوال دو روز، نیست یکسانم.
زین روی بدین حدیث پیشینان افزوده بسی یقین و اذعانم :

کزهر نَفسّی و نفس هر مردی ، **راهیست بپارگاه سبحانم .**
من واحد هر شمار اعدادم ؛ من وزنهٔ هرعیار و میزانم ؛
دارای جهان ویژهٔ خویشم ؛ افتاده به تنگنای امکانم .
با اینهمه، درسراچهٔ هستی ؛ سرمستم ازاینکه نیست سامانم ؛
در خانهٔ کبریای پندارم ، **مانندهٔ پای بست ویرانم .**

* * *

ایزد ! بهل این حدیث بی پایان! نبود خبر از حدیث پایانم .
خشنودم از آن کزین همه الوان، آلوده نشد بهیچ ، دامانم .

تبریز – اردیبهشت ۱۳۱۵

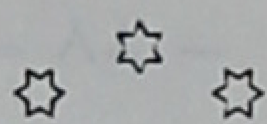
– ۸۷ –

موسم کار

وزید پرچم نوروز ، با نسیم بهار ؛ زمین جوان شد و گیتی زخواب شد بیدار
گذشت دورهٔ فرمانروائی پائیز ؛ شکست قدرت سرما، زانقلاب بهار .
رسید دولت اردیبهشت و فروردین ؛ برفت سورت دیماه وبهمن ، اسفندار .
بجنبش آمده شاهین روزگار ، زباد ، برابرست ازآن ، کفه‌های لیل ونهار .
صبا دمید بگلشن ، روان آزادی ، **ز بند جور و جفای خزان استمکار .**
چنانکه داد بمیهن ، صلای استقلال ، پس ازخزان دو صد ساله ، **زادهٔ صفّار .**
سپاه بلبل و هدهد ، فرا رسید ز راه ، چو کرد لشکرزاغ وزغن ، زباغ فرار .
بهرطرف که کنی روی ، نغمهٔ قمری ، زهرطرف که دهی گوش، داستان هزار ،
فکنده شوربگلشن ، زسوز شور ونوا ؛ چگونه من بنشینم ، جدا زباده و یار ؟

* * *

نگر بلاله و نرگس! که هریکی نقشی است ز ساغر می گلگون و دیدهٔ دلدار .
چو جام لاله بدیدند تائبان ، کردند ، هزار مرتبه ، از توبهٔ می ، استغفار .
چو چشم نرگس مخمور، درچمن بگشود ، **زدند ساغر می ، عاشقان چشم نگار .**



چه‌ژاله‌هاست درخشان چو در، بچهرهٔ گل ! چه‌لاله‌هاست فروزان، چوشمع در گلزار !

زخاك تیره دمیده است ، سبزهٔ چون آب ! شده است بادبهاری ، بگلشن، آتشبار !

سراسر کمر کوه ، کان یاقوت است ؛ ستاك[1] لاله فزونست چون ز حدّ شمار .

زدشت‌وراغ و چمن هر کجاکه می‌بینی ، دمیده لالهٔ خود روی سرخ چون گلنار .

بباغ و گلشن و گلزار ، هر کجاکه روی رسیده نرگس‌خوشبوی،همچومشگ تتار ،

یکی چو روی نگارین ، درون چادرسبز ، دگر چو دیدهٔ من ، درشبان تیره وتار ؛

یکی چوشمع شبستان عاشق ، اندر تاب ، دگـرچو بادهٔ هجران یار ، پر زخمار .



بباغ وراغ روان ، جویبارهاچون مار ، بکوه ودشت خروشان ، چواژدهاانهار !

یکی گرفته ز کهسار ، جامهٔ سیمین ؛ یـکی ربوده کف گوهرین ، زدریابار .

گر آفتاب ، بسر نیزهٔ اشعّهٔ خویش ، کلاه برف برانداخت ، از سر کهسار ،

بهار داد بدو ، چون برهنه سر دیدش ، کلاه دیگری ، از لالهٔ عقیق نشار .

درختها، که زمستان بخواب بودندی ، خروش رعد، کندشان ، زخواب خوش‌بیدار،

که فصل‌خواب وکسالت گذشت ؛ برخیزید! کنید کار ، برای تهیّهٔ اثمـار !



دلا! زدست مده،این دوروزه فرصت عمر! کنون که موسم کوشش رسیدونوبت‌کار.

برای‌کار ، بـرون گشته مور از لانه ؛ توان گرفت هم ، از مور، عبرت‌بسیار :

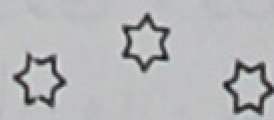
بهار موسم کارست و کوشش و جنبش ؛ بهار ، موقع سیرست و گردش و رفتار .

زمان‌بگردش‌خویش ،آمده‌ست ، درنوروز؛ زمین زجنبش خود ، مینمایداین‌آثار .

همین زمین ومه واختران همیگردند ، بدور مرکزخورشید ، چون‌سرپرگار .

جهان بجنبش و کوشش ، کنند آبادان ، جهانیـان ، اگر آرند ، روسوی کردار .

سپهر وهرچه درآنست، جمله درکارند ، ز فیض هستی جاوید ، ثابت و سیّار .



ز کارخامهٔ **ایـزد** ، یـکی چکامه دمید ، که خوشتراست زهرکاروبه زهر گفتار .

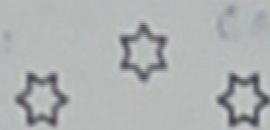
تبریز- فروردین ماه ۱۳۱٤

---

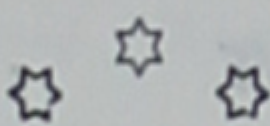
[1] - ساقهٔ گیاهان و گلها

نکوهش جهان [1]

بگیتی، بجز رنج وآزار نیست. برین رهگذر، جز خس وخار نیست.
هرآوا که آید ز نـای جهان، نوائی، بجز نالهٔ زار نیست.



چه گوئی که نقش ونگار جهان، بجز عکس روی جهاندار نیست؟
چه گوئی: جهانرا مکن سرزنش؛ نکوهیدن آن، سزاوار نیست؟
اگر دلبری خوبرو، بنگرد، در آن آبگینه که هموار نیست،
ببینی در آن، صدهزاران صور، ولیکن، یکی همچو دلدار نیست،
پس، این عیب وکژّی در آئینه است. نکوهش هموراست، بریار نیست.



- زبهرچه، آئینه کژ ساخته؟... که این نیز، جز کار دادار نیست.
- از آنرو که نور تجلّیش را، به بینندگان، تاب دیدار نیست.
گر آئینه هموار بود، از ازل، نمودی هر آنچت، نمودار نیست.
پس آنگه، بدیدی که در آینه، بجز نقش آن ماهرخسار نیست.
کنون، نقشها، عکس او نیستند؛ که او درخور نقش وپندار نیست.
مرا اورا، بدین آبگینه، چه کار؟ که جز بافریبش سروکار نیست:
سراسر فریب است وکژی، جهان. جزین، هیچ، در آن پدیدار نیست
نکوئی" و آزادگی" و خوشی، بقدر سر مو، درین دار نیست.
جهانراست بنیاد و پی برهوا؛ ازینروی، جاوید وستوار نیست،
درختـان انبوه این باغ را، بجز رنج وانده، گل وبار نیست.

۱- پس ازمرگ شادروان **ادیب پیشاوری**، روزنامهٔ (**ستارهٔ جهان**) چکامه‌ای بعنوان **نکوهش جهان**، از وی انتشار داد. شادروان **بهـار**، چندی بعد، چکامه ای بعنوان **جمال طبیعت**، در **ارمغان** منتشر کرد. دراثر اختلاف رأی در میان هوا خواهان آندو، موضوع باستقبال ومسابقه گذارده شد. **ایزد**، که درآن موقع دانش آموز دبیرستان بود، در مسابقه شرکت کرد واین چکامه، با حذف ابیاتی ازآن درشماره ۱ سال ۱۳۱۰ ارمغان درج شد.



ستائی همه گلشن و بوستـان ! دلت ، گوئی آگه زپیکار نیست !
ستائی همه دختـر خوبروی ! خبرت، از زنان سیه‌کار نیست !
ستائی همه کودك صافـدل ! سخن، هیچ، از مردمکّار نیست!
توگوئی ، زمردان این روزگار ، هلاکو و چنگیز خونخوار نیست !



چه بیغاره ، ازاین بتر برجهان ، که‌جز رشگ‌وکینش،درانبار نیست.[1]
چنانکت، بجزخرده گیری زرشگ، برآن‌مرد دانا ، دگر کار نیست .



سخن، گرچه‌داردفروغی‌چو گل، چونیشی زند، بهتراز خار نیست .
بنازم بگفتار آنکس که گفت : « یکی گل، درین نغز گلزار نیست[2] »
ترا ، اینقدربس، کزین بیشتر ، درین نکته، حاجت بگفتار نیست .



مکن رنجه **ایزد** ! زبان‌درسخن! درین بزمگه، کس‌هشیوار نیست.

تبریز ــ آبانماه ۱۳۰۹

ــ ۸۹ ــ

دریای راز

عمربس کوتاه وراه وصل‌جانان، بس‌دراز ، منزل‌مقصودبس‌دورست ومن بی برگ وساز؛
بارغم‌سنگین ودشت زندگی،پست وبلند، اسب تن‌لاغر، سوارجان ، حریص‌تر کتاز ؛
آشیان تن بپائین ، مرغ جان بالا پسند ، آن گرایان درنشیب و این شتابان برفراز ؛
تن‌خزیده،درمیان‌خاکدان،چون‌ماکیان ، جان پریده‌برفضای‌بیکران، چون‌شاهباز ؛
آن‌شده، باهرچه‌درخاکست،همسیروسفر ، وین‌بود ، باهرچه درافلاك ،همرازونیاز؛..



۱ـ بیغاره = عیب و سرزنش ۲ـ ازمطلع چکامۀ ادیب

سر بسی کوچك، ولی اندیشهٔ من، بس بزرگ؛ دل بسی تنگست ، لیکن عرصهٔ آمال ، باز ؛
عقل در زنجیر عشق و علم در زندان ذوق ، هوش در دام هوی و نفس اندر بند آز ؛
بحر پرموج و هوا پرباد و ساحل ناپدید ؛ ناو درگرداب غرق و ناخدا، درخواب ناز؛
سرنوشتی نا موافق ، طالعی نا سازگار ؛ روزگاری نامساعد ، مردمی ناکارساز :
آشنای من ، نه یك دیدار یاری دلنشین ؛ همنوای من نه یك آوای سازی دلنواز ؛
چارهٔ من چیست، بااین عیش، جز صبر و شکیب ؟ داروی من چیست، بااین درد، جز سوز و گداز؟

✡ ✡ ✡

آسمانا ، آنچه دانی ، بامن بیچاره کن ! روزگارا، هرچه خواهی، برمن آواره تاز!
دهر، گو، هرقدر خواهی، بامن مسکین، ستیز! چرخ، گو، هرسازداری، برمن بیدل، نواز!
من نمیترسم ز آزار جهان کینه توز ؛ من نمیرقصم ، بساز آسمان حقّه باز .
رو ، بدیگر دل ، فروزن زخمهٔ بیم وامید! شو، بدیگر کس فراخوان، پردهٔ**شور وحجاز!**
گوش من میداند الحان درست و نادرست ؛ چشم من می بیند الوان حقیقت یا مجاز .
کی فریبد ، شاهبازی را، هیاهوی غراب ؟ کی هراسد شیر ، ازچنگال و دندان گراز؟

✡ ✡ ✡

روزگارا، آزمونم کن، بهر نقش ونگار ! آسمانا رهنمونم شو ، بهـر طرز و طراز !
چون گلم ، پیوسته ، باخار غم و اندوه ، دار! چون زرم، همواره، اندر بوتهٔ محنت، گداز!
من نه آنم ، کز ستم لرزد مرا، پای ثبات ؛ من نه آنم ، کز غم آرم پیش کس ، دست نیاز .
من نخواهم رفت بیرون، هرگز از دریای عشق؛ من نخواهم گفت، هرگز، ترك این دریای راز؛
من نخواهم کرد ، جز باآب این دریا وضو؛ من نخواهم برد جز برخاك این درگه، نماز.
ایـزد دریای عشقم؛ چون شوم زآن بر کنار؟ **خسرو** درگاه شوقم، چون کنم این در، فراز؟

تهران ــ خرداد ماه ۱۳۱۱

ـ ۹۰ ـ

خواب آشفته

گهی ، یاد پیراهنت میکنم ؛ گه، اندیشهٔ دامنت میکنم ؛
گه، ازراه پندار، همچون صبا، گذر زیر پیراهنت میکنم ؛

ز چاك گریبان، سرآرم درون ؛ تماشائی، از روزنت میکنم :

چو مهمان ناخواندهٔ سر زده ، **سراسیمه ، از دیدنت میکنم ؛**

تو همچون منیژه هراسان‌ومن ، درآغوش ،چون بیژنت میکنم ؛

نهم سینهٔخویش، برسینه‌ات ؛ یکی شعله در خرمنت میکنم .

زنم آتشی بر دلت ، از دلم : **دل افروخته ، چون منت میکنم .**

بسایم تن خویشتن ، بر تنت ، چومن آذرافشان، تنت میکنم .

زبس می‌مکم سیب سیمین تو ، که گلگونه‌چون ناخنت میکنم .

ز بس نیش‌دندان بشیرین لبت ، لبان ، همچو پرویزنت میکنم[1]

چنان میفشارم دو لیموی تو ، که گردون پراز شیونت‌میکنم .

تو پروین چرخ جمالی و من ، ز بس‌چرخ، چون‌پرونت میکنم[2]

گهی ، شانه برسنبلت میزنم ؛ گهی، چنگ درلادنت میکنم .

گهی، پیچمت‌پای ، برپای‌خود ؛ گهی، دست بر گردنت میکنم .

گهی ریزمت، ساغری در گلو ؛ بنور صفا ، روشنت میکنم :

چودخت‌رزت، پردهٔشرم سوخت ، بیکدم ، چو مریم ... میکنم .

گهی ، ژاله ریزم درون گلت ؛ گهی لاله، چون‌سوسنت‌میکنم .

گهی، درصدف، گوهرافشانمت؛ بدردانه ، آبستنت میکنم ؛

گهی، بر کشم سوزن ازپرنیان ؛ گهی، رشته درسوزنت میکنم .

گهی، تاب در بوستان افکنم ؛ گهی ، آب در گلشنت میکنم .

***

چو بیدار گردم‌ازین‌خواب‌خوش، نگاهی به پیرامنت میکنم ؛

تهی بینم از خواب‌و پندار من ، چو یادی ز پیراهنت میکنم !

همین‌خواب خوش را، گهی‌آرزو ، **برای دل آهنت میکنم .**

***

منم **ایزد** شعر و با این فسون ، گریزان ز اهریمنت میکنم .

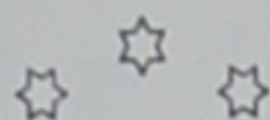
تهران ـ شهریور ماه ۱۳۱۷

---

۱ ـ پرویزن = غربال ، الك ۲ ـ پرون = چرخ ابریشم تابی

راز نهان

خوش است باده، که در گلشن و چمن باشد؛ بهار تازه ، چمن سبز و می کهن باشد ؛
بیك طرف، گل سوری، بیکطرف سوسن، بیکطرف ، گل نسرین و یاسمن باشد .
کنار جوی ، پراز شنبلید ولاله بود ، میان سبزه، پراز نرگس و سمن باشد .
درختهای چنار و صنوبر و شمشاد ، کنار سرو و سپیدار و نارون باشد .
فضای باغ ، پر از نغمهٔ چکاوك و سار ، هوای راغ ، پر از نافهٔ ختن باشد .
بسیط خاك ، فروزان ز لاله و لادن ، بساط چرخ پر از زهره و پرن باشد .
نسیم خوش بسر شاخسار ، در جنبش ، سحاب، روی گل و مل، گلاب زن باشد .



درین میانه، من و دوست دربرابرهم ، نشسته و دل و جان، خالی از حزن باشد .
پیالهٔ می ناب و صراحی صهبا ، یکی بدست و دگر برلب و دهن باشد .
میان یارو من، از لطف روزگارو بهار ، نه پرده و نه حجاب و نه پیرهن باشد .
لب حبیب ، چو می ، پرفسانهٔ مستی ، پیاله، همچونگاهش ، پراز فتن باشد .
تنی بروی گیاهان زمردین خوابد ؛ سری بزیر خم زلف پر شکن باشد .



نه مطربی ، بجز آن دلبر دلارامم ، نه ساقئی ، بجز آن یار سیمتن باشد .
نه ناظری، که بجز چشم نرگس مخمور ، نه سامعی ، که بجز گوش نسترن باشد .
نه مجمعی که درآن صد هزاردیدهٔ شوخ ، ز هر طرف، نگران نگار و من باشد :
یکی بچشم طمع ، در نگار من بیند ؛ دگر زسوز حسد خصم خویشتن باشد .
خوش است روی گل و یار گلرخ وساغر ، نهان زچشم و لب شوخ وشوخکن باشد .
چهارسوی چمن، جمله خالی از اغیار ، چهار گوشهٔ دل ، عاری از محن باشد .
نه دسترس بود آنجا ، برای آدمئی ، نه پای جانوری، در همان چمن باشد .
سکوت و خلوت و آزادی و سبکباری ، ازین جماعت چون دیو و اهرمن باشد .



چه‌خوش‌سروده، درین باره **حافظ‌عارف** ،
«خوش‌است‌خلوت، اگر یار یار من باشد،
روامدار، خدایا ! که درحریم وصال ،
بگو بعاشق این دلبران هر جائی :
سرود **ایزد** و **حافظ**، دل ازجهانی برد ؛

که جان‌پاك ورا، درجنان وطن باشد :
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد .
رقیب همدم و حرمان نصیب من باشد »
چه رازها که نهان در همین‌سخن‌باشد !
و گر مخالف آن ، صدهزارتن باشد .

تبریز ـ خرداد ماه ۱۳۱۰

پاره‌ها

پاره‌ای ازسخنان ، چون‌گل افروخته است :
پاره هـای جگـر شاعر دلسوخته است !

\- ۱ -

زنده دلان

پاره‌ای از سخنان ، لالهٔ افروخته‌اند : پاره های جگر شاعـر دلسوخته‌اند .
آنچنان سوز دل‌وگرمی جان می‌بخشند ، کِش توگوئی که گل آتش افروخته‌اند !
یارب! این‌سوز دل‌وگرمی‌جان،اهل‌سخن ، در سخنها ، بکدامین هنر، اندوخته‌اند ؟!
وین دلفروزی‌و جانسوزی‌و افسونسازی ، همچو پروانه و بلبل، زکه آموخته‌اند ؟

***

گوئی،از روز ازل، جامهٔ سرمستی‌وشور ، خودبیالای‌خود، این‌زنده دلان دوخته‌اند؛
وز همین‌راه صفابخشی‌جان‌و دل‌خویش ، کینه، ازچرخ جفا پیشهٔ دون، توخته‌اند .

ایزدا ! زنده دلان ، هردو جهانرا ز ازل ،
بصفـای دل چون آینـه ، بفروخته‌اند .

تجریش ـ فروردین ماه ۱۳٤٤

- ۲ -

فارسی ناب

پرواز اندیشه

سخن را ، کهن جامه پیراستم ؛ — بپیرایه های نو ، آراستم ؛

بهر زیبَش ، آراستم آستین ؛ — ز هر شوخ ، دامنْش پیراستم ؛

بسا تار زیبنده ، افزودمش ؛ — بسی پود بیهوده اش کاستم ؛

چنین جامهٔ نغز و آراسته ؛ — ببالای اندیشه ، میخواستم !

چو پوشاندم آنرا بر اندام او ، — پر وبال ُرست از چپ وراستم !

چنان شد سبکتاز ، اندیشه ام ، — کزین خاك فرسوده، برخاستم .

چنان زی سپهر برین تاختم ، — تو گفتی که خود، چرخ‌پیماستم !

کنون ، بر سپهرم بود آشیان :

همآغوش مهر دلاراستم .

تجریش - تیرماه ۱۳۴٤

- ۳ -

همای ازلی

مرغکی در دل من ، میخواند ، — که زبان **من و دل** میداند :

روز و شب ، با دل غمدیدهٔ من ، — قصّه ها از غم خود ، میخواند .



این، نه‌آن **بلبل** دیوانه وش‌است، — که تمیز گل و مل ، نتواند ؛

این، نه‌آن **طوطی** آموخته است ، — که سخنهای کسان میراند ؛

این ،نه‌آن**مرغك** باروی وریاست، — که ُدم خویش ، همی جنباند ؛

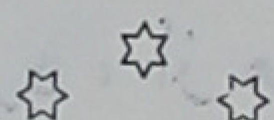
این ، نه‌آن **پوپك** شانه‌بسراست ، — که سر و شانه ، همی پیچاند ؛

این ، نه آن **چلچلهٔ** زودپراست ، — که دل یار ،همی گریاند ؛

این، نه آن بوم، که با خندهٔ شوم، اهرمن را بجهان، خنداند؛
وین، نه طاوس خودآرا که دمش همه را سوی هوس، میخواند.



دانی این مرغ کدامست، که کس، نتواند که بدل ننشاند؟...
مرغ عشق است، که با نغمهٔ خویش، دل هر صاحب دل، بستاند؛
روزگاری، بدل و جان همه، پرتو شوق، همی تاباند؛
این **همای ازلی**، در دل من، سال و مه، بال همی افشاند.



ای دریغا، که سرانجام، چو ما، روی در خاك، همی پوشاند!
ایزدا! عشق بمیرد. لیکن،
گور او در دل ما، میماند.

تجریش ـ فروردین ۱۳۴۴

ـ ٤ ـ

جامهٔ بیرنگ

برف باریده، بامداد پگاه، برهمه کوه و دشت و درّه و راه.
سربلندست، دشت و درّهٔ پست؛ روسفیدست، کوهسار سیاه؛
کاینهمه نعمت و نثار خدای، برسر ما، ز مهر اوست، گواه!



مهروقهرش، نشان قدرت اوست، در دل و جان روشن و آگاه؛
گرنه رنگیست، بر تر از سیهی، چون سیه شد سپید، ازو، ناگاه؟
ور نه همتا شوند پست و بلند، چون درودشت، گشت ازو، همتاه؟



گوئیا، برف جامهٔ مرگیست، دوخته از سپیده گون دیباه،
برتن این جهان و هرچه درآن، زیر و بالا، دراز یا کوتاه:

همه یکرنگ شد ، بجامهٔ برف ، **زردو سبزو سپیدو سرخ‌و سیاه ؛**
رنگ ، شد از میان و بیرنگی گشت پیدا ، بچهرهٔ دلخواه ؛



روزمرگند، همچنین، همچند ، مردم ، از هر دیارو در هرجاه ؛
کهتر و مهتر و فقیر و غنی ، سرور و پایور ، گدا یا شاه ،
همه ، در زیر خاك یکسانند ؛ همه،در گل‌سرشته،همچون گاه

ایزد! آخر بچاه خواهد رفت ؛
ور شود مرد ، از هنر ، بر ماه .

تجریش – دیماه ۱۳۴۳

- ۵ -

رمیده

چشمم، از هرچه‌دیده،میترسد . گوشم، از هرشنیده ، میترسد .
بسکه شوریده از دو بیننده ، **دلم، از هردو دیده ، میترسد !**
بسکه آشفته از پدیدهٔ بد ، جانم ، از هر پدیده، میترسد .
از غروب ستاره میلرزد ؛ وز طلوع سپیده ، میترسد .
بسکه مانده بدام تار تنان ، تنم ، از هر تنیده میترسد .
دیده ، بس دیده نعل وارونه ، **از مه نو دمیده ، میترسد .**
بسکه خورده فریب‌رنگارنگ ، از همه رنگدیده ، میترسد .
جانم ، از بس بلب رسیده زغم ، از غم نا رسیده ، میترسد !
همچو طوفان ز بعد آرامش ، از دل آرمیده ، میترسد .
بسکه غم دیده، نوبنو، دل من ، از همه نو رسیده ، میترسد .
با همه عقده ها که بگشوده ، از بیان عقیده ، میترسد .
هم ز بالای راست ، دارد بیم ؛ هم ز قدّ خمیده ، میترسد .
از همه رشتهٔ سپید و سیاه ، همچو افعی گزیده ، میترسد .
بهمه حال ، **ایزد** ،از همه چیز ، وز همه کس ، رمیده، میترسد .

تجریش – تیرماه ۱۳۴۳

- ٦ -

غم رود

بهار آمدو گویم: ز آمدنْش چه‌سود؟.. که ازز بان‌و دلم ، جز نوای غم نشنود .

خزان جان مرا ، ماتمی است بی‌پایان ، که‌شورو سوربهاران، درآن ندارد سود .

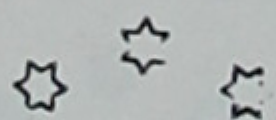
وزین جهان پراز کاستی، عجب دارم ، که‌چون بَرِغم‌خود، این‌مایه‌برغم‌افزود

تو گوئی، از همه‌غمهای‌روز گار،غمی - کزان نصیب دل‌من نبوده است، نبود !

دری نماند ز درهای انده و افسوس ، که میز بان جهان ، بررخ دلم نگشود .

خدنگی از خم این نه کمان غم ، نجهید ، که بر دلم ننشست و روان من ، نشخود .

هرآنچه دیده،درین دید گاه‌وارون‌دید، دلم ربود ؛ ولی جان پاك من، فرسود .



غـم ندیدن مام و غم نماندن باب ، که‌ازخدای بجانهای هردو، باد درود ،

غم چهـار برادر ، غم یکی خواهر ، که‌نوز، می‌نتوان داغشان،زسینه زدود،

تو گفتی، اینهمه‌ازبهرمن، بسنده نبود ، که‌روز گار فزون کرد رنجم، ازغم‌رود!

چنان غمی که ز بند بلای سنگینش ، بمردن تن و جان‌هم ، نمیتوان آسود :

غم نماندن خویشان و دوستان ، آخر ، گذر کند ز دل مرد و میشود نابود ؛

ولیك این غم «انگشت بدنمای‌ششم» ، ز جان صاحب دل، تا ابد برآرد دود .

چه‌میتوان؟. که‌زروزازل،چنین‌بوده است، نصیب **ایزد** غمدیده ، از سپهر کبود !

تجریش - فروردین ماه ۱۳۴۳

- ۷ -

منظر دل

به‌به ازین **منظـر دل** ، خال‌رخ دیروحرم ! زه زه‌ازین **روضهٔ‌جان**،زیب‌سر ُخلدو ارم!

دل ، چودرآیدزدرش ، میرهد ازبندبلا ؛ میطپد ازشوق لقا ، چون دل‌مرغان‌حرم .

هر که درآن ، پابنهد، برمراو سر بدهد ؛ تن نزند تن ز جفا ؛ جان نهراسد ز الم .

مخزن صدقست وصفا ؛جلوه ده فیض وعطا؛ معدن عشقست و وفا ، قبله‌گه لطف و کرم .

خانهٔ **سلطان ازل** ، خانقه **راز ابد** ، مشرق **آیات بقا**، مطلع **اسرار قِدَم** .

نور **جمال احدی** تافته بر کنگره اش ؛ پرتو **حسن صمدی** ، یافته رخسار صنم .

احمد محمود احد ، پرده‌نشین حرمش ؛ دست **یدالله علی** ، بر زبرش، همچو عَلَم .

مئذن‌با رفعت‌آن ، سوی فلك آخته سر ؛ گنبد پرحشمت‌آن ، کوفته برعرش ، قدم.

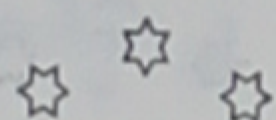
طاق ورواقش زخوشی ، غیرت‌آتشگه کی ؛ گلشن و باغش زکَشی ، رشگ تماشاگه جم.



آنکه پی‌افکندچنین، درگه عرشی بزمین، جان وتنش در دوجهان ، رنج‌مبینادوستم!

زد علم از پرّملك ، بر زبر مُلك مَلك ، بانی این قبّه که شد، خود به **ملکپور** علم[1]

برخورداز رحمت‌حق، بندهٔوی‌دردوجهان؛ خواه ز **توران وختن**، خواه **زایران وعجم**



خامهٔ **ایزد** ، زصفا ، سال همایون‌بنا، هجری مهری ومهی، کرد بدین بیت‌رقم :

مسجد نور مَلِکان ،کعبهٔ خیل مَلکان مهبط انوار هدی ، معبد اخیار اُمم .

(۱۳۴۲شمسی)

(۱۳۸۲ قمری)

تجریش -- فروردین ماه۱۳٤۲

– ۸ –

نهال عشق[2]

این‌جشن همسری ، بدوهمسرخجسته باد! فرّ همای ، بر سر هریك نشسته باد !

بر خاندان هر دو و بر دوستان‌شان ، نیز، این‌سرورسوروخوشی‌فرخجسته باد!

عقد عروس فرّخ و داماد هوشیار ، با رشتهٔ سعادت جاوید، بسته باد !

پیوند زندگانی خوش ، درکنار هم ، تا زنده اند هردو ، زهم ناگسسته باد !



۱ـ این قطعه بنا بخواهش‌دوست‌عزیز آقای ح . ذ **ملکپور** ، بانی‌مسجد (**نورملکان**) در جنوب **تهران** ، برای ثبت ماده تاریخ آن ، سروده شد .

۲- تبریك نامهٔ منظومی برای جشن همسری .

گلهای خوشدلی ، همه از شاخ همسری است ؛ وین شاخه ، از گـزند زمان ناشکسته باد !
هر کاخ زندگیست ، برین پایه استوار ؛ بنیاد آن ، ز هر خلل چرخ ، رسته باد !
ایزد ! نهال عشق ، که پیوسته خرّم است ، زیبائیش چوریشه و خوبیش ، هسته باد !

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۴۲

ـ ۹ ـ

خسته[1]

بر چهـره و دیدگان « خسته » گردی ز مـلال و غم نشسته ؛
دشواری کار و زنـدگـانـی ، پیدا بـود ، از نگـاه خسته ؛
آثـار مصائب زمـانه ، بر چین جبینـش ، نقش بسته ؛
بال و پـر آرزو و امّیـد ، در چهـرهٔ او ، بهم شکسته ؛
زآینـده و از گذشته ، گوئی ، هر بنـد علاقه را ، گسسته ؛
چین و شکن رخ عبـوسش ، گوید که زدوزخی است جسته ؛
از دیدهٔ بـی فروغ و رنگش ، پیـداست ، ز بند آز رسته ؛
بـر جبـههٔ او ، سپـاه انـدوه ، صف بسته بنظم ، دسته دسته ؛
وز گونـهٔ او ، بجـای مانده ، چون میوهٔ خشک ، قشر وهسته ؛
این حالت خستگی ، ز **مصحف** ، بر پیکر سنگ ، نقش بسته .
بر لوح زمانـه ، کَلک **ایزد** ، زد نقش خیال و حال « **خستـه** »

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۳

ـ ۱۰ ـ

درخور دل

دست خـدا بآدمیان بخشید ، آنرا که در خور دل آنان دید :
آنرا که بود در پی جاه و مال ، سیم و زر و مقام جهان بخشید ؛

---

۱ ـ نام یکی ازمجسمه های سنگی صورتگرو پیکرتراش معاصر ، آقای **مصحف** ، که این قطعه در وصف آن سروده شده است .

آنکس که‌شوق‌دانش‌وبینش‌داشت، دستی‌بسوی علم و ادب، یازید ؛
وآنرا که‌جز هوی‌وهوس نبوَد ، هردم، بسازخاطرخود ، رقصید ؛



هرکس،درین جهان، پی‌کامی شد ؛ هردست، زین‌چمن،گل دیگر چید؛
وانکو نبرد حاصـلی‌از گیتی ، ناچار، حاصل دگران، دزدید .
لیکن ، ز راه دزدی و طرّاری ، کس درجهان، هماره نیارامید :
دزد سعـادت دگران ، هرگـز ، روی سعـادتی ، نتواند دید .



ایزد ! خوشا دلی که‌دریز پرده ، جز نغمه های مهروصفا ، نشنید !

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۴

ـ ۱۱ ـ

پیام یاری

صبا برو بگذر بر دیار پاکستان ! پیام یاری ما بر ، بیار پاکستان !
بگو که‌ما همه یاران پاکبازتوایم ؛ زجان‌و دل،همگی‌دوستارپاکستان .
بگوکه در همه‌ایران زمین،دلی نبوَد ، که نیست همنفس و غمگسار پاکستان .
جوبلبلیم‌غزلخوان ، در**آشیان هنر** ، زشوق روی گل ولاله‌زار پاکستان .
چوطوطئیم سخنگو، **بیوستان ادب** ، بیـاد زمزمهٔ شاخسار پاکستان .
دل‌شما ز صفا ، بیقرار **ایران** است ؛ روان ما ز وفـا ، بیقرار پاکستان .
زهی‌سعادت **ایرانزمین** و مردم آن ، که‌همزبان بودو همجوارپاکستان !
خوشا ترانهٔ **اقبال** پارسی گویان ، کزوست شهرت پرافتخارپاکستان !
زلال‌فیض روان شد ، ز دامن البرز ، بگلشن و چمن و مرغـزار پاکستان .
نسیم شوق‌وزان شد،زجانب**(تهران)**، بشهروبحروبر و کوهسار پاکستان .
یکی‌شدآب‌روانی که‌ریخت‌دردریا ، زجوی **ایران**،وز جویبار پاکستان .

سرود **ایزد** ما **ارمغان ایران** است
برای مردم والا تبار پاکستان[1]

تهران ـ دیماه ۱۳۳۳

ـ ۱۲ ـ

خوش آمدید ![2]

ای کاروان **دانش و عرفان** ، خوش آمدید ! ای رهبران **بینش و برهان** ، خوش آمدید !
ای اختران باختر نه سپهر علم ! در هفت شهر خاور عرفان ، خوش آمدید !
ای شعله های **آتش دانائی** و خرد ! در جلوه گاه **آذر یزدان** ، خوش آمدید !
ای روشن از قدوم شما ، دیدگان ما ، زی آفتاب روشن **تهران** ، خوش آمدید !
در محفل **هزارهٔ دانشور بزرگ** ، ای عاشقان دانش **ایران** ، خوش آمدید!



گر **بوعلی** ببزم شما اندر آمدی ، گفتی که بر تنم، همه چون جان خوش آمدید!
امروز جان **بوعلی** از دیدن شما ، خشنود شد، که در بر جانان ،خوش آمدید!
فرخنده باد گام و برآورده کام تان ! کاین خوان حکمت است و برین خوان خوش آمدید
ایزد ، چو عندلیب غزلخوان بنغمه گفت : کای بلبلان، بسوی گلستان ، خوش آمدید!
ایران هنوز ، نوشلب ازقند پارسی است ؛ ای طوطیان ، درین شکرستان، خوش آمدید!

تهران ـ اردی بهشت ماه ۱۳۳۳

۱ـ از رسالهٔ(**ارمغان ایران بمردم پاکستان**) نوشتهٔ ایزد، چاپ وزارت فرهنگ ـ تهران

۲ ـ بمناسبت **کنگره هزارهٔ ابن سینا** ، خطاب بخاور شناسان و دانشمندان حاضر در آن :
چندی پیش از تشکیل کنگره هزارهٔ ابن سینا درتهران ، **فرهنگستان ایران** سرودن یك قطعه **خوش آمد** بخاور شناسان و مهمانان کنگره ، ویك قصیده **دربارهٔ بوعلی** را بمسابقه گذاشت . چون این شعر **ایزد** برنده بود ، درروز چهارم کنگره درفرهنگستان خوانده شد ودومی(**فرمود بوعلی**، دربخش چکامه های همین کتاب) که چاپ شده بود ،درمیان مهمانان، پخش گردید . بعداً هردوشعر ، درمطبوعات چندکشور بیگانه نیزچاپ وترجمه شد ومورد بحث قرار گرفت .

- ۱۳ -

فرخنده باد

این همایون سال فرّخ، برشما فرخنده باد، دولت و اقبال و فرّ و جاه‌تان، پاینده باد!

دوستان را، در چنین فصل نشاط و خرّمی، ساغر دل، ازمی شوق و شعف، آکنده باد!

عاشقان را دیده روشن، ازفروغ روی دوست، دلبران را سینه، از نوروفا، تابنده باد!

بلبلان را وصل گل، خوش در کف فرصت فتاد؛ چشم زاغان، گر ندارد تاب دیدن، کنده باد!

سرو و سوری و سپرغم، سوسن و سنبل، سمن، سبزه در باغ و گلستان، هفت‌سین چیننده باد!

بوستان را، زین سپس هرسال و ماه و روز و شب، سایهٔ لطف خداوندی بسر، افکنده باد!

اجتماع دوستان، **فرخنده** درسال نوین، بر **همایونفرخ**؛ اندرمنظر زرگنده باد![1]

* * *

گرچه ایام گذشته، سخت بریاران گذشت، زندگیشان با سعادت یار، در آینده باد!

با نموّ سبزه و گل، با نسیم نو بهار، ریشهٔ خارغم از دلهای‌شان، برکنده باد!

روزگار ار با همه بدکرد در پیرار و پار، یارب! از کردارزشت خویشتن شرمنده باد!

وندرین سال نوین، از لطف توفیق خدای، همگنان را جان و دل پرشور و لب پرخنده باد!

گر شما بودید چندی بندهٔ دیو ستم، دیو بیداد وستم، زین پس، شما را بنده باد!

* * *

جشن نوروزست از ایران دیرین یادگار؛ تا ابد، نوروز ایران کهن، پاینده باد!

بهترین تبریك **ایزد**، این دعای میهنی است: هر که این اعیاد ملی زنده دارد، زنده باد!

زرگنده - فروردین ۱۳۳۳

- ۱۴ -

مرغ عزا و عروسی

نه مرد فسونم و فسوسی؛ نه اهل ریا و چاپلوسی؛

نی گفته ثنای سر فرازان، نی رفته بپای دستبوسی؛

نه بندهٔ آستان «کاشی»، نه بردهٔ بارگاه «طوسی»،

نی سرور کیش بت پرستی، نی پیرو رهبر مجوسی،

---

۱ - دوست دانشمند گرامی، **رکن‌الدین همایونفرخ** که این قطعه، خطاب بانجمنی ازدوستان ادبی، در منزل اوواقع در زرگنده، خوانده شد.

نه عامل مؤمنان عیسی ، نه مایل پیروان موسی ،

نی زایر کشور سعودی ، نی تاجر بنگه نخوسی ،

نه زندهٔ ده « دُلار یانکی »، نه مردهٔ صد« منات روسی »،

نی «آنگلوفیل»و انگلیسی ، نی « ژرمنوفیل» یا پروسی ،

نز ناوک رستمی ، امیدم ، نی بیم ، ز تیغ اشکبوسی ،

نگرفته‌ز هیچ رنگ رنگی ، نی آتشیم ، نه آبنوسی ،

چین غم بیغمیِ دونان ، بخشیده بچهره‌ام ، عبوسی ،

نی‌سخرهٔ جمع‌و مطرب بزم ، نی«غرغریم»، نه«موس‌موسی»،

طبعم، نه‌چوطبع«شیرخشتی»، حالم، نه چوحالت «فلوسی»،

نه همره لوطی و . . . ، نه برسر«لوسی» و «ملوسی» ،

نه عادت حیله‌ام، چو روباه ، نه ، صولت حملهٔ خروسی .

زینروی، همیشه در تب‌وتاب ، چون مرغ عزایم و عروسی .

ایزد ! بشرنگ درد مردن ، به‌زانکه‌زخس ، شکربیوسی [1]

تهران ـ شهریور ۱۳۳۱

ـ ۱۵ ـ

آرایش بیهوده

ای بس‌سخن لغو که گفتیم‌وشنیدیم؛.. صدمرتبه خواندیم‌ودوصدبارنوشتیم !

وی بس‌ره بیمقصدو بیراههٔ بن‌بست ، کزروی‌هوس، همره پندار، نوشتیم !

از بادیهٔ وهم ، دوصد خار درودیم ؛ در مزرعهٔ فهم ، یکی‌دانه نکشتیم ؛

بس بافتهٔ علم ،که با جهل ، دریدیم ؛ بس پنبهٔ نادانی و پندار ،که رشتیم ؛

جور و ستم‌و کینه‌و آزار و تکبّر ، باغفلت‌وبیکارگی خویش،سرشتیم ؛

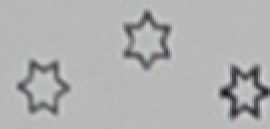
بر صورت‌خود، پردهٔ پیرایه کشیدیم؛ آرایش‌سیرت، همه‌ازدست، بهشتیم .

افسوس! که در چشم تماشاگر باطن ، با اینهمه پیرایهٔ ظاهر، همه زشتیم ؛

---

۱ ـ بیوسیدن = امید داشتن ، طمع ورزیدن .

ماندهٔ ایوان پراز نقش و نگاریم : چون‌خانه نوساخته‌ای‌از گل‌وخشتیم.



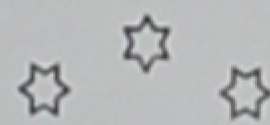
هم، مانده براه‌حرم‌و کعبه‌و مسجد ، هم‌رانده ببیرون‌ز در دیرو کنشتیم .
با اینهمه شایستگی هیمهٔ دوزخ ، **ایزدا!** زچه در آرزوی باغ بهشتیم ؟

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳۰

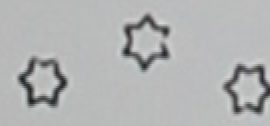
\- ۱۶ -

آزادی (!)

اینکه گویند که ما آدمیان آزادیم ، آرزوئیست که در حسرت‌آن ، پابندیم.
وصل‌این‌بت که زپندارخودآراسته‌ایم ، چون‌سرابیست که ازدوربدان‌خرسندیم:
گاه ، دربند زروسیم، گهی در غم جاه ، گاه ، آشفته ز چون،گاه دژم از چندیم ؛
گه ، بزنجیر دو زلف سیه دلداریم ؛ گــاه در دام هوای دو لب دلبندیم ؛
گاه، در حسرت دیدار یکی‌نیم نگاه ، گاه ، در محنت پندار یکی لبخندیم ؛



نیمی‌از عمر، دچار پدر و مادر خویش ، نیم دیگرش ، گرفتار زن و فرزندیم :
چندروزی، بره دانش‌ودین رهسپریم ؛ غافل از گیتی پر شعبـده و ترفندیم ؛
چند روز دگری، درطلب عشق‌و هنر ، رشتهٔ انس ، گسسته ز همه پیوندیم ؛
همچنان طایر پر بسته ، درون قفسی ، با دل پرهوس و خاطـر حسرتمندیم .



مختصر :زندگی‌ماست‌چوزندان‌بزرگ؛ دهر چون آتش سوزنده و ما اسفندیم .
ایزدا !عمر چوپیمانهٔ‌تلخی‌است که ما ، همه در آرزوی شهد ، ازآن آوندیم !

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۲۹

- ۱۷ -

حقایق نهفته

ای بسا، در دقایق حسّاس، بس حقایق، نهفته میماند؛
در نقاط ضروری و لازم، زخمهائی نشفته میماند[۱]؛
ای بسا گوهر معانی نغز، که ازین ره، نسفته میماند؛
وآنچه باید شنیدن و گفتن، نشنیده، نگفته میماند؛
بس حدیث لطیف وپرمعنی، درجهان، نا شنفته میماند؛
همچنان غنچهٔ خزان دیده، بسته و نا شکفته میماند؛
لاجرم، مردمی همه‌کروکور، گول ونادان و خفته میماند؛
گرد نادانی هزاران سال، از دل او، نرفته میماند؛
تاابد، جفت خواری وغفلت، زیرچنگال‌و جُفته‌میماند[۲].



ایزدا گنج رنج دلسوزت، به که دردل، نهفته میماند.

تهران - فروردین‌ماه ۱۳۲۹

- ۱۸ -

عالم بیخبری

ای خوشا عالم بیدانشی و بیخبری!... که زدانش، نبود فایده، جزخون‌جگری
دانش‌ار نیك بود، بهره ازآن‌جزغم‌نیست. وربود بَد، ندهد سود، بجز خیره‌سری.
در دیاری که فرو رفته بتاریکی جهل، چشم روشن نبود هیچ، به ازبی‌بصری.



عمرمن، دره دانش طلبی، رفت زدست؛ روز گارم، همه در کسب هنر، شد سپری:
لیك، ازآن‌سودندیدم، مگرآزرده دلی؛ هم‌ازین، بهرهٔ من نیست، بجزدربدری.

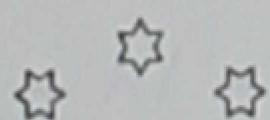
۱- شفتن و شفتیدن = خاراندن، تراویدن، چکیدن وچکانیدن ۲- جفته = لگد

روز من کرد سیه ، پرتو دانش طلبی ؛ شب من کرد تبه ، بهرهٔ صاحبنظری ؛
درمحیطی که گناه‌است‌درآن راست‌روی؛ درسپهری که روانیست درآن ، تیزپری ،
درهوائی که وبال است درآن ، دانائی ، درفضائی که حرامست درآن، دیده وری،
ایزدا ! به که نزایند ز مادر ، هرگز ، با چنین زایچه ، نی دانشی ونی هنری .
تهران - شهریورماه ۱۳۲۸

– ۱۹ –

پند ایزد

نانشانده نهال نو در باغ ، بر میفکن درخت کهنه زبیخ !
جوجه بیرون نیامده از تخم ، مادر این و آن ،مکش در سیخ !
با فلك، دست‌وپنجه، رنجه‌مکن؛ نکَنَد کوه آهنین را ، میخ .
ز آدمیزاده ، چشم صلح مدار ؛ پاکی زر مجوی ، در زرنیخ ؛
با سخنهای‌خوش، فریب مخور ؛ رو بخوان هر صحیفهٔ تاریخ :
نرم گفتند و سخت کوشیدند ، تا ببرند هر زر و زر میخ[1]
جنگ خواهند کرد ، از پی زر ؛ در زمین گر نبود ، در مرّیخ ؛
اینهمه عهد آشتی است دروغ ، همچو پیمان **بران و مونیخ**



ایزدا، پند ده ! که در هرحال ، پند و اندرز بهتر از توبیخ .
تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۷

– ۲۰ –

دروازهٔ غم

میگشاید هردم از شهر و دیار تازه ای ، بررخ جان ودلم ، ازدردوغم ، دروازه‌ای.
میدمد هرشب ، زجان زارم ،آزار نوی ؛ میرسد هرروز برتن ، رنج ودرد تازه‌ای؛
میکنم ، شب‌تاسحر،ازدردومحنت‌ناله‌ای ؛ میکشم‌هرروزتاشب،از کَسَل،خمیازه‌ای؛

۱ـ میخ قالب فلزی دینار و درم است که نقش سکّه برآن کنده شده باشد .

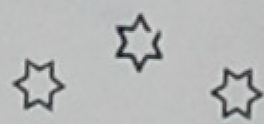
ریزد از چشم، سرشک ناب، همچون گوهری ؛ خیزد از خون دلم، بر گونه، گلگون غازه‌ای .
هر بد و نیک جهانرا، حدّی و اندازه‌ایست ؛ **ایزدا** ! رنج ترا نبود مگر اندازه ای ؟

تهران ــ آذرماه ۱۳۲۸

ــ ۲۱ ــ

پندار بیهوده

خیـالات بیهـودهٔ بـی ثمـر ، فشردنـد جان مرا ، بی شمـر .
زدم سنگها بـر درخت امل ، نیفتاد بـر دامن مـن ، ثمر ؛
بسی غوطه خوردم ببحر جهان ، نیامد بچنگ من ، ازآن ، گهر ؛
نگه کردم اندر افق ها ، بسی ؛ درآنهـا هم از دل ، ندیدم اثر ؛
بسا شب شدم خیره ، درآسمان ؛ فکندم بسا ، در کواکب ، نظـر ؛
دلم را نیفـزود بس روشنی ، از آن مایـه روشنگـران بصر !



جهانیست ، بی‌بند و بار و شمار ، بی‌آغاز و انجام و بی پا و سر ؛
فتـاده در آن ، زادهٔ آدمی ، چوموری بطاس اندرون کورو کر ؛
همه آرزوهاش در آن ، هبا ؛ همه کنجکاویش در آن ، هدر ؛
چو کرمی که بر گردخود می‌تند، تند آدمی ، تارهای ِفکر ؛
ز پندار ، برخود بپوشد زره ؛ بسازد ز اندیشه ، برخود سپر ؛
بناگه ، قضا با سرانگشت خود ، پریشان کند ، فکرتش ، سربسر ؛
نماند برایش ، مگر درد و غم ؛ نیابد ز پندار هـا ، جز عِبر .
چو **ایزد** ، کز افسانهٔ عمر او ، نماند ، جز افسون عشق و هنر .

تهران ــ مهر ماه ۱۳۲۷

ــ ۲۲ ــ

تماشاخانه

جهان‌چون صحنهٔ بازیست، جانرا ؛ همـان بازیگر نقش نهان را .

اگر خواهی که راز آن بدانی ، وگرخواهی شناسی نیک، جان‌را ،
بیا، شب در تماشاخانه‌ای ، بین ، جهان کوچك بازیگران را :
درین دنیای کوچك ، بازیابی ، بسی اسرار بی‌نام و نشان را ؛
وز آن پس ، با دو چشم باز بینی ، جهان جان و بازیهـای آ را .
همانندی فراوانست و روشن ، تماشـاخانه و صحن جهـان‌را .
تماشاخانه چون کانون گرمی‌است، فروغ آفتـاب آسمـان را :
ندیدی کاندرآن کانون توان‌سوخت، بسی جسم ضعیف و ناتوان را ؟
درین کانون جـان هم ، میتوانی ، بسوزی ، یا بر افروزی روان را .
توان دیدن درآن دریای عبرت ، چو **ایزد** ،موج هرسودو زیان‌را .

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۲۶

ـ ۲۳ ـ

جهان کار

هر آن ِ کش‌دل‌وجان بهم‌یار نیست ، درختی بود ِ کش گل و بار نیست .
چنین هیمهٔ بی گل و برگ و بر ، بجـز سوختن را سزاوار نیست ؛
ببرّند هـر دار بی بار و گـل ؛ که بی‌بار وگل، دار، جز خار نیست .
بکارند ، در جـای آن ، گلبنی ، نهالی که بی‌بار و بیعـار نیست .
جهان گلشن از کار و کوشش بود ؛ که سرمایهٔ آن ، بجز کار نیست .
چنین گلشن خوب و آراسته ، فرآوردهٔ وهم و پنـدار نیست .

* * *

ولیکن ، نباید بگوئی کـه کار ، بجز کار بازوی کـردار نیست ؛
همان ، تا نگوئی که کار جهان ، بجز گردش پای رفتـار نیست ؛
دوگونه است کار ، ار نکو بنگری ، شناسـائی هر دو دشوار نیست :
یکی **کار جـان و ودلست و روان ؛** که دیدار آن، جز بگفتار نیست .
دگر **کار بازو دستست و پای ؛** که بی‌آن، ره عیش، هموار نیست .
وزین هر دو کار جهان ، چاره‌ای ، خردمند را ، چارو ناچار ، نیست .
چو **ایزد** که درهردو کارست،لیك ، شتابان بکاری ، چو پرگار نیست .

تهران ـ دیماه ۱۳۲۵

- ۲۴ -

دو راه

زندگی، ز آغاز، تا انجام آن،
زانکه در هر گام بدفرجام آن،
وز برای رستن از آلام آن،
یا فرو رفتن همه، در کام آن،
یا در افتادن، بزیر گام آن،
ایزدا! بگذر ز هر دو فام آن،

انتباه است، انتباه است، انتباه.
اشتباه است، اشتباه است، اشتباه.
این‌دوراه‌است،این‌دوراه‌است،این‌دوراه:
وان سیاه است و سیاه است وسیاه؛
وین تباه است‌و تباه است و تباه.
کاین بگاه‌است‌و بگاه است وبگاه.

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۲۵

- ۲۵ -

حقیقت

ای بس گهرفروش، که هرگز گهر نسفت. ای‌بس‌سخن‌شناس که هرگز سخن‌نگفت.
وی بس زباندراز که در هیچ باره‌ای، چیزی نگفت.جز سخن ژاژو حرف‌مفت.
آنرا که حال‌هست، زقالست طاق‌و فرد؛ وانرا که حال‌نیست، بقالست‌یار و جفت.

☆ ☆ ☆

آنجاکه چشم و گوش و خرد بایدی بکار، چشمت ببست و گوش‌گران‌شد، خردبخفت!
و آنجا که کار جز بزبان آوری نبود، چون نوگلی، لبت‌بسخن گستری، شکفت!
مرد خرد، زبان نگشودو بگوش‌هوش، بس پندها شنفت و غبار از روان برفت:
اندرزوپند، گرچه‌بود،چون‌شرنگ‌تلخ، بایدبگوش‌جان‌و دل، از ناصحان شنفت.
حقّ‌وحقیقت، ارچه درشت‌است،گفتنی‌است، هرگز نباید آنچه بوَد گفتنی، نهفت.
ایزد،هرآنچه‌شرط بلاغست، باتو گفت؛ هرچند، در مذاق توباشد،زمخت و زُفت[1]

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۲۵

---

۱ ـ درشت و مزهٔ گزنده

– ۲۶ –

خوشبختی

سعادت‌آن نبودکز پیش دوی شب‌وروز ؛ که این‌همای خیالی، کسی ندیده هنوز .

نه نام‌وجاه و نه‌سیم وزراست‌خوشبختی ؛ بسا چوقارون، بدبخت‌مال‌وجاه اندوز !

نه دانش‌و نه هنر، نیکبختی آرد بار ؛ نه ذوق‌وشوق، نه عشق‌ومحبت جانسوز .



سعادت آن بود ، ایدل !که از غم فردا ، دژم نگردی و خشنود باشی از امروز .

غم گذشته، بسی‌خورده‌ایم‌و سودنداشت . تو گرسعادت جوئی ، مخورغم دیروز .

امیـدوار بآینده باش ، کاین امّید ، چراغ روشن دل باشد و روان افروز .

غم گذشته و آینده است ، مایهٔ رنج ؛ ازین‌دو، دیده‌بپردازو بر کنون،میدوز !

چو پیرو برنا ، مندیش از دی‌و فردا ! نشـاط نقد کنون را ، ز کودکان آموز !



اگر نصیحت **ایزد** بگوش جان شنوی ، گمان‌برم که شوی بر مراد دل پیروز .

تهران ــ اردیبهشت ماه ۱۳۲۵

– ۲۷ –

بترس !

زمن مترس ، که‌میتازمت بشعر وسخن ؛ ازآن گروه که تازند با سلاح بترس !

زمن، که تازمت ازروبرو ، چه میترسی ؟ زهر که حمله کندبر تو،ازجناح، بترس!

ازآنکه ظاهرو باطن یکیست ، باکی نیست ؛ ازآن‌کسیکه بود ظاهرالصّـلاح ، بترس !

من ارفلاح توجویم ، زانتقاد ، مترس ؛ ازآنکه گوید وبگریزدازفلاح ،بترس !

مترس‌ازآنکه سخن‌پوست کنده میگوید؛ ز اهل توریه و مرد اصطلاح ، بترس !

چه بیم‌ازآنکه‌نگیردخطای‌توبصواب ؟.. ازآنکه‌داد ثوابت بهر جُناح ، بترس[1] !

۱ــ جناح معرّب گناه است

چه باك ،از آنکه نجنبد ز پای ساغر راح ؟.. از آنکسیکه بجنبید با ریاح ، بترس !
ز سنگ حادثهٔ روزگار ، باك مدار ؛ از آنکه سنگ زند بر سبوی راح بترس[1]!
نجاح امر تو ، از پند ایزد ست ؛ ولی ز هر که لاف زند ، هردم از نجاح ، بترس[2]!
تهران ـ مهر ماه ۱۳۲٤

ـ ۲۸ ـ

عروس شعر

«عروض و قافیه» نادیده ، شعر میگفتند ، کسانکه درّسخن ، سخت نیك می‌سفتند .
وز آن سپس که « فنون سخن » مدوّن شد ، بجای شعر ، بسا وزن و قافیت گفتند !
عروض و قافیه ، چون پوست بود و معنی ، مغز ؛ فغان ! که مغز سخن ، زیر پوست بنهفتند !
کسانکه در پی نقش و نگار پوست روند ، مسلّم است که از مغز ، دور می‌افتند .
« **صنایع ادبی**» زیور ست و شعر ، عروس ؛ عروس زشت و زر و زیور ، ای بسا ، جفتند .
بسی « **عرایس شعر**» کهن ، که در این عصر ، خیال بیهده و حرف یاوهٔ مفتند .



مشاطگان کهن ، زلف نو عروس ، هنر ، بزور پیچ و خم و چین و تاب ، آلفتند[3] .
ببزم ذوق و هنر ، هر عروس نا زیبا ، که داشت زیور و پیرایه‌ای ، پذیرفتند!
ولیك ، نغمهٔ دوشیزگان زیبا روی ، بجرم سادگی از رنگ و بوی ، نشنفتند !



خدای شعر ، ازین بزم ، در خروش آمد ؛ چنانکه ایزد و ناهید ، از آن برآشفتند .
سروش غیب ، دهان از سرود و شعر ببست ؛ لبان وی ، دگر از هم ، چو غنچه نشکفتند.
شکست چنگ نوا گستر دل **ناهید** ، شب نشاط ، سحر شد ؛ نوا گران خفتند !



سروش، خامش و **ناهید** ، خشمگین رفتند؛ تو گفتی ، آنهمه شور از دل سخن ، رفتند!
تهران ـ بهمن‌ماه ۱۳۲٦

۱ـ راح = شراب ۲ـ نجاح = رستگاری ۳ـ آلفتن = آشفتن

در هر دوره

آنانکه میروند پی آخور و علف ، یا میـدوند ، درپی آوازهٔ صلف[۱] ،
آنانکه پای‌کوبند ، از روی جهل و آز ، با سازهر نواگر وهرنای وچنگ ودف ،
آنانکه دست پیش برند از ره نیـاز ، پیش‌هرآنکه دارد سیم وزری ، بکف ،
آنانکه میدهند بهر باد گرم و سرد ، هرخرمنی‌که بود درین دشت ، بی‌هدف ،
آنانکه میخزند بزیـر لوای غیر ، تا باز پس نیفتند از کاروان‌و صف ،
آنانکه میفروشند این **یوسف عزیز** ، بر **گرگ** و**خرس** ، درهوس درهم وکلف ،
آنانکه میکنند خیانت **بمام خویش** ، چون پور بی حمیّت وفرزندنا خلف ،
آنـانکه هستی وطن و آبروی او ، در زیر پای شهوت شان ، میشود تلف ،
بسیار بوده‌اند بهر بوم و بر ، دریغ ! پیوسته ، خواه ازخلف وخواه درسلف !
هم در زمان صَلصَلهٔ **شیخ ابو سعید** ، هم در اوان سلسلهٔ **شاه ابو دُلَف**[۲] .

***

ایـزد ،چگونه صبر تواند ؟ که‌این گروه، آشفته اند کار وطن را ، ز هر طرف .

تهران ـ آذر ماه ۱۳۲٤

همچو کوه

گرچه ، از دست زمانه در ستوهم ، لیك ، اندر پایداری ، همچو کوهم .
یك تنه ، با چرخ گردون فسونگر ، می‌ستیهم ،گرچه ازوی در ستوهم[۳] .
گرنه دارای مقام و جاه و زورم ، ورنه دارای زر و سیم و وجوهم ،
هرچه هستم ، خویشتن را پربهایم ؛ گرچه خوارم، نزدخود، بس‌باشکوهم.
پرگهر ، همچون دل زیبا پرستم ؛ با هنر ، چون خاطر دانش پژوهم .

---

۱ صلف = آوازهٔ میان تهی . ۲ـ صلصله = صیت و شهرت
۳ـ ستهیدن وستیهیدن = ستیزیدن

چون گهر ، درپیش هردانای قومم ؛ گر چوخس ، درنزدهرنادان گروهم .

* * *

ایزد! از گردون چه نالی؟.. زانکه هرخس، دشمن جان هنرمندست ، او هم .

تهران ــ شهریورماه ۱۳۲۴

ــ ۳۱ ــ

بخوانندگان

ایکه خواندی همهٔ اشعارم ؛ وی که آگه شدی از اسرارم !

هان ! مپندارکه من درهمه عمر ، سرخوش از بادهٔ آتشبارم ؛

روزوشب، دربدرومست وخراب، بر در میکده ها ، سیّارم ؛

یا بجای همه کاری ، بجهان ، گاه مخمورم و گه میخوارم .

نه ، من ازاین هوس زشت وتباه ، بخدای دو جهان ، بیزارم ؛

باده پیمائی من ، درسخن است : نیست چون گفتهٔ من ، رفتارم ؛

قصد من درسخن ، ازساغرومی ، بادهٔ شوق بود ، در کارم ؛

سرخوش از بادهٔ عشقی پاکم ؛ مست صهبای لب دلدارم ؛

من گرفتار خیال خوش یار ؛ من اسیر هوس پندارم ؛

بیدلم ، شیفته ام ، شیدایم : چه کنم ؟... شاعرم و دل دارم ؛

ایزد شعر تر و نغمهٔ نغز ، قهرمان سخن و گفتارم .

تبریز ــ مردادماه ۱۳۱۸

ــ ۳۲ ــ

غروب

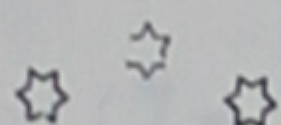
خورشیدزصحرای جهان، پای کشیده است؛ مانند غزالی که ز صیّاد ، رمیده است ،

دهقان شب ، آورده بکف داس مه نو ؛ تا مزرع زرّین فلك را درویده است .

آری ، که درو میکند این برزگر پیر ، هرخرمن وهرخوشه ببیندکه رسیده است .



وان‌خوشهٔ پروین، نگر ازدور ، که گوئی، میرقصد از آن کزلبهٔ داس ، رهیده است !
لیکن ، خبرش نیست که دهقان کهن‌سال ، بس وقت شناس است و بسی‌تجربه دیده‌است
تا خوشه بخوبی نرسیده است ، نچیند ؛ زانروست که این سنبلك تازه نچیده‌است .



یاقوت مذابست که پاشیده بمغرب ؛ یا شاهد گلگون شفق ، جامه دریده‌است ؟
یا زنگی شب ، گردن آهوی سپهری ، با خنجر زرفام درخشنده ، بریده است ؟
مانا ، ز دم خنجر آن زنگی صیّاد ، خون دل‌صیدست، که‌برغرب چکیده‌است.



ایزد ! بهل این وصف دلاویز وغم انگیز! کزوصف شب تار، کسی‌خیر ندیده‌است[1] .
تبریز ـ خرداد ماه ۱۳۱۶

ـ ۳۳ ـ

راز پرنده

مکن راز خود فاش در پیش کس ! وگرنه ، گناه از خودت بین و بس :
دهن چون قفس باشد و راز ، مرغ ؛ چو در باز کردی ، پرید از قفس !
تبریز ـ اردی بهشت ماه ۱۳۱۶

ـ ۳٤ ـ

پارسی ناب

زبان ایرانی

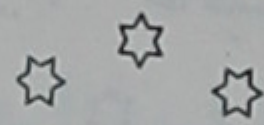
چوبوده است وبوَد زنده ، جان ایرانی ، نمرده است و نمیرد ، زبان ایرانی..
زبان نشانهٔ آن جان جاودان باشد ؛ دلا ، ز دست مده ، این نشان ایرانی !



بجای **پارسی** ، از آن سرودم **ایرانـی** ، که نیست چند زبان ، در میان ایرانی :

۱ـ نقل ازکتاب **روش نگارش** ، تألیف **ایزد** ، چاپ تبریز ـ ۱۳۱۶

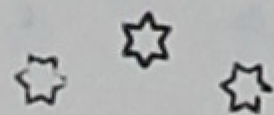
چه **فارسی** وچه **رشتی**، چه **کردی** وچه **لری**؟.. یکیست **نام** و **زبان** و **روان** ایرانی



بروزگار کهن هم ، اگر شنیدستی ، که بود چند زبان ، در جهان ایرانی ،
نبود آنهمه ، جز چند شاخهٔ نزدیک ، ز یک درخت و ز یک بوستان ایرانی :
زبان **پهلوی** و **زندی** و **اوستائی** ، زبان **پارسی باستان** ایرانی ،
برادر هم و فرزند مادری کهنند : همه برون شده اند ، از دهان ایرانی .



کنون که دورشد، آن ابرهای رنگارنگ ، یکی پس از دگر ، از آسمان ایرانی ،
زدوده است همه زنگهای کهنه و نو ، ز جان زنده دل و مهربان ایرانی ،
بر آن سریم که هر گونه گرد چند دلی ، سترده آید ، ازین داستان ایرانی ،
چه بهترست ، اگرهمچنین ، برآن باشیم ، کزین سپس ، همهٔ مردمان ایرانی ،
بجای پارسی ، آرند نام ایرانی : بنام پارس نخوانند از آن ایرانی .
که **پارس** نیست ، مگر گوشه‌ای **زمیهن‌ما** ؛ بزرگتر بود این خانمان ایرانی .
چونام کشورما **پارس** نیست ، **ایران**است ، زبان ماست ، از آنرو ، **زبان ایرانی** .



ز **ایزد**ار شنوی ، بهتر از زبان نبود ، نشان مردم هم آرمان ایرانی[1] .

تبریز- مهرماه ۱۳۱۵

- ۳۵ -

آمد برون

طلعت خورشید، ازپشت سحاب آمدبرون ، صورت‌مه **طلعتان**، چون‌ازحجاب آمدبرون .
پردهٔ ظلمت بر افتاد از رخ مهپارگان ؛ چهرهٔ تابان شان ، چون‌آفتاب آمد برون .
چشمهٔ حیوان ، بزیر خارهٔ شبرنگ بود ؛ سنگ درغلطیدوزان‌سرچشمه‌آب آمد برون .
خمره های قیر گون ، پر بادهٔ گلفام بود ؛ خمره‌ها بشکست‌وآن گلگون شراب آمدبرون.

۱- نقل ازکتاب **روش نگارش** ، تألیف **ایـزد** ، چاپ تبریز - ۱۳۱۶ . درهمان تاریخ این قطعه ، با مقالهٔ مفصلی درتوضیح آن ، **بوزارت فرهنگ** پیشنهاد شد . ولی ...

لشگر روم و حبش ، بودند باهم در نبرد ؛ عاقبت،زین جنگ،رومی کامیاب آمد برون.



دیو تاریکی ، فروغ اختران دزدیده بود ؛ لاجرم، دست خدائی،چون شهاب آمد برون .

سایهٔ اهریمن ،ازدرگاه یزدان دور کرد؛ تا رخ یزدان پرستان ، از نقاب آمد برون.

تا کنون، یك **دیدهٔ ایران**، بخواب آلوده بود؛ اینك،آن یك **دیدهٔ فتّان** زخواب آمد برون .

از دو بال این هما ، بالی بدامی بسته بود ، آن همایون پر، ز دام اضطراب آمد برون .



ایزدا ! هر آرزوئی، جز سرابی بیش نیست ؛ لیك، ای بس آب کز چاه سراب آمد برون[1] .

تبریز – بهمن ماه ۱۳۱۴

– ۳٦ –

میگذرد

اندیشه مکن ! که نیك و بد میگذرد . وین جو ، ز ازل تا باید میگذرد .

خوب است که میهمان دائم نبود ، هر روز وشبی که سخت و بد میگذرد .

این خانهٔ شوم ، نیست منزلگه ما ، هر کس که در آن همیرسد ، میگذرد .

آسان نتوان گذشت ، از رود فنا ؛ آبش بهزار جزر و مد میگذرد .

بس اسب و سوار ماهر ، از پهنهٔ آن ، با ضرب دوصد مشت ولگد ، میگذرد.

خیزابهٔ خشم او ، جهانرا بگرفت . طوفان حوادثش ، ز حد میگذرد .

ایمن نتوان نشست از صولت او ، امواج تلاطمش ، ز سد میگذرد .



با اینهمه ، هر که بار سنگین حیات ، بر آب فنا همیدهد ، میگذرد .

عاقل ، بکنار آن ، در اندیشه فرو ، دیوانه بآب میزند ، میگذرد .

ایزد ! ز ره فنا ، بدرگاه بقا ، هر کس که زبار تن رهد ،میگذرد .

تبریز– شهریور ماه ۱۳۱٤

۱– نقل از نمایشنامهٔ **پرورش خانوادگی** ، نوشتهٔ **ایزد** ، چاپ تبریز، ۱۳۱۸

- ۳۷ -

شاعران

بر شاعران، ز روزن آفاق ، منگرید ؛ چون دیگران، درانفس عشّاق منگرید.
مانند عاقلان و خرد پیشگان شهر ، در عاشقان شهرهٔ آفاق ، منگرید .
با چشم اعتدال ، که لفظی میان تهی است، بر مبدعان صنعت اغراق ، منگرید .
بر عارفان رند و خراباتی الست ، جز ، از در سراچهٔ اشراق ، منگرید .
ذوق است اصل و ریشهٔ هرشعرشاعران ؛ با چشم بد بریشهٔ اذواق ، منگرید .
شورست وشوق ، مایهٔ هر بیت دلنشین ؛ هان! ترشرو ، بزمرهٔ مشتاق ، منگرید.
حسن وجمال مظهر حقّ است ؛ بد گمان ، بر واصفان مظهر خلّاق ، منگرید .



شاعر ، بهر دقیقه ، دگر گونه میشود ؛ در شعر وی ، بگونهٔ میثاق ، منگرید .
شاعر نه فیلسوف ونه عالم، نه منطقی است ؛ در گفته‌اش ، بدیدهٔ اطلاق ، منگرید .
اخلاق و شعر نیز ، دو بحث دگر بود ؛ در شعر ، چون رسالهٔ اخلاق ، منگرید .



منظور ما حقیقت شعرست و شاعری ؛ ورنه ، بهر مسوّد اوراق ، منگرید .
با شعر ایزد و سخن نغز او ، دگر ، در نظم صد هزار چو بسحاق ،منگرید[1] .

تبریز - دیماه ۱۳۰۹

- ۳۸ -

شیوهٔ سعدی

دوش ، دانندهٔ خردمندی ، گفت با شاعر هنرمندی ؛
گر سخن سنجی و سخن پرور ، گوش کن! تا بگویمت پندی :
پیروی کن ز شیوهٔ سعدی ! که بود شیوهٔ خوشایندی :
سخن بی نظیر سعدی را ، آرزو کرد ، هر فرهمندی ،

۱- بسحاق اطعمهٔ شیرازی

گفتهٔ او ، ز لطف و شیرینی ، گل آمیخته ست با قندی ؛
هیچکس ، نثر و نظم را با هم ؛ چون زبانش ، نداده پیوندی ؛
در میان غزلسرایانش ، نه نظیری بود ، نه مانندی ؛
غزلیّات عاشقانهٔ او ، شاهد عشق راست ، لبخندی ؛
طیّباتش ، بدان گوارائی ، طیب طبع وراست ، آوندی ؛
وزبدایع ،چه گویمت، که بَرد ، دل ز هر دلستان و دلبندی ؛
گلستانش ، نخشگد از مهری ، بوستانش ، ندارد اسفندی .



سعدیا ، شاید ار پرستندت ، شاعران‌جمله ، چون خداوندی!
ایزد ، استاد نظم ونثر آمد ، چون‌بشاگردی توشد ، چندی[1] .

تبریز – اسفند ماه ۱۳۰۹

پایان

۱– نقل از رسالهٔ سخن سعدی ، نوشته ایزد ، ۱۳۰۹ .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date